رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

هانتر

نویسنده: پرهام رسولی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاصه :

محراب فتوحی، مشاور تحصیلی دبیرستان دخترونه که فقط تو مقطع کنکور کار میکنه! ادم فوق العاده جدی و بددهن، که تو حرفه و شغلش با هیچکس تعارف نداره و بدجور سخت گیره... نسیم سرخوش، دختر شر و شیطون و بی ادبی که مدام به پر و پای این آقای مشاور می پیچه و مدام کل کل میکنه... ولی عاقبت همچین دختری تو حرفه ی محراب فتوحی، چیزی نیست جز و...

-اجازه استاد؟

برگشت و با اون نگاه وحشیش زل زد تو چشمام. خنده رو لبم اومد اما به زحمت خودمو نگه داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تعارف که نداشتم، واقعا ازش می ترسیدم. مخصوصا از وقتی که دقت کردم و دیدم انگار اصلا ماهیچه ای به اسم ماهیچه خنده نداره.

همونطور که آب دهنمو قورت می دادم، توی سینه م داغ شد و نگاهم روی اخمای درهمش موند.

-من استاد نیستم خانم نسیم سرخوش.

لبخند دستپاچه ای زدم و با اعتماد به نفسی که تو خودم سراغ نداشتم اما موقع دیدن این بشر تو وجودم شکل می گرفت گفتم:

-چه فرقی داره جناب محراب فتوحی؟ شما هم دارید یه چیزی به ما یاد می دید، پس در جایگاه استاد قرار دارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نفس احدالناسی نمیومد بس که این بشر جذبه داشت. اما من نمی دونم چه کرمی تو جونم بود که تا یه دور عصبیش نمی کردم، بی خیال نمی شدم.

انگار روزم دقیقا از همون لحظه ای که می فهمیدم شکستش دادم شروع می شد.

با قدم های محکم و پرصلابتی پشت میز قرار گرفت و جفت دستاشو گذاشت روش و خم شد. نگاهش مثل نیزه بود و داشت اول چشمام و بعد هم سینه هامو سوراخ می کرد. مردک هیز چشم دریده!

ناخودآگاه قوز کردم. همیشه به خاطر سینه های درشتم زیادی تو چشم بودم و پشتم قوز درآورده بود اما یه مدت زیادی بود، از وقتی با سهیلا آشنا شدم، انقدر سیخونک زد پشت کمرم که ناخودآگاه صاف می شستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه می گفت:

-سینه هات خیلی هم خوشگلن. نباید بخاطرشون خجالت بکشی. صاف بایست و به خودت افتخار کن که می تونی نگاه خیلیا رو به سمت خودت بکشی.

اما این لعنتی هیز داشت رسما با نگاهش کاری می کرد که زیر شکمم یه حالی بشه. طوری که لب گزیدم و نگاه اون بی شرف بالا اومد و روی لبام نشست و چشماش ریز شد.

-من فقط مشاور تحصیلی شما هستم خانوم سرخوش. جایگاه استاد فرق داره با جایگاهی که من دارم. بهتره واسه کلمه ها و لقب هایی که استفاده می کنید، حرمت قائل شید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم برگشت و به نوشتنش ادامه داد... فاااک... فاااک... رید بهم رسما...

من اگه حال تو رو نگیرم که نسیم نیستم!

صدای خنده ریز یکی دو نفر اومد و برگشتم دیدم غزاله و دنیا دارن ریسه میرن. کثافتای هرزه... حال شما دو تا هم می گیرم به وقتش!

فتوحی شروع به حرف زدن کرد و درمورد تحلیل آزمونامون یه چیزایی گفت. الحق که مشاور خوبی بود اما فوق العاده بددهن بود و ما اینو از پیش دانشگاهی های سالای قبل شنیده بودیم که اصلا نباید باهاش دربیفتیم وگرنه به قول معروف ور میفتیم.

چارت امتحانی هفته ی دیگه رو بینمون پخش کرد و به من که آخرین نفر بودم رسید. برگه رو جلوم گذاشت و با انگشت اشاره ش روش ضربه ای محکم زد و با اون

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای کلفت و مردونه ش، طوری که همه حواسا رو به سمت خودش می کشید، اخطار داد:

-اگه احدی سر امتحان غیبت کنه، پرونده ش زیر بغلشه – تمام... سعی نکنید منو به هر دلیلی بپیچونید... این مدرسه اومدید و هزینه کردید که درس بخونید... اگه نمی خواستید بخونید، می رفتید مدرسه بغلی...

اوه خدای من... مدرسه بغلی برای عقب مونده های ذهنی بود و این مرد رسما داشت هممونو تحقیر می کرد.

بی هوا بین حرفش پریدم:

-مدرسه بغلی خوبه؟ بچه خودتونو اونجا ثبت نام کردید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت و با نگاه تیز و برنده ش، باعث شد نفس تو سینه م بمونه. اما نه از ترس... بلکه چون داشتم زور میزدم و ک*ون خودمو پاره می کردم که از خنده جر نخورم...

صدای تیک خنده چند نفر باعث شد به سرعت سر به سمت بقیه بچرخونه و نفس همه حبس بشه از نگاه وحشیش.

اما من یاغی بودم و دلم می خواست بازم برینم بهش. اووف... خیلی حال می داد...

برگشت و دوباره نگاهم کرد و گفت:

-اتفاقا آشنا دارم اونجا... جا واسه کسایی که سندروم زبون بی قرار دارن و نمی تونن نگهش دارن تو حلقشون، زیاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا انداخت و با حالت خاصی گفت:

« بخاطر خواهرزاده م که اونجا کار می کنه، خیلی اعتبار دارم. اگه بخوای می تونم سفارش کنم ثبت نامت کنن. »

اوه فاااک... صدای انفجار خنده توی کلاس باعث شد عرق سرد روی تنم بشینه.

زنگ به صدا اومد و با خسته نباشیدِ فتوحی، همه از جاهاشون بلند شدن و هرکس یجوری نگام می کرد. اما من داشتم فتوحی رو نگاه می کردم که لبخند نداشت اما نگاه از خودراضیش نشون می داد که از ریدمانش روی بنده راضیه.

یه حالی ازت بگیرمممم...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوف کلافه ای کشیدم و وقتی سهیلا اومد سمتم، با عصبانیت گفتم:

-زر نزنا... اصلا حال ندارم...

پقی زد زیر خنده و گفت:

-خب تقصیر خودته ک*خل... صدبار گفتم با این دهن به دهن نشو... چاک نداره اون بی صاحاب... یه چی می گه قهوه ایت میکنه رسما...

نگاهمو کلافه ازش گرفتم و گفتم:

-این هنوز نفهمیده با کی در افتاده... یه حالی ازش بگیرم اون سرش ناپیدا...

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم و جلوی تخته وایسادم و گلومو صاف کردم. چند نفر دیگه هم تو کلاس بودن و با این کار من، همه سمتم برگشتن.

گچو دقیقا با همون حالتی که اون تو دستش می گرفت، تو دستم گرفتم و صدامو یه جور تخماتیکی کلفت کردم و گفتم:

-یادتون نره که این چارت، تعیین کننده نوع رفتار ک..*..ری من با شماست... چون قراره مشاوره های به درد نخورمو بکنم تو پاچه هاتون و از ذهنای عقب موندتون یه دانشمند بسازم که هر ثانیه برینه تو این مملکت... فهمیدید؟

چشمامو باز کردم و بجای دیدن نگاه خندون بچه ها، نگاه وحشت زده همشونو دیدم و دقیقا با همون لحن تخمی که سعی داشتم مثل فتوحی باشه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-لالید؟ یه زری بزنید که بدونم حواستون جای ک..*..کلک به حرفای منه!

ابروهای بالا رفته ی سهیلا، عمق فاجعه رو برام روشن کرد. با آخی که ناخوداگاه از حنجره م بیرون اومد، برگشتم اما هیچکسو ندیدم.

از شدت استرسی که بهم وارد شده بود، داد زدم:

-فاااک... قلبم ریخت تو شرتم کثافتا... این چه شوخی تخمی‌ای بود آخه؟

گچو پرت کردم و خواستم برم که سهیلا گفت:

-به قرآن اینجا وایساده بود. تا دید لال شدی، گذاشت رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهنشو قورت داد و با چشمایی وق زده گفت:

-هیییع... نمی دونی نسیم... به قرآن از نگاهش داشت خون میپاشید...

هنوز باور نکرده بودم. خندیدم و گفتم:

-جووون... خوبه چیز دیگه از جای دیگه نپاشیده بیرون...

خواستم برم بیرون که بازومو گرفت و به سمت خودش برگردوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خاک تو سرت نفهم... می گم واقعا شنید داشتی چی می گفتی!

بچه های دیگه هم یک صدا باهاش می گفتن:

-آره بابا... اینجا وایساده بود...

یکی از بچه ها دقیقا رفت همونجایی که وایساده بود و داشت ادای نگاه کردنشو درمیاورد.

خندم خشک شد و آب دهنمو قورت دادم و با حال خرابی گفتم:

-بدبخت شدم ینی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا کسی خواست چیزی بگه، با گام های بلندی به سمت کلاسمون اومد و با اخمای وحشتناکی گفت:

-سرخوش؟ بیا دفترم...

قلبم داشت میفتاد تو شرتم. وای.... وایییی... چی کار داشت ینی؟ خدایا به جوونیم رحم کن...

سهیلا هم عین من جفت کرده بود بچه...

یکم جلو هولم داد و گفت:

-معذرت خواهی کن بگو دیگه گه نمی خورم...

دستشو پس زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیوونه ای؟ برم تو دفترش رسما بگام میده.

بچه های دیگه هم دورمون جمع شدن و گفتن:

-برو ما پشت در اتاق وایمیسیم. اگه چیزی شد، فورا جیغ بزن...

یه بار دیگه فتوحی تا جلوی در اومد و با لحن محکم و کوبنده ای گفت:

-مگه با تو نبودم؟ وایسادی اینجا چیکار؟

اینبار دیگه نرفت و منتظر من موند. آخ... آخ خدایا گه خوردم... به خدا غلط کردم... الغوث الغوث... دیگه گه نمی خورم... به خدا بار آخر بود شیطنت کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

با هولی که سهیلا به کمرم داد، سر به زیر انداختم و راه افتادم به سمتش.

کنار ایستاد تا اول من به دفترش برم و بعد هم خودش اومد و در رو محکم بست. شونه هام از ترس بالا پرید و هینی کشیدم.

چند قدم برداشت و بعد با چند گام بلند خودشو به در رسوند و بازش کرد و با دیدن بچه های کلاس، سرشون داد کشید:

-اینجا چه غلطی می کنید؟ همگی بیرون از راهرو... مگه زنگ تفریح نیست؟

بچه ها وحشت زده هرکدوم به یه سمت دویدن و دست آخر راهرو رو ترک کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

من با چشمایی که اندازه توپ پینگ پونگ گشاد شده بود، به تک تکشون که پشتمو خالی کردن نگاه کردم و بعد نگاهم روی نگاه به خون نشسته ی فتوحی ثابت موند.

چند قدم برداشت و پشت میزش نشست. با آرامشی که فقط من می دونستم چقدر واسه حفظ ظاهره، به صندلی جلوش اشاره کرد و گفت:

-بشین، راحت باش...

با ترس و لرز نشستم و دوباره قوز کردم. چقدر می ترسیدم ازش!

چطور می تونستم انقدر جلوش سرکش و یاغی بشم و وقتی تو موضع ضعف قرار می گیرم، در دقیقه ده بار خودمو خیس کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهامو بهم فشار دادم که جیشم نریزه. از استرس بود همه ش به خدا...

-جیش داری؟

نگاه وحشت زده م بالا اومد و دیدم که داشت برگه های مقابلشو مرتب می کرد. واقعا اون سوالو پرسید؟ یا من توهم زده بودم؟

وقتی لال نگاهش کردم، چشماشو بالا آورد و سرشو کمی روی گردنش خم کرد.

اینبار شمرده شمرده پرسید:

-پرسیدم جیش داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-مـ... من...؟ من؟ جیش؟

اوه خدایا... من فقط به دنیا اومدم که تو موقعیتای حساس به فاک برم...

-منظورم اینه که... جیش... جیش ندارم... نه...

یجوری که انگار داشت با این ترسم تفریح می کرد، نگام کرد و دستاشو جلوی دهنش مشت کرد و تو هم قفل کردشون. چشماشو ریز کرد و ابروهاشو بالا انداخت.

-پس تحریک شدی؟

چشمام به اندازه توپ هفت سنگ گشاد شد و با تموم جونم داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی؟

خونسرد به نگاه کردنش ادامه داد و ابرویی بالا انداخت.

-خیلی پاهاتو بهم فشار میدی... بالاخره یا جیش داری یا تحریک شدی!

آب دهنمو خیلی واضح و محکم قورت دادم و گفتم:

-من... من... هیچکدوم... هیچکدوم!

اوه فاااک... یکم از شرتم خیس شد از شدت ترسم... لبمو محکم به دندون گرفتم و با قیافه ای زار نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه این مشکلو داشتم و تو موقعیتای حساس خودمو خیس می کردم.

نگاهش دقیق شد و آروم آروم تا وسط پام رسید. فورا بلند شدم و گفتم:

-داره می ریزه... چی کار کنم؟

خودشو خم کرد و با دیدن صندلی که خیس شده بود، وسایل تو دستشو محکم کوبید رو میز و با گفتنِ:

-لعنت بهت دختر... لعنت بهت...

فورا بلند شد و به سمت انتهای دفترش قدم برداشت و دری رو باز کرد.

-زود باش تا نریدی به خودت!

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که دستمو محکم روی مثانم فشار می دادم، بی توجه به چشمای خون بارش خودمو به دسشویی رسوندم. بی ادب بی تربیت اشغاااال! ببین چجوری باهام حرف میزنه اخه؟ حقش بود بگم: نه من فقط رو تو می رینم!!!

قبل از اینکه بخوام شلوار مزخرف و گشاد مدرسه رو دربیارم، خلاص شدم...

آخ... چه فشاری روم بود!

ولی حالا بین پام خیس شده بود و درواقع داغ بود. نگاهی به خودم توی اینه دسشویی انداختم و زیر لب غر زدم:

« خاک تو سرت نسیم... خاک تو سرت که کم مونده بود آبروت جلو فتوحی پرچم بشه که شد... لعنت! »

رمان بازار
romanbazar.ir

شلوارمو کلا درآوردم و انداختم یه گوشه... بعدشم خودمو شستم و با حالت چندشی شروع کردم شلوارمو شستن...

صدای چند تقه به در اومد و صدای عصبی فتوحی، مو به تنم سیخ کرد:

-سرخوش؟ چه غلطی می کنی؟ داری دوش می گیری با شیلنگ؟

شیر آبو بستم و گفتم:

-می شه زنگ بزنید از خونه برام لباس بیارن؟

معلوم بود که خون داشت خونشو می خورد. زیر لب غر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای وای وای... از دست تو که حتی اختیار اون مثانه زپرتی هم نداری... من نمی دونم این زبونت چرا کار می کنه فقط؟

تو اون اوضاع شخماتیک خندم گرفت و حالا که مطمئن بودم دستش بهم نمی رسه، با قلدری گفتم:

-چیه؟ می سوزونت؟

در به ضرب باز شد و من با وحشت به چشمای از حدقه بیرون زده ش نگاه کردم و اونم وقتی یه دور کامل منو دید زد، فورا درو بست و داد زد:

-من خوب بلدم شاگردای چموشمو رام کنم. پس جلوی من از زبون، لال باش و کاری نکن که زبوتو واسه همیشه بکنم تو اون باسنت!

رمان بازار
romanbazar.ir

اوه شت... لحنش به شدت تحقیر آمیز بود!!!

صدای چند تقه به در اومد و فتوحی به آرومی اما تهدیدآمیز گفت:

-جیکت درنمیاد! کسی بفهمه اینجایی جفتمونو بگا میدی... پس خفه شو تا این مرتیکه رو رد کنم بره.

چشام تا جای ممکن گرد شد. اینم بلد بود از این حرفا بزنه؟؟ پس اینکه می گفتن فوق العاده بددهنه واقعا راسته...

صدای سلام و خوش و بشش با آقای رستگار، معلم شیمیمون اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قربان شما... متشکر... تشریف می برید سر کلاس؟

-بله اگه ممکنه اون برگه هایی که گفتم آماده کنید واسه آزمون رو بدید.

-چشم، اجازه بدید...

صدای قدم هاش اومد و بعد از چند لحظه آقای رستگار گفت:

« اینجا چیه؟ زرده... »

آب دهنمو محکم قورت دادم و منتظر بودم فتوحی هم لال شه که در کمال خونسردی گفت:

-یکی از بچه های بی عرضه و دست و پا چلفتی، از شدت استرس خودشو خیس کرد. باید می گفتم خودش با

رمان بازار
romanbazar.ir

زبون جمع کنه این گندشو... حیف که دلم براش سوخت، احمق!

از شدت حرص دندونامو بهم فشار می دادم. حیف که شلوارمو رسما به گه کشیده بودم وگرنه می پریدم بیرون و چارتا چیزی که لایقشه بارش می کردم. مرتیکه چندش!!!

اووف... چندش نبود خدایی... خیلی هم جذاب و کاربلد بود و وقتی می دیدمش دلم می خواست به پر و پاش بپیچم و باهاش کل کل کنم.

اما الان فقط ناخونامو تو مشتم فرو می کردم که یوقت نپرم یه بلایی سرش بیارم و گور خودمو بکنم. حالا اون به درک! خودم آبرو داشتم تو این مدرسه لعنتی...

رستگار بلند بلند به خنده افتاد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سال کنکوره دیگه... کم ندیدیم از این موارد... اما این دیگه واقعا شاهکار بود!

هر دو خندیدن و فتوحی گفت:

-یه چای درخدمت باشیم...

کوفت و یه چای در خدمت باشیم... من داشتم اینجا خفه می شدم از بوی شلوار نم گرفته‌م و اون داشت چای تعارف می کرد.

-نه دیگه برم سر کلاس و زودتر آزمونشونو برگزار کنم. خسته نباشید... فعلا!

-فعلا...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای کوبیده شدن در اومد و بعد هم قدم های محکمش که تا پشت در دستشویی ادامه پیدا کرد.

-زنده ای؟

مشتی به در کوبیدم و گفتم:

-لطفا... زنگ بزنید... خونمون!

خندید و گفت:

-زنگ بزنم بگم بچه‌تون شاشیده به خودش؟ صبر کن مدرسه تموم شه، می رسونمت...

حرصی لبمو گزیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطوری می خواید لطف کنید و برسونید منو وقتی حتی شلوار ندارم؟

صدای قدم هایش میومد اما خودش زبون به دهن گرفته بود.

بعد هم درو بی هوا باز کرد و بدون اینکه نگاه کنه، یه دست مانتو و شلوار بهم داد و گفت:

-پولشو ازت می گیرم.

پوف کلافه ای گفتم و شلوار رو پوشیدم. بیرون اومدم و دیدم که سرشو کرده بود تو یه سری برگه و داشت یه چیزایی رو امضا می کرد.

نگاهش که به من افتاد، خندشو به زحمت قورت داد و دستشو گرفت جلو دهنش. انقدر که این شلوار واسم

رمان بازار
romanbazar.ir

گشاد بود، بالاشو محکم گره زده بودم و داشتم با اخم نگاهش می کردم.

-از این بزرگ تر نبود؟

به صندلیش تکیه داد و یه جوری نگام کرد که مشخص بود داشت تفریح می کرد مرتیکه!

سرمو تکون دادم و طلبکار پرسیدم:

-چیه؟ نگاه کردن داره؟

نگاهش رنگ اخطار گرفت و با خشم گفت:

-من بابات نیستم که حرفاتو نجوییده تف می کنی بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

اوه خدایا قلبم... من بابا نداشتم و این حرفش بدون اینکه بخوام، اشک تو چشام آورد. فورا سرمو پایین انداختم و لبم از شدت بغض لرزید.

-چته؟

انگار کلافه شده بود از بغضم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

-همین الان می خوام برم خونمون.

-مگه کاروانسراست؟ برو سر کلاست تا تموم شه درست!

طلبکار نگاهش کردم و با صدایی بلند و عصبی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با این شلوار برم سر کلاس؟ حالتون خوبه؟

طوری از روی صندلیش بلند شد و به سمتم اومد که ناخوداگاه یه قدم به عقب برداشتم و وقتی نزدیکم اومد، اولین اشکم چکید.

خم شد و خودشو تا صورتم پایین آورد و با هر قدمش مجبور شدم یه قدم عقب برم.

-به من ربطی نداره که مشکل تو چیه و شلوارت ممکنه هر لحظه از پات بیفته بیرون. همین الان می ری سر کلاست و جیکتم درنمیاد که یاد بگیری میمون بازی رو تعطیل کنی. اینجا، تو مدرسه ای که من کار می کنم، جای این کارا نیست... من اگه از تو رتبه زیر هزار نتونم دربیارم، خشتکتو می کشم سرت... فکر نکن با این کارا میتونی اعتبار منو زیر سوال ببری!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش بین چشمای وحشت زدم چرخید و تحکمی پرسید:
-فهمیدی؟ یا طور دیگه حالیت کنم؟

سرمو تند تند تکون دادم و چاره ای نداشتم جز اینکه بگم:

-فهمیدم...

بالاخره عقب نشینی کرد و من نفسم بالا اومد. فاک یو (fuck you)مَرد... فاک یو که زهره دختر مردمو می ترکونی! آخ قلبم هنوز داشت تند می زد...

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا چشماش این ریختی بود؟ فکش تراشیده خوش فرم بود و یه حالت استخونی داشت. چشماش درشت نبود اما یه جور عجیبی نگاهش به تن آدم نفوذ می کرد.

هنوز چند قدم بیشتر فاصله نگرفته بود که برگشت و به تندی گفت:

-نبینم اینجا وایسادی...

همون لحظه چند تقه به در کوبیده شد و آقای رستگار اومد داخل. از دیدن من اونجا شوکه شد و با دیدن اخمای درهم فتوحی و نگاه ترسیده و نگران من، نگاهش سر خورد و روی شلوارم که قلمبه شده بود نشست.

فتوحی با عصبانیت اما احترام پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی شده جناب رستگار؟

رستگار یه کم خودشو جمع و جور کرد و گفت:

-می خواستم برگه چرک نویس بگیرم ازتون. خانوم سرخوش تشریف نمیارن سر کلاس؟

فتوحی دست به سینه ایستاد و به سمت کشوهای دراورش رفت. یه دسته برگه بیرون کشید و به دست رستگار داد. نگاه کش دارشو از من گرفت و رو به رستگار گفت:

-چرا اتفاقا داشتن میومدن.

نگاه رستگار به صندلی ای که زحمت خیس کردنشو کشیده بودم افتاد و دوباره روی من و قلمبگی زیر مانتوم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کنم شستش خبر دار شد. چون بدون هیچ حرفی به سمت در راه افتاد و گفت:

-خیلی خب... زودتر بیا سرخوش... وقت امتحان داره تموم می شه.

به زحمت تونستم لبخند بزنم و سر تکون بدم. وقتی که رفت، نمی دونم اون همه جرات از کجا پیدا کردم؛ فقط می دونم که رو به فتوحی کردم و گفتم:

-حالا نمی شد سوالا رو بگیرید من همینجا امتحان بدم؟ حتما باید با این شلوار ضایع پاشم برم سر کلاس و مضحکه سی تا دختر احمق بشم؟

-سی و یک...

رمان بازار
romanbazar.ir

وای باورم نمی شد داشت درمورد تعدادش باهام چونه می زد. میزشو دور زد و روی صندلی نشست و خیلی خونسرد شروع به کار کرد.

-خیلی خب حالا سی و یک... من دوست صمیمی خودمو حساب نکردم.

نگاهشو بالا گرفت و گفت:

-دیگه پیشش نمی شینی به هیچ وجه!

چشمامو گرد کردم و پرسیدم:

-واسه چی اونوقت؟ مگه من از شما نظر خواستم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری نگام کرد که حس کردم دوباره احتیاج به دسشویی دارم. لب گزیدم و به سمت دسشویی دویدم که دیدم دوباره خنده ش گرفت. خدارو شکر این جیش ما بانی خیر شد و فهمیدم ماهیچه خنده داره آقا!

کارم که تموم شد برگشتم و دیدم که عینک مطالعه ش رو زده و خیلی جدی داره یه چیزی رو مطالعه می کنه و هرازگاهی می نویسه.

نزدیک شدم و خواستم چیزی بگم که فورا گفت:

-برو سر کلاس سرخوش... مغز منو ساییدی تو امروز...

اوخ... چه بی ادب شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوتر رفتم و سعی کردم از درِ مهربونی وارد شم. سرمو روی گردنم کج کردم و با صدای لوسی گفتم:

-اووووم... می شه یه امروزو رحم کنید؟

گوشه ابروش بالا رفت و نگاهش به سمت من کشیده شد.

کاغذاشو روی میز گذاشت و عینکشو درآورد. خیلی جدی تو چشام نگاه کرد و گفت:

-بگو گه خوردم!

آب دهنمو قورت دادم و حس کردم قفسه سینه م از شدت فشاری که روم بود سنگین شد.

-گه خوردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو با آرامش چند بار تکون داد و گفت:

-بگو من صفت رفتار خودمو به رفتار شما نسبت دادم و از این بابت مثل سگ پشیمونم!

عرق سرد رو تنم نشست. غیرمستقیم داشت می گفت دقیقا شنیده که بهش گفتم رفتارش ک..*..ریه!!!

-من صفت رفتار خودمو به رفتار شما نسبت دادم و از این بابت پشیمونم!

نچی کرد و دوباره عینکشو گذاشت رو چشماش.

-تو آدم بشو نیستی!

درمونده نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟ هرچی گفته بودید گفتم.

-مثل سگ پشیمون نبودی... پشیمونی معمولی راست کارم نیست!

خندمو قورت دادم. عجب دیوثی بود به خدا!! این شیطونم درس می داد.

-خب باشه... مثل سگ پشیمونم!

-بگو مشاوره های شما برای من خیلی مفیده و اگه شما نباشید، من آبدارچی دانشگاهم نمی شم... چه برسه به دانشجوش!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو روی هم فشار دادم. علنا داشت تحقیرم می کرد. باز خدارو شکر مجبورم نکرده بود جلو بقیه حرف بزنم.

-مشاوره های شما برای من خیلی مفیده و اگه شما نباشید، من آبدارچی دانشگاهم نمی شم... چه برسه به دانشجوش!

سرشو با طمانینه تکون داد و زیر لب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه... داری یاد می گیری تو مدرسه ی من، مثل آدم رفتار کنی. این رفتارت در شان یه دانش آموز نیست و دفعه بعد اصلا کوتاه نمیام.

سرمو پایین انداختم و ترجیح دادم چیزی نگم تا کوتاه بیاد و منو با اون وضعیت شخماتیک نفرسته سر کلاس.

اما درکمال ناباوری گفت:

-فردا راس ساعت شش اینجا باش تا امتحانی که براش غایب بودی رو ازت بگیرم. الانم برو سر کلاس و به درس جدید گوش کن.

سر بالا گرفتم و با دهن باز نگاهش کردم.

-اما... شما گفتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

فورا سرشو به این سمت و اون سمت تکون داد و با لحن حرص دربیاری گفت:

-قانون واسه همه یکسانه... شما الان باید سر کلاس باشی!

جلو رفتم و با دندونایی که از حرص روی هم فشارشون می دادم، ضربه ای روی میز کوبیدم و گفتم:

-ریدم تو این قانونی که من مجبورم اینجوری آبرومو پرچم کنم براش!

رمان بازار
romanbazar.ir

چی کار کنم؟ اعصاب نداشتم.

دیگه نایستادم که زر اضافی بزنه. به سرعت یه دستمو به کش شلوارم گرفتم و بالا نگهش داشتم و با دست آزادم درو باز کردم و به سمت کلاس رفتم.

طوری درو باز کردم که نگاه همه به سمت من چرخید و آقای رستگارِ بیچاره که احتمالا می دونست اون ابلیس چه بلایی سرم آورده، فورا یه صندلی دسته دار گذاشت جلوی همه و گفت:

-اینجا بشین...

بعدشم به سهیلا اشاره کرد و با مهربونی گفت:

-وسیله هاشو میاری عزیز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه همینقدر مهربون بود با همه. انگار بابای هممون بود و ما همه خیلی دوسش داشتیم.

من انقدر ناراحت و عصبی بودم که سرمو پایین انداخته بودم و هیچ کجا بجز خطوط کتابو نگاه نمی کردم.

صدای پچ پچ و خنده های بقیه رو مخم بود. رستگار با مهربونی اومد بالا سرم و جایی که داشت توضیح می داد رو نشونم داد و خیالمو با گفتنِ:

-تازه درسو شروع کردیم.

راحت کرد.

با این حرفش شل کردم و سعی کردم از درس لذت ببرم اما خنده های بقیه نمی ذاشت حواسمو به درس بدم. یه ضربه محکم به پیشونیم زدم که همون لحظه صدای فتوحی اومد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مشکلی پیش اومده جناب رستگار؟

سرمو بالا گرفتم اما نگاهش نکردم. ولی سنگینی نگاه تیز و برنده ش رو حس می کردم. رستگار چیزی نگفت اما خود فتوحی فورا چند تا اسمو صدا کرد و گفت:

-نظری، لباف، خادمی... زود بیان دفتر... بقیه هم حساب کار دستشون میاد که کلاس درس پیش دانشگاهی، جای هرهر و کرکر و ترتر نیست...

پقی زدم زیر خنده اما فتوحی فورا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سرخوش؟ تو واقعا سرخوشی مثل اینکه! هیچ درکی از موقعیت نداری؛ نه؟

نگاهش کردم... دلخور... ناراحت... عصبی... چرا همچین می کرد؟ آشغال عوضی بی همه چیز؟ چرا همه ش دلش می خواست منو ک..*..ر کنه؟ خب خنده م گرفت... فدای سرم... باید تا می تونی شکمتو روی من خالی کنی نفهم؟

رستگار منو خیلی دوست داشت. شاگرد زرنگ و درس خونش بودم. واسه همین فوری پشتم درومد و گفت:

-مشکلی نیست جناب فتوحی... فکر می کنم به اندازه کافی دستشون اومده باشه... اگه اجازه بدید بقیه هم برگردن سر کلاس تا درس امروزو پیش ببریم.

نگاه فتوحی بی حرف بین هممون چرخید و بعد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مشکل ممکنه واسه همه پیش بیاد. اگه یه بار دیگه معرکه بگیرید و سر کلاس درس به دوستتون بخندید، طور دیگه ای رفتار می کنم.

خودِ الاغش باعث این شرایط شده بود و حالا داشت مثلاَ ازم دفاع می کرد. حقش بود چند تا فحش کشدار حواله ش کنم!

اونایی که رفته بودن، با شونه هایی خمیده سرجاشون برگشتن و دیگه حتی صدای نفس کشیدنشون هم نمیومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رستگار هم شروع کرد درس دادن و من خیلی زود غرق تدریسش شدم. واقعا دوست داشتم شیمی.

بالاخره کلاس تموم شد و من حتی جرات نداشتم از جام پاشم. می ترسیدم اینبار شلوارم بیفته... ای خدا... این چه گهی بود خورد به هیکل من؟

داشتم وسایلمو آروم جمع می کردم که سهیلا فورا کنارم اومد و با نگاه وحشت زده ش نگام کرد.

-چته؟

آب دهنشو قورت داد و گفت:

-تو ویس دادی به همه؟

-چی؟ چی می گی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی توی گوشیش یه چیزی رو PLAY کرد و دم گوشم گذاشت.

با شنیدن صدای خودم، عرق سرد کردم و همه بدنم شل شد... به معنای واقعی وا رفتم.

- گه خوردم... من صفت رفتار خودمو به رفتار شما نسبت دادم و از این بابت پشیمونم... مثل سگ پشیمونم! مشاوره های شما برای من خیلی مفیده و اگه شما نباشید، من آبدارچی دانشگاهم نمی شم... چه برسه به دانشجوش!

همونطور بی حرکت مونده بودم که گفت:

-رفتی اون تو یه ساعت داشته خ..*یه مالیشو می کردی پس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی و پر اخم نگاش کردم و گفتم:

-ببند حاجی... معلوم نیست که ساختگیه؟

برای چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

-ولی خیلی شبیه صدای توئه.

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و گفتم:

-مجبورم کرد سهیلا... مجبور! اصلا گوشیم کوش؟

فورا دست تو جیب مانتوم کردم اما من که مانتومو عوض کرده بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای پشماااام... گوشیم کوش؟

سهیلا یکی تو سر خودش زد و یکی تو سر من. بعدشم کیف و جیب و هرچی داشتیمو زیر و رو کرد و در آخر با چشمایی وحشت زده نگام کرد و گفت:

-پیش اون هیولا جا گذاشتی؟ واسه همین وُیس از اکانت خودت به ما رسیده!

لب گزیدم و با کمی فکر پرسیدم:

-دیگه واسه کیا فرستاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی کرد و با ناراحتی گفت:

-واسه هرکی که اونجا حضور داشت. چشماش عین عقابه... همه چیو رصد می کنه لعنتی!

سرمو روی میز گذاشتم و پرسیدم:

-بنظرت برم گوشیمو ازش بگیرم؟

سهیلا یکی محکم زد رو دست خودش:

-خاک تو سرم... جرات داری؟ جر میده همه رو! تا یه هفته حکومت نظامی میشه مدرسه.

آخ خدا... این سیاستش بود که گوشی از هرکی پیدا می کرد، اصلا به روی خودش نمیاورد. طرف جرات

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت گوشیشو بره بگیره چون گناه بزرگی مرتکب شده بود و اونم اصلا به روی خودش نمیاورد که گوشی ای رو ضبط کرده!

به این ترتیب ممکن بود تا ماه ها کسی گوشیشو نبینه حتی... و وقتی دیگه بی طاقت می شد و می رفت که گوشیشو بگیره، اولا پدر طرفو درمیاورد و دوما حکومت نظامی راه می نداخت به قول سهیلا...

ینی دهن تک تکمونو سرویس می کرد که دیگه کسی تُ*م نکنه گوشی بیاره.

اونوقت من پروتر از همیشه آورده بودم و اونم علیه خودم ازش استفاده کرده بود و حالا هم تو فکر بودم برم ازش بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون اگه شهاب پیام می داد، رسما به فاک عظمی می رفتم.

گوشی سهیلا زنگ خورد و با نگرانی گفت:

-وای باید برم. عموم اومده دنبالم... تو می خوای چی کار کنی با این شلوار داغون؟ نگفتی چی شده ها...

خجالت می کشیدم بگم چی شده. واسه همینم نگاهمو دزدیدم و گفتم:

-هیچی بابا... گیر کرد به دسته صندلی و جر خورد. آبروم رفت...

سهیلا پقی زد زیر خنده و گفت:

-از این گشادتر شلوار نداشت بده بهت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو با تاسف تکون دادم:

-تا آبروی منو دسته خر نکنه بی خیال نمی شه که عنتر خان.

همون لحظه عنتر خان تو آستانه در ایستاد و رو به سهیلا گفت:

-تشریف نمی برید؟ تعطیل شد مدرسه! نکنه می خوای وایسی نظافت کنی؟

سهیلا با هول از جا بلند شد و به تته پته افتاد:

-نه... نه... من... من دارم... می رم... الان عموم... جلو دره...

فورا خدافظی کرد و تو چند ثانیه از جلوی چشمام محو شد. انگار نه انگار که من وجود داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عنتر خان داشت با نگاهش دنبالش می کرد و پاشو با ریتم یکنواختی تکون می داد. وقتی که رفت، نگاهشو به من دوخت و گفت:

-من آماده م که برسونمت.

سرمو به زیر انداختم و با بغضی که نمی دونم یهو از کجا ظاهر شد گفتم:

-دیگه لازم نکرده. نمی خواستم آبروم بره که رفت. آب که از سر آدم بگذره، چه یه وجب چه صد وجب... دیگه گذشته... الانم خودم میرم.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-باشه... هرطور که راحتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

و کیف دوشیش رو روی شونه ش مرتب کرد و رفت... رفت؟ واقعا رفت؟ من یه زری زدم!!! چطوری با این شلوار داغون راه بیفتم برم خونه؟ ای خدا...

فورا بلند شدم و خودمو با بدبختی به دفتر پایین رسوندم و از خانم لطفی خواستم که برام آژانس خبر کنه. اما هرچی زنگ می زد، همه می گفتن الان ماشین نداریم!

پناه بر خدا... یه سنجاق ازش گرفتم و کش شلوارمو محکم کردم و تصمیم گرفتم خودم برم خونه... اما این لامصب یجوری قلمبه بود که نگاه همه به سمتش کشیده می شد. کیف سنگینمو جلوی پام گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه جوری که معلوم نشه چیزی. اما انقدر مسخره و شبیه به پنگوئن راه می رفتم که هنوز به سر کوچه نرسیده، یه عالمه تیکه بارم کردن.

اومدم از خیابون رد بشم که نفهمیدم چی شد خوردم زمین و روی کیفم فرود اومدم اما نفسم بالا نمیومد. لعنت بهت فتوحی!

حس کردم شلوارم از پام بیرون اومده... یجوری بود که انگار پایین بود... وای... وای چه حس عنی!

یه ماشین درست مقابلم ترمز کرد و من فورا بلند شدم اما به محض اینکه نیمخیز شدم، مجبور شدم دولا شم و شلوارمو بچسبم. از طرفی هم کیفم روی زمین مونده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بوق ماشین اومد و من هول کردم. یه دستم به شلوارم بودم و یه دستم به کیف سنگینی که داشت دستمو از جا می کند!

نمی دونم چی شد که یهو وزن کیف از روی دستم برداشته شد و خودمم دنبال یکی کشیده شدم و درست رفتیم پشت سر ماشینی که داشت خودشو جر می داد رد شه.

در ماشین باز شد و کیفم به سمت عقب پرتاب شد. خودمم ماشینو چرخ زدم و سمت شاگرد نشستم. در اصل مجبور شدم این کارو بکنم چون یه دستم که به شلوارم بود و اون یکی دستمم کشیده می شد خواه ناخواه...

چند ثانیه بعد، لعنت الله علیه، با اخمای وحشتناکی کنارم نشست و گازشو گرفت و حرکت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی از من نپرسید خونمون کجاست چون احتمالا تهشو درآورده بود که کجاست.

مدام گاز می داد، لایی می کشید و محکم ترمز می کرد. اگه خم نشده بود و کمربندمو نبسته بود، احتمالا تو شیشه بودم و نصف صورتمو خون پر کرده بود.

پشت چراغ قرمز وایساده بودیم که چند بار محکم پاشو تکون داد و با همون لحن وحشتناکش پرسید:

-شهاب کیه؟

انقدر وحشت زده شدم از این سوالش که برگشتم و مثل عقب مونده ها نگاهش کردم و پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کیه؟

عصبی خندید و پلکاشو یجوری روی هم فشار داد که من ترس برم داشت.

-اگه منم کونم گهی بود نمی دونستم کیه...

فقط نگاش کردم. انقدر که از این مرتیکه می ترسیدم، از ننه و داداش خودم نمی ترسیدم.

-گهی نیست...

یه طوری برگشت و نگام کرد که دوباره مثانه م در حد انفجار پر شد.

-پس چیه دقیقا که صفحه چتشو سنجاق کردی بالای اونجا و ته نداره حرفاتون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو گرد کردم و دستمو به مثانه م گرفتم که انگار فورا فهمید جریان چیه؟

انگشت اشاره شو تهدیدوار به سمتم تکون داد و گفت:

-یه قطره اینجا بریزه، مجبورت می کنم کل ماشینو لیس بزنی و تمیز کنی... فهمیدی؟

اب دهنمو قورت دادم همونطور که تو چشماش زل زده بودم، چشمامو تا حد ممکن گرد کردم و گفتم:

-داره می ریزه... داره می ریزه.... چی کارش کنم؟؟؟؟؟؟

انگار درد زایمان گرفته بودم که اونطوری به خودم می پیچیدم و نفس نفس می زدم. رسما داشتم اشک می ریختم و ماشین با سرعت نور به پرواز درومده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فورا گوشه ای پارک کرد و گفت:

-بدو اینجا توالت عمومیه!

نفهمیدم چطوری پیاده شدم و با اون شلوار داغون، خودمو رسوندم به دستشویی... فقط می دونم که در کوبیده شد و صدای یه زن اومد که می گفت:

-عزیزم؟ شوهرت یه شلوار داد بهت بدم... بذارمش کجا؟ من باید برم...

شلوار؟ شلوار چی؟ شوهر؟ گه بخورم به این وحشی شوهر کنم!

شاخکام تیز شدن و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان میام.

فوری خودمو شستم و بیرون رفتم. یه شلوار عین شلواری که پوشیده بودم. با این فرق که دقیقا سایز خودم بود!

مات و مبهوت داشتم نگاش می کردم فقط و هی بالا پایینش می کردم. باورم نمی شد اصلا...

اون شلوار گشاد رو درسته تا کردم و دور انداختم از حرصم. بعدشم شلواری که اندازه م بود رو پوشیدم و با قیافه ای حق به جانب رفتم تو ماشین نشستم.

بی حرف حرکت کرد و من از این کارش جری تر شدم.

-نمی خواید چیزی بگید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به سمتم چرخوند و خیلی خونسرد پرسید:

-چی مثلا؟ دوست داری نقش شهابو بازی کنم برات؟

بعدشم صداشو نازک کرد و با حالت مسخره ای گفت:

-جوجو؟ می شه بخورمت؟

لب به دندون گرفتم و تمام تنم سرد شد. اون آشغال به حریم خصوصی من تجاوز کرده بود و چتای من و شهاب رو خونده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد دوباره تغییر صدا داد و مثلا ادای منو درآورد:

-پیشی نمی خواد گمشه؟ داره حوصلمو سر می بره از بس عرعر کرد!

پقی زدم زیر خنده و اونم با تاسف نفسشو فوت کرد، ماشینو گوشه ای پارک کرد و به سمتم چرخید.

-سرخوش؟؟ سرمست؟؟ دیوونه؟ پسربازی تعطیله امسال... باید... باااید تمام وقت و انرژیتو بذاری روی درست... تو قابلیت اینو داری که رتبه دو رقمی بیاری... می فهمی؟

می فهمیدم؟ آره اما من کلا عادت داشتم زور بالای سرم باشه و این مردی که روبه روم داشت عر میزد، دقیقا داشت همین بلا رو سرم میاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می دونم که آدم حسابش نمی کنی وگرنه دهنت سرویس بود نسیم!

از اینکه اسممو صدا زد، یه لحظه یجوری شدم... سرمو پایین انداختم و گفتم:

-یه چیزی هست به اسم حریم شخصی...

سرشو ضربتی به سمتم چرخوند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-درسته... و یه چیزی هست به اسم فهم و شعور... وقتی تو شعور اینو نداری که امسال برات سال مهمیه، وظیفه منه که بهت بفهمونم امسال هرچیزی بجز درس خوندن تعطیله!

عصبی نگاهمو ازش گرفتم و با حرص و تحقیر گفتم:

-شما روی همه دانش آموزاتون همینقدر حساسید؟

با صراحت گفت:

-نه... چون همشون نسیم سرخوش نیستن ک احمق باشن و نفهمن از چه هوش و استعدادی برخوردارن... تو داری رسما وقت طلاییتو ب*گا میدی...

نگاش کردم و برای یه لحظه تو چشماش عمق نگرانی و حرص رو دیدم. دیدم و آروم شدم و تصمیم گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب دندون شکنی که براش آماده کرده بودمو قورت بدم.

سرمو پایین انداختم و با شونه هایی خمیده، صدایی که ناخودآگاه حالت دفاعی گرفته بود و آروم شده بود، زمزمه کردم:

-باید چی کار کنم؟

وقتی سکوتشو دیدم، سر بالا بردم و نگاش کردم. نگاهش به آرومی بین قرنیه هام جابه جا شد و روی لبام ثابت موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره تو چشمام زل زد و گفت:

-پسربازی تعطیل... گوشی بازی تعطیل... تمام برنامه هاتو از روی گوشیت پاک کردم... هیچ چتی چه توی اس ام اس و چه توی هیچ برنامه ای ازت نمی بینم... ماهی یه بارم پرینت خطتو می گیرم... اگه اس داده باشی و پاک کرده باشی، روزگارتو سیاه می کنم... کاری می کنم که مجبور شی دار قالی بزنی و اگه کتاب دیدی، جیغ بزنی فرار کنی...

پق زدم زیر خنده اما به زحمت لبامو توی دهنم نگه داشتم که خنده م هوا نره.

یهو با یادآوری بلایی که سرم آورده بود، اخم کرد و رو بهش پرسیدم:

-راستی شما یه توضیح به من بدهکارید... اون شلوار...

رمان بازار
romanbazar.ir

نذاشت حرفمو بزنم. بین حرفم، ماشینو به حرکت درآورد و حق به جانب گفت:

-حقت بود... باید تنبیه می شدی که دیگه اون کلمه های زشتو از دهنت نشنوم.

فاااک... چقدر قرار بود به روم بیاره؟

-با این حال کار شما بدتر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه ای بالا انداخت:

-مهم نتیجشه که خب راضی ام ازش. تو توی کارای من دخالت نکنی نمی گم لالی... می گم به به... بالاخره سرخوش هم فهمید که باید زبونشو تو حلقش نگه داره و هرجایی ازش استفاده نکنه!

اونقدر کلامش زهر داشت که دیگه ضدضربه شده بودم در برابرش.

مرتیکه ک..*..خلِ کیر..*..نی... ببین چجوری واسه من می ره رو منبر...

اصلا دلم می خواد فحش بدم... خ..*..مالی تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر تو ذهنم فحش دادم که بالاخره آروم شدم. اوشون خیال می کرد که حرفاش خیلی روم اثر گذاشته، خبر نداشت که دارم تو ذهنم تیکه و پاره ش می کنم...

لبخند رضایتی به خودم زدم و وقتی جلوی خونمون نگه داشت، بدون اینکه حرف اضافه ای بزنه گفت:

-شش تو مدرسه منتظرم. به ازای هر دقیقه دیر کردنت، یک ساعت باید اضافه وایسی!

و رفت... واقعا رفت؟ کودن!

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته از یه روز پر استرس، کلید انداختم و درو با شدت باز کردم.

نگاهم به حوض وسط حیاط قدیمیمون افتاد و کشون کشون رفتم لبش نشستم.

حس می کردم کشاله های رونم داشت از هم در می رفت از بس امروز زور زدم اون شلوار بی صاحبو نگه دارم.

وقتی یادش میفتم که تمام مدت شلوار سایز خودم داشته و می خواسته تنبیهم کنه، دندونام روی خرخره های بی خاصیتش کار می کنه. آشغالِ بی همه چیزِ چسخل! گیر آورده ما رو...

بی اعصاب خم شدم و صورتمو گرفتم زیر شیر آبی که توی حوض می ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نَن جونم با اون لپای گل انداختش دو سه تا پله ای که ایوونو به حیاط وصل می کرد رو اومد پایین و گفت:

-کجا بودی ورپریده؟ چرا انقدر دیر؟

هوووف... این نَن جون ما حکایتش همون حکایت سر پیری و معرکه گیریه... تو سن چهل و اندی سالگی یهو فیلش یاد هندوستان کرده و طی یه علمیات انتحاری و چریکی منجر به بدنیا اومدنِ اینجانب شده.

بلههههه... و با درک نکردنای مکرر و غر زدنای مداوم، باعث شده که هیچ رابطه صمیمی‌ای بینمون نباشه. خب درکم نمی کنه دیگه... چی کار کنم؟

-با توام عُمَر گِلی!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندم گرفت اما به روی خودم نیاوردم و با غرولند و بی حال جواب دادم:

-چی می گی؟ مدرسه بودم دیگه نن جون.. می خواستی کجا باشم؟ پی پسر بازی؟

-ای مار بگزه اون زبونتو... لال شی به حق پنج تن...

اِ اِ اِ.... ببین چجوری نفرین می کنه؟ انگار نه انگار بچشم... فقط همون پسر عزیز گرامیشو دوست داره.

همینطور داشتم نگاش می کردم که چطور لنگ می زنه بخاطر زانودردش.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجوری می بینمش جیگرم شرحه شرحه می شه اما اون زبونش نمی ذاره به صلح برسم باهاش.

-پاشو... پاشو برو غذاتو گرم کردم بخور و بشین سر درس و مشخت... امروز این آقاهه کیه؟ ستوهی؟ فتوحی؟ همون که رفت چِنه زد ازت پول نگیرن و ثبت نامت کنن زنگ زد... گفت حواستون باشه که درساشو بخونه... ازش کار نکشید زیاد... منم گفتم حاج آقا کجای کاری؟ این بچه نمی دونه جای نمکدون کجاست؟ کار؟ کار چیه؟ یه سره این ماسماسک دستشه داره نوک می زنه و نمی گه یه ننه پیری داره که باید برسه بهش...

وای خدایا مخم سوت کشید. افتاده بود رو دور غر زدن. دِ همین تو به فتوحی رو دادی که جرات کرده گوشیمو برداره و هست و نیستشو پاک کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دِ آخه عنتر کی گفته شیرجه بری تو حریم خصوصی من؟ حالا صحبت کردی از من پول نگیرن اوکی... باشه... دستت درد نکنه لطف کردی... ولی دیگه روتو کم کن ناموسا...

خدایا یه قدرتی بده من برینم به این بشر... اه اه...

ولی خدایی اگه اون نبود ثبت نامم نمی کردن اینجا.

سال اول دبیرستان که بودم آقام زنده بود و چون تعریف این مدرسه رو از دوستش شنیده بود، منو به

رمان بازار
romanbazar.ir

هر زوری که بود ثبت نام کرد و منم انقدر ذوق مدرسه غیرانتفایی داشتم که عین خر درس می خوندم.

البته ناگفته نمونه که عین خر ینی مثلا روزی سه ساعت مفید. کلا سیستم مغزم یه جوری بود که هرچیو یه بار می شنیدیم سریع می رفت تو اعماق مغزم و امکان نداشت فراموشش کنم.

واسه همینم هرچیو یه کم وقت میذاشتم، بهترین نمره ها رو می گرفتم.

خیلی زود توجه مشاورا رو به خودم جلب کردم. طوری که سال بعدش آقام اومد گفت دیگه نمی خوام دخترمو اینجا ثبت نام کنم و اونا افتادن به دست و پا که باید ثبت نامش کنید.

گذشت تا پیارسال که آقام به رحمت خدا رفت و از شانس ک*ری من، مدیریت کلا عوض شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

منم که اصلا و ابدا دلم نمی خواست مدرسمو عوض کنم. هرجور شده بود، طلاهای نن جونمو فروختیم و باز ثبت نام کردیم.

این فتوحی رو هم همیشه تو راهرو می دیدمش.

انقدر قیافش سگ بود که هروقت از جلوم رد می شد و می رفت، واسش ادا درمیاوردم.

یه بار یهو برگشت و مچمو حین میمون بازی گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستام که هرکدوم از یه طرف رفتن تو دیوار و منم دستام عین چلاقا رو هوا مونده بود و زبونمم به طرز فجیعی براش درآورده بودم.

انگار چالش مانکن بود که همونطوری خشکم زده بود.

از یادآوریش جررر خوردم از خنده... واااای... اصلا قیافش از جلو چشمم کنار نمیرفت...

یه اخم وحشتناک کرد و یجوری نگام کرد که یعنی آرههههه... رفتی تو مغزم که بعدا دهنتو بگ*م... و اون کارو کرد واقعا...

امروزم که حجت رو در حقم تموم کرد و من رو به سایش اعظم رسوند...

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاصه که امسال هرچی جیب خودم و ننم و داداشمو چلوندیم، یک پنجم پول مدرسه هم نتونستیم جور کنیم.

خسته و ناامید رفته بودم ثبت نام کنم تو یه مدرسه معمولی که زنگ زدن بهم و گفتن چرا نمیای ثبت نام؟ منم که خوشم نمیومد از چس ناله، گفتم از مشاور پایتون راضی نیستم، دارم می رم جای دیگه ثبت نام...

چشمتون روز بد نبینه که خود مشاور پایه یعنی همین فتوحی زنگ زده بود. یادمه که خیلی خونسرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آهاااان... که اینطور... اونوقت چرا؟ شما تجربه ای داشتید که ناموفق بوده؟

منم که از همه جا بی خبر، خیلی بی خیال و با لحن خونسردی گفتم:

-نه... من که نه... اما بچه های دیگه کلا راضی نبودن... منم که عزممو جزم کردم رتبه دو رقمی بیارم، مشاور شما رو به دماغ درنمیارم کلا... یعنی می دونی... همچین بگی نگی ضعیف عمل کردید تو این یه مورد... همه چیز مدرستون توپ... این مشاورتون بلا نسبت بلانسبت... ریدههههه!

خودم می دونستم خیلی بی ادب بودم اما چون امید نداشتم که تو اون مدرسه برم، هرچی از دهنم دراومد گفتم عین مونگلا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-آهان بله درست می گید. اونوقت اگه به شما به طور ویژه مشاوره بده چی؟

فکر کنم اون لحظه منظورش این بوده که اگه به طور ویژه دهن شما رو سرویس کنم چی؟

منم یهو دلمو به دریا زدم و گفتم:

-حاجی من نمی دونم چیکاره ای تو اون مدرسه اما ناموسا هرچی هم ویژه باشه، من نمیام دیگه اونجا...

-مشکلت با پولشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ دلم نمی خواست به روم بیاره اما آورد و منم یجوری ناراحت شدم که گفتم نه و قطع کردم. اما بی خیال نشد و دوباره زنگ زد. منم جواب ندادم و بلاکش کردم.

وقتی رفتم خونه، نن جونم گفت از مدرسه مورد علاقم زنگ زدن و گفتن که امسال به بچه های باهوش و استعداد مدرسه، طرح رایگان دادن و نسیم شما هم جزءشونه...

یجوری از خوشحالی پریدم بالا که سرم خورد به سقف آشپزخونمون که کوتاه بود.

انقدر ساده و زودباور بودم که فکر کردم واقعا این طرح هست. اما روز بعدش که ثبت نام کردیم، به نن جونم گفته بودن که به کسی در این مورد نگن چون جناب

رمان بازار
romanbazar.ir

فتوحی وساطت کردن و حتی یه مقداری از شهریه رو خودشون دادن.

اون موقع شرمنده شدم از خودم اما وقتی اولین بار باهاش مستقیم حرف زدم، فهمیدم زیرابشو پیش خودش زدم.

یجوری همه بدنم سرد شد که تا مدت ها به افق نگاه می کردم و یه نفس عمیق می کشیدم.

اما اون هیچوقت به روم نیاورد و درعوض یجور دیگه می رید بهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاصه که عزمشو جزم کرده از من رتبه دو رقمی بکشه بیرون... یکی نیست بگه ندارم بابا... ندارم... مغزشو ندارم اصلا... یه چی گفتم که غرور تخمیم حفظ شه... تو بکش بیرون از ما و بذار کار خودمونو بکنیم... اه...

فردا رو بگو... چطوری شش صبح دم مدرسه باشم آخه؟ اصلا هم نمی شه گفت تهدیداش توخالیه... تا حالا هروقت جدیش نگرفتم، مثل سگگگ پشیمون شدم...

نهارمو خوردم و ظرفاشو شستم و پاشدم رفتم تو اتاقم تا شیمی بخونم. گوشیمو برداشتم و دیدم چند تا میس کال از شهاب افتاده.

از اون خرپولا بود که فقط باید می ریدی بهش تا بیاد سمتت... منم اصلا دریغ نمی کردم و تا می تونستم می

رمان بازار
romanbazar.ir

ریدم بهش... نمونه ش هم همون پیامی بود که امروز فتوحی ادامو درآورد و خوندش...

آخ... یادم میفته که تو گوشیم سرک کشیده دردم میاد. چتای خاک برسریمو ندیده باشه؟ اگه دیده بود احتمالا الان پرونده م زیر بغلم بود... خب پس ندیده...

بذار دلمو به همین خوش کنم...

شایدم دیده که حرصش گرفته همه رو پاکیده... آخه به اون چه که حرصش بگیره؟ مگه زنشم؟ یا دوست دخترشم؟

هووووف... مخم سوت کشید... اصن به درک... یا دیده یا ندیده... بره گمشه!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها چیزی که الان حائز اهمیت بود، این بود که من مخ این شهابو بزنم واسم یه گوشی بخره.

این گوشی دیگه راست کارم نیست...

ازون مدل جدیدا می خوام که دست سوسن دیدم امروز... خیلی جیگر بود...

این شهاب لامصبم که خرپوله خب... من چیم از اون عنترِ دماغ خرطومی کمتره که دوست پسرش واسش گوشی خریده و واسه من هنوز فکر می کنه جوجه ای هستم که تازه از تخم سردرآوردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا منم گوشی می خوام...

ملت شانس دارن، شایدم اونجاشون از طلاست که طرف میاد واسشون ماشین میخره تو سالگرد دوستی و این ک*شعرجات...

اونوقت من دو ماهه با طرف رل زدم، انگار نه انگار... تا حالا یه هل پوک برام نخریده، چه برسه به ماشین!!!

حالا همون گوشی هم بخره من راضی ام به خدا... از من قانع تر دیدید؟ عمرا...

بی حوصله تلفنو برداشتم و به شهاب زنگ زدم. فوری جوابمو داد و خیلی سرخوش گفت:

-به به به... سلام به بانوی من... حالت چطوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با یه حال به تخ*می گفتم:

-هیی... بد نیستم... تو چطوری؟ زنگ زده بودی!

-آره جوجو دلم تنگ شده بود.

یهو صدامو بردم بالا و گفتم:

-صدبار گفتم به من نگو جوجو... عنتر آخه قیافم شبیه جوجه ست یا هیکلم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به قهقهه افتاد و گفت:

-عاشق همین اخلاق ک*ریتم... فردا بیا ببینمت... دلم برات تنگ شده.

-نمیشه... این مشاورم فرو کرده بی خیال نمی شه... می خواد همین فردا براش رتبه دو رقمی بزام...

دوباره به قهقهه افتاد و گفت:

-ناموسا عاشق همین حرف زدنت شدم.

پوزخندی زدم:

-خیلی خب کار ندارم دیگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره خنده ش تا آسمون رفت و چشمای منم تو کاسه چرخید.

-اما من هنوز کارت دارم دلبر...

نمایشی و بی صدا عق زدم... حالم بهم می خورد از ابراز علاقه های شخماتیکش...

شایدم تقصیر من نبود و عادت نداشتم... تا جایی که یادمه تو خونه ما هیچوقت از این خبرا نبود که قربون صدقه هم برن.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه با نهایت اقتدار و نوآوری، می ریدن بهم... واسه همینم من تبحر خاصی داشتم تو این شاخه...

-می خوام برم درس بخونم، بنال...

-اِ اِ... دختر بدی باشی نمیام خواستگاریا...

همه بدنم مور مور شد از بس چندشم اومد از این حرفش.

-آخ راست می گی؟ دختر بد از نظرت چطوره؟ می خوام بدترین باشم که تو هیچوقت پات به خونمون باز نشه...

دست خودم نبود. واقعا از نظر روحی ارضا می شدم وقتی سر تا پاشو رنگی می کردم... اونم باور کن مریض روانی بود که اینجوری خر کیف می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخه کدوم آدم سالمی، خوشش میاد توالت کسی باشه؟

اووووف... ول کنش اتصالی کرده بود و بی خیال نمی شد. بالاخره بعد از کلی لاس زدن قطع کرد و منم دو دستی افتادم رو کتابم به خوندن.

باید فردا امتحانمو خوب می دادم که این فتوحی یه مدت مدیدی بکشه بیرون از ما.

تا شب همه کارامو سر و سامون دادم و یه فیلمم با اینترنت دزدی از همسایمون دیدم.

رمزشو همین چند روز پیش هک کرده بودم و الانم خیلی راحت و بی عذاب وجدان داشتم فیلم دانلود می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

البته بگی نگی عذاب وجدان داشتماااا.. اما به خودم قول داده بودم هروقت که پول اومد تو حسابم، به یه بهونه ای براش بریزم... واسه همینم بی حساب کتاب چیزیو دانلود نمی کردم...

هرچند بازم توجیه خوبی نبود اما من خودمو می زدم به کوچه علی چپ. وگرنه باید کلا همه چیو تعطیل می کردم چون کلا چیزی به اسم پول تو خونه ما دووم چندانی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاصه که تا فیلم تموم شه ساعت یک شد و من بالاخره رضایت دادم و خوابیدم.

صبح چشمامو که وا کردم، دیدم ساعت پنج و نیمه... فاااک... دیرم شد... دیرم شد نن جووون...

یهو در اتاق رو پاشنه پا چرخید و نن جون با وحشت نگام کرد.

-جنی شدی مادر؟

تند تند شلوارمو درآوردم و شلواری که فتوحی دیروز داده بودو پوشیدم. لباسمو به سرعت نور درآوردم و حتی نفهمیدم کجا انداختمش.

-دیرم شد... فتوحی جرم می ده نن جون...

رمان بازار
romanbazar.ir

نن جون چشماشو گرد کرد و یه دونه محکم زد رو دستش.

-ای لال از دنیا بری که اینجوری بددهنی می کنی دختر...

فوری دکمه های مانتومو بستم و روبه روی نن جون با التماس نگاش کردم و گفتم:

-می شه یکم پول بدی با آژانس برم؟ دیرم شده به خدا...

فوری چشماشو اندازه نعلبکی گرد کرد و با وحشت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ندارم... پولم کجا بود دختر؟ دیروز فقط دویست هزار تومن پول دادم به نیما واسه کلاسی که می خواست ثبت نام کنه.

نیما داداش یالغوزم بود که همه عمر و جون نن جونم بود. ای خدا... با ناامیدی نگاش کردم و گفتم:

-ینی باید با اتوبوس برم؟

یهو حق به جانب شد و همونطور که به آشپزخونه می رفت تا برام قاضی درست کنه گفت:

-اتوبوس چشه؟ خیلی هم خوبه... یوقت تو این آجانسا بدزدنت و یه بلایی سرت بیارن، چه خاکی بریزم تو سرم؟

پوکر نگاش کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نن جووووون؟ این چه حرفیه آخه؟ من اگه پنج دقیقه دیر برسم، این منو شبم نگه می داره مدرسه ها... گفته باشم!

لقمه رو به دستم داد و مثلا خواست دلداری بده. با لحن دلجویانه ای گفت:

-نه مادر... دیر نمی رسی... برو به سلامت...

ناامید و ناراحت به سمت در پرواز کردم و نمی دونم چرا اشکم چکید. آخه تا کی باید حسرت یه روز راحت رفتن به مدرسه رو می کشیدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با اون کیف سنگینِ یک تونی، یجوری تو خیابون می دوییدم که هرکی از کنارم رد می شد می خندید.

اما من فقط اشک می ریختم. مثل پنگوئنی بودم که گذاشتنش رو دور تند و هی میدوئه و به جایی هم نمی رسه.

با دیدن اتوبوس نفس راحتی کشیدم و براش دست تکون دادم اما در کمال ناباوری با صدای چندشی چسید و رفت. فاااک... واقعا رفت؟

به ساعت نگاه کردم... بیست دقیقه به شش بود و من یه لنگه پا وایساده بودم منتظر اتوبوس...

دیگه هیچ امیدی نداشتم به زود رسیدن... فتوحی دهنمو به طور رسمی سرویس می کرد... می دونم... می

رمان بازار
romanbazar.ir

دونم... ای خداااا... این چه بخت و اقبالی بود واسه ما نوشتی؟

خداییش دلت میاد؟ من... با این سن... با این قد و هیکل... با این قیافه ای که آرزوی هر دختریه... چطور تونستی انقدر بی سلیقه باشی درمورد سرنوشتم؟

هی خودمو راضی می کردم به اینکه خدا همه چیزو با هم به یه نفر نمیده. به من قیافه و هیکل داده و درعوض به اونی که بنز سواره، یه قیافه فوق ک*ری...

اما درست همون لحظه یه ماشین مدل بالا، ازینا که سقف نداشت، از جلوم رد شد و من یه حوری بهشتی توش دیدم... اووووخ... چقدر خوشگل بود!!!

خدایا فقط من خار داشتم ناموسا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لحظه اتوبوسم رسید و من بدو بدو سوار شدم و کنار راننده هم ایستادم. دو دیقه یه بار نگاش می کردم و می گفتم:

-نمی شه یکم تندتر؟... آقا... نمی شه اینجا واینسید؟... دیرم شده...

اونم یهو برگشت و یجور بدی نگام کرد و گفت:

-خواهرم... حالت خوبه؟ مگه دربست گرفتی؟ برو پایین... برو ببینم اول صبحی مغزمو خوردی...

رمان بازار
romanbazar.ir

مظلوم و معصوم نگاش کردم و لچامو آویزون کردم. لااله الا اللهی گفت و به راهش ادامه داد. ایستگاه بعدی خالی بود... داد کشید و گفت:

« کسی پیاده نمی شه اینجا؟ »

کسی جوابی نداد و اونم اصلا توقف نکرد... بعدشم برگشت و گفت:

-راضی شدی؟

یهو به خنده افتادم و یه دونه داش مشتی زدم روی شونه ش و گفتم:

-دمت گرم ناموسا...

اونم خندید و از روی تاسف سرشو تکون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت راس شش بود که رسیدیم به ایستگاه مدرسه و من فوری پیاده شدم. روی هوا پرواز می کردم و دعا دعا می کردم فتوحی تصادف کرده باشه و پاش شکسته باشه...

از روی پل هوایی رد شدم و همون لحظه ماشین شخمیشو دیدم که رفت تو پارکینگ مدرسه...

با حالتی زار و مصنوعی عر می زدم و هرکی از بغلم رد می شد رو به شخمم می گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهم خودم بودم که تا چند دقیقه دیگه قرار بود ساییده بشم...

فکر کنم پام تاول زده بود. جلوی در رسیدم و تا خواستم وارد بشم، حی و حاضر جلوم دیدمش. سگ مصب چه تیپی هم زده بود!

روی پاشنه پا چرخید و ساعت گرون قیمتشو جلوی چشماش گرفت و گفت:

-چهار دقیقه دیر کردی!

فوری ساعتو نگاه کردم و گفتم:
-سه دقیقه...

سرشو خیلی خونسرد تکون داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان می شه پنج دقیقه سرخوش... چون هنوزم بیرون از مدرسه وایسادی و داری با من چونه می زنی...

فوری یه قدم به جلو برداشتم و از مرز رد شدم... مرتیکه رسما دیوونه بود!!!

-چهار دقیقه و سی ثانیه تاخیر... به عبارتی، چهار ساعت و نیم اضافه کاری تو مدرسه... چطوره؟

اخم کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نمی تونم این همه مدت تو مدرسه وایسم... شما هم حق اینکه منو نگه دارید رو ندارید... مگه چی کاره منید؟

روی پاشنه پا چرخید و با تمسخری که تو نگاهش داشت نگام کرد و یه لبخندِ تخمی گوشه لبش نشست که دلم می خواست دست بندازم دهنش و جرش بدم تا می تونم.

دقیقا می دونست چیکار کنه که بره رو مخم با اون ادا اطوارِ مثلا شیکش..

-وقتی که مجبور شدی تو نمازخونه مدرسه بخوابی، باهم حرف میزنیم درمورد اختیارات من...

ترس به دلم نشست و فوری چند قدم دنبالش برداشتم. سعی کردم از درِ خا*مالی وارد شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه منظورم اینه که خب این همه ساعت موندن تو مدرسه درست نیست. شب می شه تا برگردم خونه. شما هم که صدبار گفتید شغل اصلیتون این نیست و یه کارای دیگه می کنید بعد از مدرسه... منم که نمی تونم به آژانس اعتماد کنم برگردم... می دونید.... یعنی...

هووو یابووو با تو ام... اصلا انگار نه انگار دارم باهاش می حرفم...

همینطوری سرشو انداخته پایین و داره میره... الان ازون وقتاست که باید چشممو ببندم و دهنمو وا کنم و هرچی فحش کش داره، نثار روح پرفتوحش کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو ساکت شدم و اونم یهو رو پله ها زد رو ترمز که باعث شد به شدت بهش برخورد کنم و چون کیفم سنگین بود، عین سوسک برعکس بیفتم زمین...

دقیقا همونطوری عین سوسک داشتم جون می کندم که دستمو با یه حرکت گرفت و بلندم کرد و نگاه چپشو حواله م کرد!

هنوز نفسم بالا نیومده بود که پله ها رو بالا رفت و با خونسردی گفت:

-کسی که انقدر فکش می جنبه، اجازه نمی ده خون رسانی به مغزش درست انجام بشه. واسه همینه که همیشه کودن باقی می مونه... یکم سعی کن به فکت استراحت بدی و به مغزت فشار بیاری تا بتونی به اهدافت دست پیدا کنی و رتبه دو رقمی بیاری!

رمان بازار
romanbazar.ir

اوه فاکککک... عقده ای بدبخت... هنوز داشت عقده گشایی حرفامو می کرد...!!!

خیلی خونسرد و جنتلمن برگشت و پله ها رو رفت بالا. منم با مقنعه ای که چونه ش رسیده بود به کنار گوشم و حسابی کج و کوله شده بود دنبالش راه افتادم.

البته اینو همون موقع نفهمیدم و وقتی از جلوی یه آینه که دخترا همیشه جلوش صف می کشیدن رد شدم دیدم و با گفتنِ یه فاااکِ زیر لب، مقنعمو صاف کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتیم تو اتاقش و من همونطور بلاتکلیف وسط اتاقش وایساده بودم و نمی کردم لااقل اون کوله شخمی رو بذارم رو زمین.

سوئیچشو گذاشت تو کشوی میزش و عینک مطالعه خوشگلشو زد. بعدشم رو کرد به من و با سرش اشاره کرد بشینم.

منم بالاخره اون کوله رو گذاشتم زمین و نشستم.

برگه های امتحانی رو کوبید جلوم و با چک کردن ساعت مچیش گفت:

-نیم ساعت!

رمان بازار
romanbazar.ir

من عین کسی که دنبالش کرده بودن، فوری جامدادیمو از زیر خروارها کتاب کشیدم بیرون و دیدم هیچی توش نیست.

بی حواس گفتم:

-فاااک... نمی دونم مداد و خودکارام کجان؟

قیافه زارمو بهش دوختم و درواقع داشتم گدایی می کردم یه چیزی بده بنویسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خونسردیش داشت روانیم می کرد. با طمانینه و خیلی آروم، مدادی رو از توی لیوانی که توش یه دنیا خودکار بود برداشت و به سمتم گرفت.

اشاره ای به ساعتش کرد و گفت:

-بیست و نه دقیقه!

دندونامو روی هم فشار دادم و مدادو از دستش کشیدم.

یعنی خودشم می دونه خیلی عن اخلاقه؟ یا فقط من با هوش سرشارم متوجه این موضوع می شم؟

شروع کردم تستا رو زدن. انقدر هول کردم که وسطش روی زمین نشستم و تند تند همه وسایل کیفمو خالی کردم تا اون ماشین حساب ت*می رو بکشم بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو حال خودم نبودم و به تنها چیزی که داشتم فکر می کردم، تستایی بودن که باید زده می شدن.

یه نگام به ساعت بود و یه نگام به محاسباتم که یهو با صدای کوبیده شدن دستش از جا پریدم و بی حواس گفتم:

-زهرِ ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم بگم مار... که یهو با درک شرایطمون به تته پته افتادم و گفتم:

-چیز... یعنی ظهر شد...

چیزی تخ*می‌تر به ذهنم نرسید واسه جمع کردن گندَم.

اوه یادم رفته بود بگم که من از خداوندگاران سوتی بودم!

چشمای گرد شده ش رو با آرامشی مصنوعی به حالت عادی برگردوند اما نگاهشو ازم نگرفت.

-وقت تمومه سرخوش...

خودمو لوس کردم و با لبایی که با حالت چندشی کششون داده بودم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه تست مونده فقط.

اونم عین خودم یه لبخند مسخره و گنده تحویلم داد و برگه ای که به زور نگهش داشته بودم رو مثل آب خوردن از زیر دستم کشید و گفت:

-فرقی نداری با دانش آموزای دیگه.

کلافه باسن مبارکمو روی زمین کوبیدم و با حال زاری گفتم:

-اگه فرق ندارم واسه چی الان اینجام؟ چرا عین بقیه تو تخت نیستم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت میزش نشست و عینکشو روی چشماش گذاشت. با یه حالت باکلاسی ابروشو بالا انداخت و منظوردار گفت:

-تخت دوست داری؟

لب به دندون گرفتم و هین کشیدم و گفتم:

-شما واقعا منحرفید!

شونه ای بالا انداخت و با تک خنده ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من منحرفم یا تو؟

پوست لبمو کندم و یهو فتوحی با حالت چندشی یه دستمال بهم داد و گفت:

-خون انداختیش... واقعا عادتای مزخرف و روی مخی داری... باید خودتو اصلاح کنی... یا می شاشی، یا فحش می دی یا میفتی به جون ناخن و پوست لبت!

مظلوم نگاهش کردم و حالت تمسخرآمیزی زیر لب، طوری که نشنوه گفتم:

-برو خداتو شکر کن که ریدن رو تو جزء عادتام نیست و تفننی انجامش میدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم خندیدم و وقتی نگاش کردم دیدم همونطور زل زده به من و پره های دماغ خوش فرمش داره تند تند پر و خالی می شه.

ضربه ای رو میز کوبید و با اخطار گفت:

-گوشام خیلی تیزه سرخوش!

چشام به اندازه توپ پینگ پونگ گشاد شد و نالیدم:

-جان من؟ شنیدی ناموسا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر چشمی و با همون خشم اژدها نگام می کرد. چشماشو ریز کرد و گفت:

-من اگه تو یکیو آدم نکنم، نه تنها از این مدرسه، که از این دنیا استعفا میدم.

لبخند عریضی زدم و واسه تلطیف جو بینمون که زیادی گه شده بود گفتم:

-هووووم... یه کوچولو بد دهنم دیگه... برمی گرده به شعور خانوادگی... ندارم متاسفانه! شما ب بزرگی خودت ببخش...

بزرگی رو تاکیدوار و با لحن پرشیطنتی گفتم و چندبار پشت هم پلک زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم که روی میز خودشو جلو کشید و با دریدگی گفت:

-بزرگ دوست داری؟

چشام گشاد شد و قبل از اینکه با اون نگاه دریده ش کل تنمو سوراخ کنه، وسایلمو جمع کردم که خندید و به صندلیش تکیه داد.

-عجله نکن سرخوش... مونده تا شروع کلاس... زنگ تفریح میای ازت آزمون بگیرم... باااید همه رو بالای هشتاد بزنی وگرنه با یه درِ کونی ازت خدافظی می کنیم و تو هم می دونی که وسط سال دیگه کسیو راه نمی دن.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه وسایلمو چپوندم تو کیفم و نگاهش کردم. ترسیده بودم اما سعی داشتم خودمو نبازم و طلبکار باشم مثل همیشه.

-زنگ تفریح... اسمش روشه... اگه واسه آزمون بود، اسمشو می ذاشتن زنگ آزمون!

خندید و همونطور که به صندلی چرخ دارش تاب می داد، یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

-باید بفهمی که زیراب کسیو نباید بزنی... اونم کسی که به کارش مسلطه و درموردش با هیچ احدی شوخی نداره... تو می خوای آبروی منو پرچم کنی، من خودتو پرچم می کنم می ذارم وسط مدرسه که یه عمر درس عبرت همه بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کردم و کیفمو انداختم رو دوشم. می دونستم که الان بچه ها تو حیاطن و اجازه ندارن زودتر بیان بالا. باید برنامه صبحگاهی رو اجرا می کردن.

-من نمیام... شما هم هیچ کاری نمی تونید انجام بدید!

اینو گفتم و روی پاشنه پا چرخیدم و خواستم برم که با لحن کشیده ای گفت:

-سرخووووش؟

برگشتم و با یه اخم گنده نگاش کردم که لبخند مرموزی زد و برگه ای رو نشونم داد.

-زنگ اول... امتحان درسی که امروز بهتون میده... دیفرانسیل... یادت نره!

رمان بازار
romanbazar.ir

درو باز کردم و از اتاق نحسش بیرون رفتم. این انگار منو نشناخته!!! فکر کرده اسیر گیر آورده ک* کش کنه! صبر کن ببین چیکارت می کنم!

خودمو به کلاس رسوندم و با اون اعصاب داغونم نشستم روی نیمکت و شروع کردن به ناخن خوردن.

کاری که همیشه وقتی تحت فشار بودم انجامش می دادم و واسه همینم ناخونام چسبیده بود به گوشت دستم و دوسشون نداشتم از بس زشت بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی وقتی می رفتم پیش شهاب، دستکش دستم می کردم که مبادا نگاش بیفته به ناخونام و کلا دمشو بذاره رو کولش و بره!

والا شانس نداریم که... اگه شانس داشتم ننمون اسممونو می ذاشت لوک خوش شانس...

یهو سر و صدای بچه ها تو راهرو پیچید و یکی یکی اومدن تو کلاس. هرکسی یجوری منو نگاه می کرد و یه تیکه ای واسه خودش بلغور می کرد.

تیکه هایی که حتی دلم نمی خواست گوشمو تیز کنم و بشنوم.

طبیعی بود که عین چی بهم حسادت می کردن عنترای میمون!

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیلا با یه لبخند گنده اومد کنارم نشست و گفت:

-به به... می بینم که سحرخیز شدی و قوانین مدرسه رو زیر پات له می کنی!

دستمو گرفت و رسما از حلقم کشید بیرون که دیگه اون کارو انجام ندم.

منم بی حوصله نگاش کردم و گفتم:

-تو روح باعث و بانیش... من که نخواستم کله سحر از خونه بزنم بیرون...

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و با یه حالت داش مشتی گفت:

-مطمئنی باعث و بانیش گلوش پیشت گیر نکرده؟

پقی زدم زیر خنده و گفتم:

-اوسکلی یا خودتو زدی به اوسکولی؟ فتوحی از من متنفره و همه این کارا رو می کنه تا عقده هاشو خالی کنه... کونش سوخته و داره به هر دری می زنه تا پماد بذاره روش شاید کمتر دردش بیاد.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-به نظر من که داره همه تلاششو می کنه تو رو بیشتر ببینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشاره به گیج گاهم کردم و گفتم:

-نه واقعا رد دادی... کمتر بخون میمون که اینجوری نزنه به مغزت!

خندید و خودکارشو گذاشت گوشه لبش.

-حالا از من گفتن و از تو نشنیدن.

همون لحظه معلم دیفرانسیل، خلخالی اومد و با اون ابهت همیشگی مشغول تدریس شد.

ماشالله به جونش که از هیچ لحظه ای دریغ نمی کرد و از همون ب بسم ا... شروع می کرد درس دادن تا تهش که دیگه هرکدوم یه سمتی غش کرده بودیم و چرت می زدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی من دیگه تهش کم میاوردم... اونوقت اون بی ناموس، فتوحی، می خواست ازم امتحان همون روزو بگیره!

خدایا باورم نمی شه انقدر منو احمق آفریدی که همچین سوتی گنده ای بدم جلو این میمون خان اعظم.

چرا باید درخواست کمکشو قبول می کردم؟ چی شد افتادم تو دامش؟ کاش رفته بودم یه مدرسه معمولی... کاش خودمو با دست خودم بگا نمی دادم...

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکام داشت سنگین می شد که خلخالی با لحن جدی و خشکی گفت:

-سرخوش؟ فهمیدی درس امروزو؟

گیج و گم نگاش کردم و گفتم:

-بله؟ با من بودید؟

-مگه سرخوش دیگه ای هم هست تو کلاس که چرت بزنه؟

ای خدا... چرا هرکی رد می شد از کنارم، سیفون می کشید روم؟

-بیدار بودم استاد. بله فهمیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ای ایستاد و گچی که تو دستش بود رو به سمتم گرفت.

-بیا توضیح بده...

با چشمای وق زده نگاش کردم و ناباور داد زدم:

-چی؟ من؟

اخم کرد و خیلی جدی و خشک گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله شما... زودباش وقت کلاسو نگیر.

بلند شدم و به سمت تخته رفتم که تو لحظه آخر، فتوحی رو دیدم. عین عجل معلق وایساده بود و یه لبخند موذی و بدجنس رو لبای زشت و کریهش بود.

البته از حرصم میگم زشت و کریه. چون واقعا جذاب بود و نود و نه درصد بچه های کلاس روش کراش زده بودن.

اون یه درصد باقی مونده هم من بودم... من!!!!

انقدر معلم دیفمون جدی بود که جرات نداشتم نگاه اضافه تری بهش بندازم.

گچو گرفتم و شروع کردن توضیح دادن و خیلی زود بحث رو تو دستم گرفتم و هرجا ایراد داشتم، خلخالی

رمان بازار
romanbazar.ir

میومد کنارم و دوباره و سه باره توضیح می داد و جواب سوال بچه ها رو می سپرد به من.

درواقع وقتی از من ناامید می شد، خودش شروع می کرد جواب دادن.

یه حس خوب داشتم... یجور اعتماد به نفسی که خودمو واسه آزمونی که فتوحی ازش حرف می زد، آماده کرده بودم

تصمیم گرفتم خودم برم سراغش و دیگه زور بالاسرم نباشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض اینکه زنگ خورد، یه خودکار از سهیلا کش رفتم و خواستم برم تو اتاقش که شنیدم رو به خلخالی گفت:

-اگه بشه همچین سیستمی رو پیاده کرد، هم واسه بچه های کلاس خیلی خوبه و هم واسه سرخوش... چون اگه درست روش سرمایه گذاری بشه، من براش تخمین رتبه تک رقمی می زنم حتی...

دوتا چشم داشتم، دوتا هم قرض گرفتم تا گشادترش کنم... این داشت درمورد من حرف می زد؟ یا داشت شوخی می کرد؟

سرمو بیشتر خم کردم و دیدم خلخالی همونطور که با یه ژست زیادی مردونه داشت چای می خورد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره... کاری نداره درواقع... اینجوری ایرادای بچه ها هم حسابی درمیاد و میشه سریع تر مبحثو جمع کرد. اگه این آزمونو بشه از همه گرفت هم خوبه...

فتوحی سر بالا انداخت و نچ کوتاهی گفت:

-نه... بچه ها از این آزمونای هفتگی هم در میرن. اما سرخوش خودش میخاره واسه این کارا...

من؟ من می خاریدم؟ من گه بخورم بخارم... من به گور هفت جدم بخندم...

خلخالی زد زیر خنده و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوشم میاد ازش... بچه باهوش و جسوریه... فقط باید این انرژی زیادش درست به کار گرفته بشه که خدارو شکر پیش خوب کسی اومده... تنها کسی که می تونه از این آدم سر به هوا یه نتیجه خوب دربیاره، خودتی...

بعدم دستشو چندبار کوبید رو شونه ش و گفت:

-هرکاری از ما برمیومد بگو انجام می دیم... دریغ نکن چیزی...

من دیگه اومدم کنار تا تابلو نشه اونجا بودم.

پشمام رسما فر خورده بود. سهیلا اومد و گفت:

-اینجا چیکار می کنی؟ چرا زل زدی به زمین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با یه حال بی حالی شونه بالا انداختم و گفتم:

-دارم دنبال پشمام می گردم.

-چیپی؟

یه جوری گفت که به خنده افتادم و گفتم:

-هیچی... این فتوحی...

تا خواستم چیزی بگم، سرشو از درِ اتاقش بیرون کرد و گفت:

-سرخوش؟ چرا اونجا وایسادی؟ بدو بیا داخل...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدم به سهیلا اشاره کرد و گفت:

-زنگ تفریحه... می خوای انقدر اینجا وایسی زیر پات درخت سبز شه؟

سهیلا فوری جفت کرد و در رفت.

من نگاهمو با تعلل گرفتم از سهیلا و رو به فتوحی گفتم:

-فقط واسه من زنگ آزمونه؟

اخم کرد و تشر زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حرف نباشه... زود بیا تو وقتت محدوده...

ایشی گفتم و وارد اتاقش شدم. فوری یه برگه و یه پاسخنامه گذاشت جلوم و منم مشغول تست زدن شدم.

مشخص بود که تستای آموزشی بودن بیشتر... واسه اینکه اون مبحث کاملا ملکه ذهنم بشه...

صدای زنگ اومد و فتوحی بدون رحم و مروت، برگه رو از زیر دستم کشید بیرون و گفت:

-همینجا وایسا... اگه زیر هشتاد بودی، من می دونم و تو...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-واه... درس امروز بوده ها...

اخم تندی کرد:

-بوده که بوده... درِ کونی می خوای مثل اینکه!

چشمامو گرد کردم و ناخودآگاه باسنمو دادم جلو... حس می کردم زیادی به چشمای هیزش اومده... مرتیکه اوزگل!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لبخند مرموز و گوشه ای روی لبای چندشش نشست و مشغول تصحیح برگه م شد.

مرتیکه خودشم می دونه هیزه...

روی صندلی نشستم و پا روی پا انداختم که گفت:

-اومدی خونه خاله؟

و یه نگاه عاقل اندر سفیه از بالا تا پایینم کرد و با زبون بی زبونی گفت: خودتو جمع کن...

یه کم خودمو جمع و جور کردم و بعد از چند لحظه گفتم:

-برگه صحیح کردن شما بیشتر از تست دادن من طول کشیدا...

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی نگام کرد و اون چشم غره معروفشو رفت، یه لبخند گنده ی مسخره که دندونامو نشون نمی داد بهش زدم تا حسابی بسوزونمش...

اون که داشت در هر صورت از من قد خر کار می کشید، دیگه چه فرقی داشت من بسوزونمش یا نه؟

تازه اینجوری خودم از نظر روحی ارضا می شدم.

دوباره سرشو کرد تو برگه و زیر لب یه چیزایی گفت که نمی شنیدم.

نگاه دقیقشو دوخت به چشمام و گفت:

-نود درصد! شرم آوره... همچین تستای آسونی رو نباید زیر صد می زدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو اندازه ته استکان گنده کردم و گفتم:

-چی؟ کدوم خرخونی صد می زنه که من نزدم؟ اونم درس همون روز... اونم تستای آموزشی سطح بالاشو... می فهمی چی می گی؟

طوری از کوره در رفته بودم که فقط عر می زدم. آخه نگا چی می گه چصخل؟ می فهمه اصلا؟

با خونسری داشت نگام می کرد. عینکشو روی میز گذاشت و یه تای ابروشو بالا انداخت. یه طوری روی

رمان بازار
romanbazar.ir

میز خم شد و جدی شد که با اون نگاهش، مثانه م تا مرز انفجار رفت.

-تو در حد و اندازه ای نیستی که بخوای تو کار من دخالت کنی و بگی تشخیص من غلطه یا درست! حد خودتو بدون وگرنه مجبورم اون دهن گشادتو گل بگیرم!

از شدت حرص و عصبانیت دندونامو روی هم فشار دادم و صدای هووووم غرشی مانندی از گلوم خارج شد.

حس می کردم یه بوفالو ام که وسط پیست وایسادم و فتوحی یه پارچه قرمزه واسه عصبانیتم. آماده بودم جرش بدم!!!!

اما تنها چیزی که نصیبم شد، یه فاک گنده از روزگار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون همون لحظه به قدری احساس فشار کردم که بلند شدم و قبل از اینکه کار بدم دست خودم، خودمو انداختم تو توالت!

لعنتی... لعنتی... فاااک... آخیششششش... راحت شدم...

از همونجا با خودم غر زدم و گفتم:

-وقتی برگشتم و گفتم مسئول پایه‌تون به درد نمی خوره راست گفتم دیگه... کدوم آدم عاقلی همچین نظری میده؟ همه همچین دانش آموزی رو میذارن رو سرشون و حلوا حلواش می کنن... اونوقت این کیـ*ـنی به من میگه چرا صد نزدی؟

صدای تقه ی محکمی به در، رسما شاش بندم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نفهمیدم چه زری زدی؟

به تته پته افتادم و خواستم چیزی بگم اما لال شده بودم.

یه جوری صدای ترسناکش اومد که حس کردم لباشو گذاشته لای در و داره نطق می کنه:

-نذار زبون درازتو بکنم تو باسنت سرخوش... اون روی منو تو هنوز ندیدیا...

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهنمو داشتم تند تند قورت می دادم. خدایا این چه زری بود من زدم آخه؟

به یارو علنا گفتم چیز... یعنی حتی جرات نداشتم اون فحش رو توی افکارم بدم...

در این حد ترسیده بودم و نه تنها شاش‌بند، که فکربند شده بودم!

آدما وقتی شاش بند می شن دیگه جیش کردنشون نمیاد... منم اون لحظه فکربند شده بودم و دیگه فکر کردنم نمیومد...

بعد از یه لحظه سکوت، با حرصی که علنا توی تک تک کلماتش بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حساب اون زبونتو بعدا می رسم... الان منصوری میاد دفترم... جیکت درنمیاد تا ردش کنم بره!

به جان خودم نگی هم دیگه جیکم درنمیاد... آخه این گوشای سگ مصبت چرا باید انقدر تیز باشه لعنتی؟

توی اون جای دو متری که فقط یه خورده از قبر بزرگ تر بود، داشتم خفه می شدم و یه جورایی هم خشکم زده بودم.

کاش می شد دیوارو سوراخ کنم ازونور برم سر کلاسم... حس می کردم توان چشم تو چشم شدن باهاشو ندارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا زشت بود... کاش نشنیده بود... یا کاش لااقل به روم نمیاورد ک*کش...

پیییف... بوی چاه زده بود تو دماغم و داشت خفه م می کرد. صدای منصوری رو می شنیدیم که نمی دونم چرا زر زراش تموم نمی شد.

پاهام واقعا دیگه جون نداشت. یه کم جابجا شدم و یهو کتونیم لیز خورد رو سنگ توالتِ زیر پام... فاااکککک... چه صدایی داد لعنتی!

تو همون حالتی که پام بیش از حد معمولی باز شده بود خشکم زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونم صداش بیرون رفت یا نه اما من واقعا داشتم جر می خوردم از وسط و انگار تو ساق پام میله داغ کرده بودن.

آب دهنمو محکم قورت دادم و دماغمو گرفتم. بوی لعنتیش داشت خفه م می کرد.

جرات نداشتم حتی شیر آب رو باز کنم چون صداش می رفت و احتمالا منصوری می فهمید که فتوحی سوگولیشو راه داده تو توالتش...

البته می گم سوگولی چون حرف درآورده بودن برام و همه می گفتن فتوحی یجور دیگه روی نسیم حساسه!

خب به گور ننش خندید که حساسه... داره می ساد منو...

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه چندشم می شد، دستمو گرفتم به دیوار و سعی کردم پاهامو با احتیاط به حالت قبل برگردونم که یهو نمی دونم چی شد از عقب افتادم و کمرم محکم خورد به دیوار...

به نفس نفس افتادم و داشتم خدارو شکر می کردم که نیفتادم تو چاه توالت... همون لحظه صدای متعجب منصوری رو شنیدم:

-چی بود؟

فتوحی هفت خط خودشو زده بود به اون راه:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی، چی بود؟

صدای چند قدم اومد و من بی خیالِ باسن نَشُسته م شدم و فوری بلند شدم و شلوارمو کشیدم بالا. پشم نمونده بود برام...

-یه صدایی اومد!

-توهم زدی برادر جان... بیا اینا رو بگیر برو سر کلاست زودتر... بچه ها کلاسو گذاشتن رو سرشون...

منصوری خندید و من به این فکر کردم که عَنْکِش فقط می خواست من با کون نَشُسته شرتو بکشم بالا!!! اه... فاک بهت!!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه حس بدی داشتم و به محض اینکه خواستم دوباره بکشم پایین، صدای نکره خلخالی اومد...

خدایا... چه گیری افتادم!!! خدا لعنتت کنه فتوحی... لعنت به اون روح پرفتوحت که با اون چشمای پاچه گیرت منو راهی این دسشویی طلسم شده کردی...

خلخالی گفت:

« کنجکاو شدم ببینم چی شد نتیجه تست امروز؟ »

صدای فتوحی به شدت آروم بود و اصلا نمی شنیدم چی میگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو اومدم و سرمو گذاشتم رو در اما باز نشنیدم. ولی واکنش خلخالی دلمو زیر و رو کرد از هیجان.

-نه بابا؟؟؟ باورم نمی شه... خارق العادست... این دختر واقعا نابغه ست...

فتوحی گلوشو صاف کرد و گفت:

-زیادم جالب نیست... حالا بعدا حرف می زنیم درموردش.

اما خلخالی یهو به قهقهه افتاد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری شوخی می کنی دیگه؟ مرد حسابی... نود درصد واسه همچین تستایی!!! من تو زندگیم انگشت شمار با همچین دانش آموزایی سر و کار داشتم.

یه حس غرور بهم دست داد. یجوری که دلم می خواست برم و همون باسن نشسته و نَرُفته‌م رو بکنم بهش و زبونمو تا ته بکنم بیرون و بگم:

-اووووووم... دیدی گفتم چیزمغزی؟ دیدی گفتم کم داری؟ من خودم می دونم چه کردم!! تو داری ارزش کار منو می بری زیر سوال میمون درختی؟

ولی همونجا وایسادم و یه لبخند عمیق واقعی رو لبام نشست.

فتوحی داشت گندشو جمع می کرد یجورایی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا ترجیح میدم بعدا بشینیم و از روی چرک نویساش تحلیل کنیم... اونوقت بهت می گم چرا این نتیجه خوب نیست براش...

اما من می دونستم که چون من اینجام داره عن می خوره... وگرنه نتیجه عالی بود و همه اینو می دونستن جز اون کودن بداخلاق و درواقع سگ اخلاق!!!!

خلاصه که هرجور بود اون خلخالی رو رد کرد رفت و بعد هم یه تقه به در کوبید و خیلی خشک و جدی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زود باش کلاست تموم شد. از سری بعد حتی به خودت برینی هم حق نداری از اینجا استفاده کنی.

از یه طرف احساس شاخ بودن می کردم و می خواستم شاخمو بکنم تو چشماش...

از یه طرفم خجالت می کشدیم ازش واقعا... خیلی حرفای بدی شنیده بود...

واسه همینم یه دور فوری نشستم و خودمو شستم و بعدشم دستامو شستم و بدون اینکه کوچکترین نگاهی به سمت میزش بندازم، راهمو کج کردم سمت در خروجی و به سمت کلاس رفتم.

خوشبختانه منصوری نپرسید کجا بودم و چرا نبودم؟ فقط با یه تاییدِ ریز اجازه داد برم سر کلاس و من فوری رفتم روی صندلی خودم نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی دوتا از بچه ها هی برمی گشتن نگام می کردن اما حقیقتا به تخمم نبود.

زنگ تفریحای بعدی خبری از فتوحی نشد. انگار یه چیزی کم داشتم وقتی به پر و پام نمی پیچید. عادت کرده بودم یه سره پاچه همدیگه رو بدریم...

اما خب ظاهرا اون تستی که ازش حرف زده بود رو گذاشته بود واسه درسای خیلی مهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ آخر بود و می خواستم بی خیال سر و کله زدن با فتوحی از مدرسه برم بیرون که از بلندگوی مدرسه صدای چند تا فوت و بعدشم صدای نکره فتوحی اومد:

-نسیم سرخوش! همین الان برگرد واحد پیش دانشگاهی!

من وسط حیاط خشکم زد و علاوه بر من، همه اونایی که منو میشناختن هم وایساده بودم و چپ چپ نگام می کردن.

حق داشتن ناموسا... کراششون بدجور روی من قفلی زده بود و اونا هم به طبع روش حساسیت داشتن.

اما باید می گفتم این مرحله ای که شما آرزوشو دارید رو من روش ریدم... خبری نیست واقعا... برید گمشید سر درس و مشقتون جای کراش زدن رو مشاور مدرسه تون... ک*خلاااا!!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

به فکر خودم خندیدم و کیف ده تونیم رو روی دوشم جابه جا کردم و
پله ها رو رفتم بالا...

واقعا جون نداشتم دیگه... می خواست نگهم داره؟ چرا یادم رفته بود کلا؟ اگه یادم بود لااقل این همه پله رو نمیومدم پایین که الان بخوام برم بالا...

اه... از قدیم گفتن کون گشاد مایه نشاط... کو؟ من گشادم اما خنگم هستم که یادم رفته بود باید بمونم...

واسه همینم مجبورم کون مبارک و گشادمو جمع کنم و پله ها رو یکی یکی برم بالا و تو هر پله فحش بدم به اموات فتوحی!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض اینکه بالا رسیدم، دیدم دست به سینه و با یه اخم وحشتاک وایساده بود وسط راهرو و داشت منو می پایید.

یه لبخند گوشه ای احمقانه زدم و با یه صدای بچگونه گفتم:

-یادم رفته بود.

بی حرف روی پاشنه پا چرخید و به سمت اتاقش رفت.
یعنی منم باید می رفتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامانم اینا... من ازش می ترسیدم واقعا... مخصوصا وقتی شبیه سگ آقای پتی بل می شد و با اون نگاه درنده ش پاچه می گرفت.

آب دهنمو قورت دادم و راهی اتاقش شدم. سرک کشیدم و دیدم یه سری برگه تو دستشه و داره جابه جاشون می کنه.

بعدم نگاهش به من افتاد و با همون لحن خشک، شبیه وقتایی که قسم می خوردم ماهیچه خنده نداره، کوتاه و دستوری گفت:

-بیا تو!

عین بچه های حرف گوش کن رفتم تو و اون با نگاهش اشاره ای به صندلی دسته داری که دقیقا روبه روی میزش گذاشته بود کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بشین!

این صندلی قبلا اینجا نبود. احتمالا بخاطر وجود من گذاشته بود. اووووف... خدایا... من با این همه خستگی و خواب آلودگی چطوری باید دووم میاوردم آخه؟

از همین الان سرم سنگین بود.

کیفمو کوبیدم رو زمین و نشستم پشت صندلی.

-حالا نمی شه یه امروزو بی خیال شید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه جوری نگام کرد که سه بار پشت هم تو دلم گفتم: گه خوردم...

اما هرچی هم می خوردم فایده نداشت. سگ آقا پتی بل از اون دنده پاشده بود و احتمالا بخاطر حرفایی که شنیده بود، بدجور آمپر چسبونده بود.

چند قدم محکم برداشت و یه برگه گذاشت روی میزم. بدون هیچ حرف اضافه ای گفت:

-این برنامه امروزته. طبق این چارت باید پیش بری و تستایی که بهت می دمو بزنی و بخونی و تحلیل کنی.

دفترِ توی دستشو کوبید رو میز و گفت:

-تو این دفتر، عنوان آزمون، شماره سوال ها و تحلیل جوابا رو می خوام ببینم. سعی کن مرتب باشه چون قراره

رمان بازار
romanbazar.ir

نکته های اساسیشو هایلات کنی و بمونه برات واسه دو ماه آخر که دو ماه طلاییته!

بعد هم به ساعت مچیش نگاه کرد و گفت:

-چهار ساعت و نیمت از الان استارت می خوره. به نفعته وقتو تلف نکنی.

هراسون نگاهی به برگه م انداختم و برنامه رو چک کردم. لامصب دقیقا درسای امروزو گذاشته بود و نمی تونستم بهونه بیارم که کتابامو نیاوردم با خودم.

پووووف کلافه ای کشیدم و شروع کردم اما به شدت گرسنه بودم. طوری که نیم ساعت بعدش حس می کردم بدنم شل شده و دماش اومده پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهنمو به زحمت قورت دادم و مداد از دستم افتاد. خواستم دولا شم که با صدای محکمش از جا پریدم:

-صبر کن...

بلند شد و با چند قدم بلند خودشو رسوند بهم و یه شکلات گذاشت تو دستم.

-اینو بخور.

بعد هم خودش دولا شد و مدادو بهم داد. پشماااام... پشماااام... با اون ابهتش نذاشت من دولا شم و خودش مدادمو بهم داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمایی گرد نگاش کردم. خواستم چیزی بگم اما انگار جون نداشتم. اونم فهمید که اشاره ای به شکلات کرد و گفت:

-بخور قندت افتاده.

خواستم شکلاتو باز کنم اما واقعا نمی تونستم. چم شده بود؟؟؟

جلو اومد و شکلاتو از دستم کشید بیرون. دیگه رسما فر خوردم با این کارش.

چون شکلاتو با دقت باز کرد و گذاشت روی لبامو وقتی لبامو باز کردم، فرو کرد تو دهنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

منم عین گاو داشتم نگاش می کردم فقط. اونم بدون هیچ لبخند و هیچ چیز اضافه ای، سمت میزش برگشت و تلفنشو برداشت.

-سلام آقا حمید. لطف می کنی یه پک خوراکی بیاری اتاقم؟... آره آره... فقط زود باش...

بخاطر من گفت ینی؟ وویی... به حق چیزای نشنیده و ندیده...

یه کم حرارت بدنم برگشت و حالم جا اومد با اون شکلات.

-نهار نخوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا انداختم و آروم گفتم:

-نه.

-چرا؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-سختمه نهار بیارم. می رم خونه می خورم.

همون موقع تلفنو برداشت و گفت:

-چی می خوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به شیپیشای ته کیف پولم فکر کردم و گفتم:

-نه نمی خورم. همون خوراکی کافیه!

عصبی چشماشو بست و دوباره تکرار کرد:

-چی می خوری؟ منم گشنمه، مهمون من!

یه اخم ریز افتاد بین ابروهام. دوست نداشتم کسی بفهمه چقدر مفلوکم و بی پول. ولی خب شکم گرسنه این حرفا حالیش نبود.

-هرچی واسه خودتون سفارش دادید، منم یه قاشق کنارتون می خورم. گفتم که... گشنه نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما همون لحظه یه صدای گنده از شکمم درومد و من با تعجب به شکمم نگاه کردم و بعد به فتوحی...

یعنی شنیده بود؟ آخه خیلی بلند بود صداش... چرا جواب دنیا به خالی بندی های من یه فاک گنده بود همیشه؟

خدارو شکر چیزی به روم نیاورد و همون لحظه دو پرس جوجه سفارش داد. یکیش با برنج و یکیش با مخلفات.

رمان بازار
romanbazar.ir

به قدری هوس جوجه کرده بودم که یه آن دلم ضعف رفت. چقدر خوشحال بودم که یه دنده و خودرای بود... آخ من قربون اون زبون نفهمیت بشم که زبون منو نمی فهمی!

به فکر خودم خندیدم و با ذوق شروع کردم بقیه تستا رو زدن. انگار یه انرژی مضاعف گرفته بودم.

آقا حمید که خوراکیا رو آورد، بهش سفارش کرد که غذاها رو هم بیاره.

بعد از چند دقیقه که حمید غذاها رو آورد، به دستور فتوحی رفتم و روی صندلی های جلوی میزش نشستم.

اونم دقیقا روبه روم نشست و همونطور که مشغول آماده کردن غذاهامون بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از این به بعد هر روزی که قرار شد بمونی، لازم نیست غذا بیاری.

ای به چشممم... اما اینو نگفتم و درعوض گفتم:

-چرا؟ من نیازی نمی بینم شما خرج خورد و خوراک منو بدید.

یه تک خند مغرور زد و گفت:

-چون دارم ازت اضافه کاری می کشم، پِر به پِر میشیم. غمت نباشه!

منم خندیدم و اون گفت:

-چی می خوری؟ برنج یا مخلفات؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به مخلفات انداختم. کاش می شد هر دوشو بخورم. قبل از اینکه چیزی بگم، خودش پاشد و دو تا ظرف از یکی کمدا بیرون آورد و گفت:

-می تونیم نصف کنیم.

یه آن قلبم یه جور عجیبی گرم شد.

حس کردم بابام روبه رومه... اونم دقیقا همینقدر حواسش بهم بود. انگار ذهن منو می خوند که چی می خواستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند مردِ اونقدر قوی‌ای نبود اما تمام تلاششو می کرد چیزایی که می خوامو فراهم کنه.

ولی بعد از رفتنش من به هیچ کدوم از چیزایی که می خواستم نرسیدم دیگه...

شروع کردم غذا خوردن ولی اشک تو چشام جمع شده بود. دست خودم نبود. دلم واسه بابام تنگ شده بود.

فین فینم راه افتاده بود و هیچ جوری هم جمع نمی شد. خدارو شکر فتوحی اصلا به روی خودش نمیاورد.

اما یهو با حس آبریزش بینی، جوری کشیدم بالا که حس کردم هرچی دماغ داشتم برگشت تو گلوم.

اونم فوری بلند شد و یه برگه دستمال تو دستم گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالمو بهم زدی دختر...

لبام برگشت و دستمالو از دستش قاپیدم.

خب چی کار می کردم؟ هروقت گریه م می گرفت همینطوری دماغم راه میفتاد. وگرنه دماغو نبودم بو خدا...

دیگه روم نشد تو چشماش نگاه کنم. فکر کنم اونم نم اشکمو دیده بود که سرشو انداخته بود پایین و هیچی نمی گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اینکه غذا خوردیم، یه ربع بهم تایم استراحت داد و گفت:

« بعد از غذا خوردن، خون دور معده جمع می شه و خطرناکه درس خوندن. بهتره تو تایم نهار بخوری غذاتو. اگه راهت دوره، مشکلی نیست من می گم مدرسه برات غذا بگیره. »

-نمیشه که آخه... مدرسه مگه بیکاره واسه من یه دونه غذا بگیره؟

تو چشام زل زد و درست وقتی که توقع داشتم یکم نرم شده باشه و احساسات خرجم کنه، با وقاحت گفت:

« تو چیزی که بهت مربوط نیست دخالت نکن. لابد یه چیزی می دونم که دارم این حرفو میزنم بهت. »

رمان بازار
romanbazar.ir

این آدم با حمایتاش منو یاد بابا لنگ دراز عزیزم می نداخت اما انقدر بی شعور و سگ اخلاق بود که جای نامه های عاشقانه ای که جودی ابوت براش می نوشت، باید یه نامه پر از فحش می نوشتم و می نداختم تو اتاقش که هم اون مستفیض بشه و هم من ارضا شم.

راست گفتن از قدیم که میمون هرچی زشت تر اداش بیشتر!! واه واه...

از اتاق رفت بیرون و منم دست تو جیب مانتوم کردم و شروع کردم مدرسه گردی... ساختمون مدرسه خیلی بزرگ بود و یه جورایی دوقلو بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه ساختمون عین ساختمون ما، کنارش ساخته بودن و بچه ها رو غدغن کرده بودن که برن اونجا.

منم رفتم زیر پیلوت وایسادم و یه نگاه گنگستری اینور و یه نگاه گنگستری اونور انداختم و وقتی دیدم هیچ خر پیری نیست که کیشیک بکشه، بدو بدو رفتم سمت اون ساختمون.

پله ها رو بالا رفتم و عین کسی که چیز خیلی مهمی کشف کرده باشه، با ذوق اینور اونور رو نگاه می کردم و خرکیف می شدم. حالا خوبه هیچی هم نداشت...

ولی من عین اون بزرگواری بودم که بهش تی تاب دادن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر سمتی رو نگاه می کردم خرابه بود یه جورایی... قرار بود مثلا راهنمایی بزنن اینجا.

درسته که می گن آدمیزاد رو از هرچی منع کنی بیشتر می ره سمتش.

انقدر که اینجا رو واسه ما بولد کرده بودن که حق پا گذاشتن ندارید، الان من مثل تشنه ای که به آب رسیده، همه جا رو نگاه می کردم و حس فاتح بودن بهم دست داده بود.

به طبقه دوم رسیدم و یهو درِ واحد محکم بسته شد.

پشماااااام...

رمان بازار
romanbazar.ir

به شدت از جا پریدم و در حالی که خ*یه کرده بودم، چند قدم برداشتم و درو به سرعت نور باز کردم و حالت دفاعی گرفتم.

وقتی کسیو ندیدم، آب دهنمو محکم قورت دادم و دیدم که پنجره چارتاق بازه.

خب خدارو شکررر... جِن مِن و قاتل زنجیری و این کصشعرجات نبود.

خواستم برم که نگام افتاد به ساختمون روبه رویی...

یه کارگر جوون تا کمر از پنجره زده بود بیرون و داشت نقاشی می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه کم رفتم جلو و نگاش کردم. به نظر میومد افغان باشه. یه لبخند کریه و زشت تحویلم داد و گفت:

-جووووون... چه هلویی!!!

همه بدنم مور مور شد و واسه اینکه ضایعش کنم گفتم:

-چند شنبه ای؟

رفیقش که ظاهرا فارس بود زد زیر خنده و گفت:

-جمعه ست...

منم با شیطنت و غرور ابرویی بالا انداختم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همون پس... تعطیله!

دوباره اون یارو خندید و من خواستم برگردم که صاف رفتم تو یه جای سفت و وقتی با وحشت فاصله گرفتم و چشم باز کردم، نگام افتاد به نگاه به خون نشسته ی فتوحی و ناموسا یه سکته خفیفو رد کردم.

عین بچه هایی که بعد از ارتکاب به گناه از خودشون دفاع می کنن، فوری گفتم:

-به خدا اون گفت اول...

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو از جا کنده شدم و با فشاری که به شونه هام آورد، جابه جام کرد و سرشو از پنجره برد بیرون.

رگ گردنش داشت پاره می کرد گلوشو...

یا حضرت پشم... خدایا این وحشی شده... خدایا کاش اون خرپیرایی که خوشحال بودم از نبودنشون الان بودن و نجاتم می دادن.

فشار دستاش یجوری بود که حس می کردم جاشون مونده.

فکر کنم اون دوتا پسری که اونجا بودن در رفته بودن چون روی انگشتای پام وایسادم و دیدم هیچ خبری ازشون نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجره رو با شدت بست و یه جوری اومد سمتم که از ترسم رفتم عقب و محکم خوردم به در...

درم نامردی نکرد و محکم خورد به دیوار و من با باسن مبارکم اومدم رو زمین.

اما اون میرغضب هنوز بالا سرم بود و داشت طلبکار نگام میکرد.

-اینجا چیکار می کنی سرخوش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرخوش رو یه جوری گفت که همه بدنم دون دون شد و به معنای واقعی جفت کردم!

چرا انقدر ازش می ترسیدم آخه؟

-م... من... من اومدم هوا بخورم.

کاش لال مرده بودم و اینو نگفته بودم. چون یجوری چشماش درشت شد و به سمتم هجوم آورد که اشهدمو خوندم اما فقط از کتفم گرفت و بلندم کرد.

من تو خودم مچاله شده بودم و دستم به سرم بود. اونم یه تکون محکم و عصبی بهم داد و وقتی کمکم کرد روی پای خودم وایسم، متحرص گفت:

-بیش فعالی؟ آره؟ بیش فعالی که آروم نمی گیری؟ عین باد معده می مونی... هرجور می خوام جلوتو بگیرم که

رمان بازار
romanbazar.ir

عین آدم رفتار کنی، باز از یه جایی در میری و جفتمونو به گه می کشی... احمق... من مسئولیت تو رو تمام و کمال قبول کردم که الان اینجایی... من... در برابر تو... مسئولم... مسئول... می فهمی؟

دستشو به سمتم گرفته بود و چشماش زل مونده بود تو همون حالت. دوباره چالش مانکن شده بود و من تو اون اوضاع شخماتیک داشت خندم می گرفت.

هی لبمو خوردم و هی نفس عمیق کشیدم که نزنم زیر خنده. بالاخره از اون حالت درومد و من مردم تا جلو خنده مسخرمو بگیرم. یعنی قشنگ داشتم جون می دادم که بعدش به معنای واقعی جونم گرفته نشه و به فاک نرم توسط این وحشی...

رمان بازار
romanbazar.ir

یه کم قدم زد که آروم شه. بدجور آمپر چسبونده بود.

من سعی کردم اوضاعو آرم کنم. واسه همین گفتم:

-من که کاری نکردم.

یهو انگار وصلش کرده به برق.. جوری بالا پرید و اومد سمتم که فقط دستامو گذاشتم روی سینه ش جلوتر نیاد.

-کاری نکردی؟ کاری نکردی؟ هان؟

هیستیریک گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کردم کردم... کردم باشه...

انگار به خودش اومده بود. چون فوری عقب کشید و دستی به موهاش برد.

بعدشم خونسردتر از قبل اما داغون تر گفت:

-می دونی دلیل رفتن مدیر قبلی چی بود؟

تو سکوت نگاش کردم. نه... از کجا بدونم کصخل؟

-درواقع نرفت... اخراج شد!

هین کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟

دست به سینه ایستاد و گفت:

-درواقع مدیریت و ناظم و همه چی عوض شد چون پارسال که تازه داشتن اینجا رو می ساختن، یکی از بچه ها واسه شیطنت اومده بود این سمت و بهش تجاوز شده بود توسط کارگرا...

دوباره هین کشیدم و با وحشت نگاش کردم. اصلا نمی تونستم هضمش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی بود؟

با تاسف نگاه کرد و گفت:

-نمی دونم... خانواده ش نخواستن کسی بفهمه... فقط شکایت کردن و برای اینکه جو مدرسه بهم نریزه، یه سری افراد مسئول اخراج شدن.

همونطور که داشتم نگاش می کردم، با بهت گفتم:

-بدون درد و خونریزی!

یهو یه جور بدی نگام کرد و گفت:

-راه بیفت تا همینجا نکردمت...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشام اندازه توپ پینگ پونگ گشاد شد که یه لبخند گوشه ای شیطون نشست رو لباش و گفت:

-چال...

بعدشم رفت و من هنوز تو بهت مونده بودم. همه اینا تو کسری از ثانیه اتفاق افتاد و درواقع آشغال حرومی می خواست منو اذیت کنه.

میمون حرف اصلیش این بود که بدو تا همینجا چالت نکردم... اما یجوری گفت که انگار می خواد ترتیب منو بده!!!

پست فطرت... هنوز همونجا مونده بودم که صدای دادش اومد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بدو سرخووووش... بدو...

منم به ناچار دنبالش راه افتادم. دیوونه بود مگه نه؟

فقط نمی دونم چرا دلِ مسخرم داشت قیلی ویلی می رفت.

شنیدن همچین شوخی مورد‌داری، اونم از زبون فتوحی جزء عجایب هشت گانه بود.

داشتم با دهن باز نگاه به قد بلند و هیکل ورزیده و جذابش می نداختم و تو ذهنم به این علامت سوال

رمان بازار
romanbazar.ir

گنده که چرا بچه ها روش کراش زده بودن، جواب می دادم.

ذهنم به طور اتومات روی همه کسایی که برای نوددرصد مردم جذاب بودن می رید.

مثلا همین بازیگر چشم سبزه که تو فامیلیش گل و بلبل داره... همه دوسش داشتن و منم نمی تونستم منکر جذابیتش بشم اما وقتی پای بحث می شستیم، سر تا پاشو قهوه ای می کردم و هزار و یک ایراد ازش می گرفتم.

حتی یه بار دو سال پیش سر همین آدم با یه دختره همو جرواجر کردیم.

من به معنای واقعی دست انداختم تو دهنش و جر دادم. اونم ته کاری که تونست بکنه این بود که مانتوی منو از چند ناحیه پاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچوقت یادم نمیره که همه دورمون جمع شده بودن و ناظم که از هم جدامون کرد، من فتوحی چشم دریده رو دیدم که رد شد و نگاهش از من جدا نمی شد.

بعد که رفت دیدم بلههههه... دکمه روی سینه م کنده شده و ایشون داشت حسابی صفا می کرد به همون دلایلی که قبلا گفتم.

هوووف... به خودم قول داده بودم بعد از اینکه کنکورمو دادم و دیگه کاری با این مدرسه نداشتم، آبروشو پرچم کنم و به همه بگم چه چشم دریده هیزیه که بندازنش بیرون...

رمان بازار
romanbazar.ir

مخصوصا با این شوخی شخمی ای که امروز کرد دیگه واقعا مصمم شدم.

چه معنی می داد این شوخیو با بقیه هم بکنه؟ حالا من ازش متنفرم، بقیه چی؟ نمی گه دل دختر مردمو می بره با این چراغ سبز نشون دادنا؟

برگشت و وقتی دید دارم با نفرت نگاش می کنم، همونجا وایساد و یه تای ابروشو بالا داد.

-چته سرخوش؟ چرا سراخمو شدی؟

چشامو گرد کردم و با تعجب و عصبانیت پرسیدم:

-چی شدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و من واقعا دیگه رد دادم با این همه خنده ای که این چندوقت ازش دیدم.

پس چرا جلو بقیه وا نمی داد؟ فقط نیشش واسه من شل بود شل مغز؟

-سراخمو... اخمات تو همه...

اخمای من از کی واسه این جلاد مهم شده بود؟

-خوبم جناب جلاد، خوبم...

اونم چشماش گرد شد و نامفهوم سر تکون داد. می خواست بگه منظورمو نگرفته.

-چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا انداختم و با غرور گفتم:

-آقای جلاد دیگه... اِ وا... حواسم نبود... آقای فتوحی...

تا تو باشی با فامیلی من شوخی نکنی ک*کش...

سرشو به نشون اینکه حتما تلافی می کنه تکون داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بدو برو سروقت تستات... من چهار ساعت و نیم مفید برات در نظر گرفتم... اینجوری باشه تا ساعت نه شب اینجایی...

به سمت اتاقش رفتم و گفتم:

-آهاان... بی خانواده هم هستم، مشکلی پیش نمیاد.

خندید و گفت:

-اون موقعی که قوانین منو زیر پا گذاشتی باید به اینجاش فکر می کردی. حالا هم جای اعتراض نیست...

با حرص نگاش کردم:

-مادرم نگران میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا انداخت:

-پیش پات باهاش حرف زدم.

یهو چشام چهارتا شد. ازونوقتایی بود که دیگه راه نداشت گشادتر نگاه کنم.

-چی؟ با نن جون من حرف زدید؟

سرشو به آرومی تکون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اوهوم... خیالت راحت باشه... قرار نیست از باسن دارت بزنه!

خدای من... این چرا فیریک داشت رو باسن من؟

پشت میزش نشست و منم ترجیح دادم دیگه باهاش دهن به دهن نشم... وگرنه یهو می دیدی باهاش دهن تو دهن می شدم و کار به جای باریک می کشید.

از فکر خودم پق زدم زیر خنده و وقتی نگاه جدی و بی انعطافش بالا اومد، خنده مو جمع کردم.

-واسه خودت جوک تعریف می کنی؟

مشتمو جلوی دهنم گرفتم و گلومو صاف کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یادت باشه که اینجا اومدی واسه درس خوندن. این ک*کلکا باشه واسه زنگ تفریحی که بهت میدم. موقعی که می شینی پشت اون میز، به تنها چیزی که باید فکر کنی درس خوندن و تست زدنه. پس نیشتو ببند و کاری نکن که با یه تیپا پرتت کنم بیرون.

انقدر جدی گفت که مات موندم. این آدم واقعا دو شخصیت داشت. شایدم واقعا درمورد کارش با هیچکس شوخی نداشت.

قلبم از جدیتش داشت تو حلقم می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو پایین انداختم و چند لحظه ای طول کشید تا بالاخره به خودم مسلط شدم و شروع کردم تست زدن.

الله اکبر به این همه جلال و جبروت و جذبه و این حرفا... واه واه... بگم به کراش زننده هاش براش اسپند دود کنن...

خلاصه که تا اون روز مزخرف تموم شه، ده بار با تریلی از روم رد شد و حسابی صافم کرد.

حتی وقتی وسطش خوابم برد، چنان ضربه‌ای روی میز کوبید که دعا می‌کردم همون موقع بمیرم و اونجوری از خواب پانشم.

ولی دیگه خدارو شکر بعدش گیر نداد و با اینکه به چهار ساعت و نیم مفید نرسیده بود، منو رسوند خونه خودش...

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی دیگه نای اعتراض یا موافقت نداشتم... فقط دلم می خواست برسم خونمون و بخوابم روی همون تخت سفت و تشک بی خودم...

وقتی رسیدیم جلوی در، با دیدن عزیزگرامی نن جونم، مو به تنم سیخ شد و رنگم پرید.

این هاپو کمار منو با فتوحی می دید، جر میداد همه رو.

یهو یه ضربه کاری زدم به بازوش و گفتم:

-دور بزن... دور بزن جون مادرت!

رمان بازار
romanbazar.ir

کوبید رو ترمز و همونجا وسط خیابون با جدیت و خشم گفت:

-چته؟

با ترس به نیما نگاه کردم و تا خواستم چیزی بگم، با چشمای عقابیش ما رو دید.

یه جوری شیرجه زدم زیر صندلی و گفتم دنده عقب برو که فکر کنم پشماش ریخت اما دیگه فایده نداشت.

پشمِ ریخته شده رو نمیشه جمع کرد!

حضرت فتوحی حرف منو ت*م خودشم حساب نکرد و در عوض با خشم و عصبانیت پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوست پسرته مگه؟ پاشو ببینم، تو دست من امانتی بچه!

هوووف... تا خواستم حالیش کنم، چند تقه محکم به شیشه ماشینش خورد و اونم با اخم و جدیت شیشه رو پایین کشید:

-فرمایش؟

نیما از بس عصبی بود صداش دورگه شده بود و چشماش دو کاسه خون... من واقعا می ترسیدم تکون بخورم از جام.

-فکر کردی شهر هرته مرتیکه؟ کدوم مدرسه ای تا نه شب بازه؟ کدوم مشاوری انقدر مشاوره های خصوصی میده به دانش آموزش؟ سر و سری داری با آبجی ما که نصفه شب خودت پیاده‌ش می کنی؟ نن جون ما رو

رمان بازار
romanbazar.ir

ساده گیر آوردی و فکر کردی منم خرم... هرچی بگی باورم می شه! آره؟؟ بزنم همینجا نفلت کنم؟

بعدشم یه دونه محکم کوبید رو ماشین فتوحی بدبخت و فتوحی هم خیلی با پرستیژ و شیک پیاده شد و گفت:

-اگه اجازه بدی صحبت می کنیم.

نیما باهاش دست به یقه شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه صحبتی مرتیکه الندگ؟ خواهر ما رو ساده گیر آوردی؟ فکر کردی بی کس و کاره و آهن پرست که گول زرق و برق ماشینتو بخوره؟

وای خدایا... داشت آبروریزی می کرد این باز... گفتم که همه رو یه دور جر میده تا متقاعد شه... اخلاق ک*ریش به دایی بزرگم رفته... اصل و قاعده ی حلال زاده بودنو رعایت کرده حسابی...

از همونجا داد زدم:

-نیما؟؟؟ گمشو آبرومو بردی... تو رو خدا ولش کن...

اما حالیش نمی شد... خون جلو چشماشو گرفته بود.

-بس کن جز زده!!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفم یهو خیز برداشت سمت ماشین و داد زد:

-کثافت بی پدر اون زیر چه غلطی می کنی؟ به ولای علی اگه آبروریزی کنی، سرتو می زنم... من این حرفا حالیم نیست...

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که پوکر نگاش کنم. شاسکول خودش داشت با این کاراش آبرومونو پرچم می کرد اونوقت به من می گفت فلان می کنم بصار می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسش از پشت کشیده شد و توسط فتوحی کوبونده شد به ماشین. فکشو گرفت و گفت:

-ساکت شو گفتم احمق...

صدای جیغ جیغ نن جونمم اومد و من دیگه رسما به فاک رفتم با اون آبروریزی ای که شد...

نشستم رو صندلی و داشتم های های گریه می کردم که فتوحی خم شد و با عصبانیت گفت:

-چته بچه دماغو؟ کتکاشو که من خوردم... پاشو... پاشو بریم خونتون اینجا آبروریزی نکن...

با من بود؟ فاااک... با من بود گفت بچه دماغو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه فین کردم و یه دستمال برداشتم تا بینیمو پاک کنم. بهم برخورده بود.

فتوحی نشست و ماشینو پارک کرد. بعدشم پیاده شد و به منم گفت پیاده شم.

به محض اینکه درو باز کردم نیما خواست به سمتم هجوم بیاره که نن جون اخطار داد بهش و اونم با حرص سر جاش وایساد.

خلاصه که فتوحی ماشینو دور زد و به من که رنگم پریده بود نگاه کرد و زیر لب گفت:

-نترس جوجه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جاااان؟ به من گفت جوجه؟ شهاب می گفت جوجووو... از این لوس بازیا خوشم نمیومد... اما این برگشت گفت جوجههه...

یعنی از بالا به پایین و از موضع ضعف نگام کرده بود! هووووف... حقش بود می ذاشتم نیما نفله ش کنه...

با حرص نگاش کردم که دیدم خم شد و کوله پنج تنی منو برداشت و بدون اینکه بهم بگه با خودش برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم دوباره یجور عجیبی گرم شد. این کاراش، حمایتاش، این مهربون بودناش در حین ت*می بودن اخلاقش، واقعا برام لذت بخش بود.

یه حسی بهش پیدا می کردم که نمی دونم اسمشو چی باید بذارم؟ بیشتر شبیه وقتایی بود که بابام پشتم بود و حس می کردم تکیه گاه دارم.

نیما داشت بدجور چپ چپ نگاش می کرد و نن جونم هم داشت لنگ می زد و پشتشون می رفت.

منم به قدمام سرعت دادم و همگی باهم رفتیم تو خونه.

نن جونم با عشق به فتوحی نگاه می کرد. چون یه جورایی مدرسه رفتن منو مدیون این آقا بود. واسه همینم خیلی براش احترام قائل بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

درواقع اگه این احترامو قائل نبود براش، بدجور کتک کاری امشب می رفت تو پاچه فتوحی... چون نن جونم عزیز گرامیشو به کسی نمی فروشه!!!

خلاصه که فتوحی سربه زیر و محترم وارد خونمون شد و از همون اول همه جا رو مورد بررسیِ نگاه هیزش قرار داد.

البته اینجا هیز زیاد کابرد نداره چون جاهای حساس بدن منو مورد عنایت قرار نداده بود. بلکه داشت با دقت جایی ک زندگی می کردمو دید می زد.

نن جونم بهش تعارف کرد بشینه و یه چیزی در گوش نیما گفت که دیگه خرناس نکشه بوزینه هار!

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم نشست و زیر چشمی به فتوحی نگاه کرد. هنوزم داشت می ترکید از حرص که ای کاش می ترکید واقعا و اون دهن گشادشو وا نمی کرد که هرچی گهه بدارہ بخوره و یه آبم روش!

فتوحی رو به من با احترام گفت:

-نسیم جان؟ یه لیوان آب میاری واسم؟

پاشدم و بی حوصله سمت آشپزخونه رفتم. نیاز داشتم غش کنم از بس خسته بودم.

یهو دیدم درِ آشپزخونه بسته شد و تا خواستم برم ببینم چه خبره، فتوحی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه چند دقیقه من و با خانوادت تنها بذار.

واه واه... این گنگستربازیا رو می خواست؟ خب می گفتی برم دنبال نخود سیاه تو اتاقم بگردم لااقل که یه کمم بخوابم...

تکیه دادم به دیوار و روی پاهام نشستم. انقدر خسته بودم که تا سرمو گذاشتم رو زانوهام، چشمام گرم شد و خوابم برد.

با صدای جیغ جیغ نن جون از خواب پریدم که می گفت:

-جز نگیری دختر... لااقل یه چای میاوردی واسه آقای دکتر...

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر؟؟؟؟ پشممممم.... دکترش کجا بود؟

فتوحی خندید و مودب گفت:

-البته من مهندس هستم.

نن جونم اما براش مهم نبود انگار. فقط می خواست یه لقب گنده بذاره کنار اسمش و چاپلوسی کنه.

-حالا هرچی... مهم اینه که ماشالله سواتت بالاست ننه...

رمان بازار
romanbazar.ir

پق زدم زیر خنده و سینی چایی که نن جون داد دستم رو بردم تو هال و جلوی نیما گرفتم اول، که زیر لب عین یه گرگ زخمی غرید:

-اول مهمون، میمون!

نگام افتاد به فتوحی که مشتشو گرفت جلوی دهنش و خنده ش رو مهار کرد.

یعنی شنیده بود تو این خونه چقدر با احترام با من برخورد می کنن؟

سینی رو گرفتم جلوش و تعارف کردم. فقط داشت زور میزد که پاره نشه از خنده. حرصی نگاش کردم که فنجونش رو برداشت و زیر لب تشکر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

منم سینی رو کوبیدم روی میز و وقتی نن جونم اومد نشست، کشیدم جلوش که با حرص گفت:

-جز جیگر بگیری... پاشو درست پذیرایی کن... حتما باس بفهمن عرضه مرضه نداری؟

مثلا داشت زیر لب می گفت اما همه به طور واضحی می شنیدن و من داشتم خجالت می کشیدم دیگه واقعا...

با اعتراض گفتم:

-نن جووووون!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماشو گرد کرد و با اون قاب عینک گردش که گوگولی ترش کرده بود گفت:

-مرض... پاشو آقای دکتر ببینه یه کاری بلدی!

واا... چش شده بود این ننه ی ما؟

-چه ربطی به آقای مهندس داره ننه؟

عصبانی شد و این بار بلندتر گفت:

-اوش گورخ*(از جلو چشام گمشو)... پس تو این مدرسه چی یادتون میدن؟

فتوحی فکر کنم صورت سرخ از خجالت منو دید که بلند شد و سرفه ای مصلحتی کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب با اجازتون من دیگه باید برم. نسیم خانوم؟ فردا ساعت شش...

یهو بین حرفش با التماس گفتم:

-تو رو خدا... من واقعا نیاز به خواب دارم...

باورم نمی شد که اشکم داشت می چکید.

رمان بازار
romanbazar.ir

فتوحی یه نگاه به من و یه نگاه به داداشم و نن جونم انداخت و گفت:

-خیلی خب پس با اجازتون ازونور بیشتر بمونه، من خودم می رسونمش.

نیما گفت:

-لازم نکرده ما خودمون میایم دنبالش.

فتوحی لبخندی زد و به سمت در رفت:

-هرطور مایلید آقا نیما. خوشحال شدم از آشناییتون!

یعنی چی گفته بود بهشون که نیما دیگه به خونش تشنه نبود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نن جونم با محبت به استقبالش رفت و یه قربون صدقه ریزی هم اون وسط مسطا رفت.

فکر کنم مهر آقای دکترش به دلش نشسته بود و می خواست هرطور شده منو ببنده به ریشش...

همیشه همین بود... دل ضعفه جوون رعنا داشت... یجوری دست و پاش شل می شد که من خجالت می کشیدم به خدا...

همیشه هم میزد تو سرم می گفت چارتا کارِ خونه یاد بگیر که یکی از این جوونای رشید بیاد بگیرت لااقل... حالا انگار واسه کسایی که شوهر کردن ریدن!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

فتوحی رفت و من شیرجه زدم سمت اتاقم. موبایلمو نبرده بودم و مطمئن بودم شهاب تا الان تروکندش...

به محض اینکه گوشی رو روشن کردم، سیل پیاما اومد و همون لحظه نیما عین گاو سرشو انداخت پایین و اومد داخل.

-چته؟

بِر و بِر نگام کرد و با یه اشاره به گوشیم گفت:

-چه خبره؟

-عید خره!

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ چپ نگام کرد و خواست گوشی رو از دستم بقاپه که دستشو زودتر خوندم و پریدم رو تختم:

-دست خر کوتاه!

عصبی شد و به سمتم هجوم آورد که جیغ زدم:

-ننـه؟ بیا پسرتو جمع کن...

گوشیمو با شامورتی بازی انداختم زیر تشک تخت و با نیمای اوسکل درگیر شدم.

هرچند شب یه بار یه نمایش قدرت داشتیم و حسابی کشتی می گرفتیم سر این ک*ری بازیاش!

اون گیسای منو می کشید و تا ت*ماشو تهدید نمی کردم ول نمی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرشم مثل یه سناریو تکراری با جیغ و داد نن جون دست از همدیگه می کشیدیم و با حرص و عین بوفالو بهم نگاه می کردیم و تند تند نقشه می کشیدیم.

نن جون جیغ زد:

-بس کنییید... جای شما دو تا میمون آورده بودم بزرگ کرده بودم بیشتر به حرفم گوش می دادن!

نیما عیین بچه های کوچیک گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگاش کن؟ یه سره اون ماسماسک دستشه و معلوم نیست داره چه گهی می خوره.

دستامو عین میمون درختی گذاشتم کنار گوشم و تا دسته زبونمو براش درآوردم.

-به تو ربطی نداره شاسکول...

به سمتم هجوم آورد که نن جون دوباره با جیغ بنفشی، از روی من کنار کشیدش و به سمت در بردش.

یعنی کصخل تر از نیما نداشتیم تو خاندانمون. فاز برمی داشت که مثلا قلدره اما پشمم نبود.

من روش لقب پهلوون پنبه گذاشته بودم و اسمشم تو گوشیم همین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نن جونم درو بست و رو به من گفت:

-چی میگه داداشت؟

عصبی گفتم:

-اون داداش من نیستا... حرفشم نزن!

چشم غره ای رفت و شروع کرد آه و ناله و نفرین و من گوشیمو از زیر تشک بیرون آوردم و دیدم تو همین فاصله سه تا میس کال افتاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به هر زوری بود نن جونو فرستادم بیرون و درو قفل کردم. از دست اینا امنیت جانی نداشتم.

فوری به شهاب زنگ زدم و به محض اینکه تلفنو برداشت با عصبانیت گفت:

-کجایی تو بیشعور روانی؟ نمی گی نگران می شم؟

اونی که به ما نریده بود، کلاغ کیون دریده بود!

عصبی گفتم:

-تو نمی دونی من مدرسه م کصخل؟ چه مرگته پاچه می دری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-من؟ من پاچه دریدم یا تو؟ کدوم احمقی تا نه و ده شب مدرسه س آخه؟ تو مثل اینکه فکر کردی با یابو طرفی...

عصبی تر داد زدم:

-فقط مونده بود تو گیر بدی بهم... گمشو نمی خوام ببینمت... عنتر بوزینه!

و تلفنو قطع کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خدای من! اصلا اعصابم دست خودم نبود. شنیده بودم که دوره کنکور اکثر دخترا وحشی و خارج از کنترل می شن اما دیگه نه انقدر...

البته از حق نگذریم همه رو مخم بودن... فتوحی یه طرف، بقیه یه طرف دیگه... اون خودش یه گردان بود به تنهایی!

اون شب دیگه چیزی حالیم نبود... گرفتم خوابیدم و انقدر خسته بودم که حتی شامم نخوردم...

صبح زود بیدار شدم و نمی دونم چی بود جریان که آقا نیما تصمیم گرفته بود خودش منو برسونه.

البته نه که وسیله شخصی داشته باشه هاااا..نه... با اتوبوس باهام اومد، اول تا آخر عین روانیا دور و اطرافمو چک کرد و هرکی نگاه چپ می نداخت رو یه دور با

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش جر می داد و تهشم نزدیک بود با یکی دست به یقه شه...

نه که اونا مزاحم باشن، این دیوونه بود به خدا... من هی به نن جونم می گفتم تعادل نداره، هی نمی خواست بپذیره چون هرچی باشه دردونه ش بود!

من و رسوند دم مدرسه و بعد از اینکه دیگه از تیرراس نگاهش خارج شدم، گورشو گم کرد.

ای خدا... فقط سگ نگهبان کم داشتم این روزا...

رمان بازار
romanbazar.ir

با حال زاری وارد مدرسه شدم و دیدم همه تو صف وایسادن و دارن دعای ظهور امام زمان می خونن...

حقیقتا حال نداشتم برم تو صف... واسه همین خیلی شیک پیچیدم و رفتم تو سرویس بهداشتی که همون لحظه سهیلا از یکی از دسشوییا اومد بیرون و گفت:

-اِ؟ اینجایی خفن؟

بعدم با همون دستای کثیف و نجسش داشت به سمتم پرواز می کرد که جیغ زدم:

-دستتو به من بزنی نزدیا... کصخل از فاضلاب درومده!

چشماشو تو کاسه چرخوند و مثلا قهر کرد.

-نَشُستم بابا... اه... ضدحال...

رمان بازار
romanbazar.ir

منظورش باسن مبارکش بود!
از کمرش گرفتم و روبه روی شیر آب ولش کردم.

-بشور کثیف... همیشه همینطوری میومدی بیرون؟

گوشه چشمی نازک کرد و با لحن مرموزی پرسید:

-دیشب تا کی اینجا بودی؟

داشتم مقنعه مو درست می کردم که با این سوالش دستام رو هوا خشک شد.

-چطور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماشو ریز کرد و گفت:

-ببینم؟ تو با این فتوحی تیک می زنی؟

چشمامو تا جایی که امکان داشت گشاد کردم و گفتم:

-چقدر گه می خوری تو!! هرچی تو دسشویی خوردی بس نبود، اومدی داری مال منم می خوری؟

اما اون لبخند مرموز و مچ گیرانه تخمیش پاک نشد از رو صورتش و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شهاب زنگید دیشب...

فاااک... این پسر چرا انقدر عن بازی داشت آخه؟

-چی گفت دقیقا؟ گه خورده به تو زنگ زده!

یه جوری عصبی داد زدم که دستشو گذاشت رو دهنم و با خنده گفت:

-باشه بابا... آروم... رِّ...

نگاه جیندا واسه من چه ادایی میاد... انگار داره گوسفندو آروم می کنه!

-گفت بهم زدی باهاش.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستاشو محکم کنار زدم و گفتم:

-لابد اومده بود مخ تو رو بزنه...

به قهقهه افتاد و گفت:

-نه بابا دیووونه... چته تو؟ آروم... یاواش...

با حرص نفس نفس می زدم و نگاش می کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نه که شهاب عن خاصی باشه ها... نه... ولی خب این حرکت فوق چیپ و بی خودی بود.

-پرسید دیشب تا ساعت نه مدرسه بودید؟

یه نفس عمیق کشیدم که به کسی آسیب نزنم فقط... واقعا داشتم می ترکیدم... آخه چرا شهاب باید همچین گهی بخوره؟

سهیلا دست به سینه تکیه شو به دیوار داد و مرموز گفت:

-فککک کنم شک کرده بهت... می گفت این مشاورتون خیلی دیوثه... با اون ریخته رو هم؟

با بدبینی نگاش کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما من که چیزی بهش نگفتم!

یه لحظه هول کرد و سعی داشت نگاهشو ازم بدزده. شونه ای بالا انداخت و گفت:

-من چمیدونم... حتما گفتی دیگه...

شونه شو گرفتم و به سمت خودم چرخوندمش.

-تو زر زدی؟ تو باهاش در ارتباطی؟

چشماشو گرد کرد و داد زد:

-نههههه... چراک* می گی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونو که تو داری همراه با شِر تلاوت می کنی عزیزم... بگو ببینم جریان چیه؟

شونه شو از دستم کشید بیرون و با حرص یه قدم به عقب برداشت:

-اه... اصلا به من چه؟ منو باش دارم دوباره بهم وصلتون می کنم. این شهابم واقعا کم داره که افتاده بود به التماس تو رو بهش برگردونم.

داشتیم نفس نفس می زدیم و با عصبانیت بهم نگاه می کردیم که گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودش زبون نداره؟

-داره ولی غرور ت*میش نمی ذاره... بهم گفت یجوری راضیت کنم بری باهاش بیرون...

عصبی نگاهمو ازش گرفتم و وقتی صف پیش دانشگاه رفت بالا، ما هم فوری خودمونو بهش رسوندیم و رفتیم بالا.

انقدر راهرو شلوغ بود که اصلا توجهی نمی کردم کی به کیه... سهیلا بی قرار گفت:

-گناه داره، انقدر اذیتش نکن... بیا برو بیرون ببین چی می گه...

سر بالا انداختم و جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیشه فعلا... این فتوحی ماتحت منو فتح کرده با این کاراش...

با صدای زخمتی که متعجب گفت: من؟

هردومون از جا پریدیم و جیغ کشیدیم.

فاااک... فاکککک... این چرا همیشه سر بزنگاه می رسید؟ خدایا چه گناهی کردم به درگاهت؟

آب دهنمو قورت دادم و با قلبی که داشت حلقمو جر می داد، رو پله ها وایسادم و گفتم:

-نه به خدا... شهابو گفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه چشماش چین خورده بود که با این حرفم کاسه چشماش قرمز شد و اخماش یجوری رفت تو هم که مثانم پر شد.

-چه زری زدی؟

سهیلا فوری در رفت و رفت بالا بوزینه...

من موندم و سگ هاری که آماده دریدن بود.

-چیزه... من...

چشماشو محکم روی هم گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو اتاقم سرخوش.

تند تند پله ها رو بالا رفتم و اونم که ظاهرا تازه از راه رسیده بود رفت که حاضری بزنه.

تا بیاد از دسشویی استفاده کردم و همین که اومدم بیرون، اونم درو با ضرب باز کرد و گفت:

-نگفتم به خودت برینی هم حق استفاده از اینجا رو نداری؟

اخماش بدجوری توی هم رفته بود و داشت با شتاب کاراشو می کرد.

دستامو با مانتوم خشک کردم و مظلوم نگاش کردم:

-میشه برم سر کلاس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش پایین بود که چشماشو تو کاسه چرخوند و مستقیم بهم نگاه کرد. دست مشت شده ش رو کوبید رو میز و گفت:

-اینجا مدرسه س سرخوش... جای دوست پسر بازی و ک*کلک بازی نیست توش... یه بار دیگه همچین حرفایی بشنوم ازت، لباتو بهم می دوزم که بفهمی دختر باااید با ادب باشه!

لبامو برگردوندم و با صدایی ضعیف اما پرووو گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه خودتونم...

یجوری نگام کرد که یه لبخند گل گشاد تحویلش دادم و برای آروم کردنش، همونطور خیره ش موندم.

-من هرچی که باشم، مردم... تو یه دختری... دهنتو وا می کنی، در و گهر نباید بریزه ازش...

میزش و دور زد و اومد جلوش وایساد. دست به سینه زد و مواخذه گرانه نگام کرد.

-خب؟ بگو ببینم؟ کی گناه داره؟ کیو نباید اذیت کنی و بری بیرون باهاش؟

داشت حرفای سهیلای دهن گشاد رو تحویلم می داد. ای خداااا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی... نیما داداشمو می گفت... گفت در حقش خواهری کن یه کم که انقدر هار و عقده ای نباشه...

یه جوری نگام کرد و سر تکون داد و آهاااان گفت، که معلوم بود منظورش اینه:

-گه نخور بیشتر!

اما من دست از خوردن نکشیدم و گفتم:

-امروز میاد دنبالم. اصن صبحم خودش منو رسوند!

دوباره سر تکون داد و گفت:

-که اینطور... شماره ش رو بده که من باهاش هماهنگ بشم کی بیاد دنبالت و کی برسونت...

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا چه گناهی کردم به درگاهت از دست این آدم؟ عین اختاپوس افتاده بود روی من که دست از پا خطا نکنم... رتبه تک رقمی نخواستم بی نامووووس... نخواستم به خدا....

همونطور عین بز زل زده بودم بهش که جلو اومد و گوشیشو بیرون آورد. مقابلم با فاصله یه قدم وایساد و من مجبور شدم سر بالا بگیرم و نگاهش کنم.

-شماره؟

آب دهنمو محکم قورت دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حفظ نیستم.

جلوتر اومد و گوشیشو چندبار کوبوند کف دستشو یه دونه زد تو پیشونی من:

-آیییی...

یه کم کولی بازی هم درآوردم که زودتر بکشه بیرون از ما ولی فایده نداشت.

خم شد و تقریبا مماس صورتم، سر چرخوند و گوششو بهم نشون داد.

-مخملیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پق زدم زیر خنده که با نگاه وحشی و عصبانیش دوباره بهم زل زد و من لال شدم رسما و سر بالا انداختم که ینی نه، خر نیستی حاجی!

صاف وایساد و محکم تر گفت:

-منتظرم سرخوش...

شونه ای بالا انداختم و کم جون و ترسیده اما با جسارت گفتم:

-خب نباش...

که یه نگاه از بالا به پایین کرد و من حس کردم هر جایی از تنم که مردمکاش رد می شد، داغ می شد... پشماممم.. چه چشمایی داشت لامصب!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش جایی دور و اطراف رونم بود و من معذب داشتم پاهامو بهم فشار می دادم. مرتیکه هیززززز... چش بود؟

خیلی خونسرد و با دقت دستشو آورد جلو و گذاشت روی جیب مانتوم. قبل از اینکه وحشت زده خودمو عقب بکشم، دستشو قفل یه چیزی کرد و با حرص اما ذوق گفت:

-پیداش کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم فوری دست انداخت تو جیب گشاد مانتوم و گوشی نگون بختمو برداشت و جلوی چشمای ب*ا رفته از ترسم نگه داشت.

-حالا بگو تا بعدا درمورد تنبیهت هم فکر کنم!

دلم می خواست انگشت فاکمو ببرم و بالا و بگم: آفرین... این مال تو!

اما تنها ری اکشنم این بود که پشمام به سرعت فر خورد و قلبم داشت میفتاد تو شرتم...

چه غلطی کنم حالا؟ چه خریتی کردم گوشیمو برداشتم آوردم.

فکر می کردم نیما انقدر احمق و کودن هست که پیداش کنه و دل و رودشو بریزه بیرون ولی فکر نمی کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

فتوحی انقدر سه پیچ باشه که مچمو بگیره و علاوه بر رسیدن به هدف شخماتیکش، بخواد تنبیهم کنه! یا موسی...!

دیگه نیازی به اون گوشی که تو دستای فتوحی بود نداشتم. شماره رو بی جون تکرار کردم و اونم سیوش کرد تو گوشیش.

بعد هم رفت سمت میزش و گوشی رو انداخت تو کشو و قفلش کرد.

فکر می کنم گوشی خدابیامرزم به خاطره ها پیوست. نه تنها نتونستم یه آیفون از اون عنونه بکشم بیرون، حتی نتونستم گوشی خودمو حفظ کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می تونی بری سر کلاست. بعدا درموردش حرف می زنیم.

اصلا و ابدا دلم نمی خواست اون مکانی که گوشیم توش بود رو ترک کنم. اما به اجبار چند قدم به عقب برداشتم و نگاهمو با تنفر از فتوحی گرفتم و رفتم بیرون.

اون سیستم جدیدی که گفته بود معلما روم پیاده کنن داشت عصبیم می کرد دیگه... اما واقعیت این بود که همه چیو سر کلاس خیلی توپ یاد می گرفتم و اصلا دیکه لازم نبود مرورشون کنم.

فتوحی بعد از درسای مهم تست می گرفت ازم و استراحت کافی هم بهم می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یجوری برنامه ریزی کرده بود که من حتی دیگه با دوستامم درست نمی تونستم خلوت کنم.

یه زنگ تفریح منو به حال خودم گذاشت و من همه جا رو به آتیش کشیدم.

سهیلا بهم می گفت تو بیش فعالی اما خب این همه انرژیمو باید چی کار می کردم وقتی تلنبار می شد توم؟

درضمن دلم نمی خواست حالا که ازاد بودم، سر شهاب میمون با سهیلا بحث کنم!

راه می رفتیم و با سهیلا ک* می گفتیم و هر هر می خندیدیم به ریش همه... یه جوری می خندیدم که ستونای پیلوت مدرسه می لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی تپه نریده نمی ذاشتیم بمونه بس که به همه می ریدیم.

تهشم رفتیم سر کلاس و درست تایمی که فتوحی می خواست بیاد اظهار فضل کنه و مشاوره بده، حجت رو در حقش تموم کردم!!!!

قبل از اینکه بیاد تو کلاس فوری رفتم تخته رو پاک کردم و تمام گرد گچ رو خیلی نامحسوس ریختم روی صندلیش و یه لبخند بدجنس هم چاشنی قیافه خوشحالم کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ صندلی یجوری بود که مشخص نبود روش گچه مگر اینکه کیون دقتو پاره می کرد با نگاش.

فتوحی اومد و همه به احترامش بلند شدن و برپا گفتن. منم با لبخند عریضی رفتم روی صندلی همیشگیم نشستم.

فتوحی کوه جزوه ای که دستش بود رو روی میز کوبید و دست به کمر، با دقت به تخته ی تمیز نگاه کرد و بعد هم چرخید و رو به من گفت:

-کی گفت پاکش کنی؟

داشتم بر و بر نگاش می کردم که فوری اشاره ای به تخته کرد و گفت:

-بدو از اول بنویسشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

فاک... با حرص از جام بلند شدم و گفتم:

-نمی دونم چیا بودن...

یه برگه از زیر برگه ها کشید بیرون و یه چارت داد دستم و بلند و جدی گفت:

-می نویسی که دیگه یاد بگیری هرجایی خودشیرین بازی درنیاری.

شت... رید بهم...

کلاس منفجر شد و من چشمامو باریک کردم و گفتم:

-باشه... شما بفرمایید بشینید.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت عقب تر وایساد و گفت:

-تو نگران نشستن من نباش... من هرجایی باشم از دیدن منظره روبه روم لذت می برم...

وای عجب ک*کشی بود!!! منظره روبه روش دقیقا باسن من بود!

برگشتم و خواستم چشم غره برم که با دیدن نگاه زوم و داغش روی خودم، حیرت زده شدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی بقیه رو هم اینجوری نگاه می کرد؟
دستمو گرفتم به دلم و گفتم:

-ببخشید اما من نمی تونم بنویسم.

یه تای ابروشو انداخت بالا و لبخند بدجنسی که زده بود پررنگ تر شد.

-مثل این می مونه که بگی ببخشید آقا من فقط می تونم برینم اما نمی تونم بشورم!

واااه... این چش شده بود امروز؟ چرا انقدر خوشمزه بازی درمیاورد؟

دوباره کلاس منفجر شد و فتوحی دستشو گرفت به دیوار و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زووووودباش سرخوش! وقت نداریم صرف میمون بازیای تو کنیم!

چشمامو گشاد کردم و خواستم چیزی بگم که قبل از اینکه دهنمو باز کنم صدا کرد:

-صداقت؟ بیا ازش بگیر بنویس!

گچو پرت کردم و با ناراحتی خواستم بشینم که گفت:

-کجا؟ تو بشین سر جای من!

رمان بازار
romanbazar.ir

فاااک!!! یعنی فهمیده بود می خوام لباسشو بگا بدم؟

همونجا زل زدم بهش و پرسیدم:

-واسه چی؟ بازیتون گرفته؟

خندید و گفت:

-تو بشین، می گم بهت قراره چی بازی کنیم؟

تخم نمی کردم برم روی اون صندلی بشینم. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-ببخشید وقت کلاسو گرفتم. می رم بیرون که بیشتر از این...

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو بین حرفم جلو اومد و گفت:

-مگه خونه خاله ست؟ زودباش سرخوش... کاری که گفتمو بکن...

لب به دندون گرفتم و خواستم بشینم که گفت:

-فقط حواست باشه دیگه مانتوی اضافی نداریم...

اوه شت... واقعا فهمیده بود!

بچه ها همه شون شکل علامت سوال شده بودن و مونگل‌وار نگاه میکردم که فتوحی فوری یه دستمال از جیبش بیرون آورد و با غرور نگام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوتر اومد و طوری که فقط من بشنوم گفت:

-حقت یه درِ کونی بود اما فعلا تمیزش کن تا بعدا درمورد تنبیهت صحبت کنیم... حواست باشه که چوب خطات دارن پر می شن رفیق!

تفففف... تفففففف.... واقعا چطور ممکنه؟

دستمالو ازش گرفتم و با تنی که سرد شده بود شروع کردم پاک کردن صندلی.

دستمال با گچ یکی شد و مجبور شدم با نوک انگشتام بگیرمش و بندازمش دور.

رمان بازار
romanbazar.ir

خجالت زده رفتم سر جام نشستم. دیدم صداقت داره می نویسه ولی فتوحی حتی نگاهشم نمی کنه... پس فقط منو مورد عنایت نگاه هیزش قرار می داد دیوث!

یه سری حرف زد و کلاس دیگه رسما شروع شد.

مدام نگاهش بین بچه ها می چرخید و روی من که می رسید قفل می شد و به زور کنده می شد...

ارتباط چشمی هم نمی گرفت... من اسم این ارتباطو گذاشته بودم سینه ای...

چون دقیقا زوم می کرد رو بالا تنم ک*نکش.... دلم می خواست بعد از کلاس برم سرش جیغ بکشم و بگم حد خودتو بدون!!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما تهش می تونستم چهارتا دری وری تو ذهنم بگم و سبک شم... خیلی بده که آدم احساس امنیت نکنه...

حساس شده بودم رو نگاه هاش و می دیدم با بقیه اصلا اینطوری نبود... یه لحظه هم شک نکردم که شاید یه مشکلی باشه...

خلاصه که از قرار معلوم یه معلم حل تمرین دیفرانسیل برامون آورده بود که قرار بود آزمایشی کار کنه... دانشجوی دانشگاه امیرکبیر هم بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

از اون جایی که پسر جوونی بود، کلی سفارش کرد که بچه ها بی جنبه بازی درنیارن...

حرفاش تموم شده بود که رو به همه گفت:

-خیلی خب... من می رم که بهشون بگم بیان سر کلاس و خودشونو معرفی کنن تا بعد...

بعد هم رو به من کرد و گفت:

-سرخوش تو بیا...

تا خواستم بلند شم، همون پسری که ازش حرف می زد، تو آستانه در ظاهر شد و نگاهش اول از همه هم افتاد به من...

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت با لبخند نگاه می کرد که فتوحی با دیدنش، اخم وحشتناکی کرد و گفت:

« آقای خراسانی؟ من به شما گفتم الان تشریف بیارید؟ »

یه جوری بهش رید که بدبخت رنگش پرید و فوری یه قدم به عقب رفت:

-شرمنده، عذر می خوام...

فتوحی رو به من گفت:

-بشین سر جات شما...

بعد هم رو به بچه ها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزایی که پای تخته ست رو بنویسید...

تا کمر خم شد و دفتر منو برداشت و با خشم نشست سر جاش.

با دهن باز داشتم نگاش می کردم... به گمونم کصخل شده بود...

یه چیزی رو دفترم نوشت و با عصبانیت پرتش کرد جلوم. دیدم گنده و با خودکار قرمز وسط اون همه زحمتم ریده بود و نوشته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

« سینه ت افتاده بیرون! »

اوی ماه گش... پروردگارا...

فوری نگام افتاد به یقمو لبمو از شدت استرس به دندون کشیدم. این دکمه لعنتی کی شل شده بود و افتاده بود؟

کی همه دار و ندارمو انداخته بود بیرون؟
هووووف...

تنم عرق سرد کرده بود. یعنی دلیل عصبانیتش از خراسانی بدبخت هم همین بود؟

واسه اینکه اولین نفر منو مورد عنایت قرار داد و احتمالا دلیل لبخند گله گشادش هم همون بود... پس حقش بود که فتوحی رید بهش... پلشت میمون!

رمان بازار
romanbazar.ir

وای احساس خجالت می کردم...

تا جایی که می شد لبه های مانتومو چسبوندم بهم و مقتعمو کشیدم پایین... اصلا آروم نبودم...

فتوحی یه اشاره بهم کرد و با اون نگاه وحشیش بهم فهموند که برم تو اتاقش...

آروم و بی صدا رفتم و خواستم وارد اتاقش بشم که خودشو فوری رسوند و قبل از اینکه من وارد بشم، سرش و کرد تو و گفت:

« بیا خراسانی... »

رمان بازار
romanbazar.ir

خراسانی سربه زیر و خجالت زده اومد رد شد و رفت که فتوحی گفت:

-برو تا بیام نخ سوزن بدم بهت...

رفتم و بعد از چند دقیقه فتوحی اومد و تند تند برگه هاشو انداخت رو میز و نخ و سوزن داد دستم.

-سوتین اسفنجی می پوشی؟

چشمامو تا جایی که راه داشت گشاد کردم و گفتم:

-چیییی؟؟؟؟

می خواستم بگم به شما چه اما نمی دونم چرا لال شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نیم نگاه بهم انداخت و گفت:

-نپوش... به مرور می خوره سینه رو... از کوچیک خوشم نمیاد!

پشماااام... همه تنم داغ شد و داشتم عین بز نگاش می کردم. نه می تونستم بهش بتوپم نه می تونستم بذارم در برم...

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم عین خودش بی پروا باشم.

-چه ربطی داره؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتی اگه در حد فرضیه باشه دلم نمی خواد این اتفاق بیفته.

-اما من... من اصلا نمی پوشم اونی که شما گفتیو...

نگاه جدی و پرحرارتش روی من مات شد و پرسید:

-شوخی می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باورم نمی شد که داشتم درمورد نوع لباس زیرم باهاش بحث می کردم. احتمالا خودمم کرم داشتم که نمی رفتم بزنم تو دهنش و درعوض بهش رو می دادم که بیشتر پیش بره...

اما من که ازش متنفر بودم! چرا انقدر رو داده بودم بهش؟

-نه... کاملا جدی ام... سایز طبیعی خودشه!

این بار نوبت اون بود که پشماش بریزه از صراحت من... طوری همه بدنم داغ شده بود که در کمال ناباوری داشتم لذت می بردم از اون بحث...

یه نگاه تند و تیز بهم کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از فردا یه چیز درست حسابی بپوش زیر مانتوت! الانم برو تو دسشویی بدوزش و برگرد...

هوووومی گفتم و با بدجنسی نگاش کردم:

-یادمه یکی بهم گفت حتی اگه بربنی به خودت هم حق نداری بری اونجا دیگه...

انگار کلافه ش کرده بودم. هم داشتم لاس می زدم و هم با اون طرز فاجعه روبه روش بودم و اونم که از نگاه کردن دریـغ نمی کرد!!!

هرچی تو دستش بود رو انداخت و کف دستاشو گذاشت رو میز. خیره و عمیق نگام کرد و گفت:

-کونت می خاره؟ می خوای من برات بخارونمش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به معنای واقعی کلمه لال شدم و با اون نگاه بدی که به سر تا پام انداخت، به سمت دستشویی رفتم و اول از همه با آب سرد صورتمو شستم...

واقعا نمی دونم چرا داشتم باهاش وارد بحثی می شدم که احتمالا تهش می رسید به جاهای خاک بر سری!

چم شده بود؟

فوری نخ سوزن برداشتم و دکمه تخمی رو دوختم.

تو اینه به سینم نگاه کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچی می کشیدم از این عنتر می کشیدم... نگاه؛ منو تو چه موقعیتی قرار داده بود؟ می مردی یه کم کوچکتر می شدی؟

تقه ای به در خورد و مستر وحشی گفت:

-امروز نمی خواد بری سر کلاس این یارو با گندی که زدی!

تفففف... کاش می شد بگم فقط واسه تو حلال بود دیدنش خسیس؟

اما از فکر خودم به خنده افتادم و به کارم ادامه دادم.

بعد از چند دقیقه که کارم تموم شد رفتم بیرون و دیدم فتوحی اصن تو اتاق نیست. اوه شت... احتمالا رفته به یادم یه کارایی کنه!!

رمان بازار
romanbazar.ir

پق زدم زیر خنده... اما غرق لذت شدم... اینکه فتوحی رو تحت تاثیر خودم قرار بدم برام هیجان انگیز بود...

پشت صندلیش نشستم و دیدم در کمال ناباوری کشوی مربوط به گوشیم بازه...

فوری دست به کار شدم و گوشیمو برداشتم... حس بروسلی بهم دست داده بود.گوشی رو تو سوتینم گذاشتم و مقنعمو کشیدم پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لحظه از در اومد تو و مستقیم رفت سراغ کشوی بایگانی ها و یه دسته برگه برداشت و قبل از اینکه دوباره بره گفت:

-هیچ جا نمی ری تا بیام... تو این فاصله بشین تستایی که روی میزه رو بزن...

سر تکون دادم و با رفتنش یه نفس راحت کشیدم. جای گوشیم اصلا خوب نبود و اگه یه کم مقنعه م کنار می رفت، کاملا مشخص بود که یه مستطیل قلبمه اونجام دارم!

پاشدم و گوشی رو بین یه سری برگه جایگذاری کردم و فوری یه مداد از توی وسایلش برداشتم و مشغول زدن تستا شدم.

بالای برگه نوشته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

زمان در نظر گرفته شده برای این تست، حداکثر بیست دقیقه می باشد.

منم نگاه به ساعت کردم و تند تند مشغول زدن تستای هندسه تحلیلی شدم.

انقدر زود غرق شدم که اصلا نفهمیدم که اومده بود و از همون فاصله داشت نگام می کرد.

سر بالا گرفتم و هول زده گفتم:

-اِ... اینجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو برد تو جیباشو سر تکون داد:

-وقتت نگذره.

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-پنج دقیقه اضافی آوردم.

بعدشم با یه لبخندی که نمی دونم چرا بی اجازه ی من روی لبام اومده بود، تستا رو تحویلش دادم و گفتم:

-الان صحیح می کنی؟

از روی صندلیش بلند شده بودم و کنارش وایساده بودم. اومد نشست و یه نگاه طولانی انداخت بهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشو رو صندلی تکون داد و وقتی درست جاگیر شد، شروع کرد تستا رو صحیح کردن.

نمی دونم چرا وقتی نگام می کرد انقدر حرارت کوفتی بدنم بالا می رفت.

اصلا نمی دونم چرا امروز اون بحث شخمی رو باهام راه انداخته بود. واسه چی سایز من باید براش مهم باشه؟ اصلا چرا گفت کوچیک دوست نداره؟ یه جوری گفت که انگار خودشو مالک من می دونه...

ته قلبم یه جوری شد از این احتمال... حرفای سهیلا تو گوشم بود و نمی دونستم با اتفاقای امروز باید جدیشون بگیرم یا نه؟

آخه همه بچه ها روی من لقب سوگولی فتوحی گذاشته بودن اما من فکر می کردم بخاطر اینه که درسم خوبه...

رمان بازار
romanbazar.ir

وگرنه نمی دونستم با این رفتار شخمی تخیلی فتوحی با من، چرا باید همچین فکری بکنن؟ درواقع خودمم هنوز به جواب سوالم نرسیده بودم.

همه چیز خیلی ضد و نقیض بود و فتوحی رفتارش موجی بود باهام.

امروز اولین باری بود که انقدررر صریح درمورد چیزای ممنوعه حرف زده بود و اصلا نترسیده بود که برم به مدیر گزارش کنم و برینم به خودش و اعتبارش!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودکارش و انداخت رو میز و صندلیشو رو به من چرخوند.

-تقلب کردی؟

چشمامو گرد کردم و تقریبا داد زدم:

-چی؟ من و تقلب؟ شوخی می کنید باهام؟

سرش و ناباور تکون داد و گفت:

-امکان نداره همچین چیزی رو صد زد... تستاش سطح بالا بود... قبلا دیده بودیشون؟

به دوتا از تستا اشاره کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینا رو قبلا شبیهشو دیدم اما محاسباتشو از اول انجام دادم. بقیه برام جدید بود.

دوباره نگاهش به برگه م افتاد و به فکر فرو رفت. یهو کشویی که توش گوشیم بود رو کشید بیرون و برای چند لحظه خشک موند.

سریع سر به سمتم چرخوند و با جدیت و طوری که انگار می خواست مچ بگیره نگام کرد و گفت:

-بدش من...

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده یه قدم به عقب برداشتم و گفتم:

-چی بدم بهت؟

بلند شد و دستشو به سمتم گرفت و یه قدم دیگه برداشت. من بین دیوار و خودش گیر افتاده بودم و اگه کسی میومد تو اتاقش، رسما به فاک می رفتیم جفتمون.

چون وضعیت یه جوری بود که انگار خفتم کرده بود مرتیکه...

-اگه چیزی جز اونی که مدنظرمه می خوای بدی من مشکلی ندارم. اما خودت خوب می دونی چی باید بدی!

پشماااام... چقدر منحرف و عوضی!!!

لب گزیدم و با هینی که گفتم، زیر لب غریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو یه منحرف عوضی هستی!

پوزخندی زد و یه تای ابروشو بالا انداخت.

-آره یه منحرف عوضی ام که نمی خوام خودتو بگا بدی... تو چرا حالیت نیست نسیم؟ همه شرایط برات فراهمه که امسال رتبه برتر بشی...

من تو این چند سالی که مشاور بودم، هیچوقت با همچین موردی برخورد نداشتم... بعد توی ک*مغز افتادی دنبال دوست پسر بازی و داری هم آیندتو بگا میدی و هم خودتو از چشم من می ندازی!

رمان بازار
romanbazar.ir

اوه شت... چقدر بددهن!!! پرام ریخته بود ناموسا...

-چرا باید مهم باشه که تو چشم تو باشم؟ مگه کی هستی؟

امیدوارم به اندازه کافی ریده باشم بهش... یه پوزخند زد و گفت:

-همین الان اون گوشی تخمی رو بده بهم تا مجبور نشم با رسم شکل بهت بگم کی هستم؟

منظورش چی بود؟ اخم کردم و خواستم چیزی بگم که یه نگاه هیز و درنده بهم انداخت و گفت:

-تنت خیلی می خاره امروز سرخوش!

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-دستم نیست...

نگاهش دوباره روی سینه م مانور داد و من خدارو شکر کردم که از اونجا برش داشته بودم.

-کجا گذاشتیش؟

سعی کردم طلبکار بشم:

-اوه خدای من... من باید از شما طلبکار بشم و بگم گوشی من پیش شما امانت بوده... چرا گمش کردید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی و هیستیریک خندید:

-که اینطور! اگه من پیداش کردم امروز، می دونم چی کارت کنم.

ابرویی بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

-و اگه پیداش نکردی؟

پشت میزش نشست و با چشمایی که تهدیدآمیز تنگش کرده بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مال خودت اونوقت... ولی جرات داری یه بار دیگه بیارش مدرسه...

فقط امیدوار بودم تا وقتی که به شهاب اوسکل پیام ندادم و نگفتم تشگوز نیاره مدرسه واسه خا*مالی، پیداش نکنه...

اگر میومد، نیما هم میومد که می شد غوز، فتوحی هم که غوز بالا غوز... اصن یه وضعی!

خلاصه که اشاره کرد میزشو دور بزنم و برم مشغول درس خوندن بشم.

منم همون کارو کردم و روبه روش نشستم. هرازگاهی هم نگاش می کردم که مچ نگاهشو بگیرم اما زرنگ تر از این حرفا بود و خودشو سخت مشغول کار کردن نشون می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو دولا شد و من زهره ترک شدم از شدت ترس... چون دقیقا همون جایی که گوشیمو گذاشته بودمو داشت بالا پایین می کرد که یهو گوشیم سر خورد و افتاد رو میز...

همونطور شوکه اول نگاهش به گوشی افتاد و بعد به من که دو تا چشم داشتم چهارتا هم قرض گرفته بودم و داشتم به عکس العملش نگاه می کردم که لبشو گزید و گوشی رو برداشت و تو یه حرکت از پنجره انداختش بیرون!

حس می کردم دارم خواب می بینم... اصن باورم نمی شد همچین کاری کرده باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهام سست شده بود و نیمخیز شده بودم. نمی تونستم از جام تکون بخورم و ببینم واقعا پرتش کرده یا نه... فقط دهن باز می کردم و عین ماهی می بستم و هیچی هم نمی گفتم از شدت شوک...

اما اون خونسرد نشست و دوباره از همونجا یه سری برگه برداشت.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-بدش من...

پرسشی و بی تفاوت نگام کرد و گفت:

-چیو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی و بغض دار گفتم:

-گوشیمو بده.

سرش و روی گردنش کج کرد و مستقیم نگام کرد.

-مگه دست خودت نبود؟

ناگهان به گریه افتادم و پامو محکم کوبیدم رو زمین:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بدش... بدش من بی شعور... اون تنها چیزی بود که داشتم تو این زندگی تخمیییی....

روی زمین نشستم و طوری زار می زدم که انگار داشتم عزاداری می کردم.

همون لحظه چند تقه به در خورد و یکی از دانش آموزا بدون اینکه فتوحی اجازه بده اومد تو که فتوحی سرش داد زد:

-مگه من اجازه دادم بیای؟

اون بدبخت هنگ کرده بود... یه نگاهش به من بود که داشتم عر می زدم و یه نگاهش به فتوحی که داشت پاچه شو می درید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من... من... فقط اومدم ماژیک ببرم واسه... واسه این خراسانی...

فتوحی فورا از جاش بلند شد و بدون معطلی یه بسته ماژیک بهش داد و فرستادش بیرون. بعدشم برگشت و بالا سر من نشست و گفت:

-سزای کسی که می دونه گوشی ممنوعه اما میاره و وقتی توقیف می شه می دزدش چیه؟

انقدر حرص داشتم که یه دونه محکم زدم تو سینش و خواستم چیزی بگم که مچ دستمو گرفت و من رسما لال شدم.

دستش داغ داغ بود... یه جوری که با وحشت دستمو کشیدم عقب اما اجازه نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جواب منو بده توله! سزای این آدم چیه؟

آب دهنمو محکم قورت دادم و با بغض و گریه گفتم:

-اونو بابام برام خریده بود... من خودمو جر بدمم نمی تونم تا پنج سال دیگه گوشی بخرم... حق این کارو نداشتی! نداشتی... نداشتی...

دوباره به گریه افتادم و اون عصبی دستمو رها کرد و از جاش بلند شد.

-می خرم برات... اما بعد از کنکورت!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لجبازی گفتم:

-نمی خوام... نمی خوام... من گوشی خودمو می خوام...

نچ کوتاهی گفت و گفت:

-بهترشو می خرم برات... انقدر عر نزن زیر گوشم کره بز!

اما عر نزدنم نمیومد... دلم می خواست انقدر گریه کنم که چیزی رو دلم نمونه...

همون یه دلخوشی رو داشتم... دیگه حتی ارتباطم با دوستامم قطع می شد اینجوری...

رمان بازار
romanbazar.ir

نچ... باید مخ شهابو می زدم یکی برام بخره... این بی ناموس تا بعد از کنکور نمی خرید برام.

به زحمت تونستم خودمو آروم کنم. اصلا دیگه هیچ تمرکزی نداشتم و همه ی فکرم پیش گوشی بخت برگشته م بود.

واقعا چرا همچین کرد فتوحی؟ ای تف به روح پرفتوحت!

انگار فهمیده بود دیگه دل نمی دم به کار... چون وقتی سر بالا گرفتم و نگاه پریشنمو بهش دوختم، فوری به

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین چیزی که از قضا یه پاک کن بود چنگ انداخت و صاف پرتش کرد تو پیشونیم...

-تو باغ باش... درستو بخون... گور بابای گوشی!

فاااک... نشونه گیریش حرف نداشت بی ناموس... یه چشممو به زحمت باز نگه داشتم و با دستم روی پیشونیم رو تند تند مالیدم.

-واای... چقدر درد داشت!

-دفعه بعد محکم تر می زنم... دل بده به کار سرخوش...

لبامو برگردوندم و با یه بغض بچگونه مشغول درس خوندن شدم که غرید:

-مثل آدم... با تمرکز!

رمان بازار
romanbazar.ir

ای خداااا... چه گیری داده بود به من! بکش بیروووون!

به حالت گریه گفتم:

-می شه بی خیال من بشید؟ من عادت دارم اینجوری درس بخونم اصن...

و نشستم رو زمین و لنگامو صد و هشتاد درجه باز کردم و افتادم رو کتاب.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص داشتم می خوندم که صدای پوزخندش اومد اما هیچی نگفت.

منم دیگه نگاش نکردم. همه وجودم حرص بود.

بعد از چند دقیقه صدای در زدن سراسیمه یه نفر اومد و یکی درو باز کرد که با خشم اژدها روبه رو شد.

-آقای لطفییی؟ من گفتم تشریف بیارید داخل؟

لطفی بدبخت هنوز نیومده رفت بیرون که فتوحی رو به من غرید:
-لنگاتو ببند!

شت... اون بدبخت قربانی لنگای باز من شد...

فوری بلند شدم که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه همونجا بشین... حالا فکر می کنن چه خبر بوده... فقط ببند اون بی صاحابو...

خودش پاشد رفت جلوی در و گفت:

-یعنی شما هنوز نمی دونید که من خوشم نمیاد کسی سرزده وارد اتاقم بشه؟ چند بار باید بگم؟ دیگه سال به نیمه رسید!

لطفی تازه وارد بود یه جورایی... مسئول سایت بود و پسر جوونی بود که اکثرا بچه های دبیرستان روش کراش داشتن... پیش دانشگاهیا رو فتوحی گیر بودن...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم ازش دعوت کرد بیاد داخل. لطفی داشت بد نگام می کرد که فتوحی چشم غره وحشتناکی بهش رفت و گفت:

-شما مثل اینکه هنوز با سیستم کاری من آشنا نیستید.

لطفی به تته پته افتاد و گفت:

-چرا قربان...

نمی دونم چی بود جریان که از کوچیک و بزرگِ مدرسه، هرکسی با هر پست و مقامی از فتوحی حساب می بردن...

چندتا برگه بهش داد و فتوحی رو به من پراخم تشر زد:

-حواست به کار خودت باشه سرخوش!

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه جلوی لطفی اینجوری گفته بود، ناراحت شدم. اما فوری حساب بردم و خیلی زود غرق درس خوندن شدم.

طوری که حتی نفهمیدم کی لطفی رفت و زنگ مدرسه خورد. زنگی که همه می رفتن خونه هاشون و من تازه شروع اضافه کاریام بود.

فتوحی بعد از استراحت ده دقیقه ای که بهم داد دیگه نذاشت حتی نفس اضافی بکشم.

چنان عین اون حیوان زحمت کش ازم کار کشید که ساعت آخر از زور خستگی ولو شده بودم رو صندلی جلو و ریز می خندیدم...

یه اصلاح داریم بین پیش دانشگاهیا که می گیم به ترک روی دیوار هم می خندیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

منم دقیقا همون مرضِ ترک دیوار رو گرفته بودم. هرچی می دیدم می خندیدم بدون اینکه دست خودم باشه.

فتوحی کتاب توی دستشو کوبید رو میز و عصبی غرید:

-چه مرگته هی تیر تیر؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-خسته م دیگه... بسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلش رو برداشت و گفت:

-زنگ بزنم به خان داداشت بیاد دنبالت دیگه... تو رد دادی امروز...

می خواست بزنه که فوری چند تقه به در کوبیده شد و فتوحی اجازه ورود صادر کرد.

-بفرمایید؟

اقا حمید اومد داخل و گفت:

-سلام علیکم... یه آقایی اومده دنبال خانم سرخوش.

خوشحال و شاد و شنگول پاشدم که فتوحی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کیه؟ میگفتی بیاد بالا...

-والا می گه پسرخالشم... نمی دونم...

چشمام گرد شد و گفتم:

-چیییی؟ پسرخالم؟

بعدشم زل زدم به فتوحی که خیلی بد داشت نگام می کرد. یه جوری چشم غره رفت که جیشم گرفت باز. از جاش بلند شد و رو به آقا حمید گفت:

-باشه شما برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقا حمید رفت و فتوحی دستاشو روی میز، ستون بدنش کرد و من از اون نگاه خشمگینش، آب دهنمو محکم قورت دادم.

-آخر غلط خودتو کردی؟ زنگ زدی بهش که بیاد دنبالت؟

از شدت شوک لال شده بودم و تته پته می کردم:

-من... من... من نه... نگفتم بهش.

رمان بازار
romanbazar.ir

میز رو با قدم های پرصلابتش دور زد و یقشو صاف کرد.

از اتاقش بیرون رفت و من وحشت زده به جای خالیش نگاه کردم.

یا حضرت عباس... ینی چی می شه؟ این میمون حتما فکر کرده گوشی رو واسه همین می خواستم که بگم این بیاد دنبالم...

کلا یادم رفت از شدت استرسی که بهم وارد شده، جیشم گرفته. البته این یه مسئله غیرارادیه و نباید بعضی از مخاطبای کانال پرهام رسولی بگن چرا فکر می کنی بامزه س که نوشتی؟

کصخلای عزیز! این مشکل بخاطر استرس زیادیه که تو لحظه بهم وارد می شه... دست خودم نیست!! (مخاطب همه نیستن. اونایی هستن که میان سر این مشکل با من چونه می زنن.)

رمان بازار
romanbazar.ir

با همه قدرتم شروع به دویدن کردم و تو راه پله ها رسیدم به فتوحی.

خواستم دورش بزنم و برم جلوش وایسم که از شانس فوق شخمی من، صاف رفت تو دفتر و چون من سرعت گرفته بودم، محکم خوردم بهش و پخش زمین شدم اما اون خودشو نگه داشت و با اخم وحشتناکی بهم خیره شد.

به نفس نفس افتاده بود و حسابی برافروخته بود.

-چی کار می کنی سرخوش؟ ناخوشیا!!!

ای خدا... هرچی می شد لنگ فامیلی منو می کشید وسط!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید... من... فکر کردم می خواید برید پایین.

با اخم و تخم وارد دفتر شد و من با بیچارگی بلند شدم و خواستم بقیه پله ها رو برم پایین اما تخم نکردم.

می ترسیدم بیاد مدرسه رو روی سر من و شهاب کم عقل خراب کنه.

آب دهنمو محکم قورت دادم و خواستم برم تو دفتر اما بازم جرات نکردم. لبامو محکم بین دندونام گرفتم و پوستشو کندم. بعدشم رفتم بالا و وسایلم رو جمع کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که رسیدم طبقه پایین، دیدم فتوحی از دفتر اومد بیرون و با بدبینی به من نگاه کرد.

-کجا بودی؟

-رفتم وسایلمو جمع کردم.

سر تکون داد و گفت:

-خیلی خب... بریم پایین...

درو قفل کرد و به آقا حمید یه چیزایی سفارش کرد. باهم پله ها رو پایین می رفتیم که گفت:

-رابطه تون چقدر جدیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم و یه لحظه باهاش چشم تو چشم شدم. سفیدی چشمش سرخ شده بود و رگ روی پیشونیش برجسته... یه جوری که اگرم رابطمون جدی بود، واقعا جرات نمی کردم بگم خیلییی!!!

دهن باز کردم و گفتم:

-همین دیشب کات کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و به محض اینکه اینو گفتم، دستمو محکم گذاشتم رو دهنم. کاش نگفته بودم یکم حرصش می دادم!

نگاهش خندید اما لباش بی حالت موند.

-اگه مدیر بفهمه دوست پسرت اومده دنبالت، یا همون دوست پسر سابقت، دهنت سرویسه نسیم! یه راست پرونده ت زیر بغلته... می دونستی؟

خجالت زده سر پایین انداختم و گفتم:

-آره... اما من بهش نگفتم بیاد... خودش اومده!

لباشو محکم روی هم فشار داد و صدایی شبیه خرناس ازش بیرون اومد. وقتی اینجوری می شد واقعا ازش می ترسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوتر از من قدم برداشت و من هرچی تند تند راه می رفتم بهش نمی رسیدم. لامصب پاهاش خیلی بلند و کشیده بود و اندام درشتش واقعا ترسناک بود...

شایدم اگه می خواستم خیلی پیش خودم صادق باشم، سکسی بود... یه لحظه همونجا وایسادم و محو هیکلش شدم.

یه دستشو تو جیب شلوارش کرده بود و تند تند و عصبی داشت گام برمی داشت.

انقدر محوش شده بودم که نفهمیدم کی درِ ورودی رو باز کرد و کی صدای فریادش، منو از هپروت بیرون کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پسرخاله؟ مگه پسرخاله اجازه داره بیاد دنبال دخترخاله ش تو مدرسه؟ هالو گیر آوردی؟ زنگ بزنم پلیس بیاد جمعت کنه؟

نگران و با حال بدی جلوتر رفتم و دیدم شهاب موش شده و داره تند تند آب دهنشو قورت می ده.

-نه خب... چه کاریه؟ من نمی دونستم اجازه نداریم.

فتوحی که یه سر و گردن ازش بلندتر بود، خم شد تو صورتش و با یه حالت تحقیرآمیزی گفت:

-نمی دونستی؟ نمی دونستی؟ وقتی پرونده دوست دختر مشنگتو دادم زیر بغلش و اخراجش کردم، یاد می گیری که دیگه غلط اضافه نکنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

به من گفت مشنگ؟ من؟ پشماااام... چرا؟

نگاه ترسیده شهاب به من افتاد و فتوحی سرشو از روی شونه چرخوند و وقتی منو دید، طوری وایساد که دقیقا جلوی نگاه شهاب بود.

شهاب گفت:

-غلط کردم... نسیم گناه داره...

-اسمشو نیار...

طوری با حرص گفت که برای یه لحظه شهاب لال شد و بعد دوباره گفت:

-چشم... من می رم، فقط کاری باهاش نداشته باشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونش به تو ربطی نداره. زودتر فلنگو ببند فقط!

فتوحی درِ مدرسه رو باز کرد و می خواست شوتش کنه بیرون که با اخمای درهم نیما روبه رو شد.

یا حضرت پشم... شنید؟ وای... وای خدا... چی کار کنم؟ این دیوونه ست...

-اینجا چه خبره؟

فتوحی شونه نیما رو گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما بفرمایید داخل، من حرف دارم باهاتون.

شهاب یه جوری داشت با التماس نگاش می کرد که نگه به نیما... چون میشناخت بروسلی ردیِ زمانه رو... عکسشو بهش نشون داده بودم.

خلاصه که فتوحی فرستاد رفت اونو، بعدشم رو کرد به من و گفت:

-چند دقیقه با داداشت صحبت دارم، می تونی استراحت کنی که رسیدی خونه بقیه کارایی که گفتمو انجام بدی.

چی؟ چی گفت؟ یعنی واقعا توقع داشت بازم درس بخونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور هاج و واج داشتم نگاهش می کردم که پرده برزنتی ای که جدا کننده محوطه خروجی و حیاط مدرسه بود رو کشید و من دیگه حتی نتونستم لب خونی کنم چی می گه.

بعد از چند دقیقه با چند قدم خودشو به من رسوند و چشمکی زد:

-یکی طلبت!

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج و سردرگم نگاهش کردم که نیما گفت:

-بدو بیا دیگه... چرا وایسادی؟

وقتی دیدم عصبانی نیست، فهمیدم یه جوری قضیه رو ماست مالی کرده که دیگه این عنتر واسم غوز بالا غوز نشه...

ازش ممنون بودم چون واقعا تحمل یه جنگ روانی دیگه رو نداشتم.

از مدرسه رفتیم بیرون که دیدم عین یابو سرشو انداخته پایین و داره می ره سمت ایستگاه اتوبوس.

-هووی؟ کجا؟

برگشت و با خشم بهم نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبر آقا شجاع... کجا می خواستی بریم؟

ناخودآگاه بغض کردم و گفتم:

-با اتوبوس؟ لامصب من خسته م!!!

با چند قدم خودشو بهم رسوند و یکی زد رو شونه م:

-چی کارت کنم که خسته ای؟ کولت کنم؟ یه چیزایی می گیا...

از ته دلم آه کشیدم و یه قطره اشک از چشام اومد بیرون.

-می مردی نمیومدی دنبالم که فتوحی می رسوند منو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماشو گرد کرد و تهاجمی گفت:

-دیگه چی؟ راه بیفت بینم... زر مفت نزن!

وقتی رسیدیم خونه دیگه چشمام باز نمی شد و گیج می زدم.
نمی دونم این زورگو چرا نمی فهمید خستگی یعنی چی؟

بابا جان درس خوندن به اندازه یه کوهنوردی از آدم انرژی می گیره... چرا فکر می کنن کار راحتیه آخه؟ پووووووف....

رمان بازار
romanbazar.ir

به نن جونم بی حال سلام کردم و وقتی دیدم با هیجان و اون پا دردش داره میره واسه عزیز گرامیش چای بیاره، رفتم تو اتاقم و ولو شدم رو تخت.

حتی نفهمیدم کی چشمام گرم شد و خوابم برد.

با تکونای آروم نن جونم بیدار شدم و نامفهوم گفتم:

-چیه؟

-پاشو غذا بخور... هیچی نخوردی خوابیدی... خب ضعف می کنی...

کش و قوسی به تنم دادم و با صدایی خشدار گفتم:

-از کی به فکر خورد و خوراک منی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره تو خواب و بیداری چشمام گرم شد که با شنیدن اسم فتوحی، چشام چهارتا شد.

-فتوحی زنگ زد سفارش کرد شامتو بخوری و به خودت برسی. گفت ضعیف شدی!

من؟ من ضعیف شدم؟ با اون چشای بسته م یه نگاه به نن جونم و یه نگاه به هیکل خودم انداختم و گفتم:

-مطمئنی؟ به کی گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لبخند مرموز و شیطون زد و چشماشو یجوری روی هم گذاشت که ینی به خودش زنگ زده. زدم زیر خنده و گفتم:

-وای نن جون... یجوری خوشحالی انگار خواستگارته.

یه دونه زد رو پیشونیم و با حالت قهر گفت:

-دختره ی چشم سفید... پاشو شامتو بخور انقدر حرف نزن...

از جام بلند شدم و طبق عادت همیشگی دست بردم که گوشیمو بردارم اما دیدم نیست.

بی حواس هی دست کشیدم و پاشدم سر نن جونم داد بزنم و بگم: کدوم عنتری گوشی منو برداشته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

که یهو یادم افتاد فتوحی انداختش بیرون. یه دونه محکم زدم روی پیشونیم و گفتم:

-وای... وای خدا لعنتت کنه... میموووووون.... آشغاال کی*نی بی ناموووووس...

همینطوری فحشش می دادم و با حالت گریه دست و پامو تکون می دادم. حس می کردم مثل معتادی ام که بدن درد گرفته...

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو یادم افتاد یه بار که از پنجره پشت سرش بیرونو نگاه کرده بودم، یه نیم طبقه پایینش بود که ارتفاع خیلی زیادی نداشت.

با این فکر که زودتر برم و خودمو برسونم به اونجا ببینم گوشیم هست یا نه، خودمو آروم کردم و تو ذهنم از پاره پوره کردن فتوحی صرف نظر کردم.

با حال بدی شاممو خوردم و کارایی که فتوحی گفته بود رو بی حوصله انجام دادم.

بعدشم بدون اینکه بفهمم، روی تخت خوابم برد و صبح که پاشدم دیدم هنوز وسیله هام زیرمن...

پوف کشیدم... چون حتی چراغم روشن بود و یه از خدا بی خبری سر نزده بود ببینه من زنده م یا مرده که این چراغ سگ مصبو خاموش نمی کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نکرده بودن یه پتو بندازن روم... باور کن که من سر راهی بودم!

به ساعت نگاه کردم و دیدم پنج صبحه... فوری پاشدم و دیدم نن جونم داره روی صندلی نماز می خونه...

تا منو دید، شروع کرد الله اکبر گفتن و زود نمازشو تموم کرد.

-کجا می ری این وقت صبح ورپریده؟

پوزخندی زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرسی صبحانه خوردم آره...

چشم غره ای رفت و گفت:

-مثلا دختری... تو یخچال اون پنیر واموندہ رو بردار با نون بخور... چای هم که دم کردم...

جورابامو وسط خونه کشیدم بالا و گفتم:

-نمی خوام... باید زود برم...

لااله الا اللهی گفت و با اون پا دردش به سختی پاشد بره آشپزخونه که گفتم:

-نمی خواد گفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدم کولمو انداختم رو شونم و خواستم برم که داد زد:

-وایسا ذلیل مرده! اینو بخور و برو به امون خدا...

قاضی رو از دستش گرفتم و روی لپ گل انداختشو ماچ کردم. بعدشم فوری از خونه زدم بیرون و خودمو هرطور بود قبل از فتوحی رسوندم مدرسه.

آقا حمید درو باز کرد و من فوری رفتم سروقتش. با دیدنم اون موقع صبح توی مدرسه پشماش ریخت و گفت:

-شما اینجا چی کار می کنی؟

قیافمو تا می تونستم درمونده کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید؟ من امروز امتحان دارم، جزوه م مونده تو اتاق آقای فتوحی. کلید دارید درو باز کنید؟

یه نگاه به اینور اونورش کرد و سرشو خاروند. انگار می ترسید بگه دارم...

منم فوری دستامو گذاشتم روی صورتم و تا تونستم عر زدم.

-از استرس دارم می میرم.. دیشب کلا خوابم نبرد... اگه این نمره رو کم بشم، فتوحی منو می ندازه بیرون...

رمان بازار
romanbazar.ir

نچ کوتاهی گفت و دلداری داد:

-گریه نکن... من بهش می گم جا گذاشته بودی...

با وحشت چشم گرد کردم و گفتم:

-نه... نه اصلا... می خواید تنبیهم کنه؟

با دلسوزی نگام کرد و من سوزِ گریه هامو بیشتر کردم که گفت:

-خیلی خب... گریه نکن... می ریم در اتاقشو باز می کنم، جزوتو بردار...

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحال شدم و گفتم باشه. اما داشتم تو ذهنم برنامه می چیدم که چی کار کنم بپیچونمش و بتونم برم گوشیمو بردارم.

تا بالا رفتیم و کلید انداخت درو باز کرد، یهو دلمو گرفتم و گفتم:

-واااای... وایییی...

هول زده خواست بیاد طرفم که دستمو گرفتم جلوش و گفتم:

-باید برم دسشویی... می شه... می شه برید بیرون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست بگه نمی شه که یه جیغ بنفش کشیدم... انگار بچه داشت میومد... از کار خودم خندم گرفت اما آقا حمید که خیلی هم ساده بود، فوری رفت و گفت:

-طولش نده... بیاد ببینه، بدبختمون می کنه...

سر تکون دادم و گفتم:

-کارم تموم شه میرم بیرون.

درو بستم. فوری به سمت پنجره رفتم و گوشی نازنینمو دیدم که افتاده بود و درِ باطریشم در اومده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب اموات فتوحی رو مورد عنایت قرار دادم و لبه ی پنجره نشستم. یه ارتفاع تقریبا یک و خرده ای متری داشت و داشتم فکر می کردم می تونم برگردم یا نه؟ احتمالا با تقلای فراوان می شد.

فکر می کردم راحته اما پشمام ریخته بود. آب دهنمو محکم قورت دادم و پریدم که پام پیچ خورد و همونجا نشستم و محکم گرفتمش تو دستم.

لبمو یجوری بین دندونام فشار می دادم که صدام درنیاد فقط.

چهاردست و پا رفتم و به گوشیم رسیدم. نگاه کردم دیدم باطریش نیست... پشماااام... ولی باز خریدن باطری راحت تر از خریدن گوشی بود.

خوشحال و شاد و خندان، انداختمش تو جیبم و خواستم بلند شم که پام تیر کشید و همزمان صدای داد

رمان بازار
romanbazar.ir

فتوحی اومد. فاااک... فاکککک... ک*ر تو شانش من....
وااای خدا...

-این در چرا بازه؟

صدای آقا حمید اومد که به تته پته افتاده بود. امیدوار
بودم عقلش برسه و هیچی نگه از اینجا بودن من...

-من... من صبح... فکر کردم که چیزی جا گذاشتم...

معلوم بود داشت تو اتاق و با نگاهش قورت می داد.
وقتی اثری از من ندید، شیر شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یادم رفت دوباره قفلش کنم آقا... شرمنده...

فتوحی انگار وسایل دستشو انداخت رو میز... بعدم به آقا حمید گفت:

-خیلی خب باشه... برو یه چای برام بیار بی زحمت... صبحانه نخوردم...

-بله چشم...

یهو داد زد:

-ببینم؟ این سرخوش نیومد مدرسه؟ قرار بود صبح زود بیاد.

-اِم... اِم... نمی دونم... نمی دونم من ندیدم کسیو...

رمان بازار
romanbazar.ir

لابد می ترسید بگه اومدم و اونم سین جین کنه که کجام.

-خیلی خب برو... دستت درد نکنه...

خیلی آروم خودمو کشیدم کنار و چسبیدم به دیوار... می ترسیدم بیاد دم پنجره و ببینه.... وووی... تو چه موقعیت شخماتیکی گیر افتاده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای فندک اومد و من با وحشت سرمو بالا بردم و دیدم لب پنجره وایساده بود و داشت پوک عمیقی به سیگارش می زد.

سیگاری بود ناموسا؟ پشماااام... اصلا فکرشم نمی کردم... به قول سهیلا که پشمای من به چس بند بود و هی می ریخت...

چند تقه به در خورد و فتوحی گفت: بیا تو...

آقا حمید بود که چای رو گذاشت رو میز و اونم ازش تشکر کرد و گفت:

-می تونی بری...

رمان بازار
romanbazar.ir

خاکستر سیگارش و تکوند و تاپ... افتاد رو سر من... تند و سریع سرمو انداختم پایین و تکوندمش از روی مقنعم...

خودمو باز کشیدم کنارتر که یهو آتیشم نزنه.

بعد از چند دقیقه موبایلش زنگ خورد و جواب داد:

-سلام... خوبم... آره مدرسه م... عصر می بینمت... نه نه... بیا خونه م شب...

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و من حدس زدم دوست دخترش باشه. چه احمقایی بودن اونایی که رو این دختربار تیر، کراش زده بودن!

-منتظرم...

بعدشم لاشه سیگارشو انداخت پایین و من تازه دقت کردم دیدم اونجاها پر از ته سیگاره... اییش... چندش...

بعد از چند دقیقه دیدم صدایی نمیاد. یواشکی بلند شدم و به آرومی نگاهی به اتاقش انداختم و کسی رو ندیدم...

هنوز پام درد می کرد اما چاره ای نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو بند لبه ی پنجره کردم و خواستم خودمو بالا بکشم که یهو با یه جفت چشم وق زده روبه رو شدم و صدای دادش، مو به تنم راست کرد:

-سرخووووووش؟ اونجا چه غلطی می کنی؟ دارم خواب می بینم؟

از بس ترسیده بودم، یه لبخند هول و گل و گشاد تحویلش دادم و پریدم پایین باز..

رمان بازار
romanbazar.ir

یا موسی بن جعفر... یا خود خدا...با سرعت اومد سمت پنجره و دستاشو ستون کرد روی لبه ش:

-اونجا چیکار می کنی احمق؟ عقل تو کله ت نیست؟

لب به دندون گرفتم و هیچی نگفتم. می ترسیدم بمب ساعتی باشه و وقتی منفجر میشه، بپاشه روم.

دوباره حرصی داد زد:

-یه ذره از اون عقلی که میذاری پای درس خوندن، تو روزمرگیت استفاده کنی که وضعت این نیست!!! اخه چجوری میخوای برگردی بالا؟ باید چکت کنم ببینم خل شده یا نه؟

پشماااام... چی گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمای گشاد نگاش کردم و خواستم یه چی بگم اما دهنم فقط باز و بسته شد.

منظورش ک*خل بود!!!!! میخواست چکم کنه؟ هولی شتتتتت!!!!

-زود باش کمکت کنم بیا بالا تا بگامون ندادی...

سر بالا انداختم و با قهر بچگونه ای گفتم:

-نمیام.

دندوناشو از حرص روی هم فشار داد و غرید:

-منو سگ نکن!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبامو برگردوندم و قبل از اینکه دستش بهم برسه، با قیافه ی مظلوم و بچگونه ای زهرمو ریختم و گفتم:

-بیشتر؟

چشماشو یجوری گشاد کرد از شدت حرص که خدارو شکر کردم دستش بهم نمی رسید.

با شیطنت قهقهه زدم و گفتم:

-باید از اتاق بری بیرون که بیام. وگرنه به همه میگم اینجا خفتم کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهش برام خط و نشون کشید و گفت:

-اِ... که اینطور... یه خفت کردنی بهت نشون بدم که اسمتم یادت بره؛ چه برسه به بلبل زبونی کردن...

پاشو انداخت اینور و با من وحشت زل زدم بهش. داشت میومد پایین؟ پشماااام...

تقلا کرد و درست وقتی که پایین پرید گفت:

-خودت منو سگ میکنی میندازی به جون خودت!

یه قدم عقب رفتم و به پایین نگاه کردم. یه دو سه متری فاصله داشت و بعدش میفتادم حیاط پشتی مدرسه که هیچ احدالناسی توش رفت و امد نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی اگه فتوحی منو اینجا چال میکرد هم کسی نمیفهمید. حتی اگه بو میگرفت جنازم!

-خب؟ داشتی میگفتی... من خفتت کردم؟

دوباره یه قدم عقب رفتم و گفتم:

-من داشتم میومدم بیرون...

ابروهاشو بالا انداخت و با خنده ای حرصی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آهاااان... داشتی میومدی بالا که من خفتت کردم. خب بذار لااقل حرفت دروغ درنیاد.

دوباره بدون اینکه پشتمو نگاه کنم یه قدم رفتم عقب که زیر پام خالی شد و قبل از اینکه سکندری بخورم و بیفتم زمین، جیغ کشیدم و یه آن دیدم فتوحی با وحشت به سمتم خیز برداشت و لباسمو کشید سمت خودش.

همزمان با اینکه تو بغلش پرت شدم غرید:

-احمق بی شعور نفهم! نزدیک بود خودتو به کشتن بدی... انقدر بدت میاد از من؟

تو چشماش ترسو دیدم. ترس از دست دادن... همه تنم داغ شده بود تو بغلش و فقط داشتم نگاش میکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسای تند و داغش به صورتم سیلی می زد. قفسه سینه خودمم تند تند بالا پایین می شد.

چه حس مزخرف و لعنتی ای بود اخه این؟ چرا پاهام بی حس شده بود؟ انگار میله داغ کرده بودن تو ساق لعنتی پام!
شتتتتت...

انگار هیچکدوم نمی خواستیم دل بکنیم از هم. گوشه لبش بالا کشیده شد و با خباثت گفت:

-باید از خدات باشه من خفتت کنم کصخل...

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم به شدت کوبید و چشمام گرد شد. خواستم خودمو کنار بکشم اما حلقه دستاشو محکم تر کرد و گفت:

-کجا؟ تازه میخوام خفت کردنتو شروع کنم!

دستامو گذاشتم رو سینه ش و خواستم هلش بدم اما ذره ای تکون نخورد.

عجیب این بود که دلم میخواست همونجا بمونم و در کمال ناباوری خفت بشم!

قلبم داشت قفسه سینمو سوراخ میکرد. خم شد روی صورتم و من تا لحظه اخرم هیچ تصوری نداشتم از کارش.

رمان بازار
romanbazar.ir

هی فاصلشو باهام کمتر میکرد و من فقط نگاهم بین چشماش میچرخید که داشتن برق میزدن.

نمیدونم برقش از شیطنت بود، خوشحالی بود یا هر کوفت دیگه ای...
فقط می دونم که از برق تو چشماش واقعا تعجب کرده بودم...

که یهو لباشو گذاشت رو لبمو و من تو بغلش تکون محکمی خوردم...

لباشو روی لبام حرکت داد و منو چسبوند به خودش. از چونم گرفت و لبمو از هم فاصله داد و زبونش تو دهنم چرخید.

فاااک...اولین بوسه م بود و به طرز فجیعی داشتم ازش لذت می بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستامو دور گردنش حلقه کردم و بیشتر و بیشتر به شدت اون بوسیدن اضافه کردم.

باورم نمی شد این من بودم که اینجوری افتاده بودم به جون لباش و ولش نمی کردم.

طوری که دستشو لغزوند پشتم و محکم باسنمو فشار داد که از ترس هینی کشیدم و لبمو از حصار بوسه های وحشیش جدا کردم و یه دونه محکم زدم تو صورتش.

-حق نداری لمسم کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینو با حرص گفتم و خودمو کنار کشیدم که انگار تازه به خودش اومد. ولم کرد و دستشو عصبی توی موهاش لغزوند.

چشماشو محکم روی هم فشار داد و گفت:

-خودت می خاری سرخوش... د آخه خودت می خاری!!!!

جلوش وایسادم و طلبکار چشم ریز کردم:

-من؟ من می خارم؟ فقط اومدم گوشیمو بردارم من... تو اومدی خفتم کردی!!!

می دونی اگه به مدیریت اطلاع بدم چی میشه؟

پوزخندی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این کارو نمیکنی چون خودتم دلت میخواست. وگرنه این سیلی رو همون اول می زدی... نه که آویزون شی از من و زبونتو تا ته بکنی تو حلقم!

پشم... راست می گفت... چرا همون اول نزدمش؟ چرا گذاشتم پیش بره؟ ازون بدتر چرا خودم عین ندید بدیدا افتادم به جونش؟

اب دهنمو محکم قورت دادم و گفتم:

-من شوکه بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم بالا بودم! این چه توجیهیه؟

چشمامو گرد کردم. وای باورم نمیشد داشتیم درمورد این چیزا بحث میکردیم.

ما همو بوسیده بودیم!! اونم نه یه بوسه معمولی!!! یه فرنچ کیس آبدار و وحشی!!

دستمو عصبی بردم بالا و گفتم:

-خیلی خب من به کسی چیزی نمیگم. درعوض گوشیم پیش خودم می مونه.

سوتی زد و گفت:

-باج می گیری از من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوش وایسادم و مظلوم گفتم:

-خیلی خب...خواهش میکنم با گوشیم کاری نداشته باش دیگه...

عصبی خندید و گفت:

-باشه... اما اگه کلاغا به گوشم برسونن که باز پسربازیت شروع شده، سر و کله ی اون پفیوز پیدا شده تو زندگیت، حسابت با کرام الکاتبینه!!

رمان بازار
romanbazar.ir

مظلوم نگاهش کردم و سرمو انداختم پایین. ازش خجالت می کشیدم.

با این که خودش شروع کرده بود اما منم دیگه بی خیالش نشده بودم و این واقعا خجالت اور بود.

اشاره ای به بالا کرد و گفت:

-بدو تا کسی نیومده.

جلوتر رفتم و دستامو گذاشتم لب پنجره اما انقدر دست و پام شل و بی حس بود که قدرت بالا کشیدن خودمو نداشتم.

زور زدم اما بی فایده بود. برگشتم و نگاش کردم که دیدم زومه رو باسنم باز.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوکر نگاش کردم و گفتم:

-میشه جای نگاه کردن کمکم کنی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-فقط یجور میتونم کمکت کنم. اونم نمیکنم چون دوباره میزنی تو صورتم!

لبمو به دندون کشیدم و با حرص نگاش کردم.پشمک میخواست لمسم کنه باز. عجب ادم فرصت طلبی بود!!!

اخم کردم و گفتم:

-برو به دوست دخترت اینجوری کمک کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و گفت:

-دوست دخترم اندازه تو نمی خاره! بعدشم کی قدر تو کصخله همچین کاری کنه؟

با ناراحتی نگاش کردم و پریدم پایین. گفتم:

-تو برو، من هروقت حالم خوب شد خودم میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

-تا تو نری، من هیچ جا نمیرم. محاله این صحنه و این زاویه دید رو از دست بدم.

وای خدایا این پرو شده بود دیگه... چجوری می تونستم بهش بفهمونم که باید حدشو نگه داره؟

نچی گفتم و دوباره لبه پنجره رو گرفتم که دستشو جک زد زیر باسنم و تا خواستم اعتراض کنم، دیدم خم شده تا نزدیکی زمین و داره هلم میده بالا:

-حرف نزن برو!

انقدر ترسیدم که یهو هل شدم و سنگینیمو جای اینکه رو لبه پنجره بندازم، انداختم رو دست فتوحی و اون

رمان بازار
romanbazar.ir

بدبختم نتونست تحمل کنه که با باسن مبارک و میمونم افتادم رو کله ش.

فاااک... تنها کاری که کرد این بود که سرشو نزدیک پنجره نگه داشت و من دوباره تونستم دست بندازم رو لبه های پنجره و خودمو بکشم بالا.

اونم با سر و دست و هرچی که تونست مایه بذاره ازش، هلم داد و من جای اینکه درست درمون برم اونور، پرت شدم کف اتاقش...

لعنت به من... لعنت به فتوحی... لعنت به این زندگی ت*می!!!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نفسای بلندم داشت گوش خودمو کر می کرد که بلند شدم و دیدم فتوحی هم خودشو کشیده بالا و داره میاد.

بازوهای لعنتیش داشت جر می داد پیرنشو. منم زل زده بودم و کوتاه نمیومدم این وسط.

بالاخره اومد بالا و با تقلا خودشو رسوند کف زمین. مچ نگاه هیزمو گرفت و گفت:

-چیه؟ خوشت میاد؟

چندبار پلک زدم و نگاش کردم که چطور عرق از پیشونیش راه افتاده بود و داشت با چند تا دستمالی که از روی میز کشید بیرون، پاکشون می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هووووم... بد نیست... قابل تحمله!

یهو دستش روی پیشونیش بی حرکت موند و مات نگام کرد. منم سعی کردم خندمو قورت بدم و نگاهمو به یه جای دیگه بدوزم.

-واسه همین داشتی با چشمات قورتش می دادی؟

طلبکار شدم:

-من؟ من قورت دادم؟ عجبا!!!

چشم غره ای حوالم کرد و با نگاهش گفت: خرخودتی!

منم نگاهمو ازش گرفتم اما اون بوسه لعنتی مدام میومد جلو چشمام و داشت حواسمو پرت می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فتوحی خودشو حسابی تکوند و به منم گفت:

-برو تو سرویس آب بگیر. خیلی خاکی شدی...

منم بدو بدو رفتم و درحالی که از یادآوری اون لحظه به نفس نفس افتاده بودم و داغ کرده بودم، مشتامو پر از آب کردم و پاشیدم رو صورتم.

فاااک... از جلو چشمم کنار نمی رفت و عجیب این بود که دلم هی داشت قلقلک می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه جوری بود که به در تکیه دادم و نشستم همونجا. اصلا برام مهم نبود چقدر کوچیک و خفه کنندس...

مهم این بود که فکرم مشغول کسی شده بود که کراش نود و نه درصد دخترای مدرسه بود و اونوقت منی که ادعا می کردم ازش بدم میاد، اجازه داده بودم منو ببوسه و منم بوسیده بودمش...

پشم نمی ذارن بمونه که واسه آدم!!!

صدای چند تقه به در اومد و فتوحی گفت:

-چی کار می کنی اون تو سرخوش؟ بدو برو سر کلاست... دیر شد!

کاش می رفت بیرون که من برم بیرون. اما بیرون رفتنی نبود. صدای قدماشو می شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خجالت بیرون اومدم و خواستم برم که دستوری گفت:

-صبر کن.

اومد جلوم وایساد و با قیافه خیلی جدی زل زد بهم. خم شد تو صورتم و با تحکم گفت:

-سر کلاس به تنها چیزی که فکر می کنی درسه... به معلمت سپردمت ازت مو به مو بپرسه و شرکتت بده تو بحث کلاس... اگه بهم برسونه که تو هپروت و فکر و خیال بودی، مطمئن باش تنبیه بدی برات دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه جوری تهدیدوار و با تحکم گفت که آب دهنمو محکم قورت دادم و گفتم:

-باشه.

و بعد عقبگرد کردم و از اتاقش زدم بیرون. قلبم داشت محکم می زد و اصلا کنترل اون حسی که داغم کرده بود، دست من نبود.

رفتم در زدم و خواستم برم داخل که مرتضوی گفت:

-چقدر دیر خانوم سرخوش... بیرون وایسید تا آقای فتوحی تکلیفتونو روشن کنه.

خواستم بگم فتوحی خودش کار منو ساخت که دیر اومدم مرتیکه...

رمان بازار
romanbazar.ir

حواس همه بچه ها به من بود که فتوحی خودش اومد بیرون و با دیدن من پر اخم گفت:

-چرا اینجا وایسادی؟

-مرتضوی گَنه نمی ذاره برم تو.

آروم گفتم که خندید و ماگِ توی دستش رو تکون داد و یه کم سرکشید.

بعدش اومد جلو و چند تقه به در زد.

-سلام صبح بخیر. سرخوش بیاد سر کلاس... موجهه تاخیرش!

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتضوی سر تکون داد و من وارد کلاس شدم. اما خودش فورا رفت بیرون و درو بست و مشغول صحبت با فتوحی شد.

تیکه و کنایه بچه ها شروع شده بود.

-جووووون... فتوحی جووووون بدجور پشتته ها....

چند نفر گفتن و خندیدن اما من محل ندادم. دوباره یکی دیگه برگشت از اون سر کلاس به این سر کلاس کنایه زد و من خیلی ریلکس برگشتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جرواجر نکنید خودتونو واسه یه آدمی که دوست دختر داره و به زودی قراره بگیرش... تهش هیچی نیست!

یکی قهقهه زد و گفت:

-جووووون... دوست دخترشی یا تا تهش رفتی که می دونی چیزی نیست؟

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-واسه تو چه فرقی داره؟ مهم اینه که تو زندگیش یکی هست... تو که دوست نداری نقش نفر سومی که همیشه آویزونه رو بازی کنی؟ هوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نیشخند بهش زدم که فکر کنم تا عقب دونش آتیش گرفت. همون موقعم مرتضوی اومد داخل و شروع کرد درس دادن.

الله وکیلی یجوری درس می داد و منو به گفته فتوحی شرکت می داد تو بحث، که اصلا فرصت نمی داد حواسم پرت شه به اون اتفاقی که بینمون افتاده بود.

اما هرازگاهی وقتی یادم میفتاد، دلم کنده می شد و می ریخت زمین.

زنگ اول به خانوم درویشی سپرد ازم آزمون گرفت... زنگ دوم استراحت، سوم استراحت، چهارم حس کردم دلم می خواد ببینمش.

انگار معتاد شده بودم به توجهش... اما دو زنگ بود که منو نادیده گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم پشت در اتاقش و در زدم که گفت:

-بیا داخل.

با دیدن من، سرشو از برگه ها بیرون اورد و عینک مطالعه ش رو گذاشت رو میز.

-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواستم بگم آره ازت خبری نبود نگران شدم اما گفتم:

-نمی خواستید آزمون بگیرید ازم؟

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-امروز یه کاری پیش اومد نتونستم سوالاتو آماده کنم. اما بعد از ساعت مدرسه حتما می گیرم.

لبخندی زدم و خواستم برم بیرون که گفت:

-همه چی خوبه؟

پلکامو روی هم گذاشتم و باز یه قدم به عقب برداشتم که حس کردم دنبال پیدا کردن یه حرفه واسه گفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گوشیت چی شد؟ تونستی سرهمش کنی؟

انگار با سوالش، خودشم یه جوری شد. بلند شد و با اخمی که یهو اومد تو صورتش تهدیدوار گفت:

-به قرآن قسم ببینم باز پسربازی کردی دهنتو سرویس می کنما. از فکرش بیا بیرون کلا!

نمی دونم منظورش از سرویس چی بود؟ اما همین الانشم داشت سرویسم می کرد ازبس گیر می داد. دیگه چی می خواست واقعا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا همچین فکری درمورد من می کنید؟

پوزخندی زد و گفت:

-چون دیدم ازت... از خودم که درنمیارم... بعدشم تو دختر بلندپروازی هستی و به داشته هات راضی نیستی... خب این خیلی خوبه واسه پیشرفت آدم... ولی گاهی خطرناکه... بستگی داره اون آدم برای رسیدن به خواسته هاش، چه راهی رو انتخاب می کنه...

حرفش توی گوشم زنگ خورد و سر تکون دادم.

راست می گفت اما خب من همیشه دنبال میانبر بودم واسه رسیدن به خواسته هام.

انقدر که نداری کشیده بودیم، واقعا خسته بودیم. یعنی من خسته بودم واقعا...

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی روزایی که با اتوبوس مجبور بودم برگردم، اونم با اون همه خستگی، یه وقتایی شیطون گولم می زد که اُتو بزنم.

اما خب می ترسیده که دزدیده بشم... ریسک بود واقعا... بعدشم از کجا معلوم گول می خوردن و منو واقعا دم خونه پیاده می کردن.

شاید می بردنم خونه خودشون... اونوقت دیگه نمی دونستم باید چی کار کنم و رسما با دستای خودم به فاک می رفتم.

-من هیچ علاقه ای به شهاب ندارم.

میزشو دور زد و با آرامش به سمتم اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می دونم... اما باید بدونی چیزایی که تو مغز کوچیکته ممکنه خیلی برات گرون تموم شه...

اخم کردم و پرسیدم:

-چی تو مغزمه که شما می دونی و خودم نمی دونم؟

دستاشو برد تو جیبش و فقط نگام کرد و یه نفس عمیق و محکم کشید.

-فقط تهدید منو جدی بگیر... همین!

و بعد دوباره پشت میزش برگشت و عینک مطالعه ش رو زد و یه جوری مشغول کار شد که انگار نه انگار من به تخم چپ آقام.

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرصم درو محکم بستم و صدای دادش که میگفت: هووووش! رو به جون خریدم و یه لبخند موذی زدم.

جیگرم حال میومد حرصش می دادم. ووی...

با یه لبخند عریض، شاد و سرحال و همچین قبراق، از پله ها رفتم پایین و خودمو رسوندم به حیاط.

همه ش منتظر بودم با اون صدای نکره و جذاب و لعنتیش صدام کنه و بگه:

-سرخووووش!!! واقعا سرخوشیاا...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی خبری ازش نشد و همین باعث شد لبخندم محو بشه و تو خودم فرو برم.

انگار معتاد شده بودم به حرص دادنش.

دوباره اون صحنه لعنتی اومد جلو چشمم و ناخودآگاه سر بالا بردم و دیدم تو دفتر مدیریت وایساده و داره نگام می کنه.

قلبم ریخت و اون فوری لوردراپه رو کنار کشید و رفت.
رفت؟ چرا؟ اصلا چرا داشت دید می زد منو؟

گه تووووش... ثانیه ای نیست که به ریخت بی ریختش فکر نکنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی محکم خورد رو شونم و دیدم سهیلا باهام همگام شد و درحالی که لنگه کفش تو دهنش بود و داشت با لذت می جویید گفت:

-جووووون... یه عقاب همیشه تنهاست... تو دیگه چرا؟؟؟

دستشو زدم کنار و بی حوصله گفتم:

-لابد مثل شما لاشخور نیستم.

همونجا وایساد و دلخور نگام کرد اما خب به هیچ جام نبود. حوصله کسیو نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وایساااا بینم... چته تو؟ چرا رفتی رو فاز پاچه گیری؟

-حوصله ندارم سُلی... ولم کن...

-خب وایسا پتی...

منظورش پتیاره بود! پوکر نگاش کردم که گفت:

-فردا تست داریم، بیا چارتا سوال ج بده... نمیمیری که!

شتتتت... اصن حال نداشتم ناموسا... انرژیم صفر بود!

-من حال و حوصله خودمم ندارم امروز. بکش بیرون لطفا...

رمان بازار
romanbazar.ir

اینو گفتم و رفتم سمت سرویس بهداشتی. داشت دنبالم میومد که همونجا زدم رو ترمز و پامو محکم کوبوندم زمین:

-لطفا...

دیگه نه چیزی گفت و نه دنبالم اومد. انقدر تو دسشویی موندم که صدای زنگ رو شنیدم و یه چند دقیقه صبر کردم که همه برن بالا.

سلانه سلانه داشتم برمی گشتم که صدایی از پشت سر میخکوبم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چته؟ دیگه سرخوش نیستی!

برگشتم و دیدم پشت سرم دست به جیب وایساده و داره با صلابت نگام می کنه.

-خوبم.

صدام ضعیف شده بود و قلبم ضربان گرفته بود و دلم نمی خواست به روی خودم بیارم که چقدر امروز درگیرش شده بودم... فاااک

دوباره غمگین و افسرده برگشتم و از پله ها رفتم بالا که اونم باهم همقدم شد و گفت:

-فردا آزمون داری!

رمان بازار
romanbazar.ir

همونجا وایسادم و نگاش کردم با گوشه چشمم:

-خب؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-باید خودتو آماده کنی... مهمه برام که بین شعبه های پسرونه هم اول بشی... می دونی که هماهنگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حوصله دوباره پله ها رو رفتم بالا. افتاده بودم رو دور یکدندگی و لجبازی... دلم نمی خواست با کسی حرف بزنم زیاد.

انگار فتوحی هم متوجه شده بود که دیگه به پر و پام نپیچید اما قبل از اینکه سر خرو کج کنم و برم تو کلاس گفت:

-بعد از زنگ بمون... جایی نرو!

و با سرعت به سمت اتاقش رفت و وقتی دید دارم نگاش می کنم دستگیره رو با ابروهایی بالا رفته تکون داد و گفت:

-خسارتشو ازت می گیرم... شلش کردی!

بی جون خندیدم و با تاسف وارد کلاس شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از بچه ها به تمسخر گفت:

-سوگولی وارد می شود...

و همه زدن زیر خنده. اما من نشستم و اولین کتابی که دستم میومد و برداشتم و پرت کردن درست تو فرق سرش!

شتتتت... پیشونیشو چسبید و دیدم خون از سر و صورتش داشت می ریخت رو دستش... پشمام!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا به روی خودم نیاوردم که تا چه اندازه داشتم خودمو قهوه ای می کردم از ترس.

اخم کردم و هرچی بچه های دیگه هین و هون کردن، من اصلا به روی خودم نیاوردم. دو تا از چای شیرین های زمانه بدو بدو رفتن تو اتاق فتوحی...

صداشون داشت میومد که تند تند می گفتن:

-سرخوش کتابو زد تو فرق سرش... جمال پور بدبخت خون از سر و روش داره می ریزه...

همه بچه ها جمع شده بودن دور جمال پور و من سرمو محکم گرفته بودم بین دستام.

فتوحی با قدمای محکم اومد تو کلاس و بی توجه به حال خراب من داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سرخوش... بدو دفتر من...

بعدشم رو به یکی از بچه ها دستور داد:

-برو به مدیریت خبر بده و بگو که زنگ بزنن آمبولانس...

دلم داشت عین سیر و سرکه می جوشید و با تعجب و بهت به فتوحی بیشعور نگاه می کردم.

توقع داشتم خودش یه جوری قضیه رو فیصله بده اما تخمشم نبود که من داشتم پس می افتادم از ترس...

یه نگاه وحشتناک بهم انداخت و رفت سمت جمال پور خراب...

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم از حرص و حسادت می ترکیدم. دستامو مشت کردم و با حال بدی رفتم تو دفترش و روی اون صندلی تکی نشستم.

هیچ دوست نداشتم پشتمو خالی کنه اما کرد... شایدم نمی دونست بچه ها چقدر بابت توجه ویژه ش به من، اذیتم می کنن... هووووف...

اون زنگمون غوغا بود تا اینکه بالاخره آمبولانس اومد و جمال پور دهن گشاد رو برد و چند تا از مسئولای مدرسه هم باهاش رفتن گویا... حتی فتوحی!

رمان بازار
romanbazar.ir

این اخبار رو از سهیلا داشتم که یه پاش بیرون بود و یه پاش لای درِ دفتر فتوحی... تخم نداشت بیاد تو بدبخت...

وقتی هم داشت اخبار رو مخابره می کرد، تخم چشمش به سمت راهرو بود که ببینه که فتوحی میاد یا نه؟ دهنشم سمت من بود تا اخبار رو بگه...

هعیی... بماند که چقدر استرس کشیدم تا بالاخره بچه ها به دستور ناظم سر کلاس جمع شدن و معلمم فوری رفت بالاسرشون که دیگه غلط اضافه نکنه کسی...

جرات نداشتم برم سر کلاس... از فتوحی هم خبری نبود و داشتم دیوونه می شدم...

حتی یواشکی رفتم بیرون و وقتی دیدم در کلاس بسته س، رفتم از راه پله ها آویزون شدم تا ببینم فتوحی رو می بینم یا نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدمش بالاخره که داشت بدو بدو پله ها رو میومد بالا..

مثل کسی که جن دیده، خودمو با وحشت به اتاقش رسوندم و درو بستم... بعدشم رو همون صندلی نشستم و پامو از زور استرس تکون دادم...

در به ضرب باز شد و فتوحی با عصبانیت اومد داخل... بی حرف، بدون اینکه کوچکترین نگاهی به سمتم بندازه، پشت میزش نشست و من قبل از اینکه چیزی بگه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودش...

تا اومدم حرف بزنم، دستشو گرفت بالا و گفت:

-خفه شو سرخوش.

لال شدم.... به معنای واقعی کلمه لال شدم و صدای شکستن قلبمو شنیدم.

از کسی که همون روز منو بوسیده بود، اصلا انتظار چنین برخوردی نداشتم.

یعنی فکر می کردم پشتم در میاد... حامی میشه... نمی دونم... یه همچین چیزی... ولی با گفتنِ خفه شو، عینکش رو زد و خیلی تند مشغول یه کاری شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونم چی کار می کرد اما من واقعا دلم می خواست برم مشت بکوبم تو فکش و بگم بسه... من اینجام میمون... یه کم بهم توجه کن...

اما دیدم قصد نداره توجه کنه... واسه همینم بلند شدم که بدون اینکه سربالا بگیره دستور داد:

-بشین!

آب دهنم رو قورت دادم و باسن مبارکمو گذاشتم رو صندلی باز...

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دیدم هیچی نمیگه، گفتم:

-می خوام برم سر کلاس...

همونطور که سرش پایین بود، از بالای عینک مطالعه ش نگام کرد و گفت:

-سر کلاسی که یه ربع ازش مونده و همه به خونت تشنن؟ مثل اینکه متوجه نمی شی... زدی کله یه نفرو ترکوندی! مامان و باباش ازت شکایت کردن...

با وحشت پریدم وسط حرفش:

-شکایت کردن؟

عینکشو انداخت رو میز و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله... من و مدیر داشتیم یک ساعت چونه می زدیم که راضی شدن شکایتشونو پس بگیرن... وگرنه الان بجای اینکه جلوی من باشی، باید تو بازپروری می بودی...

آب دهنم رو قورت دادم و با ترس نگاش کردم که نگاهش یه کم نرم شد و گفت:

-چته سرخوش؟ چته؟ چرا افسار پاره کردی؟ چرا وحشی بازی درمیاری؟ هوم؟

یه بغض اندازه توپ هفت سنگ تو گلوم گیر کرد و لبام لرزید. سرمو پایین انداختم و به زحمت گفتم:

-فکر می کردم... پشتمی...

با فریاد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نبودم؟ چی کار باید می کردم؟

با انگشتام بازی کردم و خجالت زده گفتم:

-سرم داد زدی... گفتی خفه شم...

از جاش بلند شد و گفت:

-باید می زدم تو گوشت... مدرسه رو با کجا اشتباه گرفتی تو؟ با رینگ بوکس؟ هوم؟ همه بچه ها از دستت شاکی ان... هرروز یه نفر میاد زیر گوش من می خونه که سرخوش اِله و بِله...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند دردناکی زدم و زیر لب گفتم:

-حسودای بدبخت...

ابروهاشو بالا داد و سرشو به معنای تایید تکون داد:

-هووووم.. آفرین... حسود... آدما نسبت به کسی حسود می شن که موقعیت بهتری از خودشون داره... پس تو نباید با این اخلاق گندت این شرایطو براشون فراهم کنی که بتونن بیشتر گه بخورن پشتت و برینن به اعصابت... تو رسما زدی کله یارو رو بگا دادی... می فهمی؟

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

-زر مفت زد... اعصابمو ریخت بهم...

رمان بازار
romanbazar.ir

میزشو دور زد و درست مقابلم ایستاد. دست به سینه بود و یه پاش رو روی پای دیگه ش انداخته بود. اووووف... استایلشو... پسندیدم!

-چی می گن بهت؟ چی گفته که اون کار قبیح رو انجام دادی؟

دندون روی هم ساییدم و گفتم:

-از چغولی بدم میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه کم خم شد و خیره توی چشمام گفت:

-این مشکلو یه بار برای همیشه باید حل کنیم سرخوش. نمی تونم هرروز این ادا بازیای لوس دخترونه رو تحمل کنم.

یه جوری با چندش گفت که خندم گرفت و گفتم:

-خب... خب اونا نسبت به اینکه شما خیلی به من توجه داری حسادت می کنن و هربار که من می رم سر کلاس، بهم تیکه می ندازن... حتی بهم تهمت زدن که با شما رابطه دارم... یا مثلا بهم می گن سوگولی...

پوزخند زدم و گفتم:

-انگار اینجا حرمسراست...

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دیدم صدایی ازش نمیاد، نگاش کردم و دیدم دهنشو با دست پوشونده و شونه هاش داره می لرزه از خنده...

-خنده داره؟

اینو با اخم گفتم که دستشو از صورتش برداشت و گفت:

-واقعا بچه اید...

حرصی شدم و با کنایه گفتم:

-لابد شما هم یه بچه بازی!

به قهقهه افتاد و بی خیال گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاید...

بعدشم پشت میزش برگشت و گفت:

-ببین سرخوش... این اولین بار نیست که همچین اتفاقی میفته، آخرین بار هم نخواهد بود... چه بخوای، چه نخوای، تو یه فرق اساسی با بقیه بچه های کلاس داری... و تو نمی دونی که سر همین حسادت ها و رقابت ها، چه بلاهایی که سر هم نمیارن...

اینو از من بپرس که از وقتی دانشجو بودم تو این کار بودم تا الان... حتی شده که بهترین دوستا سر همین

رمان بازار
romanbazar.ir

رقابتا، از هم دزدی کردن و جزوه و کتاب همدیگه رو گم و گور کردن...

شده که به سوالای همدیگه اشتباه جواب دادن و از هیچ کاری دریـغ نکردن که طرفشونو بکوبن زمین... حتی مورد داشتیم که رفیقشو معتاد کرده بود...

می دونی می خوام چی بگم؟ بعضی وقتا حسادت از آدما یه حیوون رذل می سازه که هرکاری ازشون برمیاد... نمی خوام واسه تو اتفاقی بیفته... من روی تو حساب ویژه باز کردم... پس دست و پات رو جمع کن و با هیچکس هیچ حاشیه ای نساز...

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله آخرش رو تهدیدوار گفت و من با حرص و عصبی گفتم:

-بشینم که بقیه برینن پس کله ی من؟

لباشو محکم روی هم فشار داد و گفت:

-ادب رو تو رو خدا...!! نخیر نگفتم توالت باش... از حق خودت دفاع کن اما نپیچ به کسی... اصلا یه مدت از زبون لال شو و از گوش کر... ولشون کن... گور باباهاشون... مهم تویی... مهم آیندته... حالا بر فرض که یکی یه زری زد و تو هم جوابشو دادی... کاپ قهرمانی می دن بهت؟

نگاش کردم که جدی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوزم جواب ندادن به آدما، یکی از کون سوزترین روش های ممکنه! ندیده بگیرشون... طوری ریده می شه بهشون که با هیچ آبی پاک نمی شه...

خندیدم و اونم تکیه به صندلی چرخ دارش گفت:

-جدی می گم... امتحان کن...

-من خوشم نمیاد فکر کنن لالم...

-نه کسی اینطوری فکر نمی کنه... اینجوری بهشون ثابت کردی اونقدرا ارزش ندارن که حتی برای جواب دادن بهشون انرژی بذاری... کلا یه مدت دایورتشون کن به چپت...

چشمکی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حله؟

خندیدم و گفتم:

-حله!

یک هفته از اون روز کذایی گذشته بود. بماند که چقدر جمال پور و اکیپش برام قیافه گرفتن و من مجبور شدم ریخت عن تک تکشون رو تحمل کنم و یه پوزخند

رمان بازار
romanbazar.ir

تخماتیک و بی خیال تحویلشون بدم که یعنی چیزی نیست!

امروز صبح جواب تستی که هفته پیش داده بودیم اومده بود و هیچکس... هیچکس جرات نداشت حتی نزدیک در اتاق فتوحی بشه...

دیگه کم کم داشت اشکم درمیومد چون هر آن می ترسیدم منفجر شه و هر کدوم از تیکه هاش یجوری بگام بده... چرا؟

چون نفر سوم شده بودم و دو تا از پسرای شعبه پسرونه قبل از من بودن و این یعنی فاجعه واسه فتوحی که توقع داشت من یک کنکور شم!

دلم می خواست زار بزنم... شنیده بودم یک تست شهرو جابه جا می کنه... نمی دونستم قراره جا به جا، منو "بکنه"!

رمان بازار
romanbazar.ir

پووووف... انقدر از صبح حالتای مختلفشو تصور کرده بودم که حس می کردم مغزم کرم گذاشته دیگه...

از بدی روزگار، این زنگ با خودش کلاس داشتیم و هنوز نیومده بود سر کلاس.

و هیچکس حتی نطق هم نمی کشید با اینکه کسی بالاسرمون نبود که تذکر بده.

یعنی در این حد خطری بود اوضاع.

صادق از گوشه کلاس، آروم، طوری که فقط بچه ها می شنیدن گفت:

-اینطوری که نمی شه بچه ها... یکی باید بره صداش کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی تخم داره پاشو بذاره تو خط مقدم؟

بله... این صدای من بود که داشت از فرسنگ ها فاصله به گوش می رسید انگار... و من واقعا... واقعا... واقعا ترسیده بودم!

یکی از بچه ها بلند شد و تا وسط کلاس رفت و گفت:

-خب اگه موافقید من برم به...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی یهو به طرز وحشیانه ای فتوحی با قدمای محکم و تند اومد تو کلاس و هممون درجا بلند شدیم به احترامش و اون درو کوبید... محکمم کوبید!

و من سیلی از پشم رو روی زمین می دیدم که ریخته و همه خفه خون گرفتن.

اون دختری که وسط وایساده بود که فکر میکنم تا سالیان سال اپیلاسیون احتیاج نداشت... کشون کشون خودشو کشید سمت صندلیش و نشست.

و اما فتوحی... همون اول صندلی رو کشید عقب و یه جوری نشست که گفتم الان کلاس و آدماش همه باهم فرو می پاشیم.

برگه سوالای آزمون رو گذاشت رو میز و با صلابت، طوری که جیشم گرفته بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب... قراره امروز سرخوش براتون تحلیل آزمون کنه...

و بعد نگاهش چرخید روی من ثابت موند. ابروهاشو یه طوری که معلوم بود داره آتیش می گیره انداخت بالا و با یه لبخند زیادی مصنوعی گوشه لبش که مغرورتر و وحشی ترش کرده بود، سر تکون داد و سوالا رو گرفت سمتم:

-هوم... بدو بیا وقت کمه... درضمن تا وقتی تمام سوال ها رفع اشکال نشه، هیچ احدی حق نداره پاشو از این

رمان بازار
romanbazar.ir

خراب شده بذاره بیرون. کسی هم به خانواده اطلاع نمی ده... باید بیان و ببینن که دانش آموز تنبل و بی عرضشون چرا تنبیه شده و تو مدرسه موندگاره!

قسم می خورم که هیچکس حتی نفس هم نمی کشید. هولی شت!

منم که داشتم پاهامو بهم فشار می دادم که نریزه فقط. ولی اون با بی رحمی، یه نگاه معنی دار به پاهام کرد و گفت:

-سرخوش! تخته...

یه نفس عمیق کشیدم اما نفسِ عمیقم نمیومد بدبختی... انگار تنگی نفس گرفته بودم... واسه همینم خیلی زود به سرفه افتادم و سینه م داغ شد.

انگشت اشارمو بردم بالا و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ب... ببخشید...

تا خواستم چیزی بگم، بلند و قاطع گفت:

-نه...

فاااک... انقدر شدید شده بود که کل هیکلم عرق کرده بود. از خودم متنفر بودم بابت این موضوع و نمی تونستم تو اون لحظه هیچ غلطی بکنم.

آب دهنم رو قورت دادم و خواستم چیزی بگم که گفت:

-باید قبلا فکرشو می کردی... الان فقط میای پای تخته و کاری که گفتمو می کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر آشغاااال بود... چقدر داشت تحقیرم می کرد... حتی نمی تونستم تکون بخورم و اون همونطور سنگدلانه داشت برگه های مقابلشو بالا و پایین می کرد و منتظر من بود.

-من... باید...

-هیچ بایدی وجود نداره!

طوری داد زد که یه کم خلاص شدم و چشمام پر از اشک شد. دلم نمی خواست اون اتفاق بیفته...

رمان بازار
romanbazar.ir

یه کم خودمو نیشگون گرفتم و اشکم چکید... و اون... اون مردی که با قساوت نشسته بود و نگاهش به من بود، تنها کسی بود که اشک منو دید!

و وقتی نگاش پایین اومد و اووووف... لرزش پاهامو دید، لبشو به دندون کشید و گفت:

-زود برگرد.

نمی دونم چطور خودمو به دسشویی پایین رسوندم. چون دلم نمی خواست از دفتر کارش استفاده کنم. چون دلم یه عالمه ازش گرفته بود و حتی دوست داشتم همون موقع همه پلای پشت سرمو خراب کنم و از اون مدرسه لعنتی فرار کنم.

اما کجا می رفتم وقتی حتی آدرس خونمون رو داشت و مدام منو چک می کرد با نن جون و نیما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره برگشتم سر کلاس و بدون اینکه کوچکترین تذکری بده، مستقیم رفتم سمت میزش و دفترچه سوالای تخصصی رو گرفتم.

از تست اول شروع کردم و همینطور غرق بودم که با تموم شدن یکی از سوالا، یهو یه دونه کوبوند رو میز و داد زد:

-پس چرا توی آزمون گزینه سه رو زدی؟

دستم همونطور رو هوا موند و خشک شدم. گزینه سه؟ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم نگاهش کردم... فاک... درست لحظه ای که تصور می کردم قیافش از این وحشتناکتر نمی تونه بشه، طوری از جاش بلند شد و سمتم اومد که صدبار گفتم: گه خوردم... وحشتناک ترم میشه...

بی اختیار گچو انداختم و یه قدم عقب رفتم که با چشم غره ای، یه گچ دیگه رو برداشت و شروع به نوشتن کرد و وقتی تموم شد، رو قسمتی از نوشته هاش، یه خط عصبی و تند کشید و گفت:

-نکته اینجاست سرخوش... این یعنی بی حواسی... یعنی احمق بودن... یعنی کند ذهن بودن... این گزینه داره می گه: آره من یه کودن بی شعورم که معلوم نیست سر جلسه امتحان به چه عنی فکر می کنم!!!!!

دست و پاهام خشک و بی حس شده بودن و حتی نمی تونستم جواب تحقیراشو بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درواقع جای جواب دادن نداشت. فقط آرزو می کردم یه چوب جادو داشته باشم که خفه ش کنم... همین!

دوباره اون چشم غره وحشتناک رو رفت و رفت نشست رو صندلی... باورم نمی شد که هنوز روی پاهام مونده بودم و داشتم به دستور فتوحی که می گفت: "سوال بعدی"، سوال بعدی رو حل می کردم.

دور جواب آخر خط کشیدم که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس چرا تو جلسه امتحان نزدی اینو؟ چه معجزه ای اتفاق افتاد که از خری که سر جلسه بودی، تبدیل شدی به گاوی که اینجا هستی؟

ناباور نگاهش می کردم... دل شکسته... حس می کردم هیچ امیدی به زندگی نیست...

اون منو با تمام وجود شکست... اونم جلوی سی نفر دیگه که هرکدوم یجوری منو نگاه می کردن...

یکی با دلسوزی، یکی با بدجنسی، یکی بی تفاوت... و فقط من بودم که داشتم له می شدم اونجا...

-سوال بعدی!

و من مثل یه ربات، نوشتم و سعی کردم فکر نکنم به اون همه تحقیر... حالشو می گرفتم... کونشو می

رمان بازار
romanbazar.ir

سوزندم... بالاخره یه روز می رسید که التماس می کرد و من با فخر بهش نگاه می کردم...

اگه الان جلوی این دانش آموزا نبود، می زدم تو دهنش و می گفتم: حق نداری توهین و تحقیر کنی...

نمی دونم شایدم انقدر ضعیف بودم که نمی کردم...

سوالای بعدی رو نوشتم و رسیدم به جایی که با پوزخندش خشک شدم.

معلوم نبود دوباره می خواد دهنشو باز کنه و چی بگه!

-من نمی دونم سر جلسه امتحان دقیقا چه غلطی می کردی که حتی یه سوال بی جوابم اینجا نمی ذاری،

رمان بازار
romanbazar.ir

اونوقت سر جلسه به من ریدمان تحویل داده... اسهال بودی؟ آره؟

یجوری جدی پرسید که حتی بچه ها هم جرات خندیدن نداشتن.

من فقط زیادی تحت فشار بودم... همین!

نگاه خیره ش باعث شد بفهمم که اون جمله رو بلند گفته بودم. فاااک...

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین؟

با تمسخر اما عصبانیت پرسید و من سر تکون دادم که دوباره بلندتر فریاد کشید:

-همین؟ سر جلسه کنکورتم می خوای بری برینی و بیای بگی همین؟ آره؟

آب دهنم رو قورت دادم و گچ رو انداختم پای تخته. بیست دقیقه از پایان مدرسه گذشته بود و هیچکس نیومده بود سراغی ازمون بگیره ببینه مردیم یا زنده؟

شایدم فتوحی هماهنگ کرده بود که نیان... در هرصورت دستامو پاک کردم و با اخم گفتم:

-نمی تونم خودمو بکشم واسش.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جاش بلند شد و با همون خشمی که اصلا نمی خواست فروکش کنه و یه ملتو راحت کنه، گفت:

-اتفاقا باید بکشی... باید بفهمی که رقابت به این سادگی نیست... کصشعر تحویل من نده سرخوش... الان شدی نفر سوم... می دونی تو کنکور واقعی میشی سه هزار؟ می دونی این یعنی اوج بدبختی؟

بی اختیار گچ رو برداشتم و پرت کردم سمتش و هیستیریک از اون همه تحقیر داد زدم:

-ریدم تو عدد و رقمی که بخواد بدبختی و خوشبختی منو تعیین کنه... نمی خوام درس بخونم... نمی خوام کنکور بدم... و به تو هیچ ربطی نداره جناب محراب فتوحیِ اصل!

رمان بازار
romanbazar.ir

از قصد اسم فامیلشو کامل گفتم و بعدشم سمت وسایلم اومدم، همه رو با یه حرکت ریختم تو کیفم و از کلاس تخمیش زدم بیرون...

من تصمیمو گرفته بودم... گه تو هرچی رتبه و کنکوره... نمی خوام درس بخونم!

سرمو انداختم پایین و تند و بی وقفه پله ها رو اومدم پایین. وسطاش بودم که رمضانی از بالای پله ها داد زد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سرخوش؟ سرخوش؟ آقای فتوحی می گه همین الان برگرد.

اما من انگشت فاکمو همونطور بالا نگه داشتم و تا وقتی به اولین پله نرسیده بودم، غلافش نکردم.

حتی بی ادبِ غلیظی که رمضانی گفت رو هم شنیدم.

ننه باباهاشون تو حیاط ایستاده بودن، سرویسا هم بودن. اما من بی توجه به همه شون از در مدرسه خارج شدم و بدون اینکه حتی سر بالا بگیرم، به سمت ایستگاه تخمی اتوبوس رفتم.

داشتم تصمیم می گرفتم برم خونه یا نه، که صدای نسیم نسیم گفتن یکی باعث شد همونجا وایسم و برگردم ببینم کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب بود که داشت عین سگ پا کوتاه می دویید دنبالم. پووووف...

-نسیم؟

با یه حالت حرصی لبامو رو هم کیپ کردم و غریدم:

-هووووم؟

یه جوری دستامو روی هوا تکون دادم که هرکی اون اطراف بود زد زیر خنده. اما من عصبی بودم... زیاااد

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجایی تو دختر؟ می دونی چقدر زنگ زدم بهت؟

فوری گوشیمو از جیبم درآوردم و به جای خالی باطریش اشاره کردم.

جلوتر اومد و با اخمایی تو هم رفته پرسید:

-سلام کردم! زبونتو موش خورده؟

چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

-یه سگ هار خورده.

با دقت و وسواس توی چشام نگاه کردم و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده؟ کی جوجوی منو عصبی کرده؟

با چندش نگاش کردم و گفتم:

-من جوجوی تو نیستم. هزار بار...

با دیدن اتوبوس فوری رو پاشنه پا چرخیدم و خواستم برم که بازومو گرفت و به زحمت نگهم داشت.

-کجا کجا؟ هرجا بخوای بری من می رسونمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اونجایی که از خدام بود آویزون یکی بشم، شل کردم و کمی هم به سمتش کشیده شدم.

-جدی می گی؟

دستاشو رو هوا تکون داد و گفت:

-معلومه دختر... من بخاطر تو اومدم اینجا.

لبخند عریضی زدم بدون اینکه دندونام معلوم باشه. بعدشم دنبالش راه افتادم و رفتیم سمت ماشینش.

-گوشیت چی شده؟ از دستت افتاده؟

سرمو به شیشه ماشین چسبوندم. چقدر احساس خستگی داشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه میمون درختی بدعنق پرتش کرد، باطریش خراب شد.

ته دلم از یادآوری فتوحی خالی شد. هرچی هم بهش فحش می دادم خالی نمی شدم.

شهاب با تعجب یه نگاه به من انداخت و دوباره جلوشو پایید.

-می خواستی بری خونه؟

-هووووم... اما الان نظرم عوض شد.

با شینطنت نگاش کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم همه چی می خواد. هم سینما، هم آب انار تو میدون تجریش... هم... هم...
خندید و دل داد به دل دیوونه م که قید همه چی رو زده بود.

-هم یه باطری واسه گوشیت... هوم؟

خندیدم و گفتم:

-اگه خسیس بازی رو بذاری کنار و یه گوشی بخری هم قبوله!

رمان بازار
romanbazar.ir

قهقهه زد و گفت:

-خیلی خب... اونم بمونه به وقتش...

-وقتش کیه؟

دست چپشو انداخت رو فرمون و به سمتم متمایل شد. با لحن هوس آلودی گفت:

-وقتی آهوی گریز پا این اخلاق گهشو کنار بذاره و بخواد بیشتر به دل من راه بیاد.

ایشی گفتم و لب و لوچمو جمع کردم تا خودشو جمع کنه میمون. از این رمانتیک بازیا عنم می گرفت حقیقتا.

خم شد و از داشبورد یه چیزی برداشت و داد دستم. آیپد بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

پووووف... می دونه من دلضعفه آیفون دارم... هی چپ و راست گوشی و آیفون و آیپدو اپل واچشو می خواد بکنه تو چشم و چالم...

خدایا این چه طرز تقسیم بندی بنده هات بود آخه؟ یکی مثل من از اول تو حسرت این چیزا، یکی مثل این خوک پک همه چی زیر دست و پاشه نمی دونه چجوری جمعش کنه حتی...

آیپدو گذاشت تو بغلم و گفت:

-ببین کدومشو دوست داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پشممم... عکس گوشی بود و یه عالمه هم مدل آیفون بینشون بود. پاهام ضعف کرده بود و با ذوق داشتم بالا و پایین می کردم عکسا رو.

-واسه کی می خوای بخری دیوث؟

یه نگاه حیرت زده بهم انداخت و گفت:

-تو دوست دخترمی!

فوری نگاش کردم و با خنگی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی ما که کات کردیم.

پوف کشید و عصبی گفت:

-تو فقط عصبی بودی هانی... فشار درس و کنکوره... از طرف من هیچی تموم نشده.

یه لبخند اومد گوشه لبم و روی آیفون ایکس مکس گلد وایسادم و با خجالت اما شیطنت گفتم:

-این...

خندید و همون لحظه ازش اسکرین شات گرفت و چشمکی زد:

-تولدتم که نزدیکه!

رمان بازار
romanbazar.ir

یجوری دلم ریخت که از دست خودم ناراحت شدم. یعنی انقدر پر از عقده بودم که چشمامو رو حسِ نداشته م به شهاب بسته بودم و داشتم از چیزی ذوق می کردم که خیلی وقت بود حسرتشو داشتم؟

پس احساسات شهاب چی می شد؟

پوووووف... بی خیال... باید خوشحال باشم از اینکه بالاخره یه تکونی به خودش داد و دست به جیب شد.

اول رفتیم یه جا برام باطری گوشی خرید و بعدش رفتیم سینما و بعدم غذا خوردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اول تا آخر بخاطر گوشی ای که قولشو داده بود لبخند رو لبم بود اما شهاب فکر می کرد بخاطر لحظه های خوبیه که برام ساخته.

هرچند بعد از مدت ها از روزای سیاه کنکور فاصله گرفته بودم و داشتم خوش می گذروندم واقعا، اما خب خوشحالیم بخاطر گوشی بود نه تفریح!

واسه همینم دلم واسه شهاب می سوخت... اما خب چه می شه کرد؟

دیگه کم کم افتاب داشت غروب میکرد.

خوبیش این بود که نن جون و نیما فکر می کردن مدرسه م. واسه همینم به هیچ جام نبود که ممکنه چقدر دیر بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما یهو دلشوره گرفتم و وسط لیس زدن به بستنی قیفی شکلاتیم، نگاش کردم و دیدم داره با همه حسش منو نگاه می کنه. دلهره گرفتم و گفتم:

-می شه منو برسونی خونه؟

چشماش ناراحت شد اما فوری به خودش مسلط شد و ماشینو روشن کرد.

-آره عزیزم، آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع کرد رانندگی و بعد از چند لحظه گفت:

-این مشاورت... چیزی هم بارش هست؟ یا...

یه نگاه بهم انداخت و با تردید پرسید:

-یا فقط داره ازت سوء استفاده میکنه؟

با تعجب نگاش کردم و چشامو گرد کردم:

-سوء استفاده؟ چه سوء استفاده ای؟

کلافه دستی بین موهاش کشید و گفت:

-نمی دونم نسیم. اصلا حس خوبی به این آدم ندارم. حس میکنم از من گرفته تو رو...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زدم:

-منو از خودمم گرفته... چی میگی؟

به بیرون چشم دوختم و ناخوداگاه از یاداوریش اشک ریختم. با اینکه اخلاقش افتضاح بود، با اینکه امروز سر تا پامو جلوی همه رنگی کرد، اما نمیدونم چرا حسم بهش کم نمی شد.

با خودم عهد کرده بودم به التماس بندازمش و این کارو هم می کردم. البته اگه باز می دیدمش... چون قصد نداشتم دیگه برم مدرسه!

شهاب گفت:

-ببخشید، نمی دونستم ناراحتت می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

-مهم نیست... دیگه هیچی مهم نیست... من از فردا قصد ندارم برم مدرسه.

-چی؟

طوری داد زد که چسبیدم به شیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چته؟ پرده گوشمو زدی کصکش

-تو بی خود میکنی به خاطر یه شارلاتان عوضی نمیخوای بری مدرسه.

با بدبینی نگاش کردم و گفتم:

-تو از کجا می دونی من بخاطر اون نمیخوام برم مدرسه؟

داد زد:

-این چیزا اصلا مهم نیست... مهم اینه که تو

وسط حرفش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو چی؟ تو از کجا فهمیدی؟ بهم بگو که سهیلا بهت گفته. هوم؟ اون امار منو میده.

ماشینو یه گوشه نگه داشت و گفت:

-ببین نسیم، گوش کن!

-نه... تو گوش کن! قرار نیست با من رل زدی، اطلاعاتمو از رفیقم بگیری. میفهمی؟ قرار نیست با اونم در ارتباط باشی. اگه با منی، از خودم بپرس، با خودم حرف بزن، با من...

دستاشو تسیلم وار گرفت بالا و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گوش کن نسیم. من که راه ارتباطی نداشتم باهات. اگه بهم نمیگفت، من نمی تونستم خودمو بهت برسونم. من فقط بخاطر تو از وسط کار ول کردم اومدم که حالتو خوب کنم.

دندونامو روی هم فشار دادم:

-دفعه آخر باشه شهاب... من از این کار متنفرم!!!

-خیلی خب... باشه، باشه آروم...

رمان بازار
romanbazar.ir

منو کشید تو بغلش و کمرمو اروم نوازش کرد. هنوز از حرص داشتم نفس نفس میزدم که گفت:

-حق با توئه سوئیتی... خیلی خب... آروم...

کمی اشک ریختم و بعدم خسته و کسل گفتم:

-منو برسون خونه!

اونم بی حرف، منو تا سر کوچمون رسوند و منم فوری پیاده شدم و رفتم.

تا نیما رو دم در دیدم، قلبم ریخت.
قدمامو تند کردم و به محض اینکه رسیدم گفت:

-کجا بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه ای بالا انداختم و سعی کردم خونسرد باشم:

-مدرسه.

بعدشم کنارش زدم و با سرعت سمت خونه رفتم که داد زد:

-مثل سگ دروغ میگی.

درِ هال رو باز کرده بودم و داشتم کفشامو درمیاوردم. تا خواستم هضم کنم چی میگه، نگاهم قفل یه جفت چشم وحشی شد که برام کمین کرده بود!
خدای من...

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواست دستامو بذارم رو گوشم و جیغ بزنم و بگم تو زندگی من دخالت نکن.

اما عین کسی که برق گرفتش و خشک شده، زل زدم تو چشماش و اون یه قدم اومد جلو و به ساعتش نگاه کرد.

چشماش کاسه خون بود و ترس بدی می نداخت به دلم.

نن جونم با حرص و غضب گفت:

-آقای مهندس یه دو ساعتی هست اینجا منتظره... یه اتوبوس گرفتن و اومدن انقدر طول می کشه؟

کوله م رو پایین گذاشتم و آب دهنم رو قورت دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-امروز پیاده برگشتم.

نیما که تازه اومده بود داخل، همراه با نن جونم داد زد:

-چی؟

فتوحی فقط نگاه می کرد که نیما گفت:

-تو سر خر بزنی، انقدر راهو پیاده نمیاد. بعد تو... توپی که با اتوبوسم کلی ناله و نفرین می کنی تا برسی، پیاده اومدی؟ هه... یه چیزی بگو باورمون شه!

انگار از فتوحی خجالت می کشید سقفو بیاره پایین. چون مشخص بود داشت می ریخت تو خودش و لال مونی گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نن جونم با تاسف سر پایین انداخت و رفت سمت آشپزخونه. عجیب بود که فتوحی حتی چشم ازم برنمی داشت. من سنگینی نگاهشو می فهمیدم.

نیما خواست با عصبانیت چیزی بگه که فتوحی گفت:

-آقا نیما اگه اجازه بدی من چند دقیقه با نسیم صحبت کنم درهمون موردی که باهات حرف زدم.

نیما با اینکه سختش بود اما کشید کنار و با سری که پایین افتاده بود، به اتاق من اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یا حضرت پشم... می خواست من و با این دیو دو سر تنها بذاره؟ اونم تو اتاق خودم؟

آب دهنم رو محکم قورت دادم و با صدایی که لرزشش دست خودم نبود گفتم:

-من... من حرفامو زدم با شما... تصمیممو هم گرفتم.

نن جونم از تو آشپزخونه داد زد:

-آخه آدم واسه یه نمره بد گرفتن که درسو نمیذاره کنار ننه... برو... برو ببین آقای مهندس چی می گه.

اووف... لابد گفته بود نمره بد گرفتم... ای خدا... هرچی هم می گفتم می شد تف سربالا... با حرص قدم برداشتم و رفتم سمت اتاقم اما بی توجه به فتوحی، درو

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم کوبیدم اما وقتی صدایی نیومد، برگشتم و دیدم گرفته درو...

تففف.... انقدر اعصابم تخمی بود که حد نداشت.

-خوش گذشت؟

برگشتم و دیدم اخماش بدجور تو همه... منم مقابله به مثل کردم و عین خودش اخمامو کشیدم تو هم.

-به شما ربطی داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زد و جلو اومد.

-می دونی که قرار گذاشتن با دوست پسرت، اونم جلوی مدرسه، چه عواقبی داره؟

فهمیده بود؟ یا خودِ خدا... خدایا خودت ظهور کن...

به سختی ظاهری بی تفاوت به خودم گرفتم و شونه ای بالا انداختم.

-اولا که دوست پسر کجا بود؟ دوما چه اهمیتی داره وقتی دیگه نمی خوام بیام مدرسه؟

پوزخندی عصبی زد و یه قدم دیگه اومد جلو. منم سرتقفق... نمی خواستم ترسمو نشون بدم. واسه همین همونجا وایسادم و زل زدم به چشمای دربه درش...

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد و تو گوشم تهدیدوار گفت:

-بابای مدرسه دیده. حتی ازت فیلم هم داره...

سرمو بردم عقب و با چشمایی تنگ شده نگاهش کردم.

-چه حقی داشته فیلم بگیره؟ اصلا نه به اون، نه به شما ربطی نداره که بخواید مفتش این باشید کی میاد دنبالم کی نمیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندش اینبار وحشتناک تر از همیشه بود. مچ گیرانه لب زد:

-پس اون کره خر اومده بود دنبالت؟

هولی شت! یه دستی زد، منم سادههه، دو دستی تحویلش دادم.

پوفی کشیدم و گفتم:

-اصلا ربطی به تو نداره. تا الان وظیفت بود از من رتبه یک بسازی، اما تهش تونستی یه مجسمه عن بسازی، اونم جلوی سی تا دانش آموز دیگه. از الان به بعدم این مجسمه عن نمی خواد دیگه درس بخونه... تماااام...

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیم زنگ خورد و تا به خودم بجنبم، دست برد تو جیبم و درش آورد. با چشمای گرد می خواستم از چنگش بکشم بیرون که با دیدن شماره شهاب، عصبی و با چشمای خونبار گفت:

-چقدرم زود دلش تنگ شد! سرویس باطری ای که برات خریدو ازت گرفت؟

با اینکه حرفش واقعیت داشت و شهاب واقعا همچین آدمی بود، اما برام گرون تموم شد و با حرص گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نخیرم... می خواد برام آیفون بخره...

با کون گوشیم زد تو پیشونیم و مسخره م کرد:

-احمققق... فکر کردی عاشق چشم و ابروته؟ هوم؟ همه پسرا همینن... ازت سوء استفاده می کنه و عین یه دستمال می ندازت دور.

پیشونیمو مالیدم و با بغض گفتم:

-به تو ربطی نداره... بده گوشیمو...

با لجبازی، گوشی نازنینمو گذاشت تو جیبش و گفت:

-اول به حرفام گوش میدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به سینه و طلبکار نگاهش کردم و پاهامو تند تند تکون دادم.

-بفرما

انگشت اشاره شو تهدیدوار گرفت جلو و چشمای دریده شو تنگ کرد برام.

-اول اینکه بخوای مسخره بازی دربیاری و نیای مدرسه، برات گرون تموم می شه... کاری می کنم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو به حالت فنجون گرفتم جلوش و برای مسخره کردنش، تکونش دادم و گفتم:

-مثلا چیکار می خوای بکنی؟

خم شد و کنار گوشم گفت:

-چطوره از دوست پسرت شروع کنیم؟ هوم؟

عاصی شده پلک بستم. یعنی کودن تر از منم وجود داشت تو دنیا که یه دستی بخورم به همین سادگی؟

پوف کشیدم و گفتم:

-تو... منو... جلوی سی نفر از دشمنام... ضایع کردی... می فهمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با بغض نگاهش می کردم و همه وجودم داشت می لرزید.

-من حتی دیگه نمی خوام جلو چشمشون بیام... چون خجالت می کشم... می فهمی؟

تو چشام زل زده بود و من عین ابر بهار گریه می کردم.

-آخه پیش اون کیونیایی که منو مسخره می کردن، همش تیکه می نداختن و آزارم می دادن، این رفتار درست بود؟ تو که می دونستی... بهت گفته بودم...

صورتمو با دستام پوشوندم و برای یه لحظه نفسم بند اومد. منو محکم بغل کرده بود و داشت استخونامو خرد می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی ترسید از اینکه کسی بیاد؟ خدای من... حتی نفسم نمی تونستم بکشم و همه تنم داغ شده بود از حرارتش.

دلم برای این گرما، واسه به زانو درآوردنش تنگ شده بود. له له می زدم واسه یه ذره توجه و حالا من شده بودم مرکز همه توجهاتش.

با نقطه به نقطه ی تنش، داشت بدنمو لمس می کرد و فاااک... داشتم حسش می کردم...

خواستم فاصله بگیرم اما صورتشو به صورتم چسبوند و با ته ریش زبرش، گونمو مالید.

رمان بازار
romanbazar.ir

منو به دیوار چسبوند و قبل از کوچکترین اعتراض و واکنشی، چنان به جون لبام افتاد که حس کردم همه جونم داشت از تنم می زد بیرون.

بدنم سست و بی حال شده بود و حتی قدرت همراهی کردنشو نداشتم. بوسه های بی حد و حصرش، چیزی از من نذاشته بود بمونه واسه سرپا موندن.

واسه همینم بعد از نمی دونم چند دقیقه رویایی، تو بغلش تقریبا غش کردم و اون منو محکم به خودش فشرد. حسابی ترموستاتشو روشن کرده بودم!!! شت...

زیر گوشم خشدار و بم نجوا کرد:

-تو مال منی... اون دوست پسر پفیوزت حق نداره تو رو ازم بگیره... فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اصن حال فهمیدنم نداشتم حتی. انگار شیره وجودمو کشیده بود.

-بهش بگو دور و ور مایملک من نپلکه... بهش بگو نسیم... بگو مال منی... خب؟

سرمو بی جون تکون دادم و دوباره چسبوندم به سینه ش. آروم و زمزمه وار اما با همون خشونت قبلی گفت:

-خوبه... خوبه عزیزم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم فرو ریخت. چه اتفاقی داشت می افتاد؟

-من نمی خواستم... نمی خواستم باهات بد رفتاری کنم... دست خودم نبود... وقتی دیدم اول نیستی، همه جونم اتیش گرفت. من از تو انتظار داشتم... خیلی زیاد!

سرمو کمی از خودش فاصله داد و تو چشمای خمارم زل زد.

-اینجوری نگام نکن که ترتیبتو میدم همین الان پدرسوخته.

لبمو به دندون گرفتم و یه انفجار از شور و هیجان تو دلم اتفاق افتاد اما اخم کردم و گفتم:

-بی ادب... بذارم زمین.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوری زمین.

لبخند بی جونی زدم:

-بذارم رو تخت پس.

-جات خوبه، حرف نزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونم چند دقیقه تو همون حال موندیم که یهو بی مقدمه بلندم کرد و روی تخت نشوند و خودشم صاف وایساد و یقشو صاف کرد.

شاید همه اینا دو ثانیه هم نکشید. می خواستم چیزی بگم که یهو در عین درِ طویله باز شد و دیدم نیما داره با اخم و بدبینی نگاه میکنه.

مشخص بود دنبال بهانه بود بیاد داخل. چون به مِن و مِن افتاد و گفت:

-میوه نمی خورید؟

فتوحی خیلی شیک و مسلط برگشت و گفت:

-نه خیلی ممنون. حرفای من تموم شه با نسیم، رفع زحمت می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما اومد تو و رو به من گفت:

-دردت چیه که مدرسه نمیخوای بری؟

خون به صورتم هجوم آورد. حق نداشت جلوی فتوحی اینجوری باهام حرف بزنه اما دریـغ از یه ذره شعور!

خواستم یه چی بگم که فتوحی فورا دستشو آورد بالا و با نگاهش منو دعوت به آرامش کرد.

-عرض کردم من باهاش حرف میزنم.

نیما انگار دیگه نمی تونست خودشو کنترل کنه که یهو یه دونه عصبی زد تو پیشونیش و عین دیوونه های زنجیری داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دِ اخه چقدر حرف بزنی مرتیکه؟ خجالت بکش... ما به تو اعتماد کردیم گذاشتیم بیای تو خونه...

نن جونم لنگ لنگون اومد و خواست ببینه چی شده که فتوحی با اخم وحشتناکش گفت:

-ببخشید؟ متوجه منظورتون نمی شم!

حالا توک*کشیش که بحثی نبود. کم مونده بود ترتیب منو بده و الان با چه تسلطی داشت از حیثیتش دفاع می کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما از دیدن اخمش از عصبانیتش عقب نشینی محسوسی کرد و گفت:

-ببین من خوش ندارم با خواهرم جیک تو جیک باشی انقدر! همین الان بساطتو جمع کن و برو. اینم یا درس میخونه یا نه، خر که خاک میخوره، دل خودش درد میگیره. تو چرا حرص و جوش میخوری اخه نمی فهمم!

ببین مرتیکه الاغ چجوری حرف می زد. دلم می خواست جرش بدم!

واقعا بغضم گرفته بود. این چه خانواده ای بود من داشتم اخه؟

حتی نن جونم زبون به دهن گرفته بود و نمی زد تو گوش نیمای کصمغز.

رمان بازار
romanbazar.ir

فتوحی نگاه بد و وحشتناکی انداخت به نیما و رو به من گفت:

-فردا راس ساعت مدرسه باش.

نیما داد زد:

-راس واسه چی؟ نمیفهمم!

رمان بازار
romanbazar.ir

فتوحی مقابلش ایستاد و یه نگاه تحقیرآمیز به سرتا پاش کرد.

-طبیعیه که نفهمی.

نیما که با این حرف کاملا سرخ شد، عقب نشینی کرد و با نفس نفس نگاش میکرد اما می فهمیدم که تخم نداشت چیزی بگه.

فتوحی رو به نن جونم، با اجازه ای گفت و رفت.

رفتنش همانا و هجوم آوردن نیما به من همانا.

دری وری می گفت و حسابی باهم درگیر شده بودیم که اخرشم به چندتا کبودی روی تنم منجر شد و یه سیلی توی دهنم که لبمو پاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر نن جون جیغ زد و گیساشو کشید که بالاخره حیوون خان دست از زدن برداشت و لششو برد بیرون.

نن جونمم درو روی من بست و رفت!

قلبم هزار تیکه شد. کتک و حرف و دعواشو من خورده بودم و نن جونم باز طرف اون بود.

نمی فهمیدم این عزیز گرامی میمون چرا انقدر ارزش داشت تو خونه ما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم میخواست برم یه جایی که هیچکس نباشه. نه نن جونو میخواستم نه پسر عوضیشو.

تصمیممو گرفتم و با یک عالم بغض و کینه خوابیدم.

صبح ساعت و پاشدم و فوری حاضر شدم. از درِ خونه زدم بیرون و در کمال ناباوری، ماشین فتوحی رو دقیقا روبه روی خونمون دیدم.

رفتم دیدم بدبخت صندلیشو داده عقب و خوابه خوابه.

چند تقه زدم به در و دیدم عین فنر پاشد و دستشو اورد بالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

فوری ماشینو روشن کرد و خواست حرکت کنه که پشت هم کوبیدم به پنجره و حتی یکم دنبال ماشین دویدم.

کوبید رو ترمز و شیشه رو داد پایین. با چشمایی تنگ شده گفت:

-نسیم تویی؟ فکر کردم پلیسه!

قهقهه زدم و گفتم:

-چرا اینجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمای خسته و خواب آلودشو مالید و گفت:

-پام نکشید برم.

بعدشم زل زد تو چشمام و یهو نگاهش سر خورد رو لبم. اخمالود و حیرت زده به زخم لبم اشاره کرد و گفت:

-این چیه؟

بغض کردم و ماشینشو دور زدم و نشستم. به سمتم چرخید و عصبی گفت:

-پرسیدم اون چیه نسیم؟ من انقدر وحشی شدم که خبر ندارم؟

بی جون خندیدم و اشکامو توی دستم گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من فقط یه شرط دارم واسه درس خوندن. اگه بتونی اوکی‌اش کنی، هستم. یجوری میخونم که واقعا سرافراز شی.

سرمو روی گردنم کج کردم و گفتم:

-هستی؟

هنوز با دقت و نگرانی داشت نگام میکرد که گفت:

-چی؟

زل زدم تو چشماش و گفتم:

-منو از این خونه دور کن. نمی دونم چجوری، اما منو از این خونه و ادماش دور کن محراب!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو گذاشت گوشه لبم و با حیرت و عصبی گفت:

-کتکت زد؟

اشکام چکید و تا خواستم چیزی بگم دیدم داره پیاده میشه. از بازوش آویزون شدم و التماس کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو رو خدا... همه چیو بدتر نکن محراب... الان وقت این چیزا نیست...

نشست و با حال خرابی به سمتم برگشت و اخم کرد.

-حق نداشت این کارو بکنه.

دستامو بردم بالا و سعی کردم آرومش کنم. اما صدام بغض بدی داشت.

-من خیلی حالم بده محراب... اگه الان بری باهاش حرف بزنی، همه چی فاکد اپ می شه. اما میتونیم یه کار بهتر بکنیم. تو واسه من یه خوابگاهی چیزی جور کن، یه نامه از طرف مدرسه برام درست کن که نشون بده یه اردو مطالعاتیه. منو از این خونه دور کن... لطفا!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستاشو روی فرمون مشت کرد و دندوناشو بهم فشار داد. کمی فکر کرد و با آرامش گفت:

-خیلی خب... اونو بسپر به من!

بعد یهو نگاهش سخت شد و مرموز پرسید:

-به دوست پسرت گفتی؟

اخم کردم و با حیرت پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیو؟ اینکه برم خونه ش؟

چشماش به آنی گرد شد و رنگ خون گرفت.

-بری خونه ش؟

به تته پته افتادم:

-چیزه... نه... اینکه یه جایی برام پیدا کنه رو میگی؟

از بس که ذهن تخمیم دنبال در رفتن از خونه بود، اصن خون رسانی به مغزم انجام نمی شد ببینم چی میگه.

نگاهش یجوری درنده شده بود که خایه هام چسبیده بود بیخ گلوم. البته من که نداشتم... ولی خب... بدجور ترسیده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس چی؟ شهاب چی؟ باید نمی گفتم؟ یا... یا...

فاااک... محض رضای خدا گل بگیر دهنتو نسیم!

-ساکت شو فقط! دیشب واست روضه رضوان خوندم؟

بعدشم دستی رو خوابوند و یجوری گاز داد که عین مگس چسبیدم به صندلی و لنگام رفت هوا.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لابد میخوای واسه من اونجا رو بکنی مکان!!! دوست پسربازی راه بندازی و درسم به تخمت باشه... اره؟ اره احمق؟

دلم میخواست بزنم تو دهنش بگم با من اینجوری حرف نزن، اما انقدر تند می رفت که نفس کشیدنم داشت یادم می رفت، چه برسه به اینکه اون لحظه دلم چی می خواست!

چرا ساعت صبح نباید حتی یه پلیس باشه که این مرتیکه وحشی رو بخوابونه؟

دستمو گذاشتم رو دستشو یجوری فشارش دادم که یهو زد رو ترمز!

به جلو پرت شدم اما قبل از اینکه با شیشه یکی بشم، کمرمو گرفت و دوباره پرتم کرد عقب و فاااک... کمرم بگا رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کردم واسه ترس من وایساده اما خب به هیچ جاش نبود و واسه دوربین وایساده بود.

-بسه محراب!!!

یهو زد رو ترمز و ماشینو کشوند کنار خیابون. داشتم نفس نفس میزدم و همه عضله هام گرفته بود که یهو یقمو گرفت و کشید سمت خودش.

با دندونایی که روی هم فشارشون میداد پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی گفتی به اون پفیوز؟

چشمامو محکم بستم و گفتم:
-هیچی... اصن حرف نزدم... به خدا...حرف نزدم.

یقمو ول کرد و عصبی پیشونیشو گرفت تو دستش.

-تو چرا نمی فهمی نسیم؟ من روانی میشم اینو می بینم دورت... ازش حرف میزنی امپر می چسبونم! دلم میخواد دندوناتو توی دهنت خورد کنم!

حیرت زده گفتم:

-دندونای من؟!!

رمان بازار
romanbazar.ir

تو چشمام براق شد و گفت:

-پس کی؟؟؟!!! تویی ک بهش اجازه میدی تو حریمت بیاد!

مثل بچه ها بغض کردم و گفتم:

-دندونای خوشگلم!

عصبی خندید و زیر لب گفت:

-من حرص چیو میخورم، این چی؟!

دوباره خودمو لوس کردم و گفتم:

-برام آیفون میخری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره لبخند اومد رو لبش و سرشو با تاسف تکون داد.

-بعد از کنکورت!

با یه گریه مصنوعی، دستامو کوبیدم رو پام و گفتم:

-من الان میخوام.

-الان؟ میدونی چقدر گرونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لچ کردم و گفتم:

-تو بچه پول داری خب!

پوزخندی زد و سرشو چندبار تکون داد. انگشت تهدیدشو به سمتم گرفت و تاکیدوار گفت:

-اول درس!

از بازوش آویزون شدم و با ذوق و هیجان گفتم:

-اگه بخری، قول میدم، قول شرف، که فقط یک ساعت در روز دستم باشه. اصلا دست خودت... به من قرضش بده!!

خندید و دستشو جلوی دهنش گذاشت و همونطور خیره م موند. انگار داشت تو فکرش میگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه بساطی دارم من با این؟!

بعدشم بدون اینکه اره یا نه بگه، دوباره حرکت کرد و ده دقیقه بعدش جلوی مدرسه بودیم.

شت... من اصلا روم نمیشد جلو بچه ها برم سر کلاس.

پیاده شد و گفت:

-زودتر بیا تا کسی نیومده.

قبل از اینکه درو ببنده، خودمو چسبوندم به صندلی و با ترس گفتم:

-من نمیام!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی؟ این همه بدبختی نکشیدم که دوباره سازِ نمیام بزنی!

سرمو تند بالا انداختم و گفتم:

-نمی خوام. من خجالت می کشم.

-خجالت عنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب و بهت بهش نگاه کردم و خواستم چیزی بگم که اخم کرد و بازم وحشی شد.

-بدو بیا پایین بینم!

بغض کردم و گفتم:

-من روم نمی شه سر اون کلاسی که رسما ریدی بهم حاضر بشم دیگه.

درِ سمتشو کوبید و ماشینو به سرعت دور زد و سمتِ منو باز کرد.

-چرا؟ اونام یه مشت کصخلن عین تو دیگه!

چشمامو گرد کردم و به سمتش برگشتم که دیدم یه لبخند گوشه لبشه و داره بدجنس نگام می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دونه محکم زدم رو بازوش و با حرص گفتم:

-خیلی بدجنسی... منو همین الان ببر از اینجا. اصلا مگه من شرط نذاشتم؟ اول عمل کن بهش بعد...

یه آرنجشو تکیه داد به شیشه و با شرارت گفت:

-فقط یه خونه دارم الان، اونم خونه خودمه. اگه خیلی اصرار داری، من اصلا دست رد به سینه ت نمی زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله آخرشو با تاکید گفت و بعدشم با چشمای دریده ش اشاره کرد به بالاتنه م...

لال شدم و همونطور داشتم نگاش می کردم که نگاهش کش اومد و منم با حرص زیادی پیاده شدم و اونم خوشحال و خندان درِ ماشینو بست و قفلش کردم.

یعنی قشنگ می دونست چی بگه که منو از لگنش بکشه بیرون و پیروز میدان بشه. یک بلایی سرت بیارم!!!

همین که برگشتم، سرم رفت تو سینه پهنش و قبل از اینکه بهش برخورد کنم، رو پنجه پام بلند شدم و فاصله اسلامی رو حفظ کردم.

هرچند فاصله اسلامی به منظور اینه که اندازه یه گوسفند بینمون فاصله باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما ما نهایتا اندازه یه کره بز بینمون فاصله بود. اونم نه اندازه طولش، اندازه عرضش...

حالا که فکر می کنم می بینم بزش خیلی مریض و لاغره که انقدر فاصله تخمی ما کمه و اون داره تند تند نفس می کشه و هرِم نفس گرمش روی صورت من پخش می شه و دلِ بی جنبه منم داره تند تند می ریزه.

-چته سرخوش؟ هوس کردی بگامون بدی وسط مدرسه؟

یه قدم عقب رفتم و خجالت زده سرمو پایین انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه... ینی...

سرمو بالا گرفتم و خیره تو چشمای جذاب لعنتیش گفتم:

-می خواستم بگم من امروز نمی خوام برگردم خونمون.

چشماشو تو کاسه چرخوند و گفت:

-نمی شه که همینطوری بی مقدمه ببرمت. باید یه کم روش کار کنیم... هوم؟

پوف کلافه ای کشیدم و تا خواستم اعتراض کنم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه مدت خودم می برم و میارمت که به موقع بری و بیای. تو این مدتم سعی می کنم درست کنم همه چیو. خوبه؟

نچی گفتم و ابرویی بالا انداختم:

-پس منم تو این مدت مدرسه نمیام.

کلافه و عاصی شد و فوری دست انداخت و گوشمو که از مقنعه انداخته بودم بیرونو گرفت و بی رحم کشید دنبال خودش.

هرچی عر زدم عور زدم، فایده نداشت.
تند و بی وقفه گفتم:

-محراب... محراب... جون من... کندی گوشمو!

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو وایساد و با قیافه حق به جانب و پرجذبه ش گفت:

-دیگه نشنوما... عین آدم سر کلاسات می ری و میای و هیچیو از قلم نمی ندازی.

الان رقیبات پاشدن دارن تست می زنن و درس می خونن، اونوقت تو وایسادی منو تهدید می کنی! به خودت بیا سرخوش...

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصبانیت گفت و پشتشو کرد و رفت از پله ها بالا. منم عین کفتر جلدش بودم. تند تند پله ها رو پشت سرش رفتم بالا و گفتم:

-باشه حالا ترش نکن... مجبورم جای محراب بهت بگم ترشک ها...

یه طوری گردن چرخوند و نگام کرد که فقط لبامو کشیدم تو دهنم تا نخندم.

نگاهش که طولانی شد، لبامو برگردوندم و با مظلومیت نگاش کردم که نفس حرصی و کلافشو فوت کرد و پله ها رو بالا رفت.

لامصب انقدر اخم کرده بود که یه خط عمیق بین پیشونیش افتاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاقش و باز کرد و با قدمای محکم رفت تو. منم پشت سرش وارد شدم و ناخداگاه قوز کردم باز.

استرس گرفته بودم. استرس مواجهه با بچه های دیگه که شاهد همه چی بودن.

اما چاره ای نداشتم. این بشری که جلوم وایساده بود روم سرمایه گذاری کرده بود و من نباید انقدر نمک به حروم می شدم که کلا پا بذارم رو همه چی.

تازشم داشت برام هرکاری می کرد که تو ارامش باشم. کدوم مشاوری میاد یه خونه مهیا کنه واسه دانش

رمان بازار
romanbazar.ir

آموزش که از دست خانواده روانیش در امان باشه؟ هوم؟ هوم نسیم خانوم؟

خب معلومه. مشاور ملعون من که حتی فازشو خودشم نمی دونست. روانی دوست داشتنی!

بماند که وقتی زنگ بچه ها خورد، جناب فتوحی اصل، منو با هزار بدبختی، دعوا و تهدید و آخرشم قربون صدقه، راهی صندلیم کرد.

البته از حق نگذریم، قربون صدقه ش اصلا شبیه آدمیزاد نبود. با یه لحن دلجویانه گفت:

-توله سگ... بدو برو تا کارتو یه سره نکردم همینجا...

و منم عین یه توله حرف گوش کن، پوکر شدم و راهی کلاسم شدم و چند دقیقه بعدشم بچه ها اومدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرکس می رسید به من یه زری می زد طبیعتا. منم که به فتوحی قول داده بودم با یه لبخند گشاد و احمقانه از کنار همشون رد شم.

و همین کارو هم کردم و خدارو شکر پرم به پر کسی نگرفت که پرپر شیم.

سهیلا نیومده بود و احساس تنهایی می کردم. اما خب... اینم بخشی از یه روز پراضطراب تو مدرسه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می کردم فتوحی به معلما گفته که فعلا بکشن بیرون از اون روش...

اما خب بعدش دهن منو با روزخوانی سرویس کرد.

احتمالا می خواست حساسیت بچه ها رفع بشه. ولی تاوان حسادت بچه ها و مغز مریضشونم من باید می دادم و جر می خوردم با روزخوانیایی که فتوحی حتی یه ذره هم ساده از کنارش نمی گذشت.

اون روز بعد از مدرسه خودش منو رسوند و سر کوچمون نگه داشت و تا وقتی نرم تو خونه و بهش پیام ندم که رسیدم هم نرفت.

همین که رسیدم خونه، شهاب زنگ زد. هولی شت! چطوری باید بپیچونمش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مغزم داشت می پیچید بهم و درست و غلط رو تشخیص نمی داد.

یه چیزی می گن اینجور وقتا... ها... گوزپیچ شده بودم!

آخرشم قطع کردم و نوشتم:

-میزنگم خودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدو بدو رفتم اتاقم و به نن جونم یه سلام سرسری کردم. حتی واینسادم جواب چه خبر؟ چقدر زود اومدیشو بدم.

همون بهتر بره زیر پرچم پسرش به سینه زدن. انگار من آدم نیستم!

درو قفل کردم و شماره شهابو گرفتم. فوری جواب داد:

-سلام بر بانوی اول قصر!

پوزخند زدم:

-لابد قصر شهاب الدین چصخل مغزْمعیوبی!

قهقهه زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم واسه شر و ورات تنگ شده بود. یه سراغ نگیریا!

-می دونی که اینجا همه علیه منن. دیروز دیر اومدم، دردسر شد. کلی کتک خوردم.

صداش جا خورده و ترسیده توی گوشی پیچید:

-چی؟ کتک؟ کی؟ کی جرات کرده روت دست بلند کنه؟

بازم پوزخند زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بی خیال. بخت منو تو توالت بستن. یکی ناغافل ریده روش!

-عجب... عجب... یه گوشمالی باید بدم به این داداشت که یادش بره از دستش واسه کتک زدن استفاده کنه.

-باشه... فقط فیلم یادت نره بگیری که یکم سوز دلم کم شه.

ناراحت خندید و گفت:

-باشه قربونت برم. از خودت بگو...

پوف کلافه ای کشیدم. از خودم چی می گفتم؟ اینکه رل زدم با مشاور مدرسه م؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رل؟ واقعا اسمش رل بود؟ چرا بهش نمی گفتم اگه فتوحی دور و ورم ببینتت پودرت می کنه؟

چرا لال شده بودم و نمی خواستم اون رابطه مسخره رو تموم کنم وقتی انقدر حساس بود و هربار تاکید می کرد که با کسی جز خودش نباشم؟

پووووف... نمی دونم چم شده بود. شروع کردم حرف زدن و هیچی نگفتم از قراری که بین من و فتوحی بود... از شرطی که براش گذاشته بودم و از قولی که بهم داده بود.

بعد از بیست دقیقه بالاخره قطع کرد و با دیدن پیام فتوحی روی تلفنم، بدنم سرد شد:

-با کی انقدر فک می زنی سرخوش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فوری نوشتم:

-با سهیلا.. امروز نیومده بود.

نمی دونم چرا تپش قلب گرفته بودم از استرس. داشتم بهش دروغ می گفتم و خوب می دونستم اگه یه درصد بفهمه، چطور دیوونه می شه و میفته به جونم.

-بهش بگو فتوحی گفته به گوش غایبا برسونم اگه تست فردا رو زیر چهل درصد بزنن، باید با خانواده بیان مدرسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه می گم بهش.

-خودتم برو بخون. نبینم وقت تلف می کنی!

-باشه جر دادی.

چند دقیقه طول کشید که دیدم نوشت:

-نه عزیزم هنوز جر ندیدی تو!

ای بِی ادبِ بِی تربیتِ از خودراضیِ دیوونه ی زنجیریِ کیـ*نی! ببین چی می گه آخه؟ جوابشو بدم؟ ندم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه ایموجی پوکر فیس گذاشتم که نوشت:

-سزای دختر بی ادبی که هرچیزی میگه همینه دیگه. حالا باز بلبل زبونی کن تا حسابتو برسم.

خندیدم و نوشتم:

-مثلا چی کار می کنی؟

-اون زبون چهارمتریتو که کردم تو باسنت می فهمی!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبمو به دندون گرفتم و زیر لب یه بی ادب نثارش کردم.

نمی دونم چرا انقدر خجالت کشیده بودم و داغ کرده بودم.

-می رم درس بخونم.

-خوب بخون!

همین... چقدر عجیب و قلقلک دهنده. فتوحی برام یه جذبه خاصی داشت. یه چیزی که تو شهاب هیچوقت نمی دیدمش.

شهاب بنظرم اسکل بود اما هرچی فحش به فتوحی می دادم، بخاطر حرصم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

روز بعدش صبح خیلی زود بیدار شدم و باز دیدم فتوحی پشت فرمون، روبه روی خونمون خوابش برده.

نمی دونم از چند میومد که می خوابید. رفتم چند تقه زدم و اونم فوری پاشد و با دیدنم درو باز کرد.

در عرض نیم ساعت رسیدیم مدرسه و به ساعت که نگاه کردم دیدم شیشه. یه نگاه بهش انداختم و گفتم:

-چت می شد اگه سر خرو کج می کردی و یه صبحانه لاکچری به ما می دادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لبخند گوشه ای زد و همونطور یه وری نگام کرد. چرا انقدر جذاب بود؟

-صبحانه لاکچری می خوای؟

لبامو لچ کردم و گفتم:

-آره.

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

-فعلا با تستای شیمی ازت پذیرایی می کنم تا به وقتش!

بادم خوابید و یه مشت زدم به بازوش:

-خیلی بدجنسی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرحال خندید و اشاره زد پیاده شم.

-بدو تا کسی نیومده! زود...

ناخوداگاه ترسیدم و پیاده شدم. چقدر بدجنس بود این بشر.

به وقتش حالشو می گرفتم... صبر کن... مونده هنوز!

همین که پیاده شد، باهم همقدم شدیم و گفتم:

-ببینم؟ مگه تو خونه مجردی نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

-خب؟ که چی؟

مشکوک نگاش کردم و گفتم:

-خب واسه چی منو نمی بری؟

قهقهه زد و گفت:

-نمی ترسی کارتو یه سره کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه ای بالا انداختم:

-نمی کنی چون آبروت می ره تو مدرسه.

اخماشو با یه حالت سوالی کرد تو هم و گفت:

-آبروی من واسه چی بره؟

-خب اگه حامله شم به همه می گم تو بودی.

نفسشو با تفریح و سرخوشی فوت کرد و گفت:

-عزیزم... تو خیلی صفر کیلومتری... عیب نداره، خودم همه چیو بهت یاد میدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو در عرض یه ثانیه دورم حلقه کرد و منو به خودش فشار داد. خدای من! این مرد گوله آتیش بود!

صبح به اون زودی تو کله خر می زدی از خونه بیرون نمیومد.

اونوقت من تو اون سرما با مشاور لعنتی مدرسه م اومده بودم مدرسه و داشتم با تستای لاکچری شیمی، به جای صبحانه پذیرایی می شدم.

آیا این انصاف بود؟ آیا حق نداشتم از این زندگی تخمی لفت بدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حوصله تستا رو گذاشتم رو میزش و گفتم:

-گشنمه!

فوری زنگ زد به آقا حمید و گفت:

-یه سینی صبحانه بیار اتاقم. دستت درد نکنه.

چند دقیقه بعد آقا حمید اومد و سینی رو آورد.

اووووف انقدر که اون صبحانه با نون تازه به من مزه کرد، هیچ صبحانه ای تو عمرم نکرده بود.

نتیجه تستامو گذاشت رو میز و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه، سفید گذاشتن بهتر از تست اشتباهه. یه دونه نزده داری که مربوط به فصل دومه. تستای خیلی سبز این فصل رو حل شده و تکمیل تحویلم بده. نباید چیزی بمونه که ضعف داشته باشی روش. حله؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-مگه چاره ای جز حله گفتن هم دارم؟

لبخند گوشه ای کنار لبش شکل گرفت و گفت:

-بگو منحله تا با رسم شکل بگم چی کارت می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و زیر لب یه بچه پرو نثارش کردم اما با نگاه وحشتناکش روبه رو شدم و فوری با یه لبخند گشاد نگاش کردم.

از بس هر کصشعری از دهنم درمیومد به شهاب می گفتم، یه آن قاطی کردم و با فتوحی هم تریپ صمیمیت برداشتم اما فوری پشیمون شدم.

این بشر اصلا جای شوخی نمی ذاره. یا بد نگات می کنه، یا یه جوابی میده که خودت مجبوری زبونتو بکنی اونجات!

زنگ مدرسه خورد و من مثل همیشه راهمو کشیدم و رفتم سمت کلاس.

رمان بازار
romanbazar.ir

بازم یه سکوت محض داشتم جلوی چسخلای کلاس. مشخص بود که می خوان رو مخم اسکی کنن تا کم بیارم و نتونم درست درس بخونم.

اما خب من فاز به شخمم گرفتم فعلا و معلوم نیست کی منفجر شم.

زنگ تفریح خورد و منم وقتی دیدم فتوحی نیومد صدام کنه، عین بقیه رفتم پایین.

اما داشتم سگ لرز میزدم. کاپشنم نداشتم بپوشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر سوز داشت هوا که راهِ اومده رو برگشتم و خواستم برم بالا که با فتوحی روبه رو شدم.

نزدیکم شد و با صدای آروم گفت:

-چرا اینجوری اومدی مدرسه؟

با تعجب پرسیدم:

-چجوری؟

حرصی گفت:

-بدون کاپشن! عین خر لخت!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نیشخند زدم و با اینکه ناراحت شده بودم اما گفتم:

-ببخشید؟ تو دهات شما خرا با کت و شلوار میان بیرون؟

یه لحظه بهت زده نگام کرد و بعد زد زیر خنده. دهنشو بسته بود و فقط صدای پوق پوقش میومد.

چشمامو تنگ کردم و گفتم:

-ندارم کاپشن...

خنده ش خشک شد و جدی گفت:

-امروز تا دیروقت نمون مدرسه، برو بخر.

رمان بازار
romanbazar.ir

روم نمی شد بگم پول ندارم، همین الانم تعطیلم کنی به جایی نمی رسه.

واسه همینم سرمو پایین انداختم و با گفتنِ باشه حتما، از پله ها رفتم بالا.

اون روز زنگ آخر خورد و منم با بچه های دیگه داشتم می رفتم پایین که فتوحی داد زد:

-سرخوش وایسه... کتابشو پیش من جا گذاشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب می خواستم بگم همه چیمو چک کردم اما یهو خون رسانی به مغزم انجام شد و فهمیدم جلو بچه ها اینجوری گفته.

برگشتم و رفتم تو اتاقش و گفتم:

-کارم داشتی؟

-آره، صبر کن می رسونمت.

-نه خودم می رم.

-صبر کن گفتم. میریم، بخر زود بیا که برسونمت خونه.

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-واقعا لازم نیست انقدر خودتو به زحمت بندازی. خودم می رم کارامو انجام میدم.

چشماشو تنگ کرد و مشکوک پرسید:

-با کسی هماهنگ کردی؟

از حرص کلامش معلوم بود که با شهاب ملعونه.

چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای نه... من فقط هیچ پولی ندارم. نن جون من یه دو قرونی بهم اضافه تر نمیده که یوقت نکنه بجای استفاده از اتوبوس، با آژانس برم و بیام، اونوقت بیاد پول بده کاپشن بخرم؟

با ناراحتی نگاهش روی من کش اومد و گفت:

-خیلی خب... باهم می ریم.

نفس کلافمو فوت کردم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم. خودمو ناراحت نشون دادم اما تو دلم گفتم:

-مفت باشه کوفت باشه! کصخل فکر کرده می گم نه تو رو خدا نخر.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه عذاب وجدان گرفتم از حرفای تو دلم. آخه بیچاره گناهی نداشت که همه جوره داشت منو ساپورت می کرد، تهشم تو دلم فحش می خورد.

اصن قربونش برم که انقدر فهمیده و آقا و جنتلمنه!

باز تو دلم خندیدم و فتوحی بالاخره دست از کارش کشید و عینکشو گذاشت رو میز.

نگاهشو به من دوخت و چشماشو تنگ کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یجوری نگاه می کرد انگار آتویی چیزی ازم گرفته.

هول شده بودم و تند تند داشتم آب دهنمو قورت می دادم که میزشو دور زد و با چند قدم خودشو بهم رسوند.

دستاشو روی بازوم گذاشت و با دقت نگاهش بین چشمام چرخید.

دونه دونه فر خوردنِ پشمامو داشتم حس می کردم که یهو لبشو چسبوند به لبمو بی وقفه بوسید.

دلم هوری ریخت. چشمام گرد شده بود اما کم کم منم تو خلسه بوسه داغش فرو رفتم و چشمامو بستم که یه لحظه فاصله گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-لبات خیلی هوس انگیزه... همیشه بهم چشمک می زنه... حتی از دور!

پشت دستمو روی لبم کشیدم و نفس بریده گفتم:

-یه کم هیز تشریف نداری جناب؟

دستشو ستون زد روی دیوار پشت سرم و روی صورتم خم شد. چشماشو تنگ کرده بود و شراره های آتیش و شیطنت از نگاهش می بارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بستگی داره کی جلوم باشه!

و دوباره خم شد و اینبار لبمو گاز گرفت و پرخنده ازم دور شد.

لبمو به دندون کشیدم و فکر کردم که عجب جذبه ای داشت فانوسا.

بچه های کلاس حق داشتن روش کراش زده بودن. هرچند گه می خورن روش کراش زدن. مِنده دوزاریا... پووووف...

اُوور کت خوشگلشو برداشت و با چشمکی رو بهم گفت:

-بریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

و رفتیم. اون روز شاید شیرین ترین خرید عمرمو کردم. یکی از پاساژای شیک شمال تهران رفتیم و جناب فتوحی اصل، منو به یه شیرپسته فوق لاکچری دعوت کرد.

با اون روپوش مدرسه عین اسکلا شده بودم و انگار فتوحی بابام بود.

ولی چیزی از جذابیت اون روز کم نکرد برام.

علاوه بر یه پالتو خز خوشگل، یه جفت بوت و کیف و شال ست باهاشونم خریدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچوقت تو عمرم انقدر ست نپوشیده بودم. بالای سه تومن پول اونا شد و من اصلا به روی خودم نمیاوردم که بگم دیگه نمی خوام.

فتوحی هم مثلا قبض کارتی که می کشید رو مچاله می کرد تو دستش که من نبینم اما من قبل از اینکه انتخابمو بکنم ته قیمتو درمیاوردم.

خلاصه که منو سر کوچمون پیاده کرد و خریدامم نذاشت ببرم. حتی پالتومم گفت صبح که خودم اومدم دنبالت بپوش که کسی بهت گیر نده.

غر زدم:

-پس کی منو خلاص می کنی از اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-حواسم بهت هست. یه کوچولو صبر...

و این یه کوچولو صبر، مصادف شد با سه روز...

سه روزی که من به موقع می رفتم و میومدم و نمی ذاشتم نن جونم و نیما کوچکترین احساس خطری بکنن.

شهاب زنگ می زد اما خب... من سعی می کردم خیلی محتاط باهاش حرف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حد اینکه تو آبنمک نگهش دارم. هرچند که حالم از این کار بهم می خورد اما نمی دونم چرا انقدر برام سخت بود بهش بگم کات!

فتوحی بیشتر از قبل سخت می گرفت چون دیگه تا دیروقت تحت کنترلش نبودم.

عوضش صبح زود ازم تستای مختلف می گرفت و حتی تو ماشین ولم نمی کرد و هی سوال می پرسید... فاااک... (از دهنم افتاده بودا... دوباره اومد توش...)

معلما هم دیگه ولم نمی کردن... همه ش سوال... همه ش مشارکت... هرکی سوال می پرسید می گفتن سرخوش؟ جواب بده...

یه وقتایی هم اونا سوال می کردن و وقتی یکی دیگه داوطلب می شد و غلط جواب می داد، می گفتن سرخوش؟ کجای جوابش ایراد داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و من رسما تبدیل شده بودم به یه غلط گیر خودکار که همه ش دوستای دیگشو حرص می ده چون داشتن از حسادت می ترکیدن دیگه!

خلاصه که فتوحی زنگ تفریح آخر منو صدا زد دفترش و وقتی که رفتم، اشاره کرد بشینم روی صندلی مقابلش.

منم نشستم و گوش به صداش بودم که برگه ای رو جلوم گذاشت و گفت:

-اردوی مطالعاتیه. برای بچه هایی که سرشون به تنشون می ارزه. می خوایم یه محیطی براشون فراهم کنیم که بتونن بیشتر درس بخونن و تبادل اطلاعات کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج و منگ نگاش کردم و گفتم:

-اما من نمی خوام با هیچکس دیگه باشم. من گفتم منو نجات بده، نه همه بچه زرنگای شاسکولو!

قهقهه زد و گفت:

-نسیم... نسیم... من اگه یه روز مونده به عمرم، این زبون تو رو از بیخ کوتاه می کنم.

لچ کردم و گفتم:

-خب راست می گم دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب خنگ جان؟ می خوای به خانوادت چی بگی؟ بگی فتوحی می خواد منو نجات بده از خونه؟

راست می گفت... چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

-خیلی خب... تو هم استادا ببندن به توپ و یه سره ازت سوال بپرسن و کار بکشن، هنگ می کنی!

ابروشو انداخت بالا و با یه حالت خوشحال گفت:

-هووووم... همین درسته... گفتم بهشون رُستو بکشن... یجوری نفستو بگیرم که خودت دلت نیاد بیشتر از یک بیاری... صبر کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

راست می گفت... خودمم دیگه دلم نمیومد درس خوندنو تعطیل کنم... واقعا داشتم فشار زیادی تحمل می کردم و اینو حق خودم می دونستم که بهترین باشم!

پاشده بود داشت برگه های جلوشو مرتب می کرد اما من خیره بدن رو فرم و هیکل توپش بودم.

چرا انقدر این دیوث به خودش می رسید؟ نمی دونه اینجا مدرسه دخترونه س و همه عاشقش می شن؟ پووووف...

رمان بازار
romanbazar.ir

باید از این ب بعد هرکی چپ نگاش کرد، دست بندازم دهنشو جر بدم... اصن چشماشو از کاسه درمیارم حالا که انقدر بی ملاحظه ن...

چرا انقدر باید جذاب بشه به چشمم؟؟؟؟؟ فاااکککک...

برگشت به سمتم و یهو با دیدن نگاهم جا خورد و دستاشو از هم باز کرد و سوالی و با ابرویی که بالا پریده بود نگام کرد.

-هووووم؟ جذابم؟

یه فیگور زیادی لعنتی هم برام گرفت و من غش و ضعف کردم اما ظاهر خودمو حفظ کردم و اخم کردم براش.

-کی گفته؟ این کارا رو می کنی میمون ترم می شی.

رمان بازار
romanbazar.ir

جا خورده نگام کرد که از جام بلند شدم و دست پیشو گرفتم پس نیفتم. طلبکار گفتم:

-اینجا رو با سالن مد اشتباه گرفتی... نمی دونی یه مشت هَوَلن که منتظر اشاره ن غش و ضعف کنن برات؟ لباسای خوشگل... هیکل توپ... عطر گرون...

یهو زد زیر خنده و گفت:

-حسود شده نسیم خانوم...

دستامو مشت کردم و عصبی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نخیرم... این لباسه خیلی خزه اصن... چیه؟ بهت نمیاد!

خواست یه چی بگه که در اتاقش کوبیده شد و صاف و صوف وایساد.

-بفرمایید.

به منم اشاره کرد بشینم.

در اتاق باز شد و من با دیدن مدیر، فر خوردم و از جام بلند شدم:

-سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

چادرشو مرتب کرد و به سلام و احترام فتوحی هم جواب داد:

-سلام. خوب هستید؟ بفرمایید خواهش می کنم. جناب فتوحی؟ یه عرضی داشتم.

-بفرمایید در خدمتم.

به من یه نگاه کرد و گفت:

-شما چند لحظه بیرون تشریف داشته باشید.

من که همون موقع زنگم خورده بود، برگه رو برداشتم و چون حس کرده بودم اوضاع خیطه، رو به فتوحی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس من تستایی که گفتید رو انجام می دم. الانم می رم سر کلاس دیگه...

فتوحی خیلی جدی و با پرستیژ گفت:

-آره حتما. بعد از کلاسم بایست که تکلیف امروزتو تحویل بگیری ازم.

-چشم، خدانگهدار.

از مدیر هم خدافظی کردم و مدیر، در اتاقو بست.

یا حضرت پشم... این چرا این ریختی بود؟ یعنی چیزی فهمیده بودن؟ لو رفته بودیم؟ چی شده بود آخه؟

سالی یه بار خودش میومد اینور و معمولا هرکیو کار داشت احضار می کرد دفترش...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما این حضور بی مقدمه ش یکم عجیب بود... راستش دلشوره خیلی بدی گرفته بودم!

تمام مدتی که سر کلاس بودم، حواسم پرت بود. حالا این معلمه هم قفلی زده بود و همه ش سوال می پرسید.

یکی نبود بگه الان وقت فرو کردن نیست ناموسا... بکش بیرون بذار تمرکز کنم رو مورد خانم مدیر!

رمان بازار
romanbazar.ir

آخر سر معلممون طاقت نیاورد و با لحن خیلی بدی گفت:

-سرخوش اصلا تو باغ نیستی! پاشو برو دست و صورتتو یه آب بزن شاید از خواب زمستونی بیدار شی.

با اجازه ای گفتم و رفتم بیرون. تخم نداشتم برم در اتاق فتوحی رو باز کنم ببینم هنوزم مدیر اونجاست یا نه؟

تو کش و قوس بودم که یهو یکی با لحن توبیخ گری گفت:

-اونجا چیکار می کنید خانوم سرخوش؟

برگشتم و با دیدن مدیرمون، درجا خیس کردم خودمو اما نه اونقدر که آبروم بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیـ... هیچی... من فقط... اومدم برم دسشویی که... که...

-که؟... گفتی یه سرم بزنم ببینم مشاور جوونم درچه حاله؟ هوم؟

با چشمای گرد نگاش کردم و ننه من غریبم درآوردم.

-نه به خدا خانوم... چرا اینجوری فکر می کنید؟ من فقط... فقط نمی دونم چرا احساس کردم درمورد من

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواید حرف بزنید. خواستم ببینم هنوزم هستید یا نه.

خجالت زده سرمو پایین انداختم و ادای دخترای نجیبو درآوردم که با نگاه اخطاردارش بهم اشاره کرد و گفت:

-خیلی خب. برو کارتو بکن و برگرد سر کلاس. من یه جلسه باید با پدرت داشته باشم.

-پدرمون فوت کردن.

نفس کلافه و متاسفش رو فوت کرد و گفت:

-خیلی خب... با مادرت!

-مادرم پاش درد می کنه و نمی تونه از خونه بره بیرون. شما کاری دارید به خودم بگید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش داشت می گفت خر خودتی... دهنتو سرویس می کنم... اما پرستیژ خودشو حفظ کرد و گفت:

-گزارشای خوبی به دستم نرسیده سرخوش. خیلی مراقب خودت و رفتارت باش. ما اینجا جایی واسه دانش آموزای سرکش نداریم.

مظلوم نگاش کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منو می گید خانوم؟ من سرکش نیستم. من فقط درس می خونم. از آقای فتوحی بپرسید... به خدا صدا از دیوار میاد از من در نمیاد.

بی حرف و با دقت نگام کرد و راهشو کشید و رفت. حس می کردم گیج شده.

معلوم نیست کدوم ننه خرابی امار من و فتوحی رو بهش داده بود که اینجوری حساس شده بود و تصمیم گرفته بود خودش وارد عمل شه.

فوری به سمت حیاط رفتم و بعد از اینکه دسشویی رفتم، یه آب به دست و صورتم پاشیدم و برگشتم بالا.

فتوحی رو دیدم و با ذوق می خواستم برم سمتش که ابرویی بالا انداخت و اشاره کرد برم سر کلاسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم دیدم بلههههه... تو پیچ راهرو، خانم مدیر وایساده بود و داشت یه چیزایی رو بررسی می کرد.

شتتت... نزدیک بود بگا بدم خودم و محراب بدبختو!

فوری به سمت کلاس رفتم و معلمم گفت:

-بدو بیا پای تخته ببینم!

رمان بازار
romanbazar.ir

فاااکککک... رفتم و هرچی که نفهمیده بودمو تو قالب سوال بچه ها و مرور درس جدید، کرد تو مغزِ بدبختم.

نقطه ای نبود که نفهمیده باشمش و شاید باید واقعا خدارو شکر می کردم که فتوحی همچین چیزی از معلما خواسته بود واسم.

زنگ خورد و من رفتم سمت دفتر فتوحی... خودش گفته بود...

چندتا از دانش آموزا وایساده بودن و هی کصشعر می پرسیدن و لاس می زدن باهاش.

دیگه داشتن کفریم می کردن... می دونستم هرکدوم چطوری فاز داشتن رو فتوحی و باهاش حتی فانتزی سکسی داشتن...

رمان بازار
romanbazar.ir

پشمام... من همه اینا رو می دونستم و هنوز اونجا وایساده بودم و چشمای دریده و بی حیاشونو از کاسه در نمی آوردم. چطور می تونستم آروم باشم؟

پووووف... دلم می خواست تک تکشونو به صد روش ساموراییِ بگام! ولی نهایتِ کاری که کردم این بود که با صدای بلندی بگم:

-شب شد خانوما... بذارید مشاور تحصیلی جذابتون، به بقیه هم برسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمای فتوحی گرد شد وقتی جذاب رو با کنایه و حرص گفتم...

بچه های دیگه هم که نگم چطوری داشتن با نگاشون منو می خوردن...

یه چشم غره بهشون رفتم و ظاهری به ساعت مچیِ نداشته م نگاه کردم...

-خوبه همه ش مال توئه!

اینو اردشیری گفت و با حرص جمعمونو ترک کرد. چه حسود!

بقیه هم یکی یکی رفتن و یکیشون موند و رو به فتوحی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی دلم می خواد بدونم چرا بین دانش آموزای اینجا فرق می ذارید. همون اندازه که نسیم هزینه کرده، ما هم هزینه کردیم. چه اتفاق افتاده که هم شما یجور دیگه روش حساسید، هم معلما؟

بدبخت خبر نداشت که من حتی هزینه هم نکرده بودم. وگرنه تا ماتحتش آتیش می گرفت!

فتوحی خیلی ریلکس کاغذای روی دستشو گذاشت رو میزو گفت:

-شما هم عین سرخوش درس بخونید تا همینطوری روتون سرمایه گذاری بشه. تا حالا یه آزمونم زیر نود درصد نداشته و همیشه تو صدر جدول بوده.

دختره با حرص گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما نفر دوم و سوم تا پنجمم داریم. یعنی انقدر بدن؟

فتوحی ابرویی بالا انداخت و با جدیت گفت:

-بد نیستن! فقط ثابت نیستن. تو هروقت تونستی رتبه دو کلاس بشی، نمی گم یک... همون دو... بیا اینجا و اعتراض کن به روند کاری من. اونوقت باهم درموردش فکر می کنیم.

دختره یه نگاه به من انداخت و چشماش درخشید. فکر کنم برق رقابت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تشکر کرد و با یه خدافظی خوشحالمون کرد.

یه لبخند یه وری زدم و گفتم:

-بوی گند حسادت و عقده گشایی میاد.
فتوحی یه دونه زد رو میز و گفت:

-دقیقا... یکی آمار داده که تو زیاد میای تو اتاق من و طولانی می مونی. مدیر داشت سوال جوابم می کرد. منم گفتم اگه بخواد زیاد تو روند کارم دخالت کنه، مجبور می شم ول کنم و برم شعبه پسرونه!

خندیدم و گفتم:

-وای نه... اون رو شعبه پسرونه خیلی حساسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فتوحی تایید کرد و گفت:

-داشتم بهش کارنامه هاتو نشون می دادم. وقتی فهمید صدر جدولی از آزمون اول، دهنشو بست. ولی باید مراقب باشیم. این دخترا آخرش کار دستمون می دن.

با حرص دندوناشو بهم فشار داد و گفت:

-اون برگه رضایت نامه رو حتما بده به خانوادت امشب.

به روال هرروز با فتوحی برگشتم خونه و سفارشای لازمو انقدر گفت که قشنگ بره تو مغزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه مغزم داشت ساییده می شد و گیرپاژ می کرد که رسیدیم و من خوشحال و خندون خواستم پیاده شم که باز صداش رفت رو مخم:

-دیگه سفارش نکنم سرشاد!

برگشتم و با چشمای گرد به نگاه خندونش خیره شدم.

-چرا فامیلیمو مسخره می کنی؟

چشمکی زد و گفت:

-حرص می خوری سکسی تر میشی.

دوباره با چشمای گرد نگاهش کردم که زد زیر خنده و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو تا نبردمت خونه از همین الان توله...

خندیدم و پیاده شدم. این دیوونه تر از من بود.

تا رفتن به خونه از سر کوچه تکون نخورد. نمی دونم فکر می کردم رو هوا می زننم یا چی... خب شاسکول قراره چه اتفاقی بیفته مثلا؟

رفتم تو و همون اول کار، غرغرای نن جون شروع شد. به زمین و زمان گیر می داد و لنگ منم که همیشه ی خدا وسط بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مونده بودم چطوری بهش بگم که قراره مدرسه اردوی مطالعاتی بذاره و منم یه چند روزی نیستم.

رفتم تو اتاق خودمو حبس کردم که یه کم آروم شه. خدارو شکر می کردم که به زودی قرار بود لنگمو از وسط معرکه های نیما و نن جونم جمع کنم و برم!

تا شب خودمو مشغول درس خوندن کردم و هرازگاهی هم با شهاب اس ام اس بازی می کردم.

چیزی تا تولدم نمونده بود و داشت مخمو می زد که برم خونه ش. نمی دونستم باید قبول کنم یا نه.

خب من که اهل رابطه نبودم. فقط دلم می خواست یه شورت‌کات واسه آرزوهام درست کنم و زودتر بهشون برسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محرابم که کرده بود تو کنکور و هرچی من می گفتم هی می گفت بعد کنکور، بعد کنکور... منم که بی طاااقت... اصلا حوصله صبر کردن نداشتم.

اون شب نیما هم اومد و بالاخره نن جون زبون به دهن گرفت و آروم شد. به عزیز گرامیش که می رسید قربون صدقه می رفت. منو از تو جوب پیدا کرده بود، می دونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از کلی هوار هوار، صدام کرد واسه شام و منم رضایت نامه رو برداشتم رفتم بیرون.

تازه شروع کرده بودیم غذا خوردن که گفتم:

-واسه دانش آموزای برتر تو شعبه های مختلف، یه اردوی مطالعاتی گذاشتن که منم دعوت کردن.

نیما فوری گفت:

-لازم نکرده تو بری. بشین همین خونه درستو بخون.

خیلی خودمو کنترل کردم نزنم شتکش کنم. رو به نن جون گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهترین معلما رو میارن برای رفع اشکال و کلا خیلی خوبه. آق مهندست گفت اگه می خوای خیالت راحت بشه، زنگ بزنی بهش تا برات توضیح بده.

دوباره نیما زرت و پرت کرد وسط حرفام:

-اون خودش زیر سواله! می خواد بیاد بشه دم روباه؟

گیج نگاش کردم که گفت:

-به روباه گفتن شاهدت کیه؟ گفت دمم!

دندون روی هم ساییدم و گفتم:

-طرف صحبتم تو نیستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نن جون گفت:

-یعنی چی مادر؟ نیما بعد از آقات، بزرگ این خونه س.

ای ریدم به سردر این خونه که بزرگش همچین یابوییه!

-نن جون این واسه من خیلی مهمه. اگر نرم، هرچی که بشه شما رو مقصر می دونم.

نیما عاصی شده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه آقا... نه... می ذاری غذامونو کوفت کنیم؟

قاشقمو پرت کردم تو بشقابم. بلند شدم و غذاشو برداشتم و در کمال آرامش ریختم تو سطل آشغال و گفتم:

-حالا کوفت کن!

غذای خودمم زدم زیر بغلم و بی توجه به نگاه نیما که داشت خون می پاشید بیرون ازش، رفتم سمت اتاقم.

نیما عربده کشید و نن جونم داد زد:

-ای خدا ذلیلت کنه نسیییییم!

خندیدم و قبل از اینکه نیما بیاد تو اتاقم و عین یه بوفالو زخمی عرض اندام کنه، روسری قرمزمو که از قبل آماده

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بودم، گرفتم جلوش و فوری درو بستم وقفل کردم.

در کمال آرامش داشتم می خندیدم اما نیما عربده می زد و مشت می کوبید به در. انقدر که بالاخره خسته شد و گورشو گم کرد.

نمی دونم چند دقیقه بود که هیچ صدایی از بیرون نمیومد و منم تند تند داشتم تست می زدم.

چند ضربه به در کوبیده شد و پشت بندش نن جونم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باز کن مادر.

این همونه که آرزوی ذلیل شدن کردا... حالا مهربون شد... ای خدا...

درو باز کردم و دیدم نیما هم پشتش وایساده و عین ببر زخمی داره نگاه میکنه. خواست نن جونو بزنه کنار و بیاد سمتم که فوری درو بستم و گفتم:

-اگه این میاد من کلا نیستم. فکر کنید مردم!

نن جون گفت:

-ای درد بگیری دختر... آبرو نذاشتی واسم بس که صدای عرعرت از این خونه رفت بیرون. این جنایت نامه س، رضایت نامه س چیه.. اونو بده بِنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و فورا برگه رضایت نامه رو از زیر در انداختم بیرون. نیما اول از همه خم شد و شروع کرد به خوندنش.

حتی مهر مدرسه هم داشت و همین باعث میشد خیلی طبیعی به نظر برسه.

-پولم می گیرن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها نگرانی نن جونم همین پول بود. ینی فقط می گفت همه عالم و آدم واسه ما خرج کنن و ما واسه کسی یه شاهی خرج نکنیم!

یعنی بیچاره دومادش که باید تا اون ارزنِ جهیزیه هم خودش می خرید. در این حد نن جونم خسیس بود و هیچ پولی به هیچ بشری نمی داد!

منم هرچی داشتم از زمان بابای خدابیامرزم بود. نن جونم یه هلِ پوک واسه من نخریده بود. پووووف...

-نه نمی گیرن. می خوان باهوشای کلاسو ببرن.

نیما پوزخندی زد و گفت:

-لابد بقیه عقب مونده ذهنی ان!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسود بدبخت داشت می مرد من درسم خوب بود. به کوری چشم تو هم شده می خوام رتبه یک شم عن کش!

-من فردا زنگ می زنم با مهندس حرف می زنم.

خوشحال و خندون از حرف نن جونم، بی سر و صدا دستامو بهم کوبیدم و بالا پریدم. بعدشم خیلی ریلکس گفتم:

-باشه خودت می دونی. می خوام عین خر از ما کار بکشن دیگه... برم به نفعمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما دیگه حرف نمی زد، درواقع من فقط عر می شنیدم از حرفاش و اصلا هم سعی نمی کردم عرعرشو جواب بدم.

آخرشم یه جیغ بنفش کشیدم و گفتم:

-ولم کن. اصن نمی رم. قراره دهنم سرویس شه اونجا. نمی رم تفریح که!!!

یه سکوت ناباورانه ایجاد شد و بعد نن جونم گفت:

-فکرشم نکن که از زیرش در بری. باید بری ننه... درس و مشخت واجبه!

پوف کلافه ای کشیدم و بدون کوچکترین حرفی رفتم تو اتاقم و درو بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می ترسیدم باز حرف بزنم و نظرشو عوض کنم.

رو تخت دراز کشیدم و دیدم محراب نوشته:

-چی شد شاداب؟

خندیدم و نوشتم:

-هیچی تقلبی... فردا نن جونم زنگ می زنه!

به فامیلیش که فتوحی اصل بود اشاره کردم و بهش گفتم تقلبی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم کلی ایموجی خنده گذاشته و نوشته:

-خب خوبه. رگ خواب نن جونت دست خودمه. نگران چیزی نباش. فقط خودتو آماده کن که باید عین اون حیوان زحمت کش درس بخونی.

-نخیرم من عین اون حیوان نجیب درس می خونم.

-وقتی ازت عین خر کار کشیدم می گم بهت!

خندیدم و خواستم زبون درازی کنم اما این فتوحی اصلا یجوری نبود که بشه جلوش گوزید. می کشید پایین و می رید روت که بفهمی کون داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

(یه ضرب المثل هست که می گه: هرکی جلوت گوزید، برین جلوش که فکر نکنه کون نداری. برگرفته از همونه.)

خلاصه که زبون به دهنم گرفتم و فقط یه پوکر براش گذاشتم و اونم یه ایموجی عنِ خندان برام گذاشت.

پشمام... این چی بود؟؟؟؟؟ جر خوردم از خنده. داشته به ریدن فکر می کرده احتمالا...

یهو نوشت:

-اِ اشتباه شد اما تفاوتی تو کلیت ماجرا نداره.

فاااک... انقدر خندیدم و سرمو تو بالش فرو کردم که اهل بیت نشنون، داشتم جر می خوردم رسما.

رمان بازار
romanbazar.ir

این خنده هم احتمالا بخاطر یادآوری اون ضرب المثل بود.

خلاصه که اون شب بی هیچ ریدمان خاصی گذشت و فرداش با صدای زنگ تلفنم بیدار شدم و خوابالو جواب دادم:

-هان؟

-هان چیه سرخوابالو؟

دوباره داشت فامیلی تخمی منو مسخره می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوابالو جواب دادم:

-چی شده؟

-چی شده؟ ساعت شش شده تو هنوز تو رخت خوابی!

یهو از خواب پریدم و با صدای خش گرفته گفتم:

-پشماااام... خواب موندم چرا؟

-پشمات چی شد؟ بگو نریزه... سرده هوا...

خندیدم و گفتم:

-یه باخبر از خدا برام کاپشن خریده مشکلی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و گفت:

-زبون به دهن بگیر و بیدار شو و بیا زودتر... دیر شد!

بلند شدم و خوابالو گفتم:

-بیدارم... الان میام... راستی؟

-جون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جون؟ جون واقعا؟ دلم ریخت چرا؟ اه اه... چه بی جنبه!

-هیچی یادم رفت.

-بدو سرخوش... من ساعت هشت جلسه دارم. می خوریم به ترافیک!

بدو بدو یه دستم گوشی بود و یه دستم به شلوار. یه لنگشو پوشیده بودم و یه لنگ دیگه هم داشتم لی لی می کردم بپوشم اما نمی شد.

تهشم پام به شلوارم گیر کرد و جرررررر خورد و گفتم:

-واااای... وایییی....

-چی؟ چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با حال زار و گریه گفتم:

-جر خورد شلوارم...

ساکت شد و بعد دادش رفت هوا:

-نسیم؟ نسیم من از دست تو چیکار کنم؟ دهن سرویس... تو چرا سرت با کونت بازی می کنه آخه؟ یا می شاشی یا جر می دی!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبامو لچ کردم و نشستم کف اتاقم.

-خب چیکار کنم؟ خودش شد...

-خودش؟ واقعا خودش؟ شوخی نکن با من... برم امروز با اتوبوس بیای ساییده شی؟

-نههههه... نه تو رو قرآآآآن... شلوار لی بپوشم؟

پوف کلافه ای کرد و گفت:

-با اون ناظمتون؟

گریه کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب چیکار کنم لعنتی؟ شلوار جر خورده‌مم میارم میگم اگه خوبه خودت بپوش!

خندید و حالا دیگه خندشم بند نمیومد.

-بدو سرخوش... هرکاری می کنی بدو که ترافیک شد!

بدو بدو شلوارمو پوشیدم و راه افتادم سمت بیرون که نن جونم بیدار بود و با چشمای گرد گفت:

-به حق چیزای ندیده... از کی اینجوری می رن مدرسه؟

جیغ کشیدم و گفتم:

-شلوارم پاره س ننه... یه ناظم هار دارم انتظارمو می کشه... تو دیگه اذیتم نکن!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه رسما هیچی نگفت و منم بدو بدو رفتم بیرون و پریدم تو ماشین فتوحی که دیدم زل زده به رون پام و اخماشو تو همه.

با لج گفتم:

-تا الان هوارت سر من بود که دیر شد، الان وایسادی زل زدی به پر و پاچه من؟ خب برو دیگه!

نگاه خشمگینش تا چشمای طلبکارم اومد و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این شلواره؟

یجوری گفت که خودمم شک کردم و با چشمای گشاد شده نگاه کردم و دیدم بعلههه... شلواره!

اونطور که اون پرسید گفتم لابد لباس زیر نن جونمو خوابالو خوابالو پا کردم اومدم.

-پس چیه؟ شرت ننمه؟

نگاهش طوفانی شد و داد زد:

-توله سگ فقط واسه من دم درآورده بی خودی. زبونتو از حلقت می کشم بیرونا!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصی تکیه مو دادم به صندلی ماشینش و درواقع خودمو کوبیدم بهش که یهو عصبی و با شور خاصی دستشو گرفت به رونم و تا بالا وحشیانه لمسش کرد.

نفسم از شدت هیجان و ترس گرفت و دمای تنم به نقطه جوش رسید از شدت حرارت.

درست وقتی که حس کردم دستش داره هرز می ره، بهش چسبیدم و با وحشت گفتم:

-چی کار می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوام نشونت بدم عاقبت پوشیدن همچین شلوار تنگی چیه!

هنوز دستامون در حال نبرد بودن. من می خواستم منعش کنم از اون کار و اون داشت تلاش می کرد به خواسته ش برسه.

حالا این وسط هم خودش یه حالی می برد و هم من مثلا تنبیه می شدم. دیوث اعظم که می گن دقیقا دارن از این جناب حرف می زنن!

-نکن محراب... چی کار می کنی؟

دستشو یهو از دستم کشید بیرون و اون یکی رونمو تو دستش گرفت و من و با جلودون و همه چی کشید سمت خودش و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یا همین الان می ری این عنو عوض می کنی یا همین جا ترتیبتو می دم که بشه درس عبرت واسه همه عمرت!

دلم نمی خواست جلوش کم بیارم. این خوشگلرین و عزیزترین شلوارم بود.

هروقت می خواستم تیپ خفن بزنم اینو می پوشیدم. درواقع حتی روزی که مخ شهابو زدم، این با یه مانتو کوتاه کبریتی تنم بود.

گستاخ تو چشماش زل زدم و گفتم:

-نمی رم!

نگاهش برزخی شد. طوفان بود که تو چشماش جولان می داد و من حس می کردم دیگه حریف این آدم نمی شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری دست به کمرم گرفت و منو کشوند سمت خودش که حس می کردم الانه که پاره بشم.

افتاد به جون لبام و انقدر ماچ کرد که به محض جدا شدن، به گزگز افتادن.

بعدشم دستشو برد سمت دکمه شلوارم و من عر زنان و جامه دران خودمو کشیدم عقب اما مگه حریف این گوریل می شدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلی به سر و صورتش چنگ انداختم و اونم که ول کنِ ماجرا نبود. فکر کنم ول کنش اتصالی کرده بود که حتی وقتی داد می زدم و می گفتم عوض می کنم، نمی فهمید چی می گم.

دیگه به گریه افتاده بودم که بی جون و بی حال تو بغلش افتادم که بالاخره رهام کرد و با نفس نفس گفت:

-واسه من شاخ می شه دهن سرویس!

پرتم کرد رو صندلی خودم و تا خواستم پیاده شم، داد زد:

-کجا؟

که چهارستون تنم به رعشه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم و خیلی سعی کردم جلوی اشکامو بگیرم اما نشد... فاااک...

-دارم می رم این عنو عوض کنم. مگه همینو نمی خواستی؟

طوری داد زدم و با گریه گفتم که یه لحظه نگاهش نرم شد و بعد خم شد.

مونده بودم می خواد چیکار کنه که درِ داشبور رو باز کرد و یه چیزی ازش کشید بیرون و قبل از اینکه بفهمم

رمان بازار
romanbazar.ir

چی شده، پاچه تنگِ شلوارمو گرفت و جررررر... پاره ش کرد! پاره ش کرد؟ خدای من!!!! باورم نمی شه!

زل زدم به چشماش و ناباورانه نگاش کردم. یعنی چی؟ نمی فهمم!

-چی کار کردی؟

با خونسردی چاقو رو گذاشت تو داشبوردش و گفت:

-کاری که از اول باید می کردم تا توی لعنتی نخوای بری رو مخم!

با بغض گفتم:

-من این شلوارو دوست داشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خونسرد تکیه شو به درِ سمت خودش داد و دست به سینه نگام کرد. شونه ای بالا انداخت و من آمپر چسبوندم از این همه آرامشش.

-مهم اینه که حتی اگه من نباشمم خیالم راحته که نمی تونی بپوشیش!

با یه حالت آشفته و عصبی یه مشت تو بازوش زدم و داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه توی لامصب جلسه نداشتی؟ چرا ولم نمی کنی؟ چرا دست از سرم برنمی داری؟

مشتمو توی دستش گرفت و منو کشوند تو بغلش... اینبار بدون هیچ خشونتی... انگار نه انگار که تا دو دقیقه پیش داشت پاره م می کرد.

تو چشمای طوفانی من با آرامش زل زد و نگاهش بین قرنیه چشمام چرخید.

یه طوری که حس می کردم تمامِ منو به احاطه خودش درآورده. یجوری که در برابرش بی دفاع ترین آدم دنیا شده بودم.

-گور بابای همه شون وقتی تو اینجایی... سر جات!

رمان بازار
romanbazar.ir

قاعدتا نباید انقدر خاک بر سر باشم که در برابر زورگوییش کوتاه بیام اما یهو همه بدنم شل شد و حس کردم هیچ عصبانیتی ندارم ازش.

ولی نمی خواستم این حسمو به اونم منتقل کنم.

واسه همینم برخلاف خواسته سلولای تنم که یک صدا داشتن اونو صدا می زدن، ازش با اخم و دلخوری فاصله گرفتم و گفتم:

-خیلی پستی... تو هیچ راه انتخابی واسه من نذاشتی! فقط زور می گی...

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و آخجون که نذاشت ازش دور بشم و دوباره برم گردوند سر جای خودم.

-خیلی خنگی که نمی فهمی تو رو فقط واسه خودم می خوام.

بعدشم یه ضربه محکم و داش مشتی زد به رون پام و با حرص و حس مالکیت گفت:

-اینا مال کیه؟ هان؟ هان؟

لبمو به دندون گرفتم و تخس تو چشماش زل زدم:

-خودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

به قهقهه افتاد و مشتش که دور گوشت رونم پیچیده بود بیشتر فشار داد.

-داری اشتباه می کنی سرخوش! واسه همین باهم به تفاهم نمی رسیم.

ابرویی بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

-اِ... که اینطور! باشه... پس از اشتباه در بیار منو.

یه ضربه دیگه به رونم زد:

-این...

دستشو بالاتر برد و محکم به باسنم گرفت:

-این...

رمان بازار
romanbazar.ir

دو تا دستشو گرفت به بالاتنه م و محکم فشار داد و چشمای من از حلقه زد بیرون:

-اینا....

داشتم غش می کردم که دستشو پشت کمرم گرفت و زل زد تو چشام و با قاطعیت گفت:

-همه شون مال منن! من مالمو با کسی شریک نمی شم... حتی تو نگاه کردن!

رمان بازار
romanbazar.ir

پس حق پوشیدن همچین لباسایی رو نداری!

هوووف... نفس عمیق بکش نسیم... نفس عمممییییقققق!!!

داشتم پس می افتادم که فوری منو نشون رو صندلی بغل و گفت:

-دیگه ملت دارن از خواب صبحگاهی بیدار می شن و یکی یکی می زنن بیرون! کوچتون داره شلوغ می شه. بدو برو شلوار عوض کن و بیا.

با نگرانی تو چشماش زل زدم و گفتم:

-چی بگم به نن جونم؟

-بگو خوردم زمین!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوکر نگاش کردم:

-بگم خوردم زمین و زمین مثل چاقو انقدر صاف و ساده شلوارمو جر داد و هیچ جای بدنم هیچیش نشد؟

به قهقهه افتاد و چاقو رو برداشت و برام مدل دار پاره کرد. پشماااام... دلم می خواست پاره ش کنم با این حرکت آخر...

اما فقط پوکر نگاش کردم و به اجبار از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدو بدو رفتم سمت خونه و انقدر عصبانی بودم که دیگه نن جونم انگار جرات نکرد چیزی بپرسه.

کیفمم جلوی پاچه م گرفته بودم و با هر قدم یه ضربه محکم بهش می زدم.

اما خوبیش این بود که دیگه جرواجر نبود و نن جونم نمی دید که بخواد سوال پیچم کنه.

تو اتاق درش آوردم و با چشماش اشکی نگاش کردم.

چیزکش عنتر ببین چه بلایی سر شلوار خوشگلم آورد؟

خوبه همین بلا رو سر باسن مبارکش بیارم؟ هوم؟ هوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه خنده مرموز نشست رو لبام و با عجله شلوار عوض کردم و رفتم از خونه بیرون.
حالا حالاها باهاش کار داشتم.

وقتی تو ماشین نشستم دیدم فتوحی داره با تلفنش حرف می زنه.

-من خوردم به ترافیک رسالت... نه شما جلسه رو برگزار کنید من میام...خواهش می کنم این چه حرفیه؟ .... خیلی خب باشه... پس برای ساعت نهار و نماز باشه... ممنون خدانگهدار.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نگاه چپ بهش انداختم و گفتم:

-مجبور بودی این کارو کنی که همه رو به دردسر بندازی؟

یه نگاه تند و تیز و صدا خفه کن بهم انداخت و محکم گفت:

-به کسی ربط نداره من چی کار می کنم. اینو تو مغزت فرو کن که تو واسم تو اولویتی و اگه بخوای دهن منو با این ادا بازیا و بچه بازیات سرویس کنی، ساده نمی گذرم ازش.

لال شدم. حتی عشق ورزیدنش هم با یه عالمه وحشی بازی همراه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو اون جمله کلی حرف عشقولانه می شد پیدا کرد اما خب منو ترسوند.

تا حالا کسیو نداشتم که اینجوری منو بخواد. بنظرم یکم عجیب و باورنکردنی بود اما بود...

بود و من یجورایی کرک و پرم ریخته بود از اینکه نمی تونستم رابطه کوفتیمو با شهاب تموم کنم.

چندین بار سعی کردم اما عنتر میمون انقدر خوش قلب شده بود که نمی تونستم بهش بگم همه چی تموم! اصلا بهانه نمی داد دستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند ملاحظه تولدمم می کردم. دلم می خواست کادومو ازش بکشم بیرون بعد برم که برم...

بالاخره بعد از کلی تو ترافیک موندن رسیدیم مدرسه... ساعت نه شده بود و من زنگ اولمو از دست داده بودم.

فتوحی منو پیاده کرد و خودش رفت که یکم دیرتر بیاد.

همین که پامو گذاشتم تو مدرسه، ناظممون رسید جلوم و دست به سینه نگام کرد.

-ساعت مدرسه اومدن!

کوله مو روی شونه م جابه جا کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواب موندم.

ابرویی بالا انداخت و عاقل اندر سفیه نگام کرد.

-چه جالب! اینجا هم که کاروانسراست و هروقت بخوای می تونی تشریف بیاری.

بعدشم یه نگاه به سر تا پام انداخت و روی شلوارم با کرک و پری ریخته، زوم موند و ناباور گفت:

-سرخوش؟ این چیه پوشیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نگاه به ناظم و یه نگاه به شلوارم انداختم و پامو یه تکون دادم که مثلا دارم بررسیش می کنم.

-ما تو دهاتمون به این می گیم شلوار... چیز دیگه ایه مگه؟

قسم می خورم داشت از چشماش خون می پاشید بیرون از بس عصبانی بود. اما من نمی دونم این همه تخم از کجا آورده بودم که خونسرد داشتم نگاش می کردم. شاید پشتم به فتوحی گرم بود.

یهو وحشی خانوم داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو بیرون از مدرسه سرخوش. نه این ساعت مدرسه اومدنه، نه این لباسش... الان زنگ می زنم به خانوادت اطلاع می دم که دیگه جرات نکنی تو چشم من نگاه کنی و بلبل زبونی کنی!

داشت برمی گشت که یهو با صدای فتوحی همونجا وایساد.

-خانم گرشاسبی؟

وایساد و پشت سرشو نگاه کرد و یهو یه جوری آروم شد که پشم نموند واسم.

این تا دو دیقه پیش داشت خودش و منو باهم جر می داد، بعد الان آروم و متین و باوقار وایساده بود و داشت با احترام سلام علیک می کرد با فتوحی که با چند قدم محکم و استوار خودشو به ما رسوند و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مشکلی پیش اومده؟

-می بینید تو رو خدا جناب فتوحی؟ این دانش آموز بی تربیت الان رسیده مدرسه و داره واسه من بلبل زبونی هم می کنه واسه شلوارش.

بعدشم یه نگاه بد انداخت به من و شلوارم.

عنتر خودشو واسه فتوحی لوس کرده بود!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

فتوحی یه جوری منو نگاه کرد که انگار هفت پشت غریبه م و یه دور شلوارمو تو پام جر نداده و همه جونمو نمالیده و اُردِ ناشتا نداده که برم عوضش کنم.

کیفشو تو دستش کمی جابه جا کرد و گفت:

-مادرش صبح زنگ زد به من اطلاع داد. شلوارش پاره شده که الان میاد دفترم یه دونه نو بهش میدم. درمورد دیر اومدنشم دیگه هیچوقت تکرار نمی کنه.

نگاه جدی و پرنفوذشو تو چشمام دوخت و گفت:

-مگه نه سرخوش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو پایین انداختم قبل از اینکه بخوام با چشمای وحشیم براش خط و نشون بکشم.

انگار من بودم که دو ساعت معرکه راه انداخته بودم تو ماشین و باعث شدم دیر برسیم. حالا تنگ بود که بود... فدای سرم... تو که می خواستی شلوار نو بدی بهم میمون خان!

-بله استاد.

از عمد گفتم استاد و تاکید کردم روش که پوف کلافه ای کشید و هیچی نگفت.

ناظم با بداخلاقی برام خط و نشون کشید و گفت مورد انضباطی برام ثبت می کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خب به تخمم نبود... الان عصبانیتم از فتوحی بیشتر از این حرفا بود.

ناظممون مشغول حرف زدن با فتوحی شد و فتوحی با یه نگاه تند و تیز رو به من اشاره زد برم بالا.

اووووف... شیطونه می گه همین الان یه چی بگم آبروشو بکنم تو ماتحت اون حیوان زحمت کش!

اما خب لب روی هم دوختم و قبل از اینکه کار بدم دست خودمون، به سمت کلاس رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی رسیدم، چیزی از کلاس نمونده بود و معلم مواخذه م کرد. اما خب من گفتم غیبتم موجهه و رفتم نشستم و روح پرفتوح فتوحی رو مورد عنایت قرار دادم.

نگاه بچه ها مدام روی شلوار لیم چرخ می خورد.

بغل دستیمو و پشت سریم طاقت نیاوردن و گفتن چطور راهت دادن مدرسه؟

منم خودمو چس کردم و گفتم:

-هیس! سر کلاس که حرف نمی زنن.

و درحالی که داشتن جر می خوردن از فضولی، رهاشون کردم به حال خودشون و یه لبخند بدجنس زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلا با مقوله ریدن حال می کردم و بختتم حسابی بلند بود تو این مورد.

چند دقیقه بعد زنگ خورد و قبل از اینکه معلممون خروج کنه از کلاس، فتوحی صداش زد و یه بشکن رو هوا به من زد که منم برم.

پشمام... دوباره شاخکای همه تیز شد. از جام بلند شدم و خواستم برم که یکی از بچه های عنتر منتر کلاس از اون ته داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سرخوش؟ نری بدی از پُش(ت)؟

اینو با آهنگ گفت و خودش و اکیپ مسخره ش شروع کردن خندیدن.

یه آن احساس کردم سرب داغ ریختن تو سینه م که اونجوری داغ کردم و همه وجودم لرزید.

نفهمیدم چی شد... فقط یه لحظه به خودم اومدم و دیدم موهای دختره تو چنگمه و دارم می کشم...

بقیه هم دارن منو می کشن... یجوری شده بود که همه تنم تیکه پاره شده بود و دیگه نمی فهمیدم کی داره کیو می زنه و می کشه...

عین وحشیا افتاده بودیم به جون هم...

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای داد فتوحی، چالش مانکن شد و هرکی تو همون حالت موند و من تازه فهمیدم مشت کی داشت پهلومو سوراخ می کرد.

-چه خبره؟ از باغ وحش فرار کردید؟

طوری داد زد که همه از هم فاصله گرفتن و مشغول صاف و صوف کردن مقنعه هاشون شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میثاق؟ یه گزارش به من بده... هرکی باعث این دعوا شده باشه بی برو برگرد اخراجه.

یهو میثاق عین کلاغ قار قار کرد:

-اجازه آقا؟ سرخوش...

با دهن باز نگاش کردم و بعدشم نگاه ناباورم چرخید و روی فتوحی موند که با اخم وحشتناک داشت نیگام می کرد.

قسم می خورم از چشماش خون داشت می پاشید از بس عصبانی بود.

-به من...

-خفه شو!

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نذاشت حرف بزنم و من عین یه ماهی دهنم باز و بسته می شد و صدام نمیومد بیرون.

نفسم نمیومد بالا چون یه بغض گنده داشتم. چون دلم می خواست داد بزنم و بگم منو تا حد مرگ عصبانی کردن!

اما منو لال کرده بودن و من آماده انفجار بودم.

فتوحی با یه لحن ترسناک گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا تو اتاقم!

رفت و اون عنتری که باعث دعوا بود واسه میثاق دهن گشاد لایک فرستاد و یه بوس تو هوا بهش داد.

یه نگاه کینه توزانه به جفتشون انداختم و رفتم.

سرخوش نبودم اگه دهن جفتشونو سرویس نمی کردم.

سهیلا اومد جلو و یه کاغذ بهم داد. روش نوشته بود:

-من شاهد بودم که می خواستن عصبیت کنن و حرف خوبی بهت نزدن. واسه فتوحی بگو اگه قبول نکرد، من میام حرف میزنم.

کاغذشو مچاله کردم و گذاشتم تو جیبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونم این جماعت حسود چی می خواستن از جونم که هرروز هرروز اعصابمو بهم می ریختن.

هرچی محلشون نمی دادم، بدتر می کردن.

باید یه درس حسابی بهشون می دادم.

رفتم تو دفتر فتوحی و به محض ورودم خواستم چیزی بگم که اشاره کرد به صندلی روبه رو و گفت:

-بشین!

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستم و دیدم معلم فیزیکمون اون سمت اتاق وایساده و با خونسردی داره یه سری کتاب بالا پایین می کنه.

آخرشم خیلی ریلکس گفت:

-محراب بنظرم اون ایده عالیه! ولی عمرا اگه اون دیوث زیربار بره.

محراب قهقهه زد و من چشام گرد شد. چقدر صمیمی بودن!

حتی معلم فیزیکمون که فامیلیش رستم خوانی بود، اصلا به یه ورشم نبود که یه دانش آموز اونجا نشسته.

دوباره پا به پای فتوحی خندید و بریده بریده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جر میده همه رو...

پشممم... چی می گفت؟

-ولی خدایی از تو حساب می بره. خودت فقط می تونی بگی بهش!

محرابم یه قپی اومد و گفت:

-آره بابا... عین موم تو چنگمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه سرفه مصلحتی کردم که یادآوری کنم اونجا نشستم و خواستم مطمئن شم که اگه احیانا روح شدم و نمی بینم یه خاکی تو سرم بریزم!

فتوحی یه اشاره کرد به من و گفت:

-درسای امروزو بهش بگو که ازش نگذره! بعدش من به حسابش برسم که یه کلاسو رو سرش گذاشته!

رستم خوانی با یه لبخند یه وری نگام کرد و یه پوزخند زد به روم. برگاااام...

یعنی می دونست چیزی بین من و فتوحیه که اینجوری داشت براندازم می کرد؟

یه نگاه به سرتا پام انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شرور شدی سرخوش!

نگاهم بین فتوحی و دوباره خودش جابه جا شد و گفتم:

-تقصیر من نبود!

خندید، چشمکی زد و لب زد:

-می دونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اونوقت از کجا؟ همونطور عین بز زل زده بودم بهش که رو به فتوحی گفت:

-تنهامون بذار دوست عزیز.

فتوحی خیلی جدی یه نگاه بد انداخت و گفت:

-بشین کارتو بکن مرتیکه. مگه عمل سزارین زنمه که برم بیرون؟

چشام گرد شد و دلم یجوری ریخت که پشمام اصلا... این چی می گفت؟

رستم خوانی خندید و گفت:

-آدم نمی شی تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

ظاهرا خیلی صمیمی بودن. یه صندلی کشید جلو و یه چند تا کاغذم از روی میز کش رفت و شروع کرد درس جدید رو توضیح دادن.

زنگ بعد ادبیات داشتیم و جزوه م تکمیل بود. چیزی نمی شد اگه نمی رسیدم به کلاس. چون زنگ خورده بود و کسی هم بهم نمی گفت حالا برو سر کلاس، بقیه ش بمونه واسه بعد!

یکی دوبارم بینش اومدن در اتاق فتوحی رو زدن که خودش شخصا پاشد رفت دم در و نذاشت احدی بیاد داخل.

رمان بازار
romanbazar.ir

همینطورم حرف و حدیث زیاد بود و اگه می دیدن بجای تنبیه و مواخذه داره درس عقب افتاده رو باهام کار می کنه، خیلی بد می شد.

کار فتوحی دم در طولانی شده بود که رستم خوانی دو تا تقه با خودکار روی میز زد و پرسید:

-چندوقته باهمید؟

آب دهنمو قورت دادم و ترسیدم از اینکه چیزی بگم. انگار ترس و خجالتو توی چشام دید که خندید و گفت:

-نترس کاریت ندارم. می بینی که فعلا شدی شاگرد vipمون! همه دارن مجانی بهت سرویس میدن بخاطر حضرت آقا.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لبخند کمرنگ روی لبم اومد و پرسیدم:

-همه‌شون رفیقن باهاش؟

قهقهه زد و گفت:

-نه بابا... با بهانه های مختلف از همه سرویس می گیره به نفعت!

فتوحی سرشو کرد تو اتاق و خیلی جدی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه خبره جناب رستم آبادی؟

شونه هاش از خنده لرزید و گفت:

-سگ‌غیرتی شد باز!

خندیدم و گفتم:

-زیاد جدی نیست چیزی.

خنده ش خشک شد و جدی نگام کرد.

-ولی واسه محراب خیلی جدیه وگرنه با شاگرد خودش نمی ریزه رو هم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از تحکم کلامش، سیب گلوم تکون خورد و نگاهمو منحرف کردم.

انگار خیلی روی محراب غیرت داشت و رفیق مهمی بود براش.

-صدبار بهش گفتم بچه س ولش کن الان. اما خب انقدر سرکشی که فهمید دوست پسر داری دیگه صبر نکرد.

خندید و دستی دور دهنش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خلاصه که مواظب باش خودتو به باد ندی.

فتوحی اومد و اونم خیلی زود بحثو توی دستش گرفت و شروع کرد درس دادن.

اما من فکرم پیش حرفش موند که یعنی چی خودمو به باد ندم؟ از چه لحاظ؟

دیگه هم تنها نشدیم که چیزی بپرسم ازش. رومم نمی شد دوباره برم بگم منظورت چی بود؟

خلاصه که بالاخره کارش تموم شد و جفتمون بلند شدیم که فتوحی با سر من به اشاره کرد:

-تو کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کردم و اجازه دادم فتوحی و رستم باهم خداحافظی کنن.

به محض اینکه رفت، فتوحی جفت دستاشو روی میز گذاشت و چشماشو تنگ کرد.

-اخراجت کنم؟ هوم؟ اخراجت کنم بفهمی مدرسه جای شلنگ تخته انداختن و معرکه راه انداختن نیست؟

چشام یهو پر از اشک شد و با بغض و ناله گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلا از من پرسیدی چی شد؟

خودمم تعجب کردم از این همه ننه من غریبم توی صدام.

-تو که می دونی این عوضیا با من لج افتادن. زارت زورتم جلوی اینا می گی من بیام دفترت. خب اونا هم می سوزن دیگه!

ناباور دستاشو به سینه گرفت و گفت:

-کی چی گفت؟

سرمو بالا انداختم:

-من عین اونا عوضی نیستم. فقط بدون حرف خوبی نبوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماشو روی هم گذاشت و حرصی گفت:

-سرخوش! کی؟ چی؟ گفته؟

بغضمو قورت دادم و انگشتامو بهم گره زدم. انقدر اون حرف واسم گرون تموم شده بود که ناخداگاه اشک می ریختم.

فتوحی میزشو دور زد و شونه هامو گرفت. ترسیده به در زل زدم که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کسی نمیاد. به من نگاه کن.

بهش نگاه کردم و اونم یجوری نگام می کرد که قلبم هر آن می ریخت.

نگاه نگرانش بین قرنیه چشام در گردش بود و هرچی عشق داشت تو دستاش ریخته بود و داشت باهاشون به شونه های ظریفم فشار میاورد.

اشکام خودشونو لوس کرده بودن و سرعت گرفته بودن. بی جنبه ها به حامی رسیده بودن و داشتن سوء استفاده می کردن واسه بیشتر دیده شدن.

یهو دستای فتوحی دورم حلقه شد و منو به خودش فشار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دستش روی کمرم سر خورد و بالا و پایین شد، هق هقم رفت هوا.

زیر گوشم گفت:

-فقط یه اسم بگو تا من جر بدم خودش و خاندانشو!

لب باز کردم و یه کلمه گفتم:

-ریاحی!

رمان بازار
romanbazar.ir

فکش چفت شد و با قدمای محکم رفت سمت در و یه طوری بازش کرد که من چشامو محکم روی هم فشار دادم.

صدای دادش اومد که با یه عذرخواهی گفت:

-ریاحی؟ بدو بیا دفتر من.

من صاف وایسادم و چند لحظه بعد ریاحی با تن و بدنی که رو ویپره رفته بود قدم به دفتر فتوحی گذاشت و من یه نگاه مغرور بهش انداختم.

فتوحی با قدم های بلند و محکم خودشو پشت میز رسوند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا جلو.

ریاحی با شونه هایی خمیده اومد جلو. حالا دیگه پشتش به دوستای بوزینه ش گرم نبود و حسابی خودشو باخته بود.

یعنی عین گچ دیوار شده بود.

-خب؟ می شنوم!

دستشو با یه پرستیژ خاصی زیر چونه ش ستون کرده بود و زل زده بود به ریاحی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ریاحی دستاشو تو هم گره زد و گفت:

-به خدا داشتم شوخی می کردم. من... من سرخوشو خیلی دوسش دارم. می خواستم یکم سربه سرش بذارم نمی دونستم بی جنبه بازی درمیاره...

پشمممم... آره تو که راست می گی و عاشق منی!

فتوحی رو کرد به من و گفت:

-چی گفت بهت؟

درمونده نگاهش کردم. نمی تونستم بگم... روم نمی شد اصلا.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی شه گفت.

-پس حرفای رکیک زده.

صدای زنگ اومد و فتوحی فورا از دفترش رفت بیرون و رو به بچه ها گفت:

-کسی از جاش تکون نخوره.

بعدشم سرشو کرد تو اتاق و گفت:

-بیاید اینجا.

ما هر دو بی خبر از همه جا رفتیم دم در و با رفتنِ معلم، هر سه تامون رفتیم تو کلاس.

رمان بازار
romanbazar.ir

فتوحی رو کرد به بچه ها و گفت:

-مدرسه اومدید واسه تعلیم و تربیت... شماها روز به روز دارید بی تربیت تر و نفهم تر می شید.

واسه بار هزارم می گم!! هرکس سرش تو باسن خودش باشه و درسشو بخونه. بخواید اینجا کلکسیون حرفای بی تربیتی که فقط شان خانوادتونو نشون میده راه بندازید، آبمون تو یه جوب نمی ره و عذرتونو می خوام. ریاحی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نگاه بهش انداخت و با اخم وحشتناکی گفت:

-جلو دوستات از سرخوش معذرت خواهی می کنی و می ری می شینی.

بماند که من با خانواده ت یه جلسه خواهم داشت و تنبیه می شی. ولی سری بعدی اگه در کار باشه، مستقیما اخراج.

می دونی که اینجا مدیر هم روی حرف من حرف نمیاره. پس یه کاری نکن دمتو بگیرم و عین تپاله بندازمت بیرون!

ریاحی هر لحظه قرمزتر می شد و شونه هاش خمیده تر می شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه سختش بود و داشت جون می داد از گفتنش اما شروع کرد حرف زدن:

-من ... بخاطر حرفای زشت امروز.... از... از نسیم معذرت می خوام...

فتوحی یه جوری که ینی باید ادامه بده دستاشو رو هوا تکون داد و گفت:

-خب؟

ریاحی مستاصل نگاش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگو... بگو غلط کردی... بگو گه می خوری اگه دیگه تکرار کنی!

داشت عذاب عالمو میکشید و راستش من کیف می کردم.

همیشه در برابرشون ساکت بودم و اینبار دیگه نتونستم مقاومت کنم.

خوشحال بودم که فتوحی داشت انتقام منو می گرفت.

-من... من غلط کردم... گه بخورم اگه دیگه تکرار کنم.

فتوحی براش دست زد و همونطور که به نیمکتش اشاره می کرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تخم نداری دیگه تکرار کنی!

پشماممم... چقدر بی ادب بود... خوبه که نمی نداختنش بیرون.

همه می دونستن کارشو بی نظیر انجام می ده و از اونجایی که روش کراش داشتن شاید اصلا نمی رفتن شکایت کنن که بندازنش بیرون.

نمی دونم... هرچی بود این قدرتشو دوست داشتم حالا که به نفع من تموم شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فتوحی گفت:

-آزادید.

بعدشم از کلاس رفت بیرون و همه به وضوح، نفسای حبس شدشونو دادن بیرون.

دیگه کسی حتی جرات نداشت به من چپ نگاه کنه. فقط سهیلا اومد جلو و یه دونه زد پشت کمرم.

-واااای حاجی ایول... دمت گرم... چی بهش گفتی اینجوری رید بهش؟

شونه ای بالا انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من هیچی نگفتم. هنوزم نمی دونه چی گفته.. فقط بهش گفتم انقدر زشت بود روم نمی شه بگم.

-بابا دمت گرم. طرفو با عن یکی کرد.

-بی خیال. بریم حیاط یکم هوا بخوریم... من خسته م...

بخاطر فیزیک خسته بودم و می خواستم یه نفس تازه کنم.

دیگه باید امروز و فردا وسایلمو جمع می کردم و می رفتم خونه فتوحی. آخجووون!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط خدا می دونه این چند وقت چی گذشت به من واسه راضی کردن نن جون و نیمای عزیز دردونه ش.

هر دیقه یه نظری عوض می کردن و تهشم فتوحی تلفنی تونست مخ نن جونمو بزنه که اونم با نیما حرف زد و رسید به اینجا که من الان چمدون به دست جلو خونه واستاده بودم و منتظر بودم آقا نیما برام آژانس بگیره و خودشم بیاد دم مدرسه.

حالا خوبه واسه کلاس دومیا اردو ترتیب داده بودن و دوتا اتوبوس جلوی دم مدرسه صف کشیده بودن و نیما هم شک نمی کرد به چیزی.

همه اینا برنامه فتوحی بود. به محض اینکه از آژانس پیاده شدیم، نیما دست به جیب وایساد و با دیدن اتوبوسا، سوتی کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانس آوردم صبح زود رسیده بودیم و هنوز دانش آموزی نبود که بخواد سوار این لندهورا بشه که نیما بو ببره اینا اصن چس ندارن که بو کنن، چه برسه چمدون دستشون بگیرن و بخوان واسه اردو مطالعاتی برن خارج از شهر.

خلاصه که نیما همونجا سوار اتوبوس شد و رفت.

منم دم مدرسه وایساده بودم و با استرس داشتم اینور اونورو می پاییدم که ماشین فتوحی روی پل مدرسه توقف کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دیدنش دلم هوری پایین ریخت. اگه کسی میومد رسما به فاک می رفتیم.

پیاده شد و با قدمای محکمی اومد سمت من و با نگاهی که از چشمام کنده نمی شد، چمدونمو گرفت و گذاشت صندوق عقب.

بعدم به من که عین مجسمه اونجا خشکم زده بود اشاره کرد برم تو مدرسه.

نگاه آخر و به اینور اونور انداختم و وقتی هیچ فضولی رو ندیدم رفتم تو مدرسه.

ذوق و شوق و هیجان داشت پدرمو درمیاورد. دلم می خواست از خوشحالی عر بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب:

توی ماشین نشستم و به رفتنش نگاه کردم. اون خانواده ای که من دیدم، معلوم نیست چه بلایی سر این بچه درمیاوردن که تو چشماش عروسی بپا بود از این جابه جایی.

نن جونش که مشخص بود ازین پسرپرستای تیر بود و این بچه رو آدم حساب نمی کرد.

نیما که هم اووووف... یه لات دهن گشاد که فکر کرده بود غیرت به اینه که چشمتو ببندی دهنتو وا کنی هی گه بخوری و دیگه کاری نداشته باشی به آبروی یه دختر بی پناه که درسته شیطون بود اما راحت رام می شد. این بچه تو مشت من بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم یه دور زدم و یه پاکت سیگار از سوپری سر خیابون گرفتم که به رفت و آمدامون شک نکنن.

کاری که داشتم می کردم خیلی خطری بود اما نسیم ارزششو داشت. هرچی هم براش خطر می کردم، مهم نبود چون می دونستم تهش مال خودمه!

بعدشم من با خودم عهد بسته بودم که نسیم موفق بشه هرطور که شده.

همون روزی که با پدرش تو تعمیرگاه آشنا شدم و شروع کرد با افتخار از هوش دخترش حرف زدن...

رمان بازار
romanbazar.ir

صحبت تو صحبت شد و فهمید که من مشاور پیش دانشگاهی دخترونه معروفی هستم.

روز بعدش اومد مدرسه و باهام حرف زد، ازم خواهش کرد ثبت نامش کنیم چون پول نداشت، با خودم عهد بستم برای جبران همه گناه کار بودنام، این کارو بکنم.

اون موقع اصلا برام مهم نبود نسیم سرخوش کیه. فقط شهریه ش رو روی حساب دلسوزی دادم و خودمو کشیدم کنار. دوست نداشتم هیچوقت باهاش روبه رو بشم و بشناسمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

اونطور که فهمیدم انقدر تو همون سال اول خودشو نشون داده بود که سال دوم براش رایگان درومد و سال بعدش که مدیریت عوض شد، نمی دونم چطور اومد ثبت نام اما بازم بود.

واسه پیش دانشگاهی هرچی لیستا رو زیر و رو می کردم می دیدم نیست.

واسه همینم یه بار خودم تصمیم گرفتم زنگ بزنم و پیگیر بشم.

همه چیز از همون موقع شروع شد. از وقتی که اومد پیش دانشگاهی و به نیت سرویس کردن دهن من اومد.

از همون اول شمشیرو برام از رو بسته بود و همین برام جذابش می کرد. دلم می خواست حسابی زبونشو کوتاه

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم و کاری کنم که دیگه برق نفرتو توی چشماش نبینم. نمی دونم چرا انقدر نسبت به من جبهه داشت!

هرچی که بود کم کم رفت رو مغزم و بعدشم صاف افتاد تو قلبم.

من حتی دلم نمی خواست به عشق و عاشقی فکر کنم. نه شرایطش بود و نه من آدمش بودم.

اما نسیم... گور باباش صلوات که منو به این روز انداخت. یه ذره بچه کاری کرد که من حتی برام مهم نباشه اگه بخاطرش اخراج بشم از مدرسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم تو مدرسه و از همون اول کار، همه شروع کردن دولا راست شدن و منم به طبع بهشون احترام می ذاشتم.

با چشمام همه جا رو رصد می کردم که ببینم اون کره بزو می بینم یا نه؟ اما خبری نبود ازش.

از دم کلاس رد می شدم که خم شدم و دیدم با چند تا از بچه ها دوره گرفتن و داره بشکن می زنه و باسنشو قر میده و می خونه:

-وقتی تو رو می گام
همه چی ردیفه
منو می کشه کونت، که همه رو حریفه
جز توی عنونه، هیچکی نمی دونه
وقتی رو تنمی، حالم چه میزونه

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم دارن اوج می گیرن و به شدت غیراخلاقی می شن که سرفه ای کردم و رد شدم از جلوی کلاس.

دیگه حتی صدای نفس کشیدنشونم نمیومد. یه سری سر و صدا هم واسه صاف نشستنشون تولید شد و تمام.

خنده م گرفت اما خودمو حفظ کردم و با اخمای تو هم و وحشتناک اومدم دم کلاس و گفتم:

-امیدوارم بهانه خوبی داشته باشید واسه تو کلاس موندن. چون همین الان با ناظمتون یه قرار ملاقات دارم.

بعدشم رفتم و داخلی ناظمشونو گرفتم که دیدم صدای قدمای تندشون میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

احتمالا داشتن در می رفتن.

در هر صورت من با ناظم کار داشتم و این چیزا محض تنبیه کردن و ترسوندن بود.

فقط نمی دونم این سرخوش که یه سره می نالید از تنهایی و دشمنی، چجوری با اینا جور شده بود و داشت خوشحالیشو با کصشر خوندن تقسیم می کرد باهاشون!

رمان بازار
romanbazar.ir

توی دفتر کارم نشستم و به دقیقه نکشید که خانوم گرشاسبی با هول و ولا اومد داخل و شروع به سلام و احوالپرسی کرد.

حوصله پر چونگیاشو نداشتم. زیاد حرف می زد، زیاد ادا میومد...

کلا جلو من خودش نبود و این بدجور روی مخم می رفت.

فورا سراغ گرفتم و گفتم:

-با خانواده ریاحی تماس گرفتید؟

-بله اما کسی پاسخگو نیست.

جدی و پراخم پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ینی چی؟ از زیر بته که عمل نیومده! یه ننه ای، بابایی، خونه ای، زندگی ای...

سرشو از روی تاسف تکون داد و گفت:

-منزلشون که کسی برنمی داره. با تلفن پدر و مادرشم تماس می گیریم یا در دسترس نیست یا اشغال می زنه.

دستامو توی هم مشت کردم و زیر چونه م گذاشتم.

موبایلمو برداشتم و گفتم:

-همین الان شماره شونو بده بهم. ترجیحا شماره پدرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

فوری شروع کرد شماره رو از حفظ گفتن و وقتی برای یه لحظه چشمای متعجب منو دید، ریز و با عشوه خندید و گفت:

-ازبس شماره شو گرفتم دیگه حفظ شدم.

هیچی نگفتم و با یه چشم غره به زمین نگاه کردم و منتظر موندم. بوق آزاد می خورد و من احتمال دادم که شماره مدرسه رو بلاک کردن.

صدای مردونه و زمختی توی گوشم پیچید:

-الو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام جناب ریاحی. احوال شما؟

-سلام... ممنون... به جا نیاوردم متاسفانه.

خودمو زدم به اون راه و گفتم:

-چطور ممکنه؟ فتوحی هستم...

با خودش تکرار کرد و فکر کنان گفت:

-فتوحی...

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

-شرمنده... اصلا تو خاطرم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اول سال تحصیلی باهاتون جلسه داشتم. مشاور تحصیلی دخترتون.

به وضوح جا خورد و هول شد:

-سلام... حال شما؟ ببخشید من به جا نیاوردم.

خندیدم و و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله... ظاهرا شماره مدرسه رو هم بلاک کردید که هرچی تماس می گیرن پاسخگو نیستید.

-نه جناب... من سفر کاری بودم متاسفانه.

خندیدم و گفتم:

-بله... سفر کاری... همسرتون چطور؟

با تعجب گفت:

-همسرم؟... آهان منظورتون همسر سابقمه؟ مادر عاطفه؟

جا خوردم و با تردید پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-طلاق گرفتید؟

-بله یه چند ماهی می شه.

کنایه زدم:

-تو حساس ترین موقعیت دخترتون!

-دیگه مشکلات، حساسیت نمی شناسه جناب فتوحی.
متاسفانه وقتی بند پاره بشه دیگه شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-که اینطور... در هرصورت دخترتون چه از لحاظ اخلاقی و چه از لحاظ درسی تو بد موقعیته و شما در مقابلش خیلی مسئولید.

- یه چیزایی برام گفته. ایشالا تو اولین فرصت خدمت می رسم.

-همین امروز اگه ممکنه!

چند لحظه فکر کرد و گفت:

-چشم... من تا قبل از ساعت نه خودمو می رسونم.

تشکر کردم و تلفنو قطع کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرشاسبی یه نگاه تحسین برانگیز بهم انداخت و گفت:

-کارتون همیشه عالیه.

لبام مصنوعی کش اومد و بدون لبخند نگاش کردم. از اینکه کار به این سادگی رو عقلشون نمی رسید انجام بدن، اعصابم خورد می شد.

آی کیو نداشتن کلا و منم از آدمای خنگ به شدت متنفر بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید یکی از دلایلی که بدجور جذب نسیم شده بودم، همین هوشش بود که واقعا منو متحیر می کرد.

وقتی تستا رو تند تند و بی غلط می زد، دلم می خواست تو بغلم لهش کنم از بس جذاب می شد.

اما امان از وقتی که خنگ بازی درمیاورد سر آزموناش.

سری پیش تا مرز سکته رفتم. چقدر دست دست کردم که حالم بهتر بشه و با خاک یکسانش نکنم سر کلاس.

اما به محض اینکه دیدمش، نتونستم خودمو کنترل کنم. اصلا اون روز تصمیم گرفته بودم نادیده بگیرمش اما نشد.

تا دیدمش، میل عجیبی داشتم که بذارمش گوشه دیوار و چندتا اسپنک جانانه بزنم درِ کونش و تو گوشش داد

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنم که دیگه جرات نکنه با حواس پرت بشینه سر آزمون.

همه اون میلمو جمع کردم تو داد و تیکه هام و حتی گچی که پرت کردم.

با رفتنش انگار دنیا هیچ و پوچ شد برام.

اینکه تخس و بی پروا گچو پرت کرد سمتمو داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ریدم تو عدد و رقمی که بخواد بدبختی و خوشبختی منو تعیین کنه... نمی خوام درس بخونم و به تو هیچ ربطی نداره جناب فتوحی اصل!

برام مصمم کرد که من این دخترو هرطور که شده می خوام. از دختر مظلوم و توسری خور خوشم نمیومد.

از اینایی که با هر نگاه و هر حرفشون به جای نخ، طناب می دادن دستم خوشم نمیومد.

من واسه اولین بار عاشق شده بودم و اونم عاشق شاگرد خودم! چیزی که همیشه واسم خط قرمز بود!

چیزی که همیشه برام مسخره بود! و اینو تاوان گناهام می دونستم چون من یه شکارچی بودم! و بدی ماجرا این بود که هنوزم توی بطن ماجرا بودم و چیزی عوض نشده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

اون روز، روز شلوغی بود برام.

از یه طرف آزمون بچه های کلاس و از یه طرف فشاری که واسه خونه بردن نسیم داشتم.

اگه لو می رفت، رسما بگا می رفتیم. واسه اعتبار و آبروم خیلی بد می شد اما خب قبلنم گفتم که چون پای نسیم درمیون بود برام مهم نبود.

بهتر از این بود که تو اون دیوونه خونه بمونه و برینه تو همه زحمتایی که براش کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر که من بخاطر این دختر ریش گرو گذاشتم، تو کل زندگیم هیچ جا ازین کارا نکردم.

ولی می دونستم دارم ازش چی می سازم. خیالم راحت بود که اگه یکم دل می داد، جزء ده نفر برتر می شد!

خانوم گرشاسبی رو گذاشته بودم مراقب امتحان و خودم داشتم گزارش وضعیت تحصیلی بچه ها رو می نوشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند تقه به در خورد و با دیدن مردی که وارد اتاق شد و از همون اول محترمانه شروع به سلام علیک کرد، فهمیدم بالاخره جناب ریاحی تشریف فرما شدن.

قبل از نه کجا و ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه کجا؟

من رو وقت شناسی خیلی حساس بودم و این مرد رسما رید به اعصابم!

زیاد تحویلش نگرفتم و در جواب سلام و احوالپرسی گرمش، نگاهی به ساعتم انداختم و گفتم:

-ساعت شما خواب مونده یا واسه من زیادی رفته جلو؟

خندید و شروع کرد بهانه آوردن:

رمان بازار
romanbazar.ir

-واقعا شرمنده. یه کار مهم برام پیش اومد، نتونستم خودمو به موقع برسونم.

-که اینطور!

گزارش تحصیلی دخترشو برداشتم و گذاشتم رو میز.

-عاطفه اصلا وضعیت خوبی نداره. حتما براتون تعریف کرده چی شده که شما ترجیح دادی شماره مدرسه رو بلاک کنی ولی...

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست بپره وسط حرفم و مخالفت کنه که قیافمو با یه حالتی که معنیش می شد: خر نیستم، توی هم کردم و دستمو بردم بالا تا تموم کنه زر زدنو!

فکر کرده با دسته کورا طرفه که هرچی بلغور کنه ما بگیم: بله، شما درست می گی!

-لطفا... آقای ریاحی... هم من هم شما می دونیم که چه خبره و نیازی نیست سفسطه کنیم. قطعا براتون مهم بوده آینده ی عاطفه که تو همچین مدرسه ای ثبت نامش کردید... درست نیست؟

سرشو با تاسف انداخت پایین:

-بله!

گزارش نمره هاشو روی میز هل دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می بینید که با نفر اخر رقابت تنگاتنگی داره!

خنده ش گرفت و به زورِ دستش می خواست دهنشو مخفی کنه که گفتم:

-بله... خنده هم داره... تندخویان هی میره آخر و عاطفه رقابت سختی می کنه که خودش ته باشه... اول از آخر... اینم رکوردیه توی بیشتر از بیست تا آزمونی که ازشون گرفته شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تاسف و خجالت زده به نمره ها نگاه کرد و من ادامه دادم:

-بعد این آدمی که سفت و سخت چسبیده به رتبه آخر، تمام عقده ها و کمبوداشو روی سر شاگرد اول من خالی می کنه... چرا؟ بخاطر حسادت.. .بخاطر نبودن تربیت درست... بخاطر اینکه کسی بالاسرش نیست بزنه تو دهنش و بهش یاد بده که اگر حسودی کرد، باسنشو جمع کنه و تلاش کنه واسه اول شدن... نه اینکه برینه تو مغز و روان شاگرد اول من که از اول سال تحصیلی اول بوده و همیشه هم جایگاهشو حفظ کرده!

انقدر عصبی بودم که دلم می خواست همون موقع پاشم جرش بدم اما چشمای گشادش و بعدم پیشونی سرخش از حرفای زشتم، دلمو خنک کرد به اندازه کافی.

-چی می گید آقای محترم؟ مثلا شما مشاور تحصیلی هستید. این چه طرز صحبته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پرونده عاطفه رو که از مدیر گرفته بودم، پرت کردم جلوش و گفتم:

-مشکلی داری، هری! دست دخترتو بگیر و ببر یه مدرسه بهتر که مشاورش با ادب و نزاکت باشه. اینجا نه واسه دختر شما جایی هست، نه واسه والدین بی خیالی مثل شما!

با عصبانیت، پرونده رو از روی میز جلوش برداشت و از اتاقم رفت بیرون. می دونستم که دوباره برمی گرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

پاشدم و به آرومی رفتم سمت کلاس بچه ها که دیدم دو نفر داشتن تقلب می کردن و به محض اینکه من رفتم، صاف نشستن سر جاشون.

دیدم گرشاسبی بالا سر یکی از بچه هاست و اصلا حواسشون به اون دوتا پشکل نبود.

فوری گفتم:

-یعقوبی... مصباحی... صفر درصد!

اسماشونو روی تخته نوشتم و اونا هم ناامید بی خیال نوشتن شدن که داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به چه حقی بی خیالش می شی؟ تو کارنامه صفر رد می شه ولی باید تا تهش حل کنی و تحلیلاشو برام بنویسی بیاری. سوال... وَ جواب!

تاکیدی گفتم و دیدم که رسما کرک و پرشون ریخت. کلا نباید جرات می کردن تقلب کنن.

چشم چرخوندم نسیمو ببینم که دیدم سرشو روی میز گذاشته بود و چشماشو بسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چند قدم آروم خودمو بهش رسوندم و دیدم همه تستا رو زده بود. پس چرا نیومده بود برگه رو تحویل بده؟

برگه رو از زیر دستش کشیدم که یهو بلند شد و با چشمای خمارش زل زد بهم. ترسیده بود.

دلم می خواست بگم: جووون؟

ولی فقط سرمو تکون دادم و با اخم گفتم:

-تو که همه رو نوشتی! می خوای امداد غیبی بقیه بشی که نشستی؟

فوری گفت:

-نه به خدا... فقط...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو گذاشتم روی بینیمو هیس کردم. نمی خواستم مزاحم امتحان دادن بقیه بشه.

پاسخنامشو برداشتم و بردم صحیح کردم و دیدم صد زده.

یه لبخند رضایت اومد روی لبم. این بچه همه ی خستگی منو در می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند تقه به در کوبیده شد و دیدم سرخوشه. لبخندمو جمع کردم و گفتم:

-کاری داری؟

-چند زدم؟

شونه ای بالا انداختم.

-هنوز صحیح نکردم.

نمی خواستم زیاد بهش رو بدم.

فسش خوابید و با شونه هایی خمیده، درحالی که پاهاشو روی زمین می کشید گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اِ... پس چرا گرفتیش ازم؟

روی صندلی ولو شد و من دستامو روی میز ستون کردم.

-فضولیش به تو نیومده!

لباشو از زور ناراحتی لچ کرد و من خنده مو قورت دادم از بس که خوردنی شده بود قیافش.

-تو فقط برین... باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو گذاشتم روی چشممو، یه جوری که انگار دارم ازش اطاعت می کنم گفتم:

-چشم...

بی حال خندید و گفت:

-چرا امروز تموم نمی شه؟

-عجله داری؟

خندید و قیافه ش شیطون شد.

-دوست دارم خونتو ببینم زودتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زدم:

-خونه من نیست. نکنه فکر کردی قراره بریم زیر یه سقف؟ هوم؟ لابد منم یوسف پیامبرم که کنارم باشی و حامله ت نکنم.

با چشمای گرد نگام کرد و من از تصور اینکه بچه منو حامله باشه، دلم لرزید.

واسه اولین بار بود که خجالتو به وضوح توی چشماش دیدم. پاشد بی فوت وقت رفت و من خنده مو رها کردم.

خواستنی بود برام. همه چیش!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه سر و کله ش پیدا نشد و منم پیگیرش نشدم زیاد.

هرازگاهی از جلوی کلاس رد می شدم و می دیدم که نگاهشو ازم می دزدید.
سرمو می نداختم پایین و با یه نیشخند رد می شدم.

تا عصر درصد بچه ها رو پرینت گرفتم و به تابلو اعلانات نصبش کردم. سرخوش تو صدر بود و بقیه درصداشون از هفتاد شروع می شد.

اونی که بهش گفته بودم بخون تا به تو هم توجه ویژه داشته باشم، نفر پنجم بود و داشت تلاششو می کرد که به سرخوش برسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرازگاهی هم زنگای تفریح میومد و ازم مشاوره می گرفت. یا حتی تایمایی که براشون ویژه در نظر گرفته بودم.

حس کرده بودم اونم کسیه که می شه روش سرمایه گذاری کرد. تو همین مدت کوتاه خوب تونسته بود خودشو نشون بده.

واسه همین برای اونم برنامه های ویژه تری درنظر می گرفتم. هرچند که به پای نسیم نمی رسید اما گزینه بدی نبود.

همین ایجاد رقابت بین بچه ها، باعث پیشرفت خیلیا شده بود.

همه کارامو کرده بودم و منتظر نشسته بودم تا زنگشون بخوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ خورد و همه شروع کردن رفتن. بعد از چند مین رفتم تو کلاسشونو و دیدم سهیلا داره می گه و می خنده زیر گوش نسیم.

خوشم نمیومد ازش. اما خب متاسفانه تنها کسی بود که صمیمی بود باهاش.

نمی خواستم محدودش کنم. اما حس خوبی هم نداشتم بهش. حالا منبع و منشا این حس چی بود، خدا می دونه فقط.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنم فوری صاف وایساد و گفت:

-برپا.

دستمو زدم به چارچوب و گفتم:

-تشریف نمی بری خونه؟ می خوای شبم همینجا بمونی؟

فوری کوله شو انداخت روی شونه ش و گفت:

-آقا اجازه؟ دارم می رم به خدا...

به نسیم اشاره کرد و گفت:

-زنگ می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نسیمم داد زد:

-خونمون زنگ نزن. یه چند روز می رم خونه خاله م.

سهیلا فوری رفت و من با اخم، تکیه مو دادم به چارچوب و گفتم:

-پسرخاله هم داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم باورم نمی شد انقدر بهانه گیر شده باشم و بخوام رو کسی غیرت داشته باشم.

خندید و با یه حالت شیطون گفت:

-خاله هم ندارم.

از شیطنتش منم خنده م گرفت و گفتم:

-برو سر خیابون بالایی وایسا من میام زود.

از قیافش معلوم بود داره پس میفته از استرس. اما بازم کم نمیاورد و کوتاه نمیومد. سرشو تکون داد و رفت.

منم برگشتم اتاق کارم و وسایلمو برداشتم و رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو ماشین نشسته بودم و داشتم می رفتم که یهو ماشین شهابو دیدم!

خون به صورتم هجوم آورد و یه آن حس کردم جلو چشامو گرفت. دیگه نفهمیدم چی شد.

فقط با ماشینم پیچیدم جلو ماشینش و نگاهمم به پیاده رو بود که شهاب سعی داشت جلوی نسیمو بگیره و اونم داشت تلاش می کرد یه راهی پیدا کنه که بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون لحظه حتی به عقلم نرسید ماشینو خاموش کنم یا درشو قفل کنم. فقط از روی جوب گنده پریدم و لباس شهابو از پشت کشیدم. تا برگشت یه مشت خوابوندم تو صورتش و گفتم:

-گه می خوری دوباره دم مدرسه دخترونه پیدات می شه. بدمت دست مامور چوب کنن تو کونت بچه کیونی؟

به معنای واقعی هنگ کرده بود و داشت با چشمای گشاد شدش نگام می کرد.

تا اومدم مشت دومو بزنم بهش، دستمو گرفت و با التماس گفت:

-آقا غلط کردم. نمی دونستم اینجا هم جزء مدرسه حساب می شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش جوش آوردم و یه دونه دیگه خواستم بکوبم که از پشت کشیده شدم.

درعوض عربده زدم:

-گه می خوری از یه کیلومتریش رد شی حتی! دیگه اینورا نبینمت...

ملت داشتن منو به سمت ماشینم هول می دادن و من هرچی چشم چشم می کردم نسیمو نمی دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با یه حال خراب و داغون پشت فرمون نشستم و راه افتادم تا بیشتر از این پشتم بوق بوق نکنن و اعصابم کیری بشه!

اگه ولم کرده بودن، قطعا جرش می دادم!

هیچ شکی توش نداشتم ازبس که عصبی بودم.

رفتم همونجایی که به نسیم گفته بودم و دیدم با چشمای ترسون وایساده. کنارش وایسادم و اشاره زدم بپره بالا.

دیدم در عقبو باز کرد و تا خواست بشینه داد زدم:

-چرا عقب؟

با چشمای ترسیده ش زل زد بهم و مظلوم و معصوم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی ترسناکی!

یهو خشمم فروکش کرد اما هنوز اخمم روی صورتم بود. سر چرخوندم و با صدایی که بخاطر عربده هام خش گرفته بود گفتم:

-بیا جلو... با تو کاری ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار خیالش راحت شد که درو بست و به آرومی کنارم نشست. بی فوت وقت دستشو تو دستم گرفتم و چشمامو بستم. زیر لب غریدم:

-بر پدرش لعنت... این چرا دست از سر تو برنمی داره؟

بدون لحظه ای تردید، با ترس و وحشت گفت:

-نمی دونم به خدا. من بهش نگفتم بیاد.

یجوری بود که انگار خودشو داره لو می ده. تو چشماش دقیق شدم و پر اخم گفتم:

-مگه هنوز باهاش حرف می زنی؟

ترسیده تر و پرعجله تر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه به قرآن مجید... به خدا... به جون خاله م...

-تو که خاله نداشتی سرخوش کودن!!!

یهو یه دونه کوبید رو دهنشو وحشت زده گفت:

-پشماااام... گفتم خاله ؟ نه ننه... منظورم ننه بود.

سرشو فوری انداخت پایین و من مشکوک نگاش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گوشیتو بده بیاد.

خودشو کشید عقب و گفت:

-چرا اینجوری می کنی تو؟ اصن من نمیام. به خدا ازت می ترسم... خیلی... خیلی...

یهو زد زیر گریه و من داد زدم:
-خیلی چی؟؟؟؟!!!!

-خیلی ترسناک شده بودی موقع دعوا... الانم داری اون شکلی می شی.

با تشر گفتم:

-عر نزن... مگه دست خودته که نیای؟ بده من اون عن مصبو!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خاموشه تو کیفمه...

بی خیال شدم و با یه تیکاف ماشینو از جا کندم و راه افتادم.

زیر لب تهدید کردم:

-من بفهمم دوباره سر و سری داری با این تخم حروم! روزگارتو عین موهات سیاه می کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم دستاش مشت شد و ترسیده بود. اما ترجیح دادم فکر کنم که همه اینا از ترسشه. دوست نداشتم فکر کنم این وسط خیانتی هست!

نسیم مال من بود. نگاه اون هرزه میخورد بهش، جفتشونو می کشتم.

تو طول مسیر هیچ کدوم حرف نزدیم و تا برسیم، من یکم آروم تر شدم.

بالاخره رسیدیم و نسیم با تعجب نگاهی به محله انداخت و یجوری که انگار اونجا رو در شان خودش نمی بینه گفت:

-اینجا؟ منو آوردی اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم نگاش کردم و گفتم:

-مگه اینجا چشه دختر اُتُل خان رشت؟

بق کرد و با ناراحتی به سمتم اومد. لباشو بهم فشار می داد و هیچی نمی گفت.

اینجا درواقع خونه اصلی خودم بود و واکنشای نسیم اصلا خوب نبود. یه دختر رویاپرداز که احتمالا هیچوقت به حق خودش قانع نبود .

این منو ناراحت و عصبی می کرد اما خب... دوسش داشتم این تحفه رو...

رمان بازار
romanbazar.ir

درو با ناراحتی و عصبانیت باز کردم و گفتم:

-بفرما.

پا کوبید رو زمین و رفت و منم چمدونشو برداشتم آوردم. می خواستم نیارم اما باز دلم نیومد.

حتما فکر می کرد من تو قصر زندگی می کنم. آخه با اون حقوقی که من داشتم، عین خرم که کار می کردم، تو پنج شش سال کجا می شد یهو مولتی تیلیارد شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند که خونه جای دیگه هم داشتم که مطمئنم باب دندون نسیم بود اما اونو واسه کارای خاص استفاده می کردم.

البته خونه خودمم نبود و اجاره سنگین می دادم.

همیشه دلم می خواست یه دختر قانعی که بخاطر خودم بخوادتم زنم بشه اما این نسیم پدرسگ همه معادلات منو بهم ریخته بود.

از چشماش ناراضی بودن می بارید... ولی خب من ادبش می کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه اتاق کوچیک ته خونه بود و روبه روش یه آشپزخونه که امکانات لازمو داشت.

نسیم رفت تو اتاق و با بدخلقی شروع کرد وسایلشو درآوردن. دلم می خواست خفه ش کنم با این ادا اصولش.

با اخم رو بهش گفتم:

-دختر شاهو آوردم تو گداخونه؟ جا می خواستی که بهت دادم دیگه... مرگت چیه لوچات جمع نمی شه؟

با اخم و دلخوری نگام کرد و گفت:

-چی باید باشه؟ اینجا خونه س، من شبا می ترسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اداشو درآوردم و به مسخره گفتم:

-مامانم اینا... تو سر کسیو زیر اب نکنی کسی سر تو رو زیر اب نمی کنه نترس!

بلند شد و اومد روبه روم وایساد و با مظلومیت گفت:

-چی می شه منو ببری خونه خودت؟

پدرسوخته می دونست نمی تونم در برابر ادا اصولش مقاومت کنم. و نمی دونست که اینجا خونه خودم بودم و آواره م کرده بود یه جورایی...

چون اون یکی خونه رو شریکی با رفیقم گرفته بودیم و واسه موارد خاص بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا مجبور بودم هرشب همونجا بمونم بجز شبایی که رفیقم می خواست استفاده کنه.

-چی می شه ببندی و از امکاناتی که در اختیارته استفاده کنی؟ مگه می خوای شو اجرا کنی؟

با ناراحتی ازم چشم گرفت و زیر لب گفت:

-نه... می خوام درس بخونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به مسخره خندیدم و گفتم:

-اِ... جدی؟ درسم می خونی تو؟

به سمت آشپزخونه رفتم و توی کتری آب ریختم تا یه چایی بذارم. سیگارمم روشن کردم و رفتم دم پنجره ش وایسادم.

نسیم ازونور دستاشو روی سنگ اپن گذاشته بود و داشت نگام می کرد.

-غذا چی کار کنم؟

-هرچی خودم خوردم به تو هم می دم. گشنه نمی مونی. فقط رویاپردازی رو تموم کن و به درست برس.

رمان بازار
romanbazar.ir

جای یه سری چیزای ضروری رو بهش نشون دادم و گفتم:

-هرچی خواستی کافیه بهم زنگ بزنی.. صبح که تا عصر مدرسه ایم. بعدم من می رسونمت و می رم.

باشه ای گفت و گفت:

-من می رم کتابامو بذارم تو قفسه.

-خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت و نگاه من زوم شد روش و پوک عمیق تری زدم به سیگارم.

پدرسگ مانتوشو جلوی چشم من درآورد و از عمد لای درو باز گذاشت و خم شد... تنش می خارید واسم...

یه تی شرت نسبتا جذب تنش بود و باسنش توی همون شلوار تخمی مدرسه هم پیدا بود.

داشتم خودمو کنترل می کردم نرم سمتش وگرنه دیگه برگشتی درکار نبود.

نگاهمو به سختی چرخوندم و خیره شدم به خاکستر سیگاری که یادم رفته بود بتکونمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی همش هیکل سکسیش جلو چشمم بود و نمی تونستم تمرکز کنم.

سوئیچو چنگ انداختم و همونطور که داشتم از خونه می زدم بیرون گفتم:

-چیزی لازم داشتی بگو می خرم. فعلا...

با ترس و ناراحتی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری می ری؟

بدو بدو هم اومد جلو در و رفتنو واسم سخت تر کرد. خیره شدم بهش...

چشمای معصومش گرد شده بود و وحشت داشت. انگار داشت با نگاهش التماس می کرد که نرم.

-من می ترسم... بیام باهات؟

اخم کردم و خودمو مشغول بند کفشام کردم:

-لولو نداره که بترسی کوچولو... جای امن میارمت. اینجا کسی تخم نداره نزدیک بشه چون پر از دوربینه.

الکی گفتم. واسه اینکه الکی نترسه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-راست می گی؟ کوش کجاست؟

-تو حیاطه... نگران نباش، رو گوشیم چکش می کنم مدام.

با خیال راحت لبخندی زد و گفت باشه. نمی تونستم نگاهمو ازش جدا کنم. دلم می خواست بچلونمش.

داشت درو می بست که فوری دستمو گذاشتم روش و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان فقط یه چیز هست که باید ازش بترسی؟

با نگرانی گفت:

-چی؟

درو باز کردم و بازوهاشو گرفتم و کشیدمش تو بغلم. سرمو انداختم پایین و شروع کردم به بوسیدنش.

به خودم فشارش دادم و باسنشو توی دستام گرفتم. با احساس چیزی، چشماش گرد شد که گفتم:

-فهمیدی از چی؟

با همون چشمای گرد، فوری چندبار سرش و تکون داد و منو به خنده انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

گازی از لباش گرفتم و یکم عقب تر گذاشتمش رو زمین و بدون اینکه به خودم مهلت بدم، درو بستم و رفتم.

اووووف... دل کندن ازش سخت ترین کار دنیا بود.

فوری یه سیگار روشن کردم و پشت فرمون نشستم و گاز دادم. باید تا می تونستم ازش دور می شدم که هواش از سرم بپره.

نمی خواستم لااقل تا قبل از کنکورش کار دستش بدم.

نسیم:

رمان بازار
romanbazar.ir

هووووف... دلم داشت تند تند می ریخت و نفسم بالا نمیومد.

خیلی داغ بود این بشر... دلم نمی خواست ول کنه و بره... اما رفت و منو گذاشت تو کف... عنننننن....

از بس گرمم شده بود، شلوارمم درآوردم و رفتم سراغ کتابام. با حرص درشون میاوردم و می ذاشتم تو قفسه...

اصلا این خونه رو دوس نداشتم. کاش می شد برم خونه خودش. واسه خودش اون بالا بالاها خونه گرفته، منو انداخته تو این مرغ دونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند که از خونه خودمون خیلی بهتر بود ولی خب دوسش نداشتم. اصن از محله های اینجوری بدم میاد.

چاره ای نبود. بخت منم همینقدر کیری بود دیگه. باید تحمل می کردم و فعلا درسمو می خوندم ببینم چی می شه؟

بقول بابام، پیشونی پیشونی، منو به کجا می شونی؟

منظور خدابیامرز همون بخت و اقبال بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کتابامو مرتب کردم و یادم افتاد از محراب نپرسیدم صبح چجوری برم مدرسه.

انقدر خسته بودم که یه چای دم کردم و خوردم و همون وسط هال، یه زیرانداز و متکا انداختم و بی پتو خوابیدم نزدیک بخاری.

گفتم حالا نصفه شب یخ نزنم یهو. شانس ندارم که...

نمی دونم چقدر خوابم برده بود که با صدای در بیدار شدم. وحشت کرده بودم.

فتوحی عنتر گفته بود اینجا دوربین داره و من داشتم صدای پا می شنیدم.

فوری بلند شدم و رفتم تو دسشویی... یه چوب بلند بود که دیگه فکر نکردم ممکنه تا کجاها فرو رفته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

برش داشتم و تا خواستم درو ببندم، یهو در باز شد و من جیغ کشیدم...

قصد داشتم هر خری بود با چوب بزنم اما انقدر ترسیده بودم که فقط عر می زدم...

وقتی دیدم چیزی نشد، چشم باز کردم و با دیدن محراب، دوباره جیغ کشیدم.

-مرگ!

رمان بازار
romanbazar.ir

از شدت ترس بی حال شدم و گفتم:

-وای... وای... فکر کردم دزده.

یه نگاه وحشتناک به سر تا پام انداخت و گفت:

-با شرت می ری به استقبال آقا دزده؟

نگاه وحشت زده م به خودم افتادم و فوری چوبو انداختم و سعی کردم با دستم بپوشونم خودمو.

-نمی گی آقا دزده یه دورم ترتیبتو میده و میره اینجوری؟

جیغ زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگاه نکن...

اخم داشت اما خنده ش گرفته بود. دو تا زدم تخت سینه ش و راهو واسه فرار خودم باز کردم.

فوری رفتم یه لباس پوشیدم و گفتم:

-چرا برگشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم دوباره سیگار روشن کرده. آخرش خودشو خفه می کرد... می دونم...

-امشب نمی تونم برم خونه خودم.

-وا... ینی چی؟

-ینی باید کنار تو بخوابم.

بعدشم بدجنس ابرویی بالا انداخت و تا من حمله کردم به رخت خوابم که برش دارم، با خونسردی روش خوابید و گفت:

-یکی دیگه بیار... خیلی خسته م...

یه دونه محکم زدم رو بازوش و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-رو کار بودی که خسته ای؟

نمی دونم این چی بود گفتم... اما هم اون با تعجب نگام کرد و هم من یه دونه محکم زدم رو دهنم.

-از صبح عین خر دارم کار می کنم. به چشمت نمیاد؟ خوبه نود درصد زحمتامم واسه توئه گربه جان...

لچ کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گربه چیه؟

-گربه تویی که چشمت کوره نمی بینی من همه زندگیمو گذاشتم واسه تو.

زانوهامو بغل کردم و گفتم:

-می دونم.

ابرویی بالا انداخت.

-آهان.. واسه همینه که اینجا رو به دماغ درنمیاری صدر اعظم اتریش؟

خندیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه... فقط دلم یه جای لاکچری می خواد...

یه کصکش زیر لب گفت و چشماشو بست.

-پاشو برو اون سینه های لامصبتو بپوشون. خطش رو مخمه...

چشمام گرد شد و بی حرف پاشدم رفتم تو اتاق.

رمان بازار
romanbazar.ir

راست می گفت... خطش پیدا بود... پشمااام... دیگه روم نمی شد برم بیرون... همونجا موندم و یه رخت خواب واسه خودم پهن کردم.

-قرار نیست این برق سگ مصبو خاموش کنی؟

پاشدم یه ملافه انداختم رو خودمو عین جت رفتم بیرون که خاموشش کنم اما عین مگس دور خودم می چرخیدم و کلیدشو پیدا نمی کردم.

محراب با یه صدای دو رگه گفت:

-پشت میز تی وی... نترس فعلا نمی کنمت...

پشمممم... چی گفت؟ این دیگه کی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برقو خاموش کردم و با وحشت رفتم تو اتاق و حتی درو قفل کردم. با اینکه کرم داشتم پیشش باشم ولی وقتی اینجوری خطرناک می شد ازش می ترسیدم.

-قرار نیست بهت تجاوز کنم که درو قفل می کنیا...

شیر شدم و گفتم:

-از کجا معلوم؟

-توله سگ... درو قفل کردی زبون درآوردی؟ میام براتا...

خندیدم و گفتم:

-بیا... اونی که کیر میشه تویی نه من...

رمان بازار
romanbazar.ir

وای لعنتی... این چی بود من گفتم؟ اصن دیگه اختیار زبونمم نداشتم...

دیدم صدای پا میاد، با وحشت داشتم به در نگاه می کردم که کلید تو قفل چرخید و من فوری نشستم پشتش.

-نیا نیا...

-بگو غلط کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی نگفتم که دوباره همون کارو تکرار کرد و حتی یکم در باز شد.

-غلط کردم... غلط کردم...

هم ترس و هیجان داشتم و هم خنده م گرفته بود.

-دیگه الان گهم بخوری فایده نداره... برو اونور بینم...

-غلط کردم.... ب خدا... گه خوردم اصن... جون من... جون ننه ت فتوحی!!!!

یجوری گفتم که صدای خنده اونم می شنیدم ازنور...

-من اگه به حساب تو نرسم و اون زبونتو از حلقت نکشم بیرون که فتوحی نیستم... باید یاد بگیری با من

رمان بازار
romanbazar.ir

مودب باشی... وگرنه ترتیبتو به چند روش سامورایی می دم!!... فهمیدی؟

-آره آره... به خدا فهمیدم...

-آفرین... حالا برو بخواب ساعت پنج و نیم باید بیدار شی... پاشدم صبحانه م آماده باشه...

-خا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نشنیدم؟ گفتی چشم دیگه؟

دندونامو روی هم فشار دادم:

-باشه.

فشاری به در آورد که باعث شد دوباره بچسبم بهش.

-چی؟

-چشم... چشم...

-آفرین... شب بخیر...

-شب خوش.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت و من بالاخره یه نفس رااحت کشیدم.

چقدر ترسناک می شد وقتی می‌زد بالا..پووووووف

محراب:

فکر اینکه چند متر اونورتر خوابیده بود، نمی ذاشت کپه مو بذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه ش فکرای شیطانی تو سرم بود. مخصوصا اینکه امشب با صحنه های جدیدی روبه رو شده بودم و این لعنتیا جلو چشمم رژه می رفتن و یه نفر تو گوشم می گفت:

-همین الان برو تو اون اتاق و کارشو بساز!

من هیچوقت شرمنده اون پایینی نمونده بودم ولی الان فقط داشتم مراعات می کردم تا مبادا تاثیر بذاره رو کنکورش.

یکی دوبارم بدجور خون رسانی به مغزم تعطیل شد و همه ش جمع شده بود یه جا که پاشدم و رفتم سمت اتاقش اما به محض اینکه دستم خورد به دستگیره، عقب کشیدم و رفتم سمت سیگارم.

تا صبح یه پاکت تموم کردم و فقط خدا می دونست چقدر کنترل کردم خودمو.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه شریکم خونه رو لازم نداشت، تا الان ده بار جمع کرده بودم و رفته بودم خونه.

زیر یه سقف موندن با اونی که بد می خواستمش و کاری نکردن، از محال ترین چیزای ممکن بود واسه من.

صدای چرخیدن دستگیره اومد و من تا جایی ک راه داشت رفتم زیر پتو که هم چیزی نبینم و هم بتونم خودمو وادار کنم به اونجا موندن.

رمان بازار
romanbazar.ir

فاک... تا حالا هیچوقت همچین شب سخت و مزخرفی نداشتم.

انقدر فشار روم بود که وقتی نسیم برگشت تو اتاق، پاشدم یه قرص خوابِ نصفه خوردم و خوابیدم.

فقط امیدوار بودم صبح خواب نمونم!

نمی دونم چجوری خوابم برد، فقط صبح با کشیده شدن پتو از روم و جیغ فرابنفش نسیم پاشدم:

-خواااااب موندیییییمممممم....

با وحشت فقط نگاش کردم و دیدم چشماشو گرد کرده و داره نگام می کنه.

-چرا بیدار نمی شی لعنتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

-چنده ساعت؟

-هفت.

-گه توش. بپوش بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان چای رو گذاشت جلوم با دوتا لقمه نون پنیر. انقدر این کارش برام ارزش داشت که فقط نگاش کردم. اما اون فوری گفت:

-برو دست صورتتو بشور بیا. لباساتو گذاشتم اینجا.

رفتم سرویس و برگشتم دیدم داره سهم خودشو از نون پنیر می خوره و اشاره میزنه چایمو بخورم.

با اینکه دیر شده بود اما ترجیح می دادم بشینم و بخورم. بهم می چسبید یکی هوامو داشته باشه. البته یکی که نه... مشخصا نسیم سرخوش!

اون روز دیر رسیدیم اما به محض اینکه دیدم گرشاسبی مخ نسیمو کار گرفته، یه مورد مهم رو بهش گوشزد کردم و به نسیم گفتم بره سر کلاسش.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرشاسبی هم که کلا دیگه هوش و حواسش پی کاری بود که گفته بودم.

اون وسط مسطا دیدم اسم نسیمو یه جا یادداشت کرده که برداشتم کاغذشو دور انداختم و بهش گفتم:

-سرخوش تا دیروقت درس می خونه، بعضی وقتا دیرتر بیاد مشکلی نیست. من بهش اجازه دادم.

اونم یجور غیرطبیعی نگام کرد و گفت: آها.

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم بود تو کتش نرفته چون تا الان همچین مواردی نداشتیم ولی کسی جرات نداشت رو حرف من حرف بزنه.

اگه زنگ می زدن به خانواده ش، به فاک می رفتیم.

بعدشم کلی اصرار و تاکید کردم که قبل از هرگونه تماسی با خانواده ش، با من هماهنگ باشید. اونا هم قبول کردن.

چند روز کارمون همون بود. صبح به صبح می رفتم دنبالش و عصر هم بعد از خوردن شام می رسوندمش و خودم می رفتم. اصلا به صلاح نبود اونجا موندنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نسیم:

هنوز وقتی یادم میفته هفته پیش سر کلاس دیفرانسیل پریود شدم و مجبور شدم وسط کلاس از بچه ها قاچاقی نوار بگیرم و برم دسشویی، از معلم دیفمون خجالت می کشم.

الانم نمی دونم وقتی نگام می کنه، لبخند مزخرفش واسه اونه، یا کلا نفهمیده.

هولی شت! این چه عنیه ما دخترا بهش دچار می شیم آخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فردا تولدم بود و دیشب شهاب عکس یه آیفون برام فرستاد و منو هوایی کرد.

انقدر گفتم خیلی بی شعوری اینو واسه من می فرستی، که اعتراف کرد واسه خودمه و گفت شرطش اینه بیای خونه م چون برات تولد گرفتم.

امروز دنبال یه راه بودم واسه پیچوندن مدرسه و رفتن.

زنگ ورزش بود که با سهیلا رفتیم دفتر فتوحی. اگ تنها می رفتم نمی شد بهونه تخمی بیارم و می گفت خودم می رسونمت و این کصشعرا.

ولی من که نمی خواستم با اون برم سر قرار با اون یکی دوست پسرم که نزدیک بود جلوی چشمای خودم پاره ش کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه همینم یکم نقش بازی کردم و سهیلا که دید وضع اینجوریه، گفت بریم به فتوحی بگیم حالت خوب نیست که بفرستت بری.

به محض اینکه سهیلا در زد، صدای خشک و جدی فتوحی اومد.

هنوزم وقتی جدی بود، پشمای منو فر می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیلا اجازه گرفت و فتوحی با دیدن من که یکمم با کرمی که یواشکی آورده بودم، رنگمو پریده کرده بودم، روم زوم موند و قبل از اینکه سهیلا چیزی بگه گفت:

-چته رنگ دیوار شدی؟

سهیلا به جام حرف زد:

-آقا اجازه؟ دلش درد می کنه، حالش خوب نیست. میشه بره خونه؟

فتوحی صاف زل زد تو چشمای سهیلا و گفت:

-از کی تا حالا وکالت قبول می شن با رشته ریاضی؟

سهیلا بدتر از من رنگش پرید و به مِن و من افتاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقا من... من فقط...

فتوحی دستشو بالا گرفت و گفت:

-بفرما خانوم. اینجا قرار نیست کسی زبون کسی دیگه بشه. بعضیا زبون دارن شش متر.

سهیلا با ترس رفتم و من وا رفتم. ینی قرار بود خودمو به تنهایی سرویس کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میزشو دور زد و تکیه داد بهش و یجوری نگام کرد که تخم نمی کردم دروغ بگم.

-خب؟

با ترس نگاش کردم و منم عین خودش تکرار کردم:

-خب؟

-واسه چی باید بفرستمت بری خونه؟

خم شدم رو دلم و گفتم:

-درد می کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کرد و از همون فاصله جدی و خشن اخطار داد:

-هیچ جا نمی ری سرخوش... تو مدرسه می مونی و از زنگ ورزشت لذت می بری... انقدر ادای زنای حامله رو درنیار واسه من!

پووووف... میمونو ببین... اصلا نمیشه گولش زد!

رفتم جلوتر و با آه و ناله گفتم:

-آخه چرا؟ نمی بینی دلم داره از درد می ترکه؟ آیییی...

رمان بازار
romanbazar.ir

با آی آخری که گفتم، عصبی نگام کرد و انگشتشو تهدیدوار گرفت سمتم:

-چه مرگته؟؟ نگو که هر هفته پریودی!

با دهن باز نگاش کردم و فقط عین ماهی باز و بسته می شد لبام که عصبی گفت:

-هوم؟ همین هفته پیش یه لکه خون اندازه توپ تنیس پشتت بود!

پشماااام... دیده بود؟ یعنی معلم دیفمونم دیده بود؟؟؟ آخه چرااا؟ اصن نکنه اون رفته بود عر و عور کرده بود؟

-کی... کی گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی گفت؟ داشتی می رفتی خودم باسن مبارکتو دیدم.

پشمممممممم.... منم که حسابی افتاده بودم ب جونش و شسته بودمش که لکه ش بره. خدایا این چه عنی بود؟

-انقدر که تو به شلوار و مانتوهای این مدرسه خسارت زدی، مغول با حمله ش به ایران نزد!

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم از خجالت آب می شدم. آخه سر راهم از مستخدم خانم مدرسه خواهش کردم واسم یه مانتو شلوار بیاره.

ای خداااا... تا اینم فهمیده بود! چیزی بود که از زیر دستش در بره؟؟؟؟

لچ کردم و با مظلومیت گفتم:

-بیشتر از این به روم نیار... می خوام برم خونه.

دقیق و عمیق نگام کرد و پرسید:

-خسته ای؟

سرمو تند تکون دادم و اونم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه... فقط یه امروز... از فردا راه نیفتی بگی برم خونه برم خونه....

-باشه...

تلفنو برداشت و گفت:

-خودم زنگ می زنم آژانس..

گفتم باشه... اما تو فکرم بود به یارو بگم مسیرم عوض شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب:

تا دم در سپردم ببرنش. نمی دونم چرا هیچ حس خوبی نسبت به رفتنش نداشتم.

چندبار خواستم برم دنبالش اما پشیمون شدم و خودمو راضی کردم که انقدرا هم بی شعور نمی تونه باشه که بخواد منو پیچ بده.

مشغول کارم شدم و هنوز چند دقیقه نگذشته بود که تلفن اتاقم زنگ خورد.

-بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام جناب شما آژانس گرفته بودید برای دانش آموز مدرسه؟

نگران شدم و با حال بدی پرسیدم:

-بله؛ اتفاقی افتاده؟

-نه نه... فقط راننده گزارش داد که تغییر مسیر دادن. گفتم شاید...

خون به صورتم جهید و انقدر عصبی شدم که از جام پریدم:

-کجا؟ آدرس دارید؟

-بله یادداشت کنید. محدوده شو می دونیم کجاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شماره راننده رو بگید یادداشت کنم من.

شماره رو گفت و من بی معطلی یادداشت کردم و به دانش آموزی که عین گاو سرشو انداخت پایین اومد تو، توپیدم:

-چه گهی می خوری بدون در زدن؟

رنگ و روش پرید و گفت:

-آقا اجازه؟ می شه من امروز زودتر برم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیشی و کوبنده توپیدم:

-خیر. زود برو سر کلاست.

خودمم بلافاصله وسایلمو جمع کردم و رفتم از مدرسه بیرون.

انقدر عصبی و پر از استرس بودم که حتی از مدیریت هم مرخصی نگرفتم و فقط رفتم.

فقط دعا می کردم چیزی که رو مغزم رفته بود نباشه. وگرنه زنده زنده آتیشش می زدم نسیم دهن سرویسو.

به سرعت سوار ماشینم شدم و روندم به سمت آدرسی که یادداشتش کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو راه هم به اون یارو راننده‌هه اس دادم و گفتم:

-حواست باشه جلوی کدوم خونه پیاده می شه، پلاکشو برام اس کن.

اونم هنوز هیچی نشده برام پلاکو فرستاد و نوشت:

-پیاده ش کردم. پولشم گفت از مدرسه بگیرم.

ای تو روحت نسیم. تو چقدر رو داری آخه!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

تو اون اوضاع کیری، پشت ترافیک موندن بدترین اتفاقی بود که می تونست بیفته برام.

دلم می خواست پرواز کنم اما تهش می تونستم حرص بخورم و دندونامو بیشتر فشار بدم.

رگ گردنم گرفته بود و حس می کردم سرم داره منفجر می شه از حجم عصبانیتی که داشتم متحمل می شدم.

بعد از بیست دیقه بالاخره رسیدم و جلوی خونه ای که گفته بود پارک کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه آپارتمان نوساز خیلی شیک بود ولی در حدی نبود که لابی و این کصشرا رو داشته باشه. در حد همین شرق بود دیگه!

مونده بودم کدوم زنگو بزنم. دلمو زدم به دریا و زنگ طبقه اولو زدم.

-کیه؟

با شنیدن صدای بچگونه ای گفتم:

-سلام عمو جان. من با آقا شهاب کار دارم. فکر کنم زنگو اشتباه زدم.

-طبقه دوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آهان. می شه درو باز کنی؟

تیک... در باز شد و من بدو بدو از پله ها رفتم بالا. یعنی واقعا نسیم انقدر بی معرفت بود؟ تا به چشم خودم نمی دیدم باور نمی کردم. اصلا نمی تونستم که باور کنم.

همه جونم نبض گرفته بود و وقتی بوتی که خودم براش خریده بودمو دیدم، حس کردم جون از تنم در رفت.

انگار نفس کم آورده بودم و قلبم داشت تیر می کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدم از اونجا برم ولی حس کردم پام نمی کشه. این دختر همینجا واسه من مرد و تموم شد.

دختری که همه جوره براش از جون مایه گذاشتم، احتمالا الان زیر یکی دیگه بود و این احتمال داشت نفس منو می گرفت.

به سرعت عقبگرد کردم و خواستم برم که صدای جیغ بنفشی شنیدم:

-تخمی حرومزاده! از ننه زاده نشده اونی که بخواد منو لخت کنه! گمشووووو تن لشتو جمع کن!

همه اینا رو داشت با تقلا می گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه نفهمیدم چی شد، به سمت در هجوم آوردم و وقتی دیدم باز نمی شه، دستمو بی معطلی گذاشتم رو زنگ و برنداشتم.

دیدم شهاب با قیافه آشفته ای درو باز کرد و با دیدن من، تشتکش پرید.

هولش دادم و رفتم تو که دیدم نسیم با شرت و تی شرت، با چهره ای گریون به سمتم دویید و قبل از اینکه من کاری کنم، چسبید به گردنم و ازم رفت بالا.

-منو ببر از این جا...

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز ازش عصبی بودم... هنوز نمی تونستم شهاب مادر به خطا رو هضم کنم...

اون به کنار... نمی تونستم درک کنم که نسیم... نسیمی که براش از جون مایه گذاشتم، همچین کاری کنه در حقم...

پرتش کردم اونور و با عصبانیتی که هیچ جوره کم نمی شد، رفتم سمت شهاب...

دیگه ضرباتم دست خودم نبود. خون جلو چشامو گرفته بود و از اینکه نسیمو برهنه دیده بودم و می دونستم این حرومی هم دیدش، داشتم دیوونه می شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب اولش تخم نداشت چیزی بگه... ولی وقتی دید داره عین سوسک له می شه، دهنشو وا کرد و تا تونست داد زد و تقلا داد:

-چه مرگته؟ مگه تو مدرسه ایم واسه من شاخ شدی!! دختره خودش خاریده خواسته بیاد، منم اینجام که تنشو بخارونم!

اینو که گفت دیگه نفهمیدم چجوری... اما به سمتش حمله کردم و تا تونستم مشت زدم بهش...

وقتی به خودم اومدم که نسیم داشت گریه می کردو منو با التماس ازش جدا می کرد:

-تو رو خدا... محراب... جون من... غلط کردم... گه خوردم... بسه... کشتیش...

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان برگشتم و سیلی زدم تو صورتش که هاج و واج موند.

شهاب نیمه جون با سک و صورت خونی رو زمین افتاده بود و نسیم چسبیده بود به گوشش...

رفتم شونه شو گرفتم و هلش دادم به سمت اتاق:

-برو بپوش اون عن مصبو!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون زبون درازی رفت تو اتاق... می دونست اگه جیک جیک کنه، خودم سیکتیرش می کنم جوری که یه عمر لال بمونه!

شهاب روی آرنجش بلند شد. هنوز داشت گیج می زد و سرش شل و ول بود از بس کوبونده بودمش...

-ببین... فتوحی... دهنت سرویسه... آبروتو می برم... یه کاری می کنم تو هیچ مدرسه ای رات ندن... با دانش آموزت می ریزی رو هم... اره؟؟؟

یه لبخند شیطانی تحویلم داد و منم انگشت فاکمو نشونش دادم و تف انداختم روش.

میمون تازه به دوران رسیده، منو تهدید می کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

همون موقع نسیم اومد و شهاب شروع کرد قهقهه زدن که گفتم:

-تهش بتونی سرشو بخوری... خفه شو نکبت حرومی...

به خندیدنش ادامه داد و وقتی نسیم از کنارش رد شد، با یه حالت هَوَل و چندش گفت:

-جووووون... عجب کونی داشتی لامصب...

رمان بازار
romanbazar.ir

آمپرم چسبید به سقف... دست نسیمو گرفتم از خونه پرتش کردم بیرون و دوباره افتادم به جونش... انقدر زدمش که عین سگ زوزه می کشید فقط!

از بس نسیم در زد و التماس کرد که دیگه ولش کردم و با سرعت از خونه خارج شدم...

نمی دونم اگه زنگ می زد پلیس چی می شد... اما بی اهمیت ترین چیز ممکن بود وقتی هنوز انقدر از دست نسیم عصبانی بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت با مظلومیت نگام می کرد که اخمام گره محکمی خورد و شونه شو گرفتم و هلش دادم جلو:

-بجنب... راه بیفت...

با لبای برگردون برگشت و راه افتاد سمت پایین...

-کارت به جایی رسیده که باید از زیر این و اون جمعت کنم! بعد واسه من خودتو لوسم می کنی؟ با اسکل طرفی؟

-من نیومده بودم واسه این چیزا.

عصبی و هیستیریک خندیدم و گفتم:

-آره... باشه... تو خوبی...

رمان بازار
romanbazar.ir

فوری به سمت ماشین بردمش و انداختمش رو صندلی جلو و درو محکم بستم...

هنوز حرصم خالی نشده بود به هیچ وجه... عصبانیتم ته نمی کشید می دونم...

پشت فرمون نشستم و از شدت عصبانیت دستامو دورش مشت کردم و گفتم:

-نسیم... نسیم... نسیم... دردت چی بود که این بلا رو سرم آوردی... هوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان نگاهش کردم که حس کردم دوباره شاشش گرفته. خدارو شکر هنوز یه ذره ازم حساب می برد...

-به خدا من فقط می خواستم تولد...

تا گفت تولد، یکی زدم تو دهنش...
با چشمای گریون داشت نگام می کرد...

داشتبوردو باز کردم و هدیه تولدشو انداختم رو پاش...

قرار بود براش کیک بگیرم... قرار بود خوشحالش کنم... قرار بود یه شب رویایی بسازم براش... یه شبی که لیاقتشو داشت اما داشت... الان دیگه نداره... الان دیگه مرده...

ناباور به کادو نگاه کرد که گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دردت این بود؟ واسه این رفته بودی بخوابی زیر یه حروم زاده عوضی؟

به گریه افتاد و داد زد:

-من نرفتم که باهاش کاری کنم... اون بهم گفت بیا برات جشن گرفتم... گفت کادو برات خریدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بدتر از خودش داد زدم:

-گیریم که تولد گرفته بود، گیریم که بنز می نداخت زیر پات... باید می رفتی؟ تو مگه با من تو رابطه نیستی؟

باید شرافتتو به یه بنز می فروختی؟ تو امثال این شهابو نمی شناسی احمق؟

نگاهمون توی نگاه هم دودو می زد و هیچکدوم آروم نمی شدیم... دلم می خواست یه جواب دلگرم کننده بشنوم...

مثلا با تهدید بردش اونجا... چمیدونم... یه چیزی که ثابت نکنه بهم، نسیم اون آدم بالیاقتی که فکر می کردمه...

یه چیزی که منو از هم نپاشونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

من داشتم قبر خودمو می کندم از عصبانیت و اون لام تا کام حرف نمی زد...

ای کاش می زد تو صورتم و می گفت درموردم اشتباه فکر می کنی... اما نکرد... نزد... و من داشتم درست فکر می کردم...

نسیم همونقدر احمق، بلندپرواز و خائن و بی معرفت بود!

من بی خودی این همه از جون براش مایه گذاشتم...

به سرعت روندم سمت خونه م تو زعفرانیه... نه دلم می خواست پیشم باشه و نه می تونستم ازش جدا شم... باید تنبیهش می کردم.... باید بهش می فهموندم سزای کارش چیه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نسیم:

خیلی وقت بود که داشتم بی صدا اشک می ریختم.

از خودم یه احمق هرزه ساخته بودم.

تف تو گور اون شهاب که منو گول زد. چقدر قسم و آیه که من کاریت ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عنتر میمون، اگه فتوحی می دید چجوری افتاده بود به جونم ک لباسامو دربیاره، از عضو مقابلِ ماتحت، دارش می زد تا درس عبرتی باشه واسه کصکشایی مثل خودش.

چقدر حس بدی بود... چقدر احساس بی ارزش بودن کردم... چقدر حس گهی دارم که عین چی از چشم فتوحی افتادم.

طوری که حتی برنگشت بگه: خرت به چند من که انقدر عر می زنی؟

هوووف... خر ما از کرگی دم نداشت... اینم روش!

ولی نمیدونم چرا یه حس بدی رو قلبم سنگینی می کرد. عادت داشتم فتوحی حواسش بهم باشه... عادت نداشتم به بی توجهیاش...

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی یه پارکینگ شیک و مجلسی وایساد و ریموتو زد.

با صدایی گرفته و لحنی بداخلاقی پرسیدم:

-کجا آوردی منو؟

نگام کرد و تازه انگار فهمید چشام از شدت گریه سرخه... فین کشیدم و رومو کردم اونور.

-می خوام برم خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشینو از جاش کند و رفت تو پارکینگ اون خونه هه...

درو باز کرد و ماشینو دور زد اومد سمتم.

درِ سمت منم باز کرد که داد زدم:

-گفتم می خوام برم خونه.

بدتر از من عربده کشید:

-که اونجارم مکان کنی؟ پیاده شو نسیم... پیاده شو تا نزدم با گه خودت یکی شی.

با تعجب و عصبانیت و دلخوری نگاش کردم. اصلا انگار آدم سابق نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماش از شدت عصبانیت سرخ بود و نفس نفس می زد. زیادی داشت خودشو کنترل می کرد و من می ترسیدم از اینکه هر آن منفجر شه و روی سر من خراب شه.

بغض کردم و خواستم چیزی بگم، که در جا خفه م کرد:

-هیچچچی نمی گیا... حق زر زر کردن نداری... فقط پیاده شو و کاری که گفتمو بکن!

پیاده شدم. پاهام داشت می لرزید و زانوهام سست بود. سعی داشتم جلوشو بگیرم ولی مگه از زیر نگاه تیزبینش می شد چیزیو مخفی کرد آخه؟ عین عقاب بود لامصب...

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم آروم می رفتم که یهو چسبید به بازومو منو کشوند دنبال خودش.

حتی یادم نمیاد پله های توی راهرو رو با پاهای خودم رفتم بالا، یا اون منو یه دستی بلند کرد و پاهام کشیده شد رو زمین. وحشیییپی!!!!!

درو باز کرد و منو انداخت رو اولین مبلی که دم دست بود. داد زدم:

-آآآآآییییپی....

انگشت اشاره شو مقابلم گرفت و تهدید کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نق و غر نداریم... دهنتو می بندی، کاری که وظیفته انجام می دی!

پرو بازی درآوردم:

-نمی خوام... اصن می خوام برم خونمون...

یه دور عصبی دور خودش زد و دست به کمر جلوم وایساد.

-تو موقعیتی نیستی که بگی چی می خوای چی نمی خوای. دهنتو ببند و همینجا بشین تا برگردم.

داشت می رفت بیرون که یهو برگشت و منو جلوی خودش، سرپا نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هاج و واج داشتم نگاهش می کردم که دستاش تند و بی وقفه، وجب به وجب تنمو لمس کرد و قبل از اینکه بفهمم چی شده، گوشیمو برداشت و فورا از خونه زد بیرون.

اوه مای پشم... نمی دونم قراره با چه پدیده ای روبه رو بشم تو این خونه ی زیادی لاکچری!

فعلا تا همینجا تونستم بنویسم

بچا من این مدت یکی از عزیزامو از دست دادم.

واسه همینه پارت کمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض اینکه رفت، جون از تنم رفت و بی حال افتادم روی همون مبلی که عین پشه از روش بلندم کرده بود. غول تشن بیابونی!

چشامو برای چند لحظه بستم و هرچی فحش خوار مادر بود، نثار ننه بابای شهاب کردم که همچین توله ای پس انداختن.

شاید باید زودتر از این حرفا باهاش تموم می کردم همه چیو اما نمی شد که بشه.

توان نه گفتن نداشتم به اون یالغوز. اما با رفتاری که امروز دیدم، توان تف انداختن تو روی گهشم داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند فتوحی یه دوش عن رو هیکلم باز کرد اما خدارو شکر می کنم که اومد.

وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرم میومد.

خاک تو سرم که وقتی جلوی خونه ش بودم، به دلشوره تخمیم توجه نکرده بودم و واسه آروم کردن خودم، شروع کردم آیت الکرسی خوندن.

درجه اعتقاداتم، خیلی پشمناک بالا بود. از یه طرف می رفتم خونه خالی و از یه طرف ذکر می خوندم که مبادا بلایی سرم بیاره. این چه سمی بود آخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یکم گذشته بود که پاشدم خونه رو مورد عنایت چشمای خیس از اشکم قرار دادم و کم کم همه غم و غصه و بدهیامو یادم رفت. چقدددررر خوب بود حاجی!

یه هال نسبتا بزرگ داشت اونجایی که من نشسته بودم. دست چپم یه راهرو، آشپزخونه فول امکانات با ویوی فول اچ دی.

یه همچین منظره ای تو عمرِ فقیرانه خودم ندیده بودم.

سرتاسر شیشه بود و یه حیاط فوق العاده خوشگل پشتش بود.

پر از گل و بلبل و این چیزا. یه آلاچیق و تاب گنده هم بود که فضا رو بدجور دیدنی کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه یه متری رفتم جلوتر و رسیدم به یه اتاق که یه تخت یه نفره روش بود و سرویس بهداشتی ای که اندازه آشپزخونه خونه ی ما بود هم، تو همون اتاق بود.

پشم حاجی... فکر می کردم این خونه ها فقط تو کصشرایی پیدا می شه که دوستام باهاش قپی میان. ولی انگار واقعیه الله وکیلی...

رمان بازار
romanbazar.ir

تا الان هرکی از این خونه ها حرف می زد، یجوری نگاش می کردم که انگار دارم به گاو می نگرم... یجوری که بهشون می گفتم: خر خودتونید...

ولی انگار اونی که خر و گاو بود من بودم که همه عمرم تو اون لونه موش گذشته بود و تو خواب هم همچین خونه ای نمی دیدم.

خدا به سر شاهده که وان حمومش اندازه تخت من بود. پووووووف... ریدم تو این زندگی....

از اون اتاق اومدم بیرون و رفتم اون سمت هال... یه راهرو که یکیش پله می خورد می رفت بالا و یکی دیگه ش می خورد به دو تا اتاق.

یکیشون تخت دو نفره روش بود و یکیش پر بود از وسایل ورزشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکم چسبیده بود رو زمین. ولی تخمام اجازه نداد بیشتر کنکاش کنم.

رفتم از پله ها بالا و دیدم یه جایی شبیه دیسکو درست کردن و یه بار بزرگ اون وسطشه... چه خبر بود اینجا واقعا؟

از پله ها رفتم پایین و مونده بودم به کدامین سمت برم که ترجیح دادم واسه خودم دردسر نخرم و برم روی همون مبل خودم بشینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زانوهامو بغل گرفتم و همونطوری خوابیدم. کاش بیدار می شدم و می دیدم همه چی خواب بوده و تو همون خونه ی سوسکی که فتوحی برام گرفته، باهم خوبیم.

ولی بیدار شدم دیدم عین مجسمه ابوالهول، اخماشو کرده تو هم و داره راه می ره.

تا نگاهش افتاد به من، یه فحش زیر لب داد که من ترجیح دادم سکوتو رعایت کنم.

الان وقت کل انداختن نبود. ازش می ترسیدم.

این بار بلندتر گفت:

-وسیله هاتو آوردم. تو اون اتاقه س. فعلا همینجا بمون تا تکلیفت معلوم شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی دلم می خواست بپرسم چه تکیلفی؟ ولی دندون رو جیگر گذاشتم و رفتم سمت همون اتاق خفنه که فکمو چسبونده بود زمین.

اومد تو چارچوب وایساد و با حالت اخطار گفت:

-ببینم... بشنوم... بفهمم... کوچکترین رابطه ای با این پسره داشتی، می کنم تو چاه توالت، سیفونم می کشم روت...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوکر نگاش کردم. کاش می شد بزنم تو دهنش که با من اینجوری حرف نزنه پفیوز.

-نن جونت از نیم ساعت پیش تا الان شونصد بار زنگ زده. بهش زنگ می زنی، می گی نمی تونم گوشی دستم بگیرم. دارم درس می خونم و باید زود برم. یه کلمه کم و زیاد بشه، من می دونم و تو... فهمیدی سرخوش؟

دوباره از مقام نسیم، تنزل پیدا کرده بودم به سرخوش... پووووف...

کاش می شد دو طرف دهنشو بگیرم جر بدم که دیگه سرخوش ازش نزنه بیرون...

من همون نسیم خودمو می خوام!

-نشنیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو تکون دادم:

-چیو؟

-چشمتو!

تخس گفتم:

-باشه.

چنان با شتاب خیز برداشت تو اتاق که خودمو رسوندم به درِ حموم و گفتم:

-چشم، چشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه فقط نگاه کرد و بعد گوشی خودشو گرفت جلوم.

-با این زنگ بزن. بگو گوشیامون مصادره شده.

-باشه.

-نشنیدم...

با کلافگی مردمک تو کاسه چشمم چرخوندم و گفتم:

-چشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ادا اصولاتو واسه من نمیای. یه بار دیگه دهن کج کنی، نگاه راست کنی، از کیون می گیرم می ندازمت تو خیابون.

فکر کنم خیلی کونش سوخته بود که لحن تخمیش درست نمی شد.

نمی دونم تا کی باید این تهدیداشو گوش می دادم.
ولی هرچی بیشتر بهم برمی خورد، بیشتر تو دلم می گفتم:

-حقشه!!!!! کاش اصن کار از جاهای کلفت به جاهای باریک کشیده بود که انقدر دلم نمی سوخت!

با نن جونم هول هولی حرف زدم و تلفنشو دادم دستش. با یه حرکت از دستم قاپیدش و درو کوبید رو هم و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

من موندم و وسایلی که پخش زمین شده بود.

دلم می خواست کله مو بکوبونم تو در... این بی توجهیش بدتر از هر تنبیهی بود.

وسایلمو یکی یکی برداشتم و هرکدومو مرتب تو جای خودش گذاشتم.

حتی یه میز کارم داشت. راضی بودم تا آخر عمرم تو همین اتاق بمونم ولی از این خونه و محل بیرون نرم. حاجی بد سمی بود!!

رمان بازار
romanbazar.ir

آخه اگه می دونستم همچین جایی داره که شهابِ سس مغزو ردش می کردم بره پی کارش.

نگا چطوری بخاطر یه گوشی آیفون خودمو بگا دادم.

لعنت بهت فتوحی... می مردی زودتر منو میاوردی اینجا که حتی ننه بابامم یادم بره؟

ایششش... همینقدر بی جنبه و سست عنصر بودم در مقابل این چیزا...

از بس که دخترای خرپول مدرسه می شستن و قپی میومدن از داراییاشون...

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کن من تا همین چند لحظه پیش فکر می کردم زر می زدن... بعد الان فهمیدم که خیر... بنده داشتم تو دلم بهشون زر می زدم که زر نزنن...

اه... چه زر تو زری شد!

ولی خداااایی حیف من با این هوش سرشارم بود که بخوام برگردم باز تو اون خونه... اونم به امید کی؟ نن جونم؟ پسر پرست عالم!

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کنم یه یک ساعتی وقت گرفت ازم این جمع و جور کردن و حمالی وسایلم.

رو تخت ولو شده بودم و پاهامو بدون شلوار داده بودم بالا که یهو در باز شد و من عین فشنگ پریدم بالا و چشم تو چشمِ یه مرد غریبه، دهنو وا کردم به عر زدن...

من عر اون عر...

یهو رخِ عقاب فتوحی نمایان شد و یه جوری عین هژبر ژیان اومد تو شکم اون یارو که یارو چسبید به در.

-مگه نگفتم تشریفتو نیار امشب؟

-به قرآن کار داشتم، گوشیتو جواب ندادی لامصب.

رمان بازار
romanbazar.ir

فتوحی با عصبانیت مچشو گرفت و انداختش بیرون و بعدم رو به من با صدایی خفه ولی یجوری که معلوم بود داره جر میده حلقشو گفت:

-مجبوری جلو همه کون لخت بگردی؟

تازه یاد موقعیتم افتادم و با کوبیده شدن در، همه تنم از خجالت آتیش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

شایدم آتیش کون فتوحی بود که دامنگیرم شد... جررررر... تو اون هیری ویری خنده م گرفته بود حالا...

داشتم فتوحی رو با ماتحت آتیش گرفته تصور می کردم و هارهار می خندیدم...

بذاره بسوزه که دیگه با من اینجوری حرف نزنه...

حالا من که کف دستمو بو نکرده بودم قراره کسی بیاد...

اون دیگه مشکل خودش بود که عین گاو وارد شد و عین موش خارج...

رمان بازار
romanbazar.ir

تو همین فکرای شخمی بودم که یهو در باز شد و اینبار من رفتم زیر پتو پناه گرفتم و چشم تو چشم فتوحی شدم که صورتش از شدت خشم سرخ شده بود.

ای خدا... کم تو مدرسه از دستش می کشیدم، اینجا هم همه ش با یه من اخم و خشم اژدها باید تحملش می کردم.

شاشم گرفته بود و عین موش زیر پتو بودم که اومد تو و درو بست.

-تو آدم نمی شی؟

-مگه من گفتم بیاد تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دندوناشو از خشم روی هم فشار داد:

-تو محیط غریبه ای که هنوز نمی دونی کی میاد کی میره باید زارت شلوارو بکشی پایین؟ عادت داری؟

دستام از شدت ناراحتی و عصبانیت مشت شد. عمه ت عادت داره کصکش!

-با من درست حرف بزنید!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه پوزخند از سر عصبانیت زد و نشست پشت صندلی میز تحریر و گفت:

-اینجا خونه خاله نیست که هروقت دوست داشتی سرتو بندازی پایین و هرجا دوست داشتی بری.

فقط حق استفاده از همین اتاقو داری و بس! سرویس و دستشویی و حموم که همینجاست... ته تهش اینه که بری آشپزخونه و دوباره عین یه دختر خوب برگردی تو لونه ت!

لوچام آویزون شد و با نهایتِ مظلومیتی که می دونستم شبیه گربه شرک می شم گفتم:

-مگه اسیر آوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-از اسیرم بدتر. من تا تو رو آدم نکنم، بی خیال نمی شم. خوب گوش کن نسیم! صبح به صبح با من میای مدرسه، با خودم برمی گردی و میای تو این اتاق تا وقتی که دیگه جون نداری واسه درس خوندن. انقدر می خونی که حال و هوای عاشقی مسخره و تخماتیکت از سرت بپره!

با همون صدای ضعیف، اخم کردم و گفتم:

-عاشق نبودم...

اون که برگشته بود و داشت به کتابخونه مرتبم نگاه می کرد، با این حرف چنان برگشت و نگام کرد که می خواستم بگم: گه خوردم! عاشقم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم تو چشم شدیم واسه چند لحظه و دیگه چیزی نمونده بود خودمو خیس کنم که چند قدم به سمتم برداشت و با انگشت اشاره ش تهدیدوار گفت:

-سعی نکن منو گول بزنی و دور بزنی. وگرنه جوری دورت می زنم که بیفتی دنبالم به التماس!

خفه خون گرفته بودم از شدت نفوذ نگاهش که داشت تمام تنمو سوراخ می کرد.

نمی دونم چی داشت نگاهش که هم ازش می ترسیدم و هم دلمو یجوری می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش چنان بین چشام جابه جا می شد و هر بازدمش طوری موهامو تکون می داد که کرک و پر برام نمونده بود.

قلبم داشت قفسه سینمو جر می داد و می زد بیرون که نگاهش از چشام افتاد رو لبام و درست لحظه ای که فکر می کردم ممکنه دوباره اون بوسه لعنتیشو تکرار کنه، عقب کشید و از اتاق رفت بیرون و چنان درو کوبید که گوشامو گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدو بدو پاشدم رفتم دسشویی و تازه اونجا بود که تونستم فکر کنم چقدر ازش ترسیده بودم.

چرا اینجوری نگام می کرد؟ چرا نبوسید؟ چرا عقب کشید؟ پووووففففف...

دلم می خواست بازم مثل قبل باشه... یجوری که نتونه جلوم مقاومت کنه.

ولی متاسفانه از اون دنده پاشده بود و هیچ جوره نمی خواست کوتاه بیاد در برابرم.

باز خوبه یه دونه نزده بود درِ کونم و دکم نکرده بود. فرصت داده بود که درسمو بخونم حداقل...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی... خودمونیما... هرکی دیگه بود، الان من تو خونه، درواقع لونه مون بودم و داشتم با تخمای نداشته م بازی می کردم...

چقدر بی ادبی تو نسیم! ساکت شو و پاشو از اون دسشویی کوفتی بیا بیرون و برو به درست برس!

به صدای درونم گوش دادم و پاشدم اومدم بیرون و مشغول درس خوندن شدم.

فتوحی واسه غذا خوردن صدام زد و منم درو باز کردم دیدم یه سینی پر از مخلفات و همچنین یه غذای خوشمزه داشت بهم چشمک می زد.

اما از خود فتوح جان خبری نبود. منم پیگیر نشدم و راستش از تهدیدش ترسیده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی هنوز جرات نکرده بودم تا آشپزخونه برم.

ساعت حدودا یازده شب بود که باز در کوبیده شد و من که دیگه خواب داشت از سر و کولم می رفت بالا، پریدم و با همون قیافه آشفته رفتم دم در و دیدم یه مسواک پلمب دستشه و داره با تمسخر نگاه می کنه.

-خسته شدی امروز حسابی!!

کلامش زهر داشت. زهرِ مار!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواست سیفونو باز کنم روش ولی خوب در حال حاضر من ریده بودم.

به مسواک اشاره کردم و گفتم:

-مال منه؟

-هوم.

مسواکو به سمتم گرفت و گفت:

-چیزی لازم داشتی به خودم بگو. آدرس اینجارم حق نداری به کسی بدی.

-باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو بخواب فردا ساعت شش بیدارت می کنم.

درو بستم و رفتم مسواک زدم و گرفتم خوابیدم.

تا صبح کابوس دیدم و به فتوحی فحش دادم. این حس نادیده گرفته شدن از سمتش داشت منو تو خوابم می کشت!

شت!

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب:

از دیشب یک ثانیه هم پلک روی هم نذاشتم. مدام قیافه کریه شهاب و اون حرفایی که واسه سوزوندن و خاکستر کردن من می گفت جلو چشمم بود.

انقدر خشم تو جونم بود که شبیه یه انبار باروت بودم و منتظر یه جرقه واسه ترکیدن و آوار شدن تو سر نسیم!

فقط خدا باید بهش رحم می کرد که پرم به پرش نگیره و نخوام تو چشم بهم زدنی پوره ش کنم.

فکر به اینکه شهاب حتی بهش نگاه کرده، داشت نابودم می کرد. چه برسه به اینکه بهش دستم زده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اگه زوری بوده باشه، نسیمو نمی بخشم! ینی نمی تونم که ببخشم...

چون خودِ لعنتیش با پاهای بی صاحبش رفته تو اون خونه و اینِ موضوع اصلا قابل هضم و بخشش نیست!

تا صبح صدبار پاشدم تا پشت در اتاقش رفتم و باز برگشتم. مثل مرغ سر کنده شده بودم و آروم نداشتم اصلا.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت پنج و نیم صبح بود که دیگه خون جلو چشمامو گرفت و رفتم تو اتاقش اما به محض اینکه چراغو روشن کردم، خشکم زد.

پتو رو دور خودش حسابی پیچیده بود و درواقع انگار دیشب یه کشتی حسابی با پتو گرفته بود.

خنده م گرفت... زل زدم بهش و چنان چهره مظلومش آتیش دلمو خاموش کرد، که تا بالا سرش رفتم و چند ثانیه نگاش کردم.

این چشما، دنیای منو زیرو رو کرده بود. لعنت بهت نسیم... چی کار کردی باهام؟

اصلا حالم خوب نبود. دوست داشتم سرش داد بزنم، بزنم تو گوشش و بگم چرا؟ من که بهت گفته بودم مال منی!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نگه داشتن آدما که زوری نبود. اگه دلش با من نبود، می رفت... چه الان، چه صد سال دیگه!

نه می تونستم ولش کنم تو این شرایط، نه می خواستم!

باید به زندگی خودم ادامه می دادم همونطور که قبلا بود.

نسیمم کنارم رشد می کرد و بعدشم هرکس می رفت دنبال زندگی خودش.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوم؟ بنظر معقول میومد اگه من می تونستم عصبانیمو کم کنم نسبت به این دختر چموش و احمق!

درضمن خودمو مدیون پدرش می دیدم و دلم می خواست اونو به آرزوش برسونم.

شایدم همه اینا بهانه بود برای بیشتر داشتنش. اما اشکالی نداشت.

از اتاقش رفتم بیرون و برقو خاموش کردم. انقدر خوابش سنگین بود که حتی تکونم نخورد تو این فاصله.

رفتم میز صبحانه رو آماده کردم و لباسامو اتو کشیدم. تنهایی باعث شده بود بتونم خودم کارامو انجام بدم تا حدود زیادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم و در اتاق نسیمو زدم که بیدار شه. ترجیح می دادم فعلا باهاش روبه رو نشم.

رفتم آشپزخونه و صبحانمو خوردم ولی خبری ازش نشد. یادم افتادم که خوابش سنگین بود.

نچی کردم و وقتی وسایل صبحانه خودمو جمع کردم، براش توی یه ماگ بزرگ چای ریختم و دوباره رفتم سراغش.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار محکم کوبیدم به در و منتظر موندم ولی بی فایده بود.

درو باز کردم و دیدم همچنان خوابه.

-صبح شده!

داد زدم ولی تکون نخورد. رفتم نزدیک تر و سعی کردم پتو رو ازش جدا کنم.

ولی حرکتی که زدم باعث شد هیکلش غلت بخوره رو تخت و با گیجی بیدار شه.

-چی شده؟ زلزله اومده؟

-نخیرم صبح اومده. پاشو نسیم. تنبلی رو بذار کنار و پاشو صبحانه بخور بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت باشه و دوباره سرشو گذاشت رو بالش که بالشو کشیدم و گفتم:

-فقط ده دقیقه وقت داری. بعدش باید پیاده بیای مدرسه!

پتو رو کشید رو خودش که پتو هم کنار کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شوخی ندارم باهات. اگه دیر بیای مدرسه هم هیچ دفاعی نمی کنم ازت تا گرشاسبی حسابی دهنتو سرویس کنه.

کلافه نشست و با حالت گریه گفت:

-خوابم میاد.

اخمامو غلیظ تر کردم:

-بی خود. زودباش دیر شد.

و از اتاق زدم بیرون و رفتم لباسامو پوشیدم.

وقتی دیدم از سرویس بهداشتی اومد بیرون، به ساعتم نگاه کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شش دقیقه وقت داری. نیای، من رفتم.

داد زد و اعتراض کرد:

-جون ننه ت فتوحی...

-ساکت شو، حدتو بدون.

بی شرف عادت کرده هرچی به زبونش میادو تف کنه تو صورت من.
باید تنبیهش می کردم که جلو دهنشو بگیره.

رفتم پایین و دیدم ده دقیقه ای که اخطار داده بودم تموم شد که گاز دادم و دیدم یهو در باز شد و درحالی که داشت کیفشو رو زمین می کشید و می دویید و از یه طرف کتونیشو تو هوا پاش می کرد، داره میاد به سمتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جای چونه مقنعه ش رفته بود رو سرش و کلا بهم ریخته و آشفته بود.

خنده م گرفته بود به ریختش ولی عصبانیتم ازش، اجازه نمی داد که بهش رو بدم.

باید تنبیه می شد. باید می فهمید احساس واقعیش نسبت به من چیه که دیگه با سگ و سوته بهم خیانت نکنه کره بز!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نیمچه گاز دادم که با همون وضعیت شیتیر شلخته دویید و بدون کوچکترین اعتراضی نشست تو ماشین.

می دونست دیگه حناش پیشم رنگ نداره و نازشو نمی خرم.

منم گاز دادم و بی معطلی رفتم.

دیدم خودش بدون اینکه من بگم، دفترچه خلاصه نویسیاشو برداشته و داره مرور می کنه. دست گذاشته بود رو نقطه ضعفم!

من می مردم واسه دیدن تلاشش و درس خوندنش. اما با این حال شدت ناراحتیم اونقدر بود که اصلا به روی خودم نیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هربار که یه ذره قلبم نرم می شد، حرفای شهاب و وضعیت تخمی نسیم جلو چشمم میومد و دوباره از سنگ می شدم.

اصلا نمی دونم می تونستم ببخشمش یا نه؟

کوچه بالایی مدرسه پیاده ش کردم و گفتم:

-تو حیاط دو دقیقه وایمیسم تا بیای. یک ثانیه دیر کنی، خودم پرونده‌تو میذارم زیر بغلت که بری.

رمان بازار
romanbazar.ir

با همون مقنعه کج و کوله، سر تکون داد و بدون اینکه منتظر بمونه چیزی بگم، پیاده شد و از توی آینه دیدم که دویید.

فکر کنم خیلی ترسیده بود و حساب برده بود.

حقش بود... چطور می تونستم اعتماد کنم بهش وقتی اعتمادمو به بدترین شکل ممکن خدشه دار کرده بود؟

دور زدم و یه مقدار تو ترافیک موندم تا وقتی که رسیدم و دیدم نسیم هم همزمان با من رسید اما انقدر دوییده بود که داشت نفس نفس می زد و راه می رفت.

جای اینکه ازش بدم بیاد و متنفر بشم، داشت راه خودشو بدجور تو دل من باز می کرد کره بز.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی دل شکسته بودم و خودمو کنترل می کردم چون اصلا نمی دونم وقتی مقابلش قرار می گرفتم و می خواستم بهش عشقمو نشون بدم، چه واکنشی نشون می دادم و ممکن بود چه بلایی سرش بیارم؟

از ماشین پیاده شدم و طبق معمول به هرکی که لازم بود سلام علیک کردم.

نسیم داشت به سوال یکی از بچه ها جواب می داد و اصلا به من نگاهم نمی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی بغل دستیش قفل بود رو من و آخرشم نسیم یه نیم نگاه به من انداخت و با آرنج یکی زد تو پهلوی دختره و طلبکار گفت:

-هووووی! واسه تو دارم غدغد می کنم!

دختره دستپاچه سرشو انداخت پایین و من خندمو خوردم و رفتم تو دفتر تا شروع به کارمو ثبت کنم.

این دختر درست بشو نبود. فقط بلد بود منو حرص بده.

زنگشون خورد و منم مشغول انجام یه سری کارا شدم که دیگه کم کم همهمه ی توی راهرو شروع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض اینکه پامو گذاشتم طبقه پیش دانشگاهی، دیدم چند نفر پشت اتاقم صف کشیدن و منتظرن که بیام.

اصلا و ابدا اعصاب نداشتم و آرزو می کردم با خنگ بازیاشون نرن رو مخم که مجبور شم داد بزنم.

همشون سلام کردن و من یه سر تکون دادم.

یه نگاه انداختم تو کلاس و دیدم نسیم داره با بدخلقی بیرونو نگاه می کنه و اخماش به شدت تو همه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسود کوچولو! دارم برات!

رفتم پشت میزم نشستم و گفتم:

-خبریه؟ همه درس خون شدن واسه ما!

-اجازه آقا؟

وای که متنفر بودم عین بچه های دبستانی اجازه می گرفتن. انگار نه انگار که ماده خرای پیش دانشگاهی بودن!

نگاش کردم و دلم می خواست بگم: بنال!

ولی سرمو تکون دادم و اونم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-معلم دیفرانسیل گفته که می خواد یه امتحان بگیره و به نفر برتر که حداقل هشتاد درصد بزنه جایزه بده. ما می خوایم برنامه ریزی کنیم.

خندیدم و گفتم:

-حتما باید جایزه بدن که خر شید درس بخونید؟

همه خندیدن که یه دونه کوبیدم رو میز و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-انگار تا الان واسه عمه ی من درس می خوندن. خر که خاک می خوره دل خودش درد می گیره! حالا هی نخونید تا بعد از کنکور، با یه چشم اشک یه چشم خون ببینمتون و یکی هم من بزنم تو سرتون.

باز خندیدن و من یکی یکی بهشون اجازه دادم که بیان و برنامه هاشونو چک کنن باهام.

بعد از چند دقیقه، دیدم صدای بحث میاد که سر بالا گرفتم و دیدم نسیمه که معرکه گرفته و داره می ره تو شکم یکی.

با جذبه داد زدم:

-چه خبره؟ سرخوش؟ دوباره معرکه گرفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماش با دلخوری و عصبانیت به من دوخته شد و گفت:

-من؟ یجوری می گید انگار من لات مدرسه م!

-نیستی؟

چشماش گرد شد و بچه ها همه شروع کردن خندیدن.
الدنگا منتظر بودن من برینم به نسیم و اونا حال کنن!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه خبره؟ به خر تی تاب دادم اینجوری ذوق می کنید؟

اینبار نسیم بود که قهقه خندید و دست زد.

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:

-شماها آدم نمی شید. چه خبرتونه حالا؟

-آقا، نسیم فکر کرده مشاور اختصاصی گیر آورده. نمی دونم مشکلش چیه که یه سره داره کاری می کنه ما برگردیم تو کلاس.

نسیم چشماشو گرد کرد و گفت:

-من؟ من مشکل دارم؟ لعنتی راستشو بگو چی گفتی!!

رمان بازار
romanbazar.ir

دختره یه لحظه رنگش پرید و گفت:

-برو بابا توهمی!

نسیم داشت منفجر می شد انگار. یه نگاه به من و یه نگاه به جمع انداخت و زیر لب با حرص گفت:

-به من چه اصن!

بعدشم پاکوبان به سمت کلاس رفت و منم ترجیح دادم فعلا تو همون حال بمونه.

الان وقت ناز کشیدن نبود. بیشتر حسِ جر دادنشو داشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

معلمشون اومد و منم ازشون خواستم برنامه هاشونو بذارن تا چک کنم.

تا چند زنگ بعد یه ریز داشتم برنامه چک می کردم و دیگه فحش می دادم به تک تکشون که هنوز ساده ترین اصول درس خوندنم بلد نبودن.

واسه همین بود جای اینکه پنج ساعت مفید بخونن، ده ساعت غیرمفید می خوندن و از گوساله ای که اول سال تحویل می گرفتیم، تبدیل به گاو می شدن!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند تقه به در خورد و دیدم نسیم با اخمای تو هم، سرشو انداخت پایین و اومد که زدم تو پرش:

-من اجازه دادم؟

ولو شد رو صندلی و پوف کلافه ای کشید:

-اول و آخرش اجازه می دادی دیگه!

یه نگاه چپ بهش انداختم و مشغول کارم شدم:

-خیلی بعید بود. چون درحال حاضر نمی خوام سر به تنت باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

تقریبا داد زد:

-چرااا؟؟؟ چرا نمی خوای یکم شل کنی بابا؟ اه... خسته شدم!

یه تای ابروم رفت بالا و دفترچه برنامه بعدی رو برداشتم:

-خسته نباشی... ولی ظاهرا هنوز نفهمیدی چطور نزدیک بود بگا بری و بگا بدی!

-من فهمیدم اشتباهمو... باشه... باشه... غلط کردم... نباید می رفتم خونه کسی...

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش می فهمید با هر حرفش، حتی اگه اون حرف عذرخواهی بود، چه خونی به دلم می کرد.

انگار یکی چاقو برداشته بود و هی خط خطی می کرد قلب بی صاحابمو.

فقط خیره نگاهش کردم و گویا نگاهم خیلی وحشی بود که ساکت موند و فقط به زور آب دهنشو قورت داد.

یه تکون ریزی خورد که طبق معمول فهمیدم ادرارش گرفته.

اینم یه موهبت بود واسه خودش چون دلم نمیومد کاری کنم خودشو خیس کنه و غرورش بشکنه. دست خودش نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمو برداشتم و گفتم:

-بدو برو سر کلاست سرخوش.

یه نفس کلافه کشید و با بغض گفت:

-من نمی خواستم معرکه راه بندازم. دختره داشت به رفیق عنتر از خودش می گفت: جووووون چه هیکلی داره این لامصب... دلم می خواد براش بخو...

رمان بازار
romanbazar.ir

نذاشتم حرفشو ادامه بده و پریدم وسط حرفش:

-خیلی خب... چه خبره؟ هرچی شنیدی باید تف کنی تو صورتم؟

چپ و با دلخوری نگام کرد و گفت:

-من روزی صدتا از این حرفا می شنوم و باید آروم باشم ولی تو...

یه جوری نگاش کردم که خودش پاشد وایساد و اعتراف کرد:

-باشه فرق داشت موقعیتا... ولی من حق...

رمان بازار
romanbazar.ir

نیمخیز شدم که بدو بدو رفت بیرون و لحظه آخر برگشت گفت:

-خیلی گاوی!

و درو محکم بست... طوری که چشمام محکم روی هم افتاد و زیر لب گفتم:

-پدرسگ!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونم هرکی دیگه بود چه بلایی سرش می آوردم. ولی با اینکه خیلی از دستش عصبانی بودم، در مقابلش هیچ کار وحشتناکی نمی تونستم بکنم.

تنها تنبیهم این بود که توجهمو ازش کم کنم.... و بنظرم همین کارم داشت بدجور آتیشش می زد که اصلا آروم و قرار نداشت.

زنگ آخر بود که با من کلاس داشتن. رفتم تو کلاس و یکی یکی برنامه هاشونو بهشون دادم و گفتم:

-خب به سلامتی کی می خواید آپولوهاتونو هوا کنید با این برنامه ها؟

همه خندیدن و محکم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرض! همتون ریدید با این برنامه ها... من میام اینجا براتون گل لگد می کنم که وقت برنامه ریزی و درس خوندن می شه، قد گاو بارتون نیست؟

همشون ساکت شدن و انگار عمق فاجعه رو فهمیدن که چقدر عصبی ام.

-سرخوش؟ زیادی سرخوشی! برنامه تو کجاست؟

با تعجب نگام کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کدوم برنامه؟

-برنامه دستیابی به سلاح هسته ای آمریکا.

هرکس سرشو تو یه سوراخی کرد واسه خندیدن. جرات نداشتن بخندن...

با اعتماد بنفس گفت:

-من نیازی به برنامه ندارم. خودم می دونم چیو کی بخونم!

یه دست به ته ریشم کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی خب... زیر نود بزنی، باید یه روز کامل پشتت بنویسی: خطر جوگرفتی... من یه احمقم که فکر می کنم خیلی بارمه ولی نیست!

با تعجب و دلخوری نگام کرد که نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

-یکی بیاد این تخته رو پاک کنه.

یکی از خودشیرینا بدو بدو اومد به پاک کردن و من زیر چشمی به نسیم نگاه کردم و دیدم رفته تو خودش و داره با خودکار خطوط نامفهوم می کشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاشدم به تحلیل کردن یکی از آزموناشون و برخلاف همیشه که سرخوش پای تخته بود و تند تند همه چی رو حل می کرد و توضیح می داد، به بچه های مختلف این فرصتو دادم.

هربار که می گفتم: بشین، نفر بعدی...
می دیدم که گوشاش تیز می شد که صداش کنم.

ولی تقریبا همه بچه های کلاسو کار گرفتم بجز سرخوشی که حالا بنظر پژمرده میومد.

هیچ کدوم از این کارا خنکم نمی کرد ولی اونو حسابی می سوزوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دختری که اون حرف کریه رو زده بود آوردم پای تخته، همه هوش و حواس سرخوش پیش نگاهم بود.

منم اینو فهمیده بودم و مدام نگاهش می کردم ولی واقعیت این بود که هیچی به چشمم نمیومد!

گچ از دستش افتاد و خم شد که برداره و دقیقا زاویه ای رو انتخاب کرد که باسنشو واسه من به نمایش بذاره.

چندشم شد از این کار. خیلی واضح داشت خودشو به رخ می کشید.

-پنج ساعت یه گچو طول می کشه از زمین برداری؟

با ناز خندید و موهاشو داد پشت گوشش که از مقنعه شل و ولش پیدا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو خودتو به مرکز معلولین معرفی کن که از خدماتشون بهره مند شی. مسئله حل کردنتم عادی نیست. شاید فقط جسمی نباشه و ذهنی هم باشه!

همه می خندیدن و من بیشتر از همه قیافه سرخوشو می دیدم که انگار حالش جا اومده بود.

-مسئله حل کردنم چشه؟

-چش نیست، گوشه... یه محاسبه معمولی هم من باید برات انجام بدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه گچ برداشتم و شروع کردم رو دونه دونه محاسباتش خط کشیدم و گفتم:

-هروقت فکرتو از پایین کشیدی بالا، می تونی بگی مغز داری و می تونی فکر کنی!

رنگش پرید و با خجالت از کلاس رفت بیرون.

نفری بعدی رو صدا کردم و گفتم:

-بدو... وقت کمه...

اونم اومد و دیدم داره گند می زنه با مسئله حل کردنش.

داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه مرگتونه شما؟ چند ماه دیگه کنکور دارید و هنوز چیز به این سادگی رو نمی تونید حل کنید؟ هرکی می تونه داوطلب شه!

دیدم هیچکس جز سرخوش دستشو بالا نمی بره که یبار دیگه داد زدم:

-یالا... چرا هیچکس نباید این تستو درست بزنه؟

سرخوش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من درست زدم.

ولی من نشنیده گرفتمش و دوباره گفتم:

-مگه وقتی بهتون می گم درس بخونید، چیزی جز کتاب و جزوه می خونید؟ جزوه هاتونو از مریـخ میارید؟

هیچکس حتی نفس هم نمی کشید. سرخوشم خسته شده بود و دستشو انداخته بود پایین که گفتم:

-تا اینو حل نکنید نمی ذارم برید خونه هاتون.

یکیشون آروم گفت:

-آقا، سرخوش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

تا گفت سرخوش، گفتم:

-من گفتم سرخوش؟ گفتم شماها... تا کی باید سرخوش گهی که تو درس خوندتون می زنیدو لاپوشانی کنه؟ همه تون یاد گرفتید پشت سرخوش قایم شید؟

رفتم سوالو گام به گام با سوال و جواب کردن حل کردم و گفتم:

-مشکل چی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی یکی صداشون زدم و پرسیدم:

-واسه چی حل نکردی این سوالو؟

هرکس یه بهونه ای می آورد و دیدم سرخوش چشماش سنگین شده که یه گچ به سمتش پرت کردم و با عصبانیت گفتم:

-گه می خوری سر کلاس من می خوابی!

با وحشت نگاه کرد و گفت:

-نخوابیدم!

-معصومی چی گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت نگام کرد و وقتی دید دست بردار نیستم گفت:

-به حرفای بقیه توجه نمی کنم!

با عصبانیت زدم رو میز و گفتم:

-مشکل تخمی همتون همینه! گوش نمی کنید! حتی وقتایی ک سرخوش میاد اینجا و تند تند همه چیو حل می کنه، بقیه گوش نمیدن که دو قرون بره رو سوادشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکل شما اینه که از گوش کرید! فقط تند تند تند می نویسید که جا نمونید... و سال ها این جزوه های آشغالتون خونده نمی شه و همینطور بی سواد بار میاید!

-آقا خب چی کار کنیم؟ نمیشه هم گوش داد هم نوشت!

-یاد بگیرید! فقط در حد نوت برداشتن بنویسید... باید بتونید همزمان هم یاد بگیرید هم بنویسید... تمرین کنید... نیومدید پیش دانشگاهی که من درس خوندنو یادتون بدم...

یه مشت دانش آموز کصخلید که اصولا باید درس خوندن یاد گرفته باشید و امسال فقط جمع بندی کنید... ولی از ریشه بی سوادید!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینو گفتم و جمع کردم و رفتم بیرون.

انقدر عصبی بودم که فقط سرمو گذاشتم رو میز و چند لحظه چشمامو بستم.

و خوشبختانه احدی جرات نداشت پاشو بذاره تو اتاق!

صدای رفتنشون داشت میومد. صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

یه چند دقیقه ای سکوت شده بود که جیغ جیغ گرشاسبی، ناظمشون اومد که می گفت:

-چرا نشستی سرخوش؟ صبح دیر میای، عصر که باید بری نمیری؟

دیدم این تا سرخوشو کچل نکنه بی خیال نمی شه. وسایلمو جمع کردم و رفتم دیدم سرخوش داره تخته رو پاک می کنه.

-چه خبره؟

گرشاسبی برگشت و با دیدنم لبخند گل گشادی زد و کلا یادش رفت داشت به نسیم گیر می داد.

نسیمم از پشتش در رفت و منم که دیدم باید بره تو خیابون منتظرم بمونه، وسط حرف زدناش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید من عجله دارم. بحثمون بمونه برای فردا...

با عجله پله ها رو پایین رفتم و از مدرسه زدم بیرون.

بچه های مدرسه همه جا بودن و خیلی احتمال داشت که سرخوش رو ببینن.

واسه همین شیشه هامو دودی کرده بودم و فقط وقتی چراغ میزدم بدو بدو خودشو می نداخت تو ماشین و منم گاز می دادم و می رفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواست سرشو بگیرم از تنش جدا کنم.

من از دستش عصبانی ام، ولی ایشون طلبکاره!

یجوری نگاه نمی کنه و ساکته انگار ارث پدر بزرگوارش دستمه و بهش ادا نکردم...

پامو گذاشتم رو گاز و سرعت رفتم. یجوری که فورا کمربندشو بست و باز بی تفاوت موند.

به سمت خونه رفتم و وقتی پیاده شد، گازشو گرفتم رفتم. تحمل اون خونه و این سکوت و سنگینی رو نداشتم... حالم خوش نبود اصلا...

نسیم کمی دنبال ماشین دویید که فوری ترمز کردم. کنار شیشه ماشین رسید و با نگرانی نگام کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا؟

-قبرسون! میای؟

بغض کرد. حسش کردم.. ولی حقش بود... اون چشمشو رو غیرت و تعصب و علاقه من بسته بود.

گازو گرفتم و رفتم و وقتی از آینه نگا کردم دیدم هنوز همونجا وایساده!

رمان بازار
romanbazar.ir

نسیم:

نمی دونم چرا از رفتنش انقدر دلم شکست و گرفت. امروز که تا تونست رید رو من... حالا هم که رفت و تنهام گذاشت...

کلیدی که بهم داده بودو انداختم رفتم تو خونه. بی حوصله کوله مو انداختم رو زمین و فوری مقنعه کوفتیمو دراوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با همون مانتو شلوار مدرسه نشستم پشت میز تحریرم و شروع کردم درس خوندن. ولی ذهنم آروم نمی شد و همه ش می پرید.

بعد از یکی دو ساعت یهو در باز شد و من خوشحال از اینکه برگشته، با هیجان عقبو نگاه کردم و با قیافه نکره یکی دیگه روبه رو شدم.

اونم بدتر از من یهو عقب کشید و وقتی دید ظاهرم مناسبه، وایساد و گفت:

-ای بابا... من هی یادم میره محراب گفت نیا... چیکارشی؟ خواهرش؟

همونطوری زل زدم بهش. نمی دونستم چی بگم. تعللم رو از نگاه گاوانه م خوند و خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هه... دوست دخترشی؟ با بچه مدرسه ای ریخته روهم؟

بازم همونطوری زل زده بودم بهش که با تعجب و بهت، نیشش بسته شد و پرسید:

-لالی؟

اخم کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نخیر.... ولی فضولو بردن جهنم!

آقا یجوری این زد زیر خنده که منم از خنده ش خنده م گرفته بود. حالا نخند کی بخند...

-خیلی خوبی... خدایی اگه دوس دخترش نیستی، خودم می گیرمت!

یهو با صدای «درد » گفتنِ فتوحی رنگش پرید و سکوتو رعایت کرد... منم بدتر از اون لال شدم و نگا کردم ببینم زنده می مونه یا نه...

اومد جلو و یه نگاه به من و یه نگاه درنده به اون رفیقش که نمی دونم اسمش چی بود انداختو گفت:

-خوبه... معرکه راه انداختید!

رمان بازار
romanbazar.ir

-حاجی شرمنده... آخر هفته مهمونیه، من هی باید تو رفت و آمد باشم!

فتوحی با تغیر گفت:

-مگه نگفتم فعلا کنسله؟

شرمنده نگاش کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می دونی که نمیشه... تنها فرصتیه که می شه ربکا رو گیر انداخت.

چشمام گرد شد... ربکا؟؟؟؟!!!!

فتوحی یه نگاه وحشتناک انداخت بهش و گفت:

-خیلی خب... برو بعدا حرف می زنیم!

بعدشم برگشت تو اتاق من و چند قدم با آرامش برداشت. ولی از اخمای وحشیش معلوم بود که آرامشه قبل از طوفانه...

-چیه؟

-عادت داری با همه لاس بزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو تو کاسه گردوندم و گفتم:

-رفیق جنابعلی خودش اومد داخل. من گوششو نگرفتم بگم بیا با من بِلاس!

نگاهش برزخی شد و یه قدم اومد به سمتم:

-درست حرف بزن توله سگ!

تو چشاش زل زدم و گفتم:

-اگه نزنم؟

اومد جلوتر و تو یه سانتی صورتم وایساد. نگاهش بین چشام می دوید و من گرخیده بودم اما خودمو شجاع نشون می دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواست واسه تنبیهمم که شده ماچ ماچ بازی کنه ولی نکرد و در عوض، چنان گوشمو پیچوند که عین مار به خودم پیچیدم و جیغ زدم:

-آی... آی ولم کن کصکش...

در کمال ناباوری یه دونه هم چک خوردم و با چشمای گرد و وحشت زده داشتم نگاش می کردم که گفت:

-زبونتو از بیخ می برم یه بار دیگه بی ادبی کنی! فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمیدی رو یه جوری تو روم کوبید که چاره ای جز سر تکون دادن نداشتم. می ترسیدم اینبار واقعا زبونمو بگیره و از حلقم بکشه بیرون.

حاجی پشم نمونده بود برام...

تو همون اوضاع ولم کرد رفت بیرون و هرچی دوستش اصرار داشت بیاد داخل ببینه چی شده نذاشت. آخرشم یه داد سر اون زد و گفت:

-گفتم نه!!!

اون بدبختم عین من آچمز شد و رفتن که رفتن...

اوه مای پشم... چرا انقدر وحشی شد یهو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز جای دستش روی گوشم داشت می سوخت. حس می کردم جدا شده ازم و یه عضو بیگانه ست...

اشک تو چشام حلقه زد و چیزی نگذشت که به هق هق افتادم.... دلم می خواست عر بزنم... نفسم بالا نمیومد...

ینی یجوری اون خشانتشو بهم نشون داده بود که هیچ جوره آروم نمی گرفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند لحظه در باز شد و دیدم دوستش یواشکی و با وحشت اومد تو...

یجوری که انگار می خواست آرومم کنه نزدیکم شد و گفت:

-چته؟ ای وای... اون وحشی چش بود؟

میون گریه هام گفتم:

-نمی... نمی ... نمی... دونم....

می خواست بغلم کنه انگار... یجوری بود که طاقت گریمو نداشت... هی عقب رفت... دوباره جلو اومد و یهو سرمو گرفت تو بغلش و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آروممممم... هیسسس... عیب نداره... این محراب همینطوری وحشیه... کسی حریفش نیست....

حالا من بعد از مدت ها نازکش پیدا کرده بودم و مرتب عر می زدم و اونم روی موهامو نوازش می کرد...

البته واقعا من هیچ حس بدی نمی گرفتم... انگار که داداش خودم بود...

هرچند داداش خودم عین اون حیوان درازگوش بود و قفط لگد می زد...

-اسمت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش فاصله گرفتم. نمی تونستم تو چشماش نگاه کنم. حس می کردم غرورم له شده...

-نسیم...

یهو با تعجب گفت:

-پشماااام... نسیم تویی؟

این رفیقمونم تو کار پشم بود گویا... با تعجب نگاش کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیه مگه؟

-باورم نمی شه حاجی! این قوچ وحشی نگفته بود تو همسنه....

یه لحظه بین حرفاش نگام کرد و گفت:

-چندسالته؟

-تازه هفدهو تموم کردم!

یه نفس راحت کشید...

-خدارو شکر... فکر کردم راهنمایی باشی.

خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بازم کمه سنت ولی خب... لااقل خیالم راحت شد محراب پدوفیل نیست!

منم خندیدم و گفتم:

-اسم شما چیه؟

-مسعود

دستمو بردم جلو و گفتم:

-خوشوقتم!

اونم با محبت دست داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همچنین... نگران این نباش... نمی دونم چرا چندوقته انقدر قاطیه... ولی درست می شه... رو مخش نرو.

چشمی گفتم و اونم با خنده گفت:

-برم تا نیومده با تریلی از روم رد شه... راستی...

برگشتم و نگاش کردم. با خنده گفت:

-دیگه یادم می مونه اتاق توئه... دفعه بعد در می زنم...

خندیدم و براش دست تکون دادم. بچه با حالی بود... ازونا که می شد روشون حساب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت و منم خدارو شکر آروم تر شدم.

دیگه حتی خبری هم از مردِ وحشیِ شب نشد... به لقبی که بهش دادم خندیدم و مشغول درس خوندن شدم.

صبح دوباره با تهدیدای جناب بیدار شدم و زمین و از هوا تشخیص نمی دادم که مجبور شدم در عرض پنج دقیقه دم در باشم.

میز صبحانه چیده بود اما خودم از دستش دادم بدبختانه... از بس که هی صدام کرد و هی تو خواب گفتم: الان...

رمان بازار
romanbazar.ir

و دوباره می خوابیدم تا دادِ بعدی...

تا نشستم تو ماشین حرکت کرد و بعد از چندتا تکون دوباره نفهمیدم چطوری خوابیدم که با صدای عتاب آلودش از جا پریدم:

-چیه؟

-رسیدیم! محض رضای خدا پیاده شو که دیرم شده.

پیاده شدم و هنوز داشتم گیج می زدم که گازشو گرفت و رفت.

سلانه سلانه به سمت مدرسه رفتم و یه گوشه از حیاط نشستم تا زنگ بخوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچی هم نگاه می کردم، سر و کله فتوحی پیدا نمی شد. دیگه داشتم نگران می شدم که زنگ خورد و به صف رفتیم بالا.

بعد از چند دقیقه گرشاسبی اومد و برگه های امتحانی دیفرانسیل رو پخش کرد.

اکثر اوقات خود فتوحی این کارو می کرد و حالا که نبود، مشخص بود که نیومده!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم بدجور شور افتاده بود. معلم دیفم اومد بالا سرمون و گفت:

-مشاورتون امروز دیر میاد. بهتره تست رو شروع کنید. فقط نیم ساعت فرصت هست.

همه شیرجه زدن و من نمی دونم چرا دلم آشوب شد. یاد ربکا افتادم که می خواستن گیرش بندازن. کی بود ینی؟

شروع کردم تستا رو زدن. ولی اون دلشوره لعنتیِ حواس پرت کن، سرعتمو کم کرده بود.

بعد از نیم ساعت، معلممون دستور داد که برگه ها رو بالا بگیریم. گفت یه نقطه بذارید تو پاسخنامه هاتون، خطش می زنم و کلا صفر رد می شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سه نفر پاشدن به جمع کردن و من حس می کردم یه چی راه گلومو بسته.

برگه رو دادم و سرمو گذاشتم رو میز.

معلم اومد و شروع کرد درس دادن که اجازه گرفتم رفتم بیرون.

یواشکی رفتم تو نمازخونه و همونجا خوابیدم. حالم خوب نبود اصلا....

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو با یه صدای وحشتناک بیدار شدم.

یکی، دوتا فوت کرد تو بلندگوی مدرسه و به محض اینکه کرک و پر من ریخت، گفت:

-نسیم سرخوش... زود بیاد دفتر...

نگاه کردم دیدم ساعت ده شده... یا حضرت موسی... چطوری ده شد؟

بدو بدو با بدنی ک هنوز نصفش خواب بود، رفتم سمت دفتر و به محض ورود، با چهره برزخی فتوحی روبه شدم که تقریبا به سمتم حمله کرد:

-کجا بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نگاهم به گرشاسبی بود که سرزنش گر نگاهم می کرد و یه نگاهم به مدیر بود که با یه آرامش مصنوعی دستشو برد بالا و رو به فتوحی گفت:

-من باهاش صحبت می کنم آقای فتوحی...

فتوحی دست به کمر گرفت و چند قدم عصبی برداشت و گفت:

-بسپریدش به من لطفا...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم یه نگاه سرزنشگر بهم انداخت و من ک حسابی جفت کرده بودم، با علامت سرش، دیگه یه لحظه هم واینسادم... بدو بدو پله ها رو بالا رفتم و رفتم تو دفترش...

بعد از گذشت نمی دونم چند دقیقه بود که اومد و درو پشت سرش محکم بست.

فوری شروع کردم دفاع کردن:

-حالم خوب نَ...

-ساکت شو سرخوش!

پشت میزش نشست و پلکاشو محکم بهم کوبید. انقدر عصبانی بود که رگای روی شقیقه ش داشت پوست صورتشو جر می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به گلوش کشید و گفت:

-فکر کردم از صبح نیستی....

نگرانم شده بود ینی؟ می شد امید داشت؟

-وقتی برگتو دیدم، فهمیدم امتحان دادی و از وسطش رفتی و دیگه پیدات نشده...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره نفس کشید و گفت:

-شانس آوردی نسیم... می خواستم جنازتو بندازم رو دست ننه ت...

با دلخوری نگاش کردم. مگه چیکار کرده بودم؟

-چشماتو اونجوری مظلوم نکن... نمی دونی چی به سرم آوردی!!!

نه واقعا نمی دونستم... شاید توی اون سن، درکش برام سخت بود.

همونطور مظلومانه داشتم نگاش می کردم که آروم پرسید:

-کجا بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار می ترسید از جوابش...

جواب دادم:

-تو نمازخونه خواب بودم.

-دروغ نگو... کسیو فرستادم اونجا رو چک کردن...

با تعجب نگاش کردم:

-به خدا نمازخونه بودم. سردم شده بود اون پتو نازکه رو انداخته بودم روم.

با بهت چند ثانیه نگام کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این همه مدت اونجا خواب بودی، بدون اینکه حتی دلت شور کلاساتو بزنه؟

سر تکون دادم و گفتم:

-حالم خوب نبود.

با تاسف نگام کرد و مشغول یه کاری شد که لبمو با زون تر کردم و پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو کجا بودی؟

زیر چشمی نگام کرد و بعد از چند لحظه دوباره مشغول کارش شد:

-از کی تا حالا باید به تو جواب پس بدم؟

بیشعور نفهم نمی دونه نگرانش شدم؟ اصلا انگار این مدرسه با همه عظمتش برام هیچ بود وقتی نبود...

دوباره خودمو کشیدم جلو و گفتم:

-کار اداری بود؟

نگاه زیرچشمیش داشت دهنمو سرویس می کرد. لعنتی جذابه خودخواه!

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو یه برگه از زیر دستش کشید بیرون و گفت:

- درصد!

با گیجی نگاش کردم:

-چی؟

یه پوزخند عصبی تحویلم داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ریدمان امروزت!

با ناراحتی نگاش کردم و اونم چشماشو ریز کرد و طوری که حرصمو دربیاره گفت:

-می دونی از این بدترش چیه؟

با کنجکاوی و چشمای مظلومم نگاش کردم که حرصی تر گفت:

-که دوتا نود درصد داریم!

قلبم چنگ خورد. تا الان پیش نیومده بود ک رتبه سوم بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از این بدتر اینه که همون آدمی که چندوقت پیش اومد اتاقم و گفت می خوام دوم بشم، الان از تو هم جلو زده و تو عین بز نشستی جلو من و از خواب هفت پادشاه برگشتی!

یه بغض به چه گندگی گلومو گرفت و اون ادامه داد:

-چته سرخوش؟ داری چه گهی می زنی به آینده ت؟ می فهمی؟

سر تکون دادم و اون با تاسف نگاهشو ازم گرفت.

-پاشو برو سر کلاست...

-می خوام برم خونه.

یه نگاه وحشی بهم انداخت و اخطار داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سر کلاس... همین الان!

با ناراحتی و پاکوبان پاشدم رفتم سر کلاس.

چطور می شه که یه نفر انقدر گاو می شه؟ نمی دونه حالم بده؟ نمی دونه دلم می خواد همه دلشوره های مسخره ای که بخاطر نبودنش گرفته بودمو بیارم بالا؟ اه...

رفتم سر کلاس و همه با تعجب و سوالی نگام می کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اه... چتونه؟ چِتووونه؟

نمی دونم چرا امروز دلم می خواست فرار کنم. احساس می کردم دارم روی هوا راه می رم... خیلی حس بدی داشتم از سوم شدن...

نمی دونم چقدر گذشته بود که کلاس عربی تموم شد... می شد گفت هیچی ازش نفهمیده بودم!

همه بچه ها ریختن بیرون و دیدم جلوی تابلوی اعلانات صف کشیدن و صدای جیغ و هورای چند نفر اومد و از اون بین، یکی بود که صداش به گوش منم رسید:

-اووووف... دختر... بالاخره این سرخوش میمونو رد کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشام اندازه توپ تنیس گرد شد. با من بود گفت میمون؟ کصکش بی همه چیز...

پاشدم که برم دهنشو صاف کنم که دیدم فتوحی از اتاق اومد بیرون و گفت:

-اونایی که زیر پنجاه درصد زدن بیان اتاقم. کسایی که نود زدن هم برن جایزشون رو از استادشون بگیرن!

یه ده بیست نفری رفتن دفترش و اون دو نفر با غرور و افتخار بدون اینکه بهم نگاه کنن، پاشدن رفتن دفتر اساتید.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه چیزی تو وجودم داشت قل می زد. پوزخند بقیه رو مغزم بود. ینی من حق خسته شدن و کم آوردن نداشتم؟

با این جماعتی که دارم می بینم، جوابم یه " نه" گنده بود. یه نه که سیلی می زد تو سک و صورتم.

با شونه هایی خمیده خواستم برم تو کلاس که صدای جیغ جیغ گرشاسبی اومد که داشت تذکر می داد زودتر برن تو حیاط.

منم عین بقیه دممو گذاشتم رو کولمو رفتم تو حیاط.

همینطوری داشتم چرخ می زدم که می دیدم هرکی ازم سبقت می گیره، با یه پوزخند گنده نگام می کنه و با دوستاش قهقهه می زنن و رد می شن.

رمان بازار
romanbazar.ir

وا... ینی کل مدرسه فهمیدن من امروز ریدم؟ یا رو پیشونیم نوشته؟

یهو دو هزاریم افتاد و دست انداختم به کمرم و دیدم بلههههه... یه کاغذ پشتم نصب شده که روش نوشته:

-خطر جوگرفتگی!... من یه احمقم که فکر می کنم خیلی بارمه ولی درواقع عن بارم نیست....

و جای عن، ایموجیشو کشیده بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوف کلافه ای کشیدم و به دور و ورم نگاه کردم دیدم هرکی یجور خندید و پشت کرد رفت.

سهیلا هم که جزء زیر پنجاییا بود و الان احتمالا تو اتاق فتوحی بود وگرنه بهم می گفت.

ولی بقیه انگار با قاتل باباشون روبه رو بودن که اینجوری می خواستن حالمو بگیرن!

یه لحظه از نظرم گذشت که نکنه کار فتوحیه؟ عصبانی شدم... خیلی زیاد!

بدون اینکه بخوام از پله ها بالا رفتم. انقدر عصبی شده بودم که خون جلو چشممو گرفته بود و اصلا به کل یادم رفت که یه گله آدم تو اتاقش بودن!

درو بکوب باز کردم و داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کار تو بود؟

همزمان هم سر فتوحی که نشسته بود اومد بالا و هم سر همه بچه هایی که تو اتاقش بودن برگشت به سمت من.

همه با تعجب نگام می کردن و بعضیاشون چشماشون رنگ حسادت و عصبانیت گرفته بود.

فتوحی کاملا خودشو حفظ کرد و یه پوزخند مسخره تحویلم داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ریدمانتو می گی؟

منم نمی خواستم خودمو ببازم. هنوز همونقدر عصبانی بودم ولی عقلم اومده بود سر جاش.

-نخیرم... این!

برگه رو گرفتم جلوش و دیدم دستشو گرفت روبه روم. ینی بیا جلو بدش دستم.

رفتم جلوتر و دیدم برگه رو که دید، خندید و دستشو گرفت به فکش.

-نه یادم نبود اصلا... ولی کار هرکی باشه یه جایزه پیش من داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشام دیگه جا نداشت از این گردتر و سرخ تر بشه. دلم می خواست جر بدم فقط.

دندونامو روی هم فشار دادم و دستامو مشت کردم. داشت از گوشام دود می زد بیرون.

-حق... نداری... انقدررر... تحقیر کنی!!!

بعدم یه لگد زدم به صندلی جلوم و با اینکه پام داشت خورد می شد، از اتاق کوفتیش بیرون رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک تو چشام حلقه زده بود و از درد داشتم به خودم می پیچیدم ولی از درد قلبم بدتر نبود.

رفتم تو انتهایی ترین گوشه کلاس چمپاتمه زدم و سرمو گذاشتم رو زانوهام.

دلم زار زدن می خواست...خسته بودم... واقعا خسته بودم.... این اخلاق گه فتوحی هم بد رو مخم بود. داشت ته مونده انرژیمو می گرفت.

صدای در اومد ولی من از جام تکون نخوردم.

در بسته شد. احتمالا یکی از بچه ها رو فرستاده بود دنبالم.

سر بلند کردم بگم بره بیرون که یهو دیدم خودشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم وایساد... دنیا زده بود رو دکمه ی استپ و اون قدم به قدم بهم نزدیک می شد.

آب دهنمو قورت دادم و دیدم دقیقا جلوم وایساده.

خم شد و دور بازوهامو گرفت و بلندم کردم. به همون اندازه کوتاه مدت، نزدیکم بود و من حالم دگرگون شد.

این چه حس مزخرفی بود؟ این چی بود که بهش دچار شده بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ازم فاصله گرفت ولی کم... در این حد که اگه کسی اومد تو، فکر نکنه تو نخ همیم...

-چته؟ افسار پاره کردی؟

سرمو انداختم پایین و فوری انگشتش اومد زیر چونه م و سرمو بالا گرفت.

داشتم له می شد زیر بار فشار اون نزدیکی و کاراش... نمی فهمید چه بلایی داره سرم میاره ینی؟

-به من نگاه کن...

نگاهش کردم. ضربان قلبم داشت گوشمو پر می کرد.

-حرف بزن...

رمان بازار
romanbazar.ir

-من... من....

من چی؟ می گفتم از بی محلیت دلم می خواد سر به بیابون بذارم؟ چی می گفتم وقتی خودمم نمی دونستم چمه...

نیم قدم بهم نزدیک شد و من هول زده سرمو بالا گرفتم واسه دیدنش... دیوونه شده بود؟

-تو چی؟

-الان یکی میاد...

-کسی جرات نداره بیاد... حرف بزن... تو چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا داشتم پس می افتادم... قدرت حرف زدنم از دست رفته بود که خودش ادامه داد:

-تو... دلت برام تنگ شده؟ نه؟

همونطور نگاهش می کردم که باز گفت:

-از سگ محلیام خسته شدی...

آب دهنمو قورت دادم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلت می خواد بیخ همین دیوار خفتت کنم و دوباره بشم همون محراب سابق که بهت امون نمی داد؟

قلبم طوری فرو ریخت که منم باهاش آوار شدم. قدرت کلامش داشت از من ویرونه بجا می ذاشت و تصور کاراش، بدجور خرابم می کرد.

-واسه همینه بی قراری... کلافه ای.... نمی دونی چته... هوم؟

آره واسه همینه... تو منو بهتر از من می شناسی...

-حرف بزن نسیم... اعتراف کن که دلت می خواد همین الان کارتو یه سره کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اوه... پروی وقیح... دستمو گذاشتم رو سینه ش و گفتم:

-الان یکی میاد...

دستشو گذاشت دو طرف پهلوم، خودشو بهم فشار داد و خم شد زیر گوشم پچ زد:

-اعتراف کن لامصب...

تمام تنم داغ شد و آتیش گرفت... خوب می دونست چیکار کنه باهام... خوب می دونست که دوریش نسخم کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره... آره... همه اینایی ک می گی درسته...

یهو ولم کرد و عقب کشید. با یه لبخند که گوشه لباش نقش بسته بود نگام کرد و گفت:

-کارت تمومه!

یهو در باز شد و فتوحی هم انگار نه انگار که تا همین یک ثانیه پیش تو حلقم بود.

گرشاسبی داشت با کنجکاوی نگاه می کرد که فتوحی با اخمای وحشتناک برگشت و رو بهم با تشر گفت:

-جمع کن خودتو دیگه... بیشتر از این بهت اخطار نمی دم سرخوش... دفعه بعد اخراجی!

رمان بازار
romanbazar.ir

گرشاسبی با این حرفش یه نفس راحت کشید و منم که می دونستم همه اینا بازیه، سرمو انداختم پایین و یه چشم گفتم.

می دونستم همه صورتم سرخ شده... ولی گرشاسبی می ذاشت پای خشم و ناراحتی... نه شرم و داغ شدنم...

فتوحی رفت و گرشاسبی گفت:

-چیکار کردی دختر؟

پشت میز نشستم و صورت ملتهبمو بین دستام گرفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی نیست... ببخشید من حالم خوب نیست...

سرمو گذاشتم رو میز و به چند دقیقه پیش فکر کردم.

گرشاسبی رفت و دیدم فتوحی یبار دیگه اومد دم در و گفت:

-خودتو نینداز... رویاپردازی نکن... پاشو به خودت بیا که عقب موندی دختر...

رمان بازار
romanbazar.ir

اینو گفت و رفت که رفت. زنگ خورد و همه بچه ها یکی یکی اومدن بالا.

هم می خواستم حواسمو جمع کنم که به قول فتوحی از قافله عقب نمونم هم نمی تونستم تمرکز کنم و همه هوش و حواسم پیش اون نگاه لعنتیش بود.

انگار همه اون کارایی ک تو ذهنش بودو داشت با نگاهش انجام می داد. شتتت...

اصلا یه لحظه هم نمی تونستم از فکرش بیام بیرون و مدام یه چیزی تو قلبم شورش می کرد.

به هر بدبختی ای که بود حواسمو دادم پی درسم. الان دیگه دلم می خواست تو چشمش باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داشتم بهترین باشم و به بهترین بودنم افتخار کنه. بدونه که اون همه تلاش و ریش گرو گذاشتنشو بگا ندادم با ندونم کاریام.

تا زنگ آخر دیگه باهاش چشم تو چشم نشدم. فکر کنم هم اون تلاششو می کرد باهم برخورد نداشته باشیم و هم من...

هرچند دلم با تمام وجود التماس می کرد واسه دیدنش ولی خجالت می کشیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ آخر شد و من طبق معمول موندم تا هممه برن.

دیدمش که با طمانینه اومد و تکیه شو به چارچوب داد و عمیق و خیره، با یه لبخند گوشه ای نگام کرد.

نگاهش بازم منعطف شده بود. ینی بخشیده بود؟

هیچ کدوم حرفی نزدیم و من فورا وسایلمو برداشتم و وقتی بهش رسیدم، سرمو انداختم پایین و گفتم:

-می رم همون جای همیشگی...

هیچی نگفت و منم به قدمام سرعت دادم. رفتم همون جای همیشگی و چند دقیقه منتظر موندم تا اومد و فورا سوار شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست برد و یه موزیک گذاشت...

-روز به روز چشمات بیشتر... مال من میشن... عشقم روز به روز میشی عاشق تر پیشم... روز به روز بیشتر می فهمی که من واسه همیشه م... روز به روز انگار قلبم داره عاشق تر می شه... روز به روز می خوام باشه همیشه... پیش من سایه ت که من عاشقم پیشت...

من این عشقو با تو میشناسم نشنو... پانتومیم بازم غش کن تو بغلم دنیاتو می سازم...

من این عشقو با تو میشناسم نشنو... پانتومیم بازم غش کن تو بغلم دنیاتو می سازم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هرازگاهی زیر چشمی نگام می کرد و من نمی دونستم با اون چشمای وحشی و عصیانگرش چه نقشه ای برام کشیده ولی دلم فرو می ریخت...

اون آهنگ دقیقا حس و حال ما بود... راست می گفت... داشتم روز به روز بیشتر عاشقش می شدم...

نمی دونم حالا عشق بود یا نه... ولی قلبم بدجور بازیچه اون احساسات نوظهور شده بودن...

بالاخره رسیدیم ولی انگار هیچکدوم قصد پیاده شدن نداشتیم. نگاش کردم...

حس می کردم داره با خودش کلنجار می ره... هنوزم با خودش تو جدال بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید هنوز نبخشیده بود... دستمو روی دستش که رو دنده بود گذاشتم و نگاه پر اخم و جدیش به سمتم کشیده شد.

چشماش بین چشمام طوری در حرکت بود که توان گفتن هر حرف و انجام هر حرکتی رو ازم گرفته بود.

آب دهنمو به زحمت قورت دادم و لبمو با زبون تر کردم که نگاهش از چشام کنده شد و روی لبام سقوط کرد.

سرش روی گردنش خم شد و طوری به لبام نگاه می کرد که حس می کردم با نگاهش داره منو می بوسه... همونقدر داغ شده بودم از نگاهش...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونم چی تو سرش بود که انقدر عجیبش کرده بود... ترسیده بودم از حسی که با نگاهش بهم القا می کرد...

دیوث خوب می دونست چجوری همه ی تنمو به چالش بکشه...

نگاهمو به زیر انداختم که دستوری گفت:

-نگام کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

همه ی تنم گر گرفته بود که دوباره نگاش کردم و بدتر آتیشی شدم... چم بود؟ چش بود؟ نکنه انتظار داشت من شروع کنم؟

خم شد و من ناخداگاه عقب کشیدم از ترسم... ولی اون دستشو روی گودی کمرم گذاشت و با دستش دیگش از یقه م منو سمت خودش کشوند و با یه آرامش خاصی منو کشوند تو بغلش و لباشو روی لبام گذاشت.

چشماشو بسته بود و من چشام باز بود. نمی دونم چی انقدر درگیرش کرده بود که معلوم بود حالش خوب نیست.

با یه اخم غلیظ و وحشتناک، بی حرکت لباشو گذاشته بود رو لبام و چشماش همچنان بسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو رو شونه ش گذاشته بودم که کمی نوازشوار تکونش دادم و باعث شدم چشماشو یهو باز کنه و نگاهش درونمو به شور بندازه.

یه شور عجیب و دلنشین که باعث شد اینبار من واسه بوسیدنش پیش قدم بشم و نتونم دست از اون عملِ شنیع بکشم...

عین زامبیا افتاده بودم به جونش و انگار اونم متعجب شده بود اما فشار دستاش دور تنم تشویقم کرد به اون کار...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست برد زیر صندلی و کشیدش عقب تا جای ممکن... حالا جای بیشتری داشتم واسه اینکه برعکس بشینم تو بغلش و دل نکنم از بوسیدنش...

چقدر دلم براش تنگ بود... چقدر الان به زورگوییش محتاج بودم و دلم می خواست اونم بیفته به جونم...

همینم شد و خیلی زود اون افسار رابطه رو گرفت تو دستش و دستاش قاب سینه هام شد... لعنتی... با این کارش تقریبا غش کردم تو بغلش و اون بیشتر بهم مسلط شد...

دستشو انداخت دورم و با یه حرکت، بدون اینکه ازم جدا شه، از ماشین پیاده شد و همچنان به بوسیدنم ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من که چشامو بسته بودم و خودمو سپرده بودم بهش... فقط فهمیدم درو با یه حرکت باز کرد و صدای مسعود که می گفت:

-هووووی... عمو اینجا آدم نشسته ها...

نتونست مانعش بشه و فوری پیچید تو راهروی اتاقم و درو با پاش بست...

شتتتت... از خجالت آب شدم جلو مسعود ولی مگه با کاراش اجازه می داد بیشتر فکر کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فوری منو از شر لباسای مدرسه خلاص کرد و قبل از اینکه دوباره بهم پیوند بخوره، خیره تو چشام گفت:

-اون روز چی کار کرد باهات؟

گیج و منگ نگاش کردم.

-چی؟

اصلا خون به مغزم نمی رسید و نمی فهمیدم داره از کدوم روز حرف می زنه؟

دوباره اخماش تو هم شد و فهمیدم حالش بد شده.

-اون شهاب مادرج*** رو می گم...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبامو به دندون کشیدم و قلبم خالی شد... حالا می فهمیدم دلیل حال بدش چی بود و واسه چی مدام با خودش تو جدال بود...

-هیـ... هیچی...

یهو یه سیلی زد به لپ باسنم و براق شد تو چشام:

-زر نزن نسیم... چرند تحویلم نده...

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهنمو قورت دادم... گلوم از جیغی که بخاطر ضربه محکمش خورده بودم میسوخت...

-دستمالیت کرد؟

حتی فکر به اون روزم حالمو بهم می زد... چقدر احمق بودم...

نگاهمو ازش گرفتم که فورا دست انداخت دور فکم و مجبورم کرد نگاش کنم.

-حرف بزن لعنتی... دارم دیوونه می شم...

-نه نه... می خواست به زور انجامش بده اما نذاشتم...

چشماش یه لحظه غلتان خون شد... وحشت کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیکار کرد دقیقا؟ بوسیدت؟

اشکم از چشام سر خورد و سرمو تکون دادم:

-آره...

یجوری نفسش به سختی بالا اومد که ترسیدم سکته کنه... دستمو انداختم دور گردنشو گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خدا... به ارواح خاک بابام قسم... من نمی خواستم... من اصلا واسه این چیزا نرفته بودم... من تف انداختم تو روش... من تو رو دوس دارم... تو رو... فقط تو...

خودمم نمی دونم اون اعترافای لعنتی از کجا اومد؟ ولی انگار آروم تر شده بود...

دستمو روی کمرش حرکت دادم و گفتم:

-بهش گفتم همون لحظه که هیچی نمی خوام... گفتم اصلا من خودم دوست پسر دارم... گیرت بندازه کشتت... ولی گوشش بدهکار نبود... عین حیوون شده بود...

بعد از چند روز داشتم بهش فکر می کردم و به گریه افتاده بودم... یادم اومد که چقدر ترسیده بودم و چقدر همه فکرم پیش محراب بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم افتاد که چقدر التماسش کردم و بازم بهم رحم نکرد.. عین یه حیوون درنده شده بود و افتاده بود به جونم...

چقدر اون لحظه احساس ناامنی می کردم... چقدر ناتوان بودم و از خدا می خواستم کمکم کنه... ولی هیچ امیدی نداشتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد دخترایی افتادم که بهشون تجاوز می شد و یا خودکشی می کردن یا سالیان سال، روحشون زخمی می شد...

بحث بکارتم که نباشه... بحث تجاوز به روح یه انسانه... بحث اینکه اون لحظه انگار طرف مقابل تو رو عین یه سوراخ می بینه واسه آروم کردن هوای نفس لعنتی و به درد نخورش...

خاک تو سر هرچی آدم متجاوزه... اون لعنتی بی همه چیز داشت بهم تجاوز می کرد....

یه لحظه نگام افتاد به محراب که با چشمایی خون بار نگام می کرد و تازه فهمیدم جمله آخرمو با داد و فریاد گفته بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ازم فاصله گرفت و با حال بدی گفت:

-می کشمش...

نیمخیز شدم و با نگرانی گفتم:

-محراب...

قدمی عقب رفت و انگار هیستیریک شده بود.. دوباره داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می کشمش...

بلند شدم و خواستم برم سمتش که یهو درو باز کرد و رفت. فورا برگشتم و پتو دور خودم پیچیدم که برم ولی دیر شده بود...

به مسعود که هاج و واج داشت نگاه می کرد گفتم:

-تو رو به هرچی می پرستی برو دنبالش... نذار بلایی سر خودش و اون یارو بیاره...

-یارو کیه؟

-برو مسعود... بعدا می گم...

اونم بلافاصله رفت و من روی زمین آوار شدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج و منگ بودم. اگه می رفت و بلایی سرش میاورد چی؟ حالا شهاب به درک...

یوقت کاری نکنه که شهاب بتونه ازش شکایت کنه و دهنشو سرویس کنه؟

پاشدم رفتم یه لیوان آب خوردم و همونجا روی صندلی میزنهارخوری نشستم تا حالم جا بیاد. اما نمیومد...

نگرانی داشت دهنمو سرویس می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاشدم برم زنگ بزنم ولی یادم افتاد گوشیمو گرفته بود. شتتتت... میمون نمی گه یوقت تو خونه بلایی سرم بیاد نمی تونم بهش اطلاع بدم؟

پاشدم گشتی تو خونه زدم تا ببینم چیزی پیدا می کنم واسه زنگ زدن یا نه... ولی این خونه درندشت لعنتیِ همه چی تموم، فقط یه تلفن کم داشت!

داشتم دیوونه می شدم. واسه همینم رفتم تو اتاق و خودمو با درس مشغول کردم اما چیزی نمی رفت تو مخم.

همونجا سرمو گذاشتم و خوابیدم.

یهو با صدای در و زمزمه مردونه ای از خواب پاشدم و فوری رفتم بیرون. قبلشم لباس مناسب پوشیده بودم شکر خدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه تیز و برنده ی محراب افتاد بهم و انگار خیالش راحت شد پوششم خوبه که یهو آروم گرفت.

-خوبی؟

اینو من پرسیدم و مسعود فوری جواب داد:

-به خوبی شما...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگام برگشت سمتش و با دیدن لبش که پاره شده بود، هین وحشت زده ای کشیدم و گفتم:

-چی شده؟

مسعود تک خنده ای تمسخرآمیز کرد و گفت:

-هیچی... شده بودم کیسه بوکس ایشون و اوشون...

-اوشون کیه؟

-دوست پسرِ...

می خواست بگه دوست پسر قبلی شما که با دادِ وحشتناک محراب، زبون به دهن گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همون چیزکشی ک محراب می خواست سرویسش کنه و شما گفتی نذار!

لبمو به دندون کشیدم و با ناراحتی نگاش کردم.

-بذار الان کمپرس یخ میارم.

بدو بدو رفتم تو آشپزخونه و یه کیسه برداشتم و توش یخ ریختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدم و دیدم اینا جیک تو جیکن و دارن یه چیزایی می گن که با اومدن من، حرفشونو قطع کردن.

محراب اخم خیلی غلیظی داشت و به شدت عصبانی بود.

خواستم برم یخو بذارم رو دهنش که محراب کیسه رو گرفت و نگاه چپ و وحشیشو حواله م کرد:

-تو کجا؟

خونه آقا شجا... ببین کصکش چجوری منو تحقیر می کنه!!

چپ چپ نگاش کردم و ازشون فاصله گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی کارش کردین؟

دوباره همون نگاه لعنتی رو نثارم کرد:

-الان باید واست توضیح بدیم؟ نگرانی؟

-نگران نیستم. نمی خوام ازتون شکایت کنه یوقت...

-نترس... تخم این کارا رو نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

پشم ریزون نگاش کردم. معلوم نیست چه بلایی سرش آورده بودن.

مسعود هی صدای آی و اویش میومد و حسابی داشت درد می کشید.

داشتم با دلسوزی نگاش می کردم که محراب یکی با دست زد به رون پام و گفت:

-پاشو برو درستو بخون.

ایش... این دیگه فکر می کنه من کلکسیون خیانتم و با انواع و اقساام آدما بهش خیانت می کنم.

واسه اینکه دردسر نشه پاشدم رفتم اتاق و اینبار دیگه تونستم چند ساعت با خیال راحت درس بخونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند تقه به در خورد و دیدم مسعوده که داره با عذرخواهی وارد می شه و میره سمت کمد.

دست دراز کرد سمت انتهای کمدی که بالاترین طبقه بود و گفت:

-قول میدم دیگه مزاحم نشم...

چندتا کارتون برداشت و گفت:

-اینجا چندتا وسیله هست که واسه مهمونی می خوایم. برش دارم دیگه نمیام اتاقت...

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خواست بره پرسیدم:

-جریان مهمونی و ربکا و اینا چیه؟

قیافه بی تفاوتی به خودش گرفت و گفت:

-چیزی نیست... تو خودتو درگیرش نکن...

بعدم رفت... تفففف... آخرشم با کوهی از سوال منو تنها گذاشت.

خبری از محراب نبود. دلم می خواست بازم بیاد و به کارای خاکبرسری ادامه بدیم ولی یهو تو اوج عصبانی شد، منو ول کرد رفت و دیگه هم نیومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش می فهمیدم تو سرش چخبره؟

رفتم بیرون یه سر و گوشی آب بدم که دیدم همون موقع درِ ورودی باز شد و محراب اومد داخل.

ناخداگاه سلام کردم و اونم با اون همه کیسه خریدی که دستش بود، چپ چپ نگام کرد و جواب نداد...

هووووی... جواب سلام واجبه ها!

رمان بازار
romanbazar.ir

-مسعود؟ بدو بیا چک کن چیزی کم و کسر نباشه و بعدم ببرشون بالا.

روشو کرد سمت من و گفت:

-تو هم برو درستو بخون دیگه. مگه قرار نشد از این خراب شده نیای بیرون؟

لبام برگشت و با ناراحتی نگاش کردم که چشم غره ای رفت و دست به کمر وایساد.

-چته الان؟ نگران شهابی؟

با داد و اخم گفتم:

-نخیرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس چته؟

با صدایی که آروم شده بود گفتم:

-نگران تو ام...

همونطور نگاش روی من کش اومد:

-نگران چی دقیقا؟

مسعود بدو بدو از پله ها اومد پایین و مشغول بازرسی بسته ها شد که محراب اومد سمت من و دستمو گرفت و برد تو اتاق.

رمان بازار
romanbazar.ir

درو بست که مسعود داد زد:

-اِ دیدی چی شد؟ کافور یادت رفت حاجی.

محراب، دیوثِ زیر لبی گفت و دستشو گذاشت رو گودی کمرم و نگاهش تو چشمام، نفسمو گرفت:

-جان؟ بگو...

یادم رفته بود چی می خوام بگم. گرمای تنش داشت دیوونه م می کرد و نگاهش داشت آتیش میزد به جونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی باید بگم؟

انگار فهمیده بود چه بلایی سرم اورده که یه لبخند گوشه ای کنار لبش نشست و منو به خودش چسبوند.

-نگران چی هستی؟

-تو!

-گور بابای من، نگران چیزی نباش! بگو چی میخوای

چی میخواستم؟ ینی میفهمید از چشام؟

حرکت دستش پشتم باعث شد شل شم تو بغلش که نیشخند جذابی زد و کشیده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جووووون به چشمای خمارت...لبو بده بیاد!

خم شد و لبامو به اسارت لباش برد و منو که شل شده بودم تو بغلش کشید...

دیگه کم کم کارمون به عقب رفتن و رو تخت دراز کشیدن و تحملِ وزنِ آقا کشید که یهو در باز شد و فوری بسته شد.

مسعود بلند و بی وقفه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من بودم... چیزی ندیدم به مولا... واست کافور گذاشتم حاجی!

محراب که با چشمای سرخ و حالت پریشونیش از من فاصله گرفته بود و داشت عقبو نگاه می کرد، زیر لب یه دیوث نثارش کرد و داد زد:

-بر خرمگس معرکه لعنت!

مسعود غش غش زد زیر خنده و محراب دوباره برگشت و نگاهش روی لبام که احتمال می دادم از شدت بوسه های پُرمکشش ورم کرده بود مانور داد.

مثل رونالدینیو که چپو نگاه می کنه می زنه راست، لبو نگاه کرد و حمله کرد به گردنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از شدت قلقلک و هیجان و خوش اومدن، چنان جیغ کشیدم و ب خودم پیچیدم که نه تنها دست از اون کارش نکشید، که بیشتر و بیشتر گردنمو سرویس کرد و من فقط به این فکر می کردم که چقدر قراره کبود شم!

با شور و هیجانی که به اونم تزریق شده بود، تو چشام با یه عشق وافر نگاه کرد و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو فقط مال منی! تکرار کن، بذار ذهنت، دهنت، بدنت، هرچی که مال توئه عادت کنه که دیگه هوس خیانت نزنه به سرت که سرت به باد میره نسیم خانوم!

یه خوفی از اینجور حرف زدنش تو دلم نشست و نگاهم تو نگاه خمار و قرمزش به گردش اومد که زمزمه وار و پرتحرص گفت:

-تکرار کن... فقط من...

-فقط تو...

-فقط من چی؟ بگو بذار دهنت عادت کنه بچه!

صدام لرزید:

-من فقط... واسه تو ام...

رمان بازار
romanbazar.ir

▼ ▼ ▼

محراب

-خوش ندارم با کسی جز من باشی... حتی اگه بفهمم قبلا بودی، دهنت سرویسه نسیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم لذت می بردم از اون عشق بازی و نگاهی که ترسون و لرزون بود ولی حس داشت...

باید حساب کار دستش میومد که دیگه با هر ننه قمری نخواد بهم خیانت کنه!

فکرشم منو از هم می پاشوند بعد از این همه مدت...

یهو پاشدم و سیگار و فندکمو برداشتم و رفتم لب پنجره...

نگاهش با من همراه شد و وقتی ازش دور شدم، جسارت چشمای شیطونش برگشت و حتی تو صدای سکسی لعنتیشم نمود پیدا کرد.

-تو خودت باکره ای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم نگاش کردم و زدم زیر خنده. بدبختیم اینه که هنوز زیادی بچه ست...

با حرص نگام کرد.

دهن سرویسو وقتی بهش زور نمی گفتم و از بالا به پایین نگاش نمی کردم، شاخ می شد واسم!

-آره خب... بخند... تو این زمونه دیگه خنده هم داره پسر به سن تو باکره باشه!

یه سیگار روشن کردم و پرده رو کشیدم کنار.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون لعنتیِ دهن سرویس هم پشتم بود و گرمای تنش داشت به تنم می خورد و کلافه م می کرد.

-چطور انتظار داری من باکره باشم ولی خودت...

برگشتم و باهاش چشم تو چشم شدم. یجوری که وحشت به دلش بندازه پرسیدم:

-باکره نیستی؟

چشماش گرد شد و گفت:

-هستم بابا... هستم... می گم تو خودت همه دنیا رو یه دور دستمالی کردی، بعد از من انتظار باکره بودن داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دود سیگارمو با تعلل دادم بیرون و گفتم:

-من فرق دارم با تو...

-چه فرقی؟ خب منم دلم می خواست دورامو بزنم بعد بیام با تو... یه عمر...

چنان برگشتم نگاش کردم که پشماش فر خورد و دهنشو بست...
فکشو محکم بین دستام گرفتم و گفتم:

-حرف دهنتو بفهم نسیم!... من اگه قرار بود تو رو با کسی شریک شم، از هفده سالگی نمیومدم سراغت که خودم بزرگت کنم، که آلوده ت کنم به تن خودم و بهت یاد بدم که دست کسی جز من بهت بخوره، تاوانشو با قطع کردن دستش ازش می گیرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

پس انقدر واسه من بالا پایین نکن و ازین سوالا نپرس که بدجور داری مغزمو بگا میدی... یهو دیدی همین الان ترتیبتو دادم که دیگه انقدر باکره بودن برات مسئله نباشه!

دیگه هیچی نگفت و منم ولو شدم رو تختش و سیگارمو کشیدم.

عجیبه که انقدر گستاخه و بی پروا تو حرف زدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور ممکنه نترسه؟

چطور ممکنه احتمال نده خون جلو چشامو بگیره و بخوام بگاش بدم با این حرفای تحریک کننده واسه غیرتم!!!

شروع کرد راه رفتن و همه حواسم ازون افکار مزخرف و آزاردهنده جمع شد رو باسن تپل و تحریک کنندش!

خیلی داشتم خودمو کنترل می کردم که فعلا باهاش رابطه نداشته باشم ولی بدجور رو مغزم بود همه جونش!

دلم نمیومد از اتاقش برم بیرون و اونم همچنان رو مغزم بود و دلم می خواست پاشم کارشو یه سره کنم.

ولی آرنجمو گذاشتم رو چشام تا نگام به نگاه شیطانیش نیفته!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند لحظه تخت بالا و پایین شد و خواستم آرنجمو از رو چشام بردارم که دستشو محکم روی آرنجم فشار داد و با صدایی که از شدت خنده داشت می لرزید و نشون می داد که هرآن ممکنه منفجر شه از خنده، گفت:

-نه نه... چشاتو باز نکن... دهنتو باز کن!

-چی کار داری وزه؟ سیگار دستمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بلندتر خندید و گفت:

-اونو بده به من! یه خوراکی خوشمزه دارم برات.

سیگارو گرفت و نمی‌دونم چیکارش کرد.

از خنده هاش یه لبخند گوشه لبم جا خوش کرد و گفتم:

-وای به حالت اگه مشقی باشه!

شدیدتر شد خنده های لعنتیش و گفت:

-چی کارم می کنی؟ هوم؟ یالا بگو!

-از ناحیه کون دارت می زنم تا درس عبرتی بشی واسه بقیه دوست دخترام!

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان به خنده افتاد که فشار دستش روی آرنجم شل شد و دیدم تو مشتش پر از پودر کافوره و این توله سگ می خواست پودر کافورو بده به خوردم.

نیمخیز شدم و مچ دستشو چسبیدم:

-ای بر پدرت... من اگه امشب به حساب تو نرسم، مرد نیستم!

اینو گفتم و زیرش گرفتم که جیغ می زد و از مسعود بخت برگشته کمک می خواست.

ولی من تقریبا به هیچ نقطه ای از بدنش رحم نکردم و با وحشی گری، به جونش افتادم.

هم جیغ می زد و هم گاهی آه می کشید و لذت می برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نفس نفس افتاد و سرمو بین دستاش گرفت و با چشمای خمارش گفت:

-بسه... بسه... تو رو خدا بسه...

تو بغلم چرخوندمش و پتو رو کشیدم روش.

-یه بار دیگه مسعودو صدا بزنی وقتی زیرمی، می دم دهنتو بدوزن!

رمان بازار
romanbazar.ir

یجوری سست شده بود و بی حال که فقط سرشو گذاشت رو سینه م و یه اوهوم بی جون از بین لباش خارج شد.

صدای چند تقه به در اومد و مسعود گفت:

-آقا اجازه؟ می تونم بپرسم به کجا رسید این کُشتی جانانه؟

خم شدم و از کنار تخت یه صندل برداشتم و پرتش کردم تو در:

-گمشو کیون کش!

رمان بازار
romanbazar.ir

با قهقهه دور شد و من بیشتر از قبل نسیمو به حصار دستام کشیدم.

نمی تونستم ازش بگذرم!

امروز صبح خود محراب منو رسونده بود مدرسه، تا زنگ سوم هم مدرسه بود و بعد رفت.

البته قبلش از وسط کلاس منو صدا زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راس ساعت که مدرسه تعطیل می شه، می ری جلوی مدرسه یه ماشین با این مشخصات وایساده. خنگ بازی درنمیاری نسیم!... جای دیگه هم نمی ری... مستقیم می ری خونه تا من برسم.

برگه ای که دادو ازش گرفتم و پرسیدم:

-خودت چی؟

-من امروز کلی کار ریخته سرم. باید زودتر برم، دیگه نمی رسم بیام مدرسه دنبالت.

با لبای برگشت خورده نگاهش کردم که نیشگونی از لبام گرفت و گفت:

-جمعشون کن تا نخوردمشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم و اونم یه بوسه سریع روی لپام نشوند و گفت:

-برو درستو بخون. پس فردا آزمون دارید. نمی خوام خرابش کنی.

-باشه.

از اتاقش رفتم بیرون ولی نمیدونم چرا استرس گرفتم. لابد می خواستن کارای پارتی رو بکنن و منم اصلا حس

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبی به اتفاقاتی که قرار بود تو اون پارتی لعنتی بیفته نداشتم.

اصلا نمی دونم چرا محراب باید همچین کارایی می کرد وقتی یه آدم فرهنگی بود.

باید ازش می پرسیدم سر فرصت.

اون روز با ماشین رفتم خونه و به محض اینکه رسیدم، ماشین محرابم جلومون توقف کرد و دیدم یه باند به چه گنده ای گذاشته بود پشت ماشین.

به من اشاره کرد برم بالا و خودش با کمک اون یارویی که منو رسونده بود، باند رو آوردن خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

من داشتم تو اتاق لباسامو عوض می کردم که یهو در باز شد و محراب بی توجه به جیغ فرابنفشم اومد تو و درو بهم کوبید.

-هیس بابا کرم کردی! یجوری جیغ می زنه انگار همه جونشو ندیدم!

دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم:

-ترسیدم... فکر کردم مسعوده، یا اون یارو!

رمان بازار
romanbazar.ir

-مسعود و اون یارو گه می خورن بی اجازه بیان تو اتاق تو!

یه نگاهی به اطراف انداخت. نمی دونم چرا عصبی بود. چند قدم برداشت و وقتی من درست درمون لباس پوشیدم گفت:

-خوب گوش کن نسیم. امشب از آسمون بمبم افتاد، تو حق بیرون اومدن از این اتاقو نداری.

با وحشت تو چشمای سرخش نگاه کردم.

-چی شده مگه؟

دستی تو موهام کشید و با یه حال بی قراری نگام کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه چیزی باید شده باشه؟

-خب چرا باید زندانی شم تو این اتاق؟

دستش روی کمرمو نوازش کرد و گفت:

-چون آدمای درستی اینجا نیستن.

-تو چرا میزبان همچین آدمای نادرستی هستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و سکوت کرد.

دلم می خواست کاری کنم که واسم حرف بزنه. چون مشخص بود داشت عذاب می کشید. ولی نمی دونم مراعات کم سن بودنمو می کرد یا کنکور داشتنمو.

-چرا سکوتو رعایت کردی؟

زد زیر خنده و جوری منو تو بغلش کشید که پاهام از زمین جدا شد. لباشو محکم رو لبام چسبوند و بعد از یه ماچ جانانه گفت:

-آخه تو چرا انقدر شیرین زبونی؟

دستی تو ابروهای پرپشت و مرتبش کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه این زبونو نداشتم که تا الان خورده بودیم.

چنان به قهقهه افتاد که دل منم زیر و رو شد باهاش:

-همین الانم بخاطر این زبونته که دلم می خواد بخورمت!

منو گذاشت رو تخت و منم از خدا خواسته باهاش همراهی کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی که فکر می کردیم عصب خنده نداره، حالا کنار من چه راحت می خندید، شوخی می کرد و از مکنونات قلبیش حرف می زد و حتی عمل می کرد بهشون.

هرچند خودم می فهمیدم چقدر در تلاشه واسه کنترل کردن خودش و موفقم نمی شد خیلی وقتا.

مثل حالا که گمون کنم یه کبودی رو لبم گذاشت چون خودشم با دقت به شاهکارش نگاه کرد و گفت:

-فکر کنم خون مرده بشه.

لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

-مدرسه رو چیکار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگو شوهرم دلش خواست.

خندید و پاشد و نفهمید با اون نسبتی که به خودش داد، چجوری دلمو زیر و رو کرد.

یه بار دیگه جلوم وایساد و گفت:

-دیگه سفارش نکنم نسیم! از این اتاق پاتو بیرون نذار. یهو دیدی یه مستی، پستی پیدا شد خفتت کردا... گوش بده به حرف تا خون کسی نیفته گردنم.

باشه ای گفتم ولی تو دلم غلغله بود.

محراب چشمکی زد و رفت و تمام حواس منم با خودش برد. یعنی کی بود ربکا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستم پای درسام چون محراب خواسته بود. پا گذاشتم روی فضولیام و نرفتم بیرون چون محراب خواسته بود.

من حتی داشتم کون خودمو پاره می کردم موفق بشم چون محراب خواسته بود. اگه این اسمش دوست داشتن نبود پس چی بود؟

همه حواسم پی این بود که کی میاد، چی می خواد، چطور می خواد باهام رفتار کنه. برام مهم بود بهم کم توجهی نکنه. برام مهم بود باهام قهر نباشه و از دستم ناراحت نباشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلی صدا از بیرون میومد و من دل تو دلم نبود. درواقع صدا از طبقه ی بالا میومد و بزن بکوب هم کم کم چاشنی صداهای خرکیشون می شد.

همیشه وصف پارتی و مهمونی رو شنیده بودم ولی هیچوقت تجربه شو نداشتم.

هی که فکرم می رفت سمتشون، با یه کون لقشون می خواستم افکارمو از بندشون خلاص کنم ولی نمی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو صدای مسعود که واضح بود از همین طبقه اول میومد اومد. پاشدم رفتم گوشمو چسبوندم به در و شنیدم داره می گه:

-احمق بازی درنیار محراب...

صدای قاطع و کوبنده محراب اومد که گفت:

-گمشو نمی خوام ببینمت.

بعدشم قارت درو باز کرد که خورد به پیشونیم و دیدم محراب با اخمای تو همش، هاج و واج داره منو نگاه می کنه.

یهو ترکید و داد زد:

-مگه من به تو نگفتم از این اتاق نمیای بیرون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مسعود یکی زد رو پیشونی خودش و گفت:

-الان گیر دادی به این بچه؟ اینکه کُلُهم توئه...

هم خنده م گرفته بود و هم از درد یه بند پیشونیمو می مالیدم که محراب گفت:

-داشتی میومدی بیرون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روم نمی شد بگم گوش وایساده بودم. همونطوری زل زده بودم بهش که عصبی رو به مسعود گفت:

-بیا... داشته میومده بیرون دیگه!!

-ای باباااا... آقا بی خیال... تو الان باید بری اون بالا کارای مهم تر داری!

محراب اومد داخل اتاق و گفت:

-بهت گفتم منو از بازی کثیفتون بکشید بیرون! گفتم یا نگفتم؟

-آقاااا.. آقاااا... من چی کار کنم که تو به چشمش جذاب تری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اینو با خنده و تمسخر گفت و محراب داشت چپ چپ و وحشتناک نگاش می کرد. یجوری بود که اگه اون نگاهو به من کرده بود الان شلوارم انقدر خشک و مرتب نبود تو پام!

-جمع کن اون بساطتو... من دیگه نیستم مسعود.

مسعود یه نگاه درمونده به من کرد و گفت:

-تو بهش بگو...

سوالی نگاش کردم و سر تکون دادم:

-چی بگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مسعود زد زیر خنده و گفت:

-آهنگ خر شو خر شو بخون براش.

-خودت که صدات خوبه، تو بخون براش...

مسعودم زد زیر خنده و یه قرِ خیلی بامزه داد و هم ریتم آهنگ که یه آهنگ جنوبی بود خوند:

-خر شو خر شو محراب... جونِ مو خر شو...

رمان بازار
romanbazar.ir

من و محراب جفتمون زدیم زیر خنده و محراب منو کشوند تو بغلش:

-من نیستم. برو خودتو قالب کن بهش.

مسعود با یه حال عصبی و خشمگین نگاهش کرد و تهدید آمیز گفت:

-حرف آخرته دیگه داداش؟

محراب سر تکون داد و مسعود یه نفس عمیق از روی حرصش کشید و به من اشاره کرد:

-اگه همین خانومی که الان داری بخاطرش می کشی کنار، دو روز دیگه دورت نزد، اسممو می ذارم عمو قزی!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه قدم با خشم برداشت که دوباره برگشت و گفت:

-یادت باشه... تاریخ تکرار می شود...

دستشو دایره وار رو هوا تکون داد و من که اصلا نفهمیده بودم چی می گه، پرسشی به محراب نگاه کردم.

محراب درو بست و دو طرف شونه های منو گرفت. انگار تو چشماش ترس نشسته بود.

"محراب":

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه هاشو گرفتم و پرسیدم:

-بعد از کنکور برنامه ت چیه؟

بی حال و ترسیده نگام کرد و پرسید:

-چطور؟

-حاضری تو همون خونه ای که قبلا رفتیم بری؟

رنگ صورتش پرید. تو چشماش ترس و وحشت و بد اومدن بود. من باید چی کار می کردم با این دختر بلند پرواز و دیوونه؟

شونه هاشو تکون بدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حرف بزن نسیم.

بریده بریده و پرسشی گفت:

-مگه اینجا چشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم وایساد... این دختری نبود ک بخواد پای بدبختیای من بمونه... دختری نبود که بشه روش حساب کرد و من بیشتر از چیزی که فکرشو می کردم عاشقش شده بودم.

نگاهمو گرفتم رو به بالا و به سقف خیره شدم.

باید چی کار می کردم؟ دوباره می شدم همون محراب؟

چرا هیچ راهی نبود که از شرِ بدبختیا خلاص شم؟ یه راه سالم... یه چیزی که نخوام پا رو وجدان خودم بذارم!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-همینجا بمون درستو بخون.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم برم که به شونه م چنگ انداخت و ترسیده پرسید:

-چی شده محراب؟ مسعود چی می گه؟ خودت چی می گی؟

به چشماش نگاه کردم. مطمئن نبودم واسه شروع کاری که می خواستم بکنم. ولی مجبور بودم. بدجورم مجبور بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

وگرنه دوباره جلو چشمم همه چیز دود می شد... دوباره شکست می خوردم...
دوباره همه چیمو از دست می دادم...

من این نسیمو با همه بلندپروازیای بچگونه ش، با همه نادون بازیاش، با همه بددهنیاش که رو مخم بود، دوست داشتم و نمی خواستم از دستش بدم.

-چیزی نیست. من باید به مهمونا برسم... تو هم به درسات برس... چیزی می خوای بیارم برات؟

اخمی کرد و گفت:

-گشنم نیست.

-باشه برو...

رمان بازار
romanbazar.ir

همونجا موند و گفت:

-برو من درو می بندم.

دست خودم نبود که داد زدم:

-می گم برو... من خودم این گهو می بندم!

بدو بدو رفت سمت میزش و نشست. ازم حساب می برد ولی توسری نمی خورد. همینش برام جذاب بود.

درو بستم و رفتم بالا... مسعود به محض اینکه منو دید، با لبخند گشادی اومد سمتم و من و به سمتی که ربکا نشسته بود برد...

رمان بازار
romanbazar.ir

"نسیم":

دل تو دلم نبود. هرچی که خوندم پرید و جاشو داد به یه مشت کصشری که دلمو زیر و رو می کرد.

منظور محرابو نفهمیده بودم ولی واقعا دلم نمی خواست تو اون خونه ی نمور برگردم.

من دلم می خواست یکی باشه یه کمکی بده به خودم بیام ببینم از رو پله ی اول پریدم پله ی صدم... بهش می گن یه شبه ره صد ساله رفتن...

من همینو می خواستم و تامام...

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر تو زندگیم سختی و بدبختی و نداری کشیده بودم که فکر به تکرارِ اون زندگی هم منو از هم می پاشید.

همیشه حسرت... همیشه لنگ بودن و آرزوی همه چیو داشتن! همیشه صبر صبر صبر کردن و به هیچی نرسیدن...

صبر واسه یه آرزوی کوچیک، واسه اینکه یه روزی قراره برآورده بشه ولی راستش هیچوقت نمی شد.

حتی رفتن به خونه بدون اتوبوس هم برام شده بود آرزو... الان که محراب میومد دنبالم و انقدر هوامو داشت، انگار داشتم رو ابرا راه می رفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونم تا حالا شده کسی از بوی پرتغال یا نارنگی ای که دوستاش تو مدرسه می خورن و اون داره حسرت می کشه، کفر گفته باشه یا نه؟

غرورم اجازه نمی داد دست به سمتشون دراز کنم و جیبمم اجازه نمی داد خودم صاحب اون خوراکیای خوشمزه و خوشبو بشم.

خلاصه که از چند ناحیه مورد زخمی شدنِ روزگار قرار گرفته بودم و ناشکری و کفرشو به خدا می گفتم.

همونی که می گفتن عادله ولی این عدالت نبود... بود؟ نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

من با بچه های دیگه همسن بودم، خودم خانوادمو انتخاب نکرده بودم و حسرت چیزایی که از لباسا، مهمونیا، خوش گذرونیا و وسایل تحریر جدیدی که می خریدن رو دلم می موند هیچ...

باید حتی حسرت خوردنیای رنگ و وارنگشونم می کشیدم.

هیچوقت یادم نمی ره که چطور از دیدن گوجه سبزایی که شاید یه بار تو عمرم خورده بودم، دهنم آب میفتاد و نمی تونستم کاری کنم...

حتی پولی نبود که پس انداز کنم و جمعش کنم تا شاید یه روز بتونم بخرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

به عزیز گرامی ننم که می گفتم فحش حواله م می کرد که حالا جلوی خیکتو بگیر! خرجای مهمتر داریم...

به ننمم که نمی شد حرف زد. زمین و زمانو بهم می دوخت...

واس همین اصلا دوست نداشتم حتی یک دقیقه به اون زندگی یا زندگی شبیه به اون برگردم... چون تداعی کننده هزار تا حسرت و دلسوزی و نداشتن بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

تو افکار خودم غرق بودم که صدای زنونه ای شاخکامو تیز کرد:

-محراب؟

اون لحظه هم آهنگ قطع شده بود و فقط صدای زر زرای دیجی میومد.

صدای محراب آرومتر به گوشم رسید:

-جانم؟ چرا اومدی پایین؟

ینی یجوری این قلب لامصب من از کار افتاد و یهو شروع کرد زدن که خودمم باورم نمی شد این صدای لعنتی قلب منه که خودشو داره به کشتن می ده.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهام سر شده بودن و آب دهنم راهشو پیدا نمی کرد از گلوی مسدودم بره پایین.

-نمی خوای تمومش کنی مهمونیو؟ چرا نمی رن خونه هاشون؟

یجوری با ناز گفت و خندید که پنجولامو روی گردنش تصور می کردم. هرچند هنوز ندیده بودمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با یه حال بدی پاشدم رفتم پشت در و شنیدم که محراب با حرص نهفته ای که سعی می کرد پنهونش کنه گفت:

-تو برو بالا، من میام ردشون می کنم برن.

دستمو گذاشتم رو دستگیره و چشمامو لای در یجوری گذاشتم که با یه میلیمتر باز کردن در، بتونم روبه رومو دید بزنم.

دیدمش... پشمام...

محراب دستشو گذاشت پشت کمرشو داشت راهیش می کرد. من هنوز قیافه شو ندیده بودم ولی موهای بلند شرابیش که صافشون کرده بود معلوم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیراهن مجلسی و بلندش که خوب می دونم مدل یکی از لباسای گوگوش بود تو یکی از کنسرتاش چون سهیلا نشونم داده بود تو گوشیش.

اون و خانواده ش کلم اجعین طرفدار گوگوش بودن.

تو اون هیری ویری مسعود با خنده و سرمستی اومد پایین و رو به همون زن ایکبیریه گفت:

-اومدی پایین که... بابا در نمی ره این محراب...

نمی دونم چی بینشون رد و بدل شد که مسعود زنیکه رو برد بالا و محراب گفت الان میاد.

دیدم همونجا رو پله ها نشست و دستشو گرفت دو طرف سرش...

رمان بازار
romanbazar.ir

درو باز کردم و تا منو دید، مثل فشنگ از جا پرید و با دستش اشاره کرد برم تو...

یجوری دستشو رو هوا برام پرت می کرد و از درون داشت منفجر می شد که واقعا نگرانش شدم و با چشمایی که غمگین تر از همیشه بود، رفتم تو و با بغض نگاش کردم.

رسید بهم و با اخطار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بغض نمی کنیا... دهنت سرویسه اگه حتی یه اشک بریزه...

لبامو روی هم فشار دادم و با زور گفتم:

-کی بود... محراب؟

انگشت اشارشو گرفت رو دماغش و گفت:

-هیس... هیس بغض نکن فقط...

زدم زیر گریه و اون عاصی شده اومد تو اتاق و درو بست.

-نمی فهمی چی می گم؟ اصلا چرا اومدی بیرون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور نگاش می کردم. یعنی نمی فهمید چرا رفتم بیرون؟ یا می خواست دست پیشو بگیره!؟

صدای محراب گفتنِ زنه یهو اومد و من و محراب عین برق گرفته ها بهم نگاه کردیم.

-همینجا بمون!

یهو درو باز کرد و رفت و منم سرمو چسبوندم به در که شنیدم محراب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده؟ چرا میای پایین؟

صداش کشیده بود. انگار مست کرده بود. یجوری محراب محراب می گفت که دلم می خواست دسته خر بهش تحویل بدم!

دوباره درو کمی باز کردم و دیدم آویزون شده بود از محراب.

همه بدنم یخ زد و یه جوری تنم بی جون شد که دستگیره محکم از دستم بیرون اومد و در کوبیده شد بهم.

صدای زنه میومد که خودشو تا دسته لوس کرده بود:

-هیییین... صدای چی بود؟ کسیه تو اون اتاق؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب درمونده خندید:

-نه بابا زیاد مصرف کردی، توهم زدی... بیا بریم...

دیگه جرات نکردم درو باز کنم ولی فکر کنم کشون کشون بردش پیری رو... آخه درست عین یه زن جا افتاده بود!!! لعنتی...

هرچند زیاد فرصت نشد دید بزنم ریخت نحسِ جذابشو!

انقدر به خودش رسیده بود که عین دخترای ساله بود.. ولی معلوم بود که سن و سالی ازش گذشته...

نمیدونم شایدم من وقت نکردم درست براندازش کنم ولی میدونم قلبم دیگه اصلا اروم نبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا محراب نمیومد توضیح بده؟

حیرون مونده بودم چی کارکنم. برم جر بدم زنیکه رو، یا صبر کنم خود محراب بیاد و بگه چرا اجازه داده بود عین میمون درختی ازش آویزون بشه!

بی جون و دلمرده نشسته بودم رو تخت که چند تقه به در خورد و تا خواستم ذوق کنم از اومدنِ محراب، مسعود با نیش باز اومد تو و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطوری؟

فوری هم درو پشت سرش بست.

داشتم مشکوک نگاهش می کردم که کنار میزم وایساد و با همون نیش واموندش گفت:

-درس نمی خونی؟

نفس بریده رفتم جلو و گفتم:

-مسعود!!!! می گی چه خبره یا خودم برم بالا؟

هم وحشت کرده بود اون وسط و هم خنده ش گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا بری؟ الان وست فایتن!

محکم و کوبنده داد زدم:

-fight????

جلو دهنمو پرخنده گرفت و با بالا دادن ابروهاش و هیسی که از بین لباش خارج می شد تشویقم کرد به سکوت:

-چرا انقدر جقجقه ای تو؟ آروووووم...

دستشو پس زدم و با عصبانیت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حرف بزن مسعود! من الان هیچی حالیم نیستا... پامیشم میرم وسط مهمونیتون می رینم به اون زنیکه میمونِ آویزون!

جوری زد زیر خنده که حالا نمی شد آرومش کرد. من از یادآوریشم گریه م گرفته بود و این بوزینه داشت می خندید به حرفام.

میون خنده هایی که بند نمیومدن گفت:

-واقعا... واقعا صفته... خیلی خوبی بود... لعنتی... پاچیدم...

دوباره شروع کرد خندیدن که من دنده عقب رفتم و خواستم به سرعت از اتاق خارج بشم که دنبالم دویید ولی من تندتر دوییدم و نذاشتم دستش بهم برسه...

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بار محکم ولی آروم اسممو صدا زد ولی بدو بدو از پله ها رفتم بالا و با دیدن صحنه روبه روم، یه لحظه احساس کردم زمین زیر پاهام خالی شد.

همون موقع هم مسعود بازوی منو کشید ولی دیگه دیر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هم من دیدم که چطور زنیکه از محراب آویزون شده بود و داشت می بوسیدش، هم اونا منو دیدن و انگار چالش مانکن شده بود که اینجوری بهم زل زده بودیم.

محراب زودتر از بقیه به خودش اومد و زنیکه رو ول کرد و رو به مسعود با خشم گفت:

-مراقب بودی دیگه؟

زنیکه با یه وحشت خاصی اومد جلو و بازوی نازنینِ محراب قشنگمو گرفت:

-چی شده محراب؟ این دختره کیه؟

خواستم بگم من باید از تو بپرسم کی هستی عن‌خور... که همون لحظه محراب با یه لبخند زیادی مصنوعی

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت و طوری که بخواد همه چیزو خوب جلوه بده گفت:

-خواهرمه... داره واسه کنکور می خونه، یکی از اتاقای پایینو دادیم بهش!

انگار یکی خنجر برداشته بود داشت رو قلبم می کشید.

لعنتی... به من گفت خواهر... باید می رفتم می زدم تو صورتش می گفتم من همونی ام که حتی با چشمات و نگاهت روزی چندبار می خوای به قول خودت ترتیبمو بدی! حالا شدم خواهر، عنکش؟

مسعودم با یه حالت خجول گفت:

-واقعا شرمنده م ... نمی خواستم مزاحم خلوتتون بشه... ولی عین موش از زیر دستم در رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم و با نگاه خونبارم نگاهش کردم. این آشی بود که همین میمون خان واسمون پخته بود!

برگاش ریخته بود از نگاهم ولی دستمو کشید و خواست به زور ببره که داد زدم:

-محراب؟

محراب برگشت و نگاهم کرد. زنیکه و مسعودم همینطور...

رمان بازار
romanbazar.ir

مسعود داشت زیر گوشم ضجه موره می زد که خفه شم و محراب داشت با نگاهش ازم می خواست که سکوتو رعایت کنم!

یه عالمه بغضی که تو گلوم با دیدن اون صحنه اومده بود رو خوردم و اشکمو پس زدم.

-زود بیا... من... من یکم سوال دارم که...

نفسم برید میون حرفام... صدام لرزید و گفتم:

-که نمی تونم ادامه بدم درسو... اگه... اگه می تونی امشب زود بیا چون امتحان... دارم...

محراب فوری رو به زنیکه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امشب قراردادو امضا کنیم، من شنبه باهات تماس می گیرم... خوبه؟

زنیکه با اینکه خیلی مست و پاره بود ولی با هزار ناز و ادا و غمزه و عشوه شتری قبول کرد و محرابم راهنماییش کرد که بره...

منم همونجا روی پله ها ولو شدم و تا مسعود اومد چیزی بگه داد زدم:

-تو یکی خفه شو....!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

عین برج زهرمار پاشدم رفتم رو مبل نشستم و زل زدم به در تا تشریف بیارن جناب فتوحی!

آماده گرفتن پاچه بودم ولی به محض اینکه در باز شد و با یه پوشه خاکی رنگ تو دستش اومد تو، نگاهمون بهم گره خورد و جفتمون لال موندیم.

انقدر حجم غمی که حس می کردم زیاد بود که بعض گلومو گرفته بود.

مسعود اومد جلو و دستشو رو هوا تکون داد:

-ای بابا... فیلم هندیش نکنید دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه عصبی جفتمون رفت سمتش و محراب پوشه تو دستشو پرت کرد رو میزو گفت:

-تو قدقد نکن. خوبه گفتم حواست باشه!

از جام پریدم و داد زدم:

-حواسش باشه و نگهبانی منو بده شما با خیال راحت به عشق بازیتون برسید؟ جاکش بوده خبر نداشتم؟

انقدر حرص داشتم که عین چی نفس نفس می زدمو دستمو به کمرم گرفته بودم.

یه قدم اومد جلو و انگشت اشاره شو سمتم گرفت:

-مراقب حرف زدنت باش!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم بلند برداشتم و جوری از حرص مشتامو توی سینه ش خالی می کردم که حس می کردم هر آن ممکنه سینشو سوراخ کنم!

-می... گم.... هر... حرفی... دلم... خواست... حق... نداشتی... حق نداشتی!!!!

با هر مشتم جون می کندم تا جمله ای که تو ذهنم بودو بهش برسونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستامو تو مشتش گرفت و منو طوری کشوند سمت خودش که تو حلق هم بودیم و هردو از عصبانیت نفس کم آورده بودیم.

-هیچ حسی بین من و اون زنی که دیدی نیست...

یاد خودم و شهاب افتادم و دردی که تو صورت محراب بود ولی من نمی فهمیدمش...

هم دلم سوخته بود و هم توش اتیش بود. با همه وجودم می فهمیدم چه دردی کشیده و از ته قلبم دلم می خواست بزنم پاره پوره ش کنم واسه عذابی که دیدن اون صحنه بهم داده بود.

چند بار تقلا کردم تو بغلش ولی سفت نگهم داشت و با حرص گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ عشقی این وسط نیست نفهم!

ضجه زدم:

-من نفهمم؟ من؟؟؟؟؟؟ یا توی بی رحم!

مسعود که نمی دیدم تو چه حالتیه، اینبار جدی شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین نسیم...

جیغ زدم:

-تووو خفههه شو....!!!

درجا سکوتو رعایت کرد و محراب گفت:

-گوش کن به حرفش!

عصبی خندیدم:

-هه... هه هه... الان باید حرفای دم روباهو بشنوم؟

محراب عاصی شده تکونم داد و تو چشام براق شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ساکت میشی یا نه؟ تا صبح می خوای ور ور، غر بزنی تو سرم؟

طوری با حرص گفت که درجا بغض کردم و فقط لرزیدم.

شل شدم... طوری که محراب مجبور شد بغلم کنه...

دلم می خواست برم اتاقم، تمام وسایلمو جمع کنم و برم قبرستون ننه م...

دیگه اینجا با همه عظمت و قشنگیش واسم مثل زندون بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم برم سمت اتاقم که محراب کمرمو گرفت و کشید عقب:

-کجا؟ کجا میری سگ مصب؟ چرا یه دیقه عین گراز وحشی حمله می کنی، یه دیقه عین گربه شرک مظلوم میشی تو؟

برنگشتم ولی همونجا ترکیدم از گریه و روی زانوهام نشستم که اومد جلوم و بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگم گه خوردم کافیه؟ بس کن... طاقت این لعنتیا رو ندارم!

منظورش اشکام بود که تند تند فرود می اومد و بی طاقتش می کرد.

-بس کن نسیم! من مجبورم... می فهمی؟ بلندپروازیای تو منو مجبور کرده!

تند و تیز و با همون چشمای اشکی نگاش کردم و گفتم:

-بلندپروازی من غلط کرده که تو رو مجبور به خیانت کرده!

خندید... بی حوصله و کلافه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینو باید وقتی می گفتی که من قرارداد لعنتی رو امضا نکرده بودم.

تو چشمام ترس نشست و گفتم:

-داری چی کار می کنی محراب؟

بلند شد و نفس آه مانند و پرحسرتی کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-واسه آینده تو تلاش می کنم که دوباره واسه یه آیفون نری زیر این و اون!

قلبم هزار تیکه شد. خورد شدم... له شدم... بغض عین یه غده سرطانی اومد تو گلوم و جلوی نگاه ماتم زده م، محراب رفت تو اتاق و درو کوبید.

من موندم و گریه هام و مسعودی که داشت با اخم و ناراحتی به ما نگاه می کرد.

بدجور این موضوعو به رخم کشیده بود. بدجور خوردم کرده بود و می تونستم بفهمم هنوز جای زخمی که بهش زده بودم درد می کرد.

مسعود جلوم نشست و گفت:

-محراب یه تجربه خیلی تلخ داشته!

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسشی نگاهش کردم که خودش ادامه داد:

-مربوط می شه به وقتی که بیست سالش بود. یکیو دوست داشت و بخاطر پول و وضع مالی از دستش داد.

قلبم سنگین شد، نزد... یکیو دوست داشته؟ چرا حسادت عین خوره افتاده بود به جونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-از اون موقع رفت سمت همین کارا... آلوده شد.... این خونه ای که می بینی رو با پول همین چیزا تونستیم اجاره کنیم...

با پول زنای پولدار و سن بالایی که خودشون داوطلبانه خرج می کردن و ما عین خر با پولش کار می کردیم تا چند برابرش کنیم.

خیلی وقتا ضرر کردیم، خیلی وقتا هم چندین برابر سود کردیم... دیگه کارمون شده بود اینکه من سوژه جور کنم و محراب مخشونو بزنه تا اعتماد کنن...

انقدر این کار تکرار شد که تو اکیپمون به محراب می گفتیم شکارچی(هانتر) !

با بهت و تعجب نگاهش می کردم. دلم می خواست عق بزنم ولی محرابم دقیقا عین من بود ولی خیلی پیشرفته تر....

رمان بازار
romanbazar.ir

این کاری بود که منم داشتم با شهاب می کردم. می خواستم بچاپمش...

اون موقع به خودم حق می دادم ولی درمورد محراب... نمی دونم چه حسی داشتم ولی بدم میومد از این کار... احساس خطر می کردم!

مسعود گفت:

-تا اینکه یکی دو سال پیش مادرش یه بیماری خیلی سخت گرفت و حالش خیلی وخیم شد. باباشم همون سال سکته کرد و محراب که حس می کرد نحسی این پولا گرفتش، تصمیم گرفت عین آدم زندگی کنه.

ولی همین امشب، نمی دونم چی گفتی و چی شنید که تصمیم گرفت به حرفم گوش بده. الان هرچی پول

رمان بازار
romanbazar.ir

درمیاره داره خرج دوا درمون مادرش می کنه. از این پولا حتی یه هل پوک نمی خره بده بهش...

دلم گرفت. هیچوقت از مادر پدرش حرفی نزده بود.

-تو رو خیلی دوست داره نسیم! نمی خواد عین همون عشقی که تو بیست سالگی از دستش داد، از دستت بده. اونم بخاطر پول!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم هزار تیکه شد و با یه حال خیلی خراب رفتم تو اتاقم و درو بستم.

تو ذهنم یه هیولای وحشتناک بود که مدام با صدای نکره ش تکرار می کرد:

اون یکیو دوست داشته و بخاطر پول از دستش داده!!!

سرمو گذاشتم روی بالش و تا تونستم زار زدم. حسادت داشت می خورد منو از درون.

انقدر گریه کردم که خوابم برد و با صدای جر و بحث بیدار شدم.

-نمی شه محراب!! بفهم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیمخیز شدم و به سمت در رفتم که انگار یکی کوبیده شد به دیوار.

فورا درو باز کردم و دیدم بلههههه... محراب، مسعودو عین مگس به دیوار چسبونده و داره یه چیزایی می گه که نمی فهمم... چون حسابی با حرص حرف می زد و آروم!

وقتی قیافه له شده ی مسعودو دیدم، فوری رفتم به سمتشون و سعی کردم محرابو عقب بکشم ولی نمی شد.

داشت با زور و بریده بریده می گفت:

-تو... کارِ من... دخالت... نکن!

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع کردم مشت زدن تو کمرش و گفتم:

-بس کن... بس کن دیوونه!

یهو ولش کرد و برگشت سمت من. با چشمای خونبار نگاهم کرد و هیچی نگفت.

کلافه نشست رو مبل و مسعود که تازه نفسش اومده بود سر جاش، همونجا سر خورد رو زمین و نشست.

چند تا سرفه کرد و من فورا رفتم یه لیوان آب براش اوردم و به خوردش دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه آبو بخوره، رو کرد به محرابو گفت:

-احمقققققق... ازت شکایت می کنه، می ندازت زندان... دهنتو صاف و صوف می کنه!

با تعجب و ترس نگاشون کردم و گفتم:

-کی؟

-یه مرد خیکی!

اینو مسعود گفت. جدا تو هیچ شرایطی دست از شوخیای تخماتیکش برنمیداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه چشم غره ی مرد رفتم و اونم نه گذاشت نه برداشت با خنده گفت:

-اونجوری نگاه نکن شهلا... ریدم به خودم!

هر سه تو اوج عصبانیت زدیم زیر خنده و محراب میون خنده هامون، جدی گفت:

-من باهاش صحبت می کنم... راضیش می کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

طلبکار جفتشونو نگاه کردم و گفتم:

-می شه یکی این وسط منو آدم حساب کنه و بگه چی شده؟

مسعود پیش دستی کرد و گفت:

-هیچی بابا... آقا خوشی زده زیر دلش می خواد قراردادش با ربکا رو کنسل کنه.

با خوشحالی نگاهی به محراب کردم و با نیش باز گفتم:

-راست می گه؟ بخاطر من؟

یجوری ذوق داشتم که انگار هیچکدوم دلشون نیومد بزنن تو ذوقم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب فورا از جاش بلند شد و گفت:

-بریم اتاق کارت دارم.

ترس افتاد تو دلم. حرفای مسعود تو ذهنم مرور شد و پرسیدم:

-کی قراره بندازت زندان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب دستمو کشید و دنبال خودش برد ب سمت اتاقم و خواست درو ببنده که مسعود گفت:

-من همینجا می مونم تا بیای.

محراب یه لحظه درو باز کرد و چپ چپ نگاش کرد.

-شاید من خواستم بمونم یابو!

مسعود خندید و گفت:

-زارتان زورتان ممنوع آقا محراب... این بچه چندوقت دیگه کنکورشه و تو هم کم مونده واسش از عمه من مایه بذاری!

رمان بازار
romanbazar.ir

هم خجالت کشیدم و هم خندم گرفت.
محراب گفت:

-برو بالا یابو علفی!

مسعودم عین بچه ها لج کرده بود:

-امکان نداره بدون تو از اینجا تکون بخورم.

درو بستم و گفتم:

-ای بابا... عین بچه ها می مونید... ولتون کنم تا صبح دعوا می کنید!

رمان بازار
romanbazar.ir

همونجور وایساده بود و زل زده بود به من. یه چیزی تو دلم بدجور تکون خورد از نگاهش و سرمو انداختم پایین که دستمو گرفت و با خودش برد روی تخت.

-نگاه کن منو.

نگاهش کردم و چشماشو بست. انگار داشت عذاب می کشید.

دستامو محکم گرفت و گفت:

-نمی خوام اذیتت کنم. نمی خوام ازم متنفر بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس نگاش کردم و پرسیدم:

-مگه قراره چی بشه؟

جواب سوالمو نداد. زل زده بود تو چشام ولی نه یه زل زدن معمولی... انگار داشت اعماق وجودمو نگاه می کرد.

-می خوای برگردی خونتون؟

با وحشت دستشو فشار دادم و چشام چهارتا شد:

-خونمون؟؟؟؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می کردم هنگ کردم. چه پیشنهاد خوفناکی بود نصفه شبی آخه؟

-واسه چی؟

-بهتره یه مدت اینجا نباشی.

نزدیکتر رفتم و دستمو انداختم دور گردنش:

-نه تو رو خدا... من خونمون برنمی گردم... حتی دلم براشون تنگم نشده!

دستشو محکم پیچید دور کمرم و گفت:

-خونه قبلیه چی؟ نمیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با حال زاری گفتم:

-نه... تو رو خدا... من هرجا تو باشی می خوام بمونم... از تنهایی وحشت دارم محراب...

می خواست آرومم کنه که زمزمه وار و داغ زیر گوشم نجوا می کرد:

-خیلی خب... باشه... باشه...

هنوز چند لحظه بیشتر از اون آرامشی که بغلش بهم داده بود نگذشته بود که گفت:

-من مجبورم یه مدت نقش بازی کنم نسیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش فاصله گرفتم و با ترس پرسیدم:

-چه نقشی؟ همون که داشتی طبقه بالا انجامش می دادی و اگه من نرسیده بودم...

نتونستم بگم اگه نرسیده بودم ترتیب یارو رو داده بودی. چون یه چیزی تو گلوم سنگینی می کرد و قلبمو به درد میاورد. یه حسادت غلیظ...

سرشو تکون داد به معنی آره و چشمای من گرد شد.

-چی می گی محراب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ربکا یه زن عقده ی محبته... البته اسم شناسنامه ش ربکا نیست... یجورایی خودش روی خودش این اسمو گذاشته... یه قرارداد با من امضا کرده که در عوض پول خیلی کلانی که به من می ده یه سری حق و حقوق داره و من اگه ازشون سرپیچی کنم، می تونه منو واسه همیشه بندازه زندان.

با وحشت نگاهش کردم. چی می گفت؟ چرا باید همچین خبطی می کرد آخه؟

-درعوض... از تو چی خواسته؟

-رابطه...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار یکی با پتک زد تو سرم... بدنم بی حال شد و ازش فاصله گرفتم که گفت:

-اون پولو به من می ده و من یک سال وقت دارم که چند برابرش کنم و با سود بهش برگردونم.

-چرا همچین کاری کردی؟

-چون راه دیگه ای نیست واسه یه شبه پولدار شدن!

پشماااام... خدایا این بنده ت چی میگه؟ من نمی فهممش؟ یا تو هم مشکل داری باهاش؟ اگه گیرنده های من خرابه، دستم به دامنت، کمکم کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

-محراب؟ کی می گه باید یه شبه پولدار بشی؟

اخم کرد و جدی گفت:

-تو ازم خواستی... یادت بیاد حرفایی که نجوییده تف کردی تو صورت من!

پوکر نگاش کردم. راست می گفت خب... منِ احمق توقعمو زیاد نشون داده بودم.
هرچند که زیادم بود... ولی خب...

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان باید چی کار کرد؟ فکر می کنی راحته واقعا تحمل همچین چیزی؟ اصلا گیریم که من از این خونه برم... هرجایی... انصافه که همه ش فکرم اینجا باشه؟

می دونی چقدر درد داره؟ خودتو گذاشتی جای من؟

فشار دستش روی شونه هام زیاد شد و زیر لب غرید:

-ساکت شو! جای من با جای تو خیلی فرق داره.

جسورتر از قبل گفتم:

-هیچ فرقی نداره محراب... هیچی... می دونی مشکل تو چیه؟ اینکه فکر می کنی اگه تو هزارتا خیانت به من کنی عیب نیست ولی من یه بار بکنم، لایق مرگم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تو صورتم داد زد:

-کردی... تو خیانت کردی!!!

چشمامو محکم بستم... از دادش ترسیده بودم... ترسم داشت والا... نره خرِ بابا جابر بود...

آروم لای چشامو باز کردم و وقتی دیدم خطری تهدیدم نمی کنه بجز یه جفت چشم وحشی، گفتم:

-عمدی نبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص از لای دندونای کلید شده ش گفت:

-لعنتی تو تمام مدتی که با من بودی باهاش لاس می زدی، ارتباط داشتی...

-سکس نداشتم که!

اینو با جسارت گفتم و محراب به معنای واقعی خشکش زد. بعدم چشماشو ریز کرد و با تهدید گفت:

-فکر کردی خیانت فقط به سکسه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه پوف کشیدم و گفتم:

-بس می کنی یا نه؟ الان چرا موضوع خودتو با من یکی می کنی؟ تو می خوای واسه یه مدت نامعلومی با یارو باشی. حتی ممکنه همون سکسم داشته باشی باهاش. بد داری گیرشو به من میدی؟

نمی دونم اون حرف چه تاثیری روش داشت که کلافه پاشد و چند قدم تو اتاق برداشت و بعدم رو به من گفت:

-کنسلش می کنم. فردا باهاش قرار می ذارم و بهش می گم نمی تونم ادامه بدم.

همونطور داشتم نگاهش می کردم که مظلوم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می مونی باهام؟

جیگرم خون شد. پاشدم رفتم بغلش کردم و بغضمو قورت دادم. زیر گوشش با جون و دل گفتم:

-باهم آیندمونو می سازیم... خوبه؟

دستاشو دورم اونقدر محکم کرد که حس کردم استخونام داره خورد میشه ولی می چسبید... من این مردو دوست داشتم... با همه ی جونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی ذاشتم یه پیر خرفت از دستم درش بیاره...

دو طرف صورتمو تو دستاش گرفت و انقدر بوسید که تو بغلش شل شدم.

-چشمات خیلی دیدنی شده بود وقتی اومدی بالا.

یدونه با زانو زدم تو جای حساسش، البته نسبتا آروم. هرچند همون آرومم دادش رو درآورد و دهنش به اندازه ای که باید سرویس شد.

خم شده بود رو جای مبارک که گفتم:

-حالا دیگه حسادت من دیدنی شده برات؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هم خنده ش گرفته بود هم انگار دلش می خواست کله مو بکنه.

به زور تونست سر پا بمونه و زیر لب بگه:

-تو روحت توله سگ...

براش قیافه گرفتم و گفتم:

-همینه که هست... من داشتم جون می دادم اون لحظه بعد تو می گی دیدنی شده بود؟

خندید و یهو دست انداخت زیر پام و بغلم کرد. روی تخت افتاد و انقدر قلقلکم داد که جیغ می زدم و لگد می نداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی بی خیال نمی شد. دیگه نفسم داشت قطع می شد که محکم بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

-تو رو با دنیا عوض نمی کنم...

صبح درحالی پاشدم که هنوز تنم گرم بود از حضورش ولی کنارم نبود.

با وحشت سر بلند کردم و دور تا دور اتاقو نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که خواستم بلند شم در باز شد و اونم تا دید من بیدار شدم، لبخندش عریض شد و گفت:

-می خواستم بیدارت کنم بیای صبحانه بخوری.

با صدای خنگ و گرفته م گفتم:

-اینجا خوابیدی؟

یه لبخند کاملا دیوثانه رو لبش نشست و گفت:

-بدو بیا نون تست کردم.

بعدم رفت. جا داشت چند تا فحش نون و آب دار بهش بدم برای خالی نبودن عریضه ولی خب متاسفانه تو دلم داشت قند آب می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من نمی دونم به ریش کدوم اسکلی تو مدرسه مون خندیده بودم بابت این احساسات کصشر که الان نصیب خودم شده بود. می گن دنیا دار مکافاته ها... منِ بز باور نکردم.

بلند شدم رفتم سرویس و گلای کاشی رو آب دادم. (البته این مخصوص پسراست))))

بعدم دست و رومو شستم و اومدم بیرون. قبل از اینکه برم آشپزخونه شنیدم که مسعود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا بخند... فردا باهم گریه می کنیم واسه حالت!

تو دلم خالی شد. ینی ممکن بود بگا بریم؟ گا کجاست که ما یه سره میریم اونجا؟ زندگی چی می خواد ازمون که همه ش هدایتمون می کنه به این سمت؟ پوووووف...

رفتم آشپزخونه و دیدم رو یه نون تست، داره پنیر و عسل و گردو می ذاره و با لبخند بهم نگاه می کنه:

-بیا اینجا این ترکیب سمی رو امتحان کن ببین چی هست؟!

رفتم جلو و با اشتها ساندویچی که درست کرده بودو گرفتم. مسعودم عاقل اندر سفیه نگاهمون کرد و یه لبخند پر حرصم گوشه لبش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا هی دل بدید قلوه بگیرید... هیچ اشکال نداره... فردا باهم صحبت می کنیم.

من و محراب جفتمون با حرص نگاش کردم و اونم زحمت کشید دهنشو بست و گورشو گم کرد!

تمام اون روز رو محراب با حوصله برام وقت گذاشت و یه سری نکات تستی خفن باهام کار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

منم از تمام روزای عمرم که درس می خوندم، اون روز بیشترین انرژی رو داشتم واسه درس خوندن و تست زدن.

هربار که تو تخم چشام نگاه می کرد و با لحن مخصوص خودش تهدید می کرد و می گفت:

-اگه اول نشی، من می دونم و تو!

انگیزه م واسه اول شدن بیشتر می شد.

طرفای عصر بود و برام عصرونه آماده کرده بود که نشستم پشت میز آشپزخونه و با شیطنت نگاش کردم:

-اگه اول نشم چی کار می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قاشقی که به سمت دهنش برده بود، همونجا تو دهنش موند و مردمک چشمش خیلی ترسناک چرخید به سمتم.

گه خوردم حاجی... آخه این چه نگاه ترسناکیه که تو داری!!!

لبخندم جمع شد و آب دهنمو قورت دادم. با جذبه وحشتناکش نگاهم کرد و اخم ریزی کرد:

-چی پرسیدی؟

-خیلی خب بابا... فقط خواستم ببینم چی می گی! انقدر خشانت لازم نیست واقعا!

رمان بازار
romanbazar.ir

از طرز حرف زدنمو کلمه هایی که بکار برده بودم معلوم بود خنده ش گرفته بود ولی طبق معمول یجوری جذبه از خودش در می کرد که جیشم گرفت.

اخم کردم و همونطور که بلند می شدم گفتم:

-ای بابا... دکمه گه خوردن نداره؟

روم نشد بگم دسشویی دارم. به سمت اتاقم راه افتادم که برم سرویس، ولی با دم دم و سُم سم...

رمان بازار
romanbazar.ir

همینطوری داشتم می رفتم که یهو رو هوا بلند شدم و تا بیام بفهمم چی شده، یه جیغ فرابنفش کشیدم و دیدم رو شونه محرابم.

چقدر اینجا ارتفاع زیاد بود... پشم برام نمونده بود.

-بذارم زمین... بذارم زمیییین عنتر برقی...

همونطور رو هوا می چرخید و با بدجنسی می گفت:

-درست حرف بزن تا به تنبیهت اضافه نکردم.

من جیغ می زدم و اون سر حرف خودش مونده بود. ننه بابای من تو هجده سال نتونستن منو ادب کنن اونوقت این آقا می خواست منو ادب کنه تو دو روز...

اگه حرفش زور نیست پس چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع کردم ضربه زدن به قفسه سینه ش ولی خدایی دلم نمیومد محکم بزنم.

اونم یهو از همون فاصله منو پرت کرد ولی در اصل تو بغلش!

من دیگه عری نداشتم که بزنم فقط محکم بهش چنگ انداختم و از خودم مطمئن نبودم که شلوارم خشکه هنوز یا نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا بخوام لب باز کنم و از ترسم بگم، نشست رو تخت و منو چرخوند. دستش رو باسنم بود و نگاهِش تو چشام...

از طرفی خیالم راحت شد هنوز خشکم و از طرفی گرخیده بودم از این طرز نگاه کردنش.

اونم منو محصور کرده بود تو دستاش...

دستشو نوازش وار روی باسنم حرکت داد و نگاهش بین چشام در رفت و آمد بود.

-می دونی چیکار می کنم اگه اول نشی؟

صداش آروم بود، تهدیدآمیز و ترسناک... خوف به دلم انداخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونستم همه ش یه بازی و یه شوخیه واسه بهتر درس خوندنم ولی اون حالی که تو نگاهش بود منو می ترسوند...

انگار هر لمسی که می کرد، حالشو عوض می کرد... البته فشاری که داشت توسط پا وسطیش به پهلوم میومدم بی تاثیر نبود تو فهمیدن حالش!

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهنمو قورت دادم و لبمو با زبونم تر کردم که تمام نگاه و حواسش معطوف شد به لبام و چشماش سرخ شد.

قشنگ معلوم بود تو حال خودش نیست آقای همیشه بالا...

آروم پرسیدم:

-چی؟

فشار دستشو روی باسنم بیشتر کرد و رونمو از داخل پام، تو مشتش فشار داد و با حرص تو چشام براق شد:

-اونوقت این باسن خوشگلتو سرخش می کنم می ندازم جلو گربه های محل!

رمان بازار
romanbazar.ir

هم خنده م گرفته بود و هم از فشاری که بهم می داد اشک تو چشام جمع شده بود:

-آی آی... دردم گرفت...

فشارشو کم کرد و من با شیطنت تو بغلش چرخیدم:

-اونوقت گربه های محل خوش بحالشون نمی شه؟

یهو غش غش زد زیر خنده و دوباره تو چشام زل زد. زل زدنشو دوست داشتم.

-اونوقت تک به تکشونو از وسط پاره می کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خواستم چیزی بگم، خنده ش جمع شد و تو چشام دقیق تر شد...

یجوری اومده بود نزدیک و زل زده بود تو چشام که حال منم خراب شده بود.

-هرکی بیاد نزدیکت، از وسط جرش میدم که درس عبرت شه واسه بقیه!

لبشو مماس لبم گذاشت و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-لعنت بهت... فردا امتحان داری... اینجا چه غلطی می کنی؟

خندیدم و لبمو رو لبش کشیدم و فوری فاصله گرفتم:

-یادت نیست؟ خودت منو کشوندی اینجا!

بی قرار خندید... معلوم بود داشت جر می خورد که خودشو کنترل کنه ولی نمی تونست.

منم حسابی خرکیف بودم که می تونستم به این نقطه برسونمش و تشنه ش کنم!

-تو باید پاشی، فرار کنی، بگی من امتحان دارم...

صداش آروم و خش دار بود و قلقلکم می داد... قلقلک نه ها... مور مورم می شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-من همینجا می مونم، می بوسم، می گم من عاشقتم...

نگاهش مات شد و تا به خودش بیاد، من پیشقدم شدم واسه بوسیدنش...

دستامو دور گردنش حلقه کردم و اونم بهم امون نداد... پرتم کرد رو تخت و قبل از اینکه بهم ملحق بشه غرید:

-دهنتو سرویس می کنم اگه رتبت از یک بیشتر شه نسیم! تو الان باید زیر فشار درس و تست باشی، نه زیر من!

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش، دلم از جا کنده شد و فاااک... با کاری که کرد جیغی از سر لذت کشیدم.

دست لعنتیشو با خشونت توی لباس زیرم برد و من اون لحظه با وجود لذت زیادی که بین پام جریان گرفته بود، داشتم به موهای شیو نشده م فکر می کردم.

با نگرانی سر بلند کرده بودم و داشتم به چشمای بسته ی محراب نگاه می کردم که با لذت کارشو می کرد.

هر آن منتظر بودم پسم بزنه و بگه:

-اه حالمو بهم زدی با پشمات!

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی نه اون لحظه و نه لحظه های بعدی که منم از لذت چشام بسته شد، این اتفاق نیفتاد.

پاهاشو دو طرف پام گذاشت و شلوارمو از پام بیرون کشید. طوری سریع این کارو انجام داد که شرتمم باهاش بیرون کشیده شد و من از اینکه این همه برهنه جلوش بودم، داشتم آب می شدم از خجالت و شرم.

پاهامو ضربدری روی هم انداختم اما محراب امون نداد و با لذت به منظره روبه روش نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خجالت و اعتراض صداش زدم:

-محراااااب؟ من امادگی ندارم!

خندید... یه جوری که نشون می داد هم تو حال خودش نیست و هم من زیادی دارم کص می گم.

دستی کشید و گفت:

-عاشق این بکر بودنشم! حتی تا الان شیوم نکردی لامصب!

یا حضرت ابوالعجایب! تا الان نشنیدم پسری از این حجم پشم خوشش بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره یه تلاش نافرجام واسه بستن پاهام انجام دادم و فاااک... خودشو بین پاهام قرار داد و شروع کرد به بوسیدنم...

همه بدنم نبض گرفته بود و منقبض شده بود از شدت کارایی که باهاش انجام می شد.

محرابِ دیووووث خوب بلد بود چیکار کنه! خوب بلد بود به بدنم عشق بده و منِ نادون رو از خود بی خود کنه.

می گم نادون چون هیچی نمی دونستم و فقط یه چیزی شنیده بودم!

ولی خب کارایی که محراب باهام می کرد، فراتر از شنیده هام بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار برجستگیشو بین پاهام احساس می کردم و ناله هام دیگه دست خودم نبود.

انقدر به بوسیدنم ادامه داد که خودم طالب بیشتر از اون بودم. زبونشو کرد تو دهنم و منم جوابشو با مکیدنش دادم.

خودش بهم یاد داده بود چطور همراهیش کنم ولی حالا یه فرق بزرگ داشت و اونم این بود که محراب دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

کنترلی روی خودش نداشت و صدای ناله های اونم بلند شده بود.

شلوارشو که درآورد، چشام از فرط تعجب و ترس بسته نمی شد. آب دهنمو محکم قورت دادم و به ترسم خندید... فقط یه خنده که انگار می خواد بهم ثابت کنه هیچ راه فراری ندارم!

شتتتت... دوباره بین پاهام قرار گرفت و اینبار با هر تکون خوردنش روی خودم، به طرز وحشتناکی داغ می شدم.

لاله گوشمو تو دهنش گرفت و مکید و زیر گوشم گفت:

-با اینکه دلم می خواد تا دسته تو وجودت باشم ولی الان زوده....

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستش بازم اون کارو تکرار کرد و انقدر تکرار کرد که نبض گرفتم و حس کردم به اوج رسیدم... انگار از یه بلندی پرتاب شدم و خلاص....

با لذت بهم نگاه کرد و سینمو توی دهنش گرفت و مکید و گفت:

-کاری که می گمو انجام بده تا منم آروم شم... باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکون دادم و اون فورا بلندم کرد و بهم گفت چجوری رو تخت قرار بگیرم.

بعدم تو چشام نگاه کرد و با شیطنت گفت:

-بهش می گن داگ استایل!

زانوهام داشت می لرزید. محراب پشتم قرار گرفت و بدون اینکه وارد کنه، خودشو حرکت داد.

انقدر سرعتش زیاد بود که بعد از چند دقیقه، فورا ازم فاصله گرفت و دستمال برداشت و من با وحشت به این صحنه نگاه کردم.

واقعا برام عجیب بود و یجورایی حال بهم زن!

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی اون به اوج رسیده بود و همونطور که سرشو رو به سقف گرفته بود، تند تند نفس می کشید و می گفت:

-دهنت سرویس نسیم... فاااک... خیلی وقت بود سکس نداشتم.... فاااک....

با تعجب و خجالت پرسیدم:

-سکس داشتیم؟

خندید... دستمالشو انداخت تو سطل سرویس و اومد بغلم کرد و گفت:

-سکس کامل نه...ولی همینم خیلی خوب بود... اووف... حالم جا اومد... دهنتو سرویس دختر... چرا همه چیزت انقدر خواستنیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اون سکسی که به قول خودش کامل نبود، عین باباها شده بود.

برگه های خلاصه نویسی منو دستش گرفته بود و هی ازم سوال می پرسید و به قولی دهنمو صاف می کرد.

کافی بود یه ذره حواسم پرت شه یا دیر جوابشو بدم، یه دونه محکم می زد روی رون پام و می گفت:

-الان وقت هپروت نیست نسیم! زود تند سریع...

رمان بازار
romanbazar.ir

هووووف... حتی نذاشت یه ذره هم به اون لحظه ها فکر کنم. ذهنِ بی پدر من هی تصویرسازی می کرد و محراب تو نطفه خاموشش می کرد.

کلافه شدم، عین بچه ها لبامو آویزون کردم و رفتم یه پامو گذاشتم اینور یکیشو اونور و نشستم توی بغلش...

هنوز هضمش نکرده بود که لگنمو روی جای حساسش تکون دادم و با لحن خماری گفتم:

-بازم می خوام!

درجا ری اکشن نشون داد. خودش نه ها... اون عضوی که من باهاش کار داشتم!

به کمرم چنگ انداخت و تو گوشم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-توله سگِ نفهم! مگه نمی گم آزمون فردات برام مهمه؟

خودمو تکون دادم و بهانه گرفتم:

-اههههه... خسته شدم دیگه! به خدا نا ندارم... مغزمم کار نمی کنه... می خوام بخوابم!

ازم فاصله گرفت و معلوم بود کلافه شده... گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حوصله درس نداری... ولی حوصله داری دهن منو سرویس کنی!

بعدم دست برد و تکونش داد تا در جای مناسبِ خودش قرار بگیره!

نمی دونم چرا اخماش به شدت در هم بود. بلند شد و بدون اینکه نگام کنه گفت:

-به موقع بخواب ساعت پنج بیدارت می کنم دوره کنی!

یا حضرت پشم... ولم کن بذار بخوابم مررررد!

رفت و درم پشت سرش محکم بست. هنوز تو بهت بودم که در به شدت باز شد، مستر تشریف آوردن بسته سیگارشونو برداشتن و دوباره به همون منوال رفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب کوچولو رو بیدار کرده بودم که انقدر سگ اخلاق شده بود.

به خودم هار هار خندیدم و رفتم مسواک زدم و رو تخت ولو شدم.

دلم می خواست بخوابم ولی با فکر به اتفاق که بینمون افتاد، هم کیلو کیلو قند تو دلم آب می شد و هم بدنم گر گرفته بود. سخت بود برام خوابیدن...

تهشم پاشدم رفتم بیرون آب بخورم که دیدم بوی سیگار میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چراغو روشن کردم و دیدم بلههه... آقای محراب تو تاریکی آشپزخونه نشسته بود و یه عالمه سیگار جلوشه...

به شدت سرشو دزدید و روی چشماشو گرفت:

-کرم داری برق روشن می کنی؟ چشام عادت کرده به تاریکی...

فوری خاموشش کردم و گفتم:

-خودتو خفه کردی با سیگار...

رمان بازار
romanbazar.ir

چند تا هالوژن روشن کردم و دیدم نگاهش روی من عمیق تر شد و پوکش به سیگار بیشتر...

-چرا بیداری؟

-آب می خوام.

رفتم سمت یخچال که پرسید:

-خوابت نمی بره؟

نچ کوتاهی گفتم و دیدم فورا پاشد از سبد داروها یه برگ قرص درآورد و یکیشونو نصف کرد و داد دستم بخورم.

-این چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-پیچ پیچی... اگه تا صبح بخوای فکر و خیال کنی که خوابت نمی بره... می رینی تو امتحانت و برمی گردی... اینو بخور لااقل خوابت ببره!

با نگرانی نگاهش کردم:

-تو چی؟

نگاهش جدی و بی انعطاف شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه من می خوام فردا پنج ساعت بشینم پای امتحان کصخل؟

دیدم راست می گه... فوری کاری که گفت رو انجام دادم و دیدم انگار داره خودخوری می کنه...

-چیه چرا آروم و قرار نداری تو؟

با کلافگی سرشو بین دستاش گرفت و گفت:

-نباید اون کارو می کردیم!

با لبخندی شیطانی گفتم:

-چرا؟ خوب بود که...

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور کلافه و پریشون، اینبار سر منو بین دستاش گرفت و گفت:

-بر منکرش لعنت... ولی الان هم مزه ت بدجور رفته زیر دندونم و هم تمرکز تو به فاک رفته!

خندیدم ولی انقدر جدی بود که فورا لبمو بین دندونام گرفتم. از اینکه انقدر تونسته بودم روش تاثیر بذارم خوشحال بودم.

-من به اندازه کافی درس خوندنم... نیاز نیست نگران باشی.

-تو به اندازه کافی سر به هوا هستی و این منو نگران می کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پام بلند شدم یه بوسه کوتاه به لبش زدم و یه چشمک خوشگلم حواله ش کردم:

-نگران نباش... از پسش برمیام!

بعدم بدو بدو رفتم تو اتاقم و روی تختم... نباید ناامیدش می کردم. اون تنها کسی بود که واقعا بهم اهمیت می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه با اون قرصی که بهم داده بود نفهمیدم چطور خوابم برد.

فقط صبح بعد از کلی رفت و آمد محراب، بالاخره دل کندم از تخت و رفتم سر میز صبحانه.

دیدم محراب با برگه های خلاصه نویسیم اومد نشست رو به روم و ماگ چاییمو گذاشت جلوتر...

یه دستش به برگه ها بود و با اون یکی داشت چاییمو شیرین می کرد و دیگه حواسش نبود به چشمای گرد شده ی من.

یعنی حتی قابلیت اینکه بزنمشو داشتم.
یهو نگاهش افتاد به چشام و سر تکون داد:

-چته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دلخوری و گریه مانند گفتم:

-بذار ویندوزم بیاد بالا!!!!

خندید و یه لقمه فوری برام درست کرد:

-نگران نباش ویندوزتم میاد بالا. بخور عجله کن دختر.

با حرص لقمه رو خوردم و چای شیرینی که برام درست کرده بودو پشت بندش بالا کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عین باباها شده بود. حتی بابای خودمم تا الان انقدر پای تک تک کارای من نمونده بود.

بعد از چند دقیقه شروع کرد باهام دوره کردن و منم ناچار جوابشو می دادم.

دیگه دلم می خواست همه نکته های تستی رو بیارم بالا که بالاخره رضایت داد و گفت:

-بسه دیگه بیشتر از این گیج می شی!

بی حرف رفتم تو اتاق و مانتو شلوار مدرسه رو پوشیدم. استرس بهم حالت تهوع داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون این یکی از مهمترین آزمونامون بود و از طرفی هم محراب خیلی روش حساس بود.

با عجله از خونه بیرون زدیم. محراب اخماشو کرده بود تو هم و دیگه بازم نمی کرد. اونم بدتر از من استرس گرفته بود انگار. حتی یه کلمه هم حرف نزدیم باهم.

منو جای همیشگی پیاده کرد و من بدو بدو رفتم سمت مدرسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها هر کدوم تو حیاط مدرسه بودن و داشتن یا کتاب و جزوه می خوندن یا حرف می زدن.

با صدای زنگ مدرسه، یواش یواش رفتیم سمت زیرزمین که محل برگزاری آزمونای هماهنگ بود.

سعی می کردم جزء آخرین نفرا باشم که اومدن محرابو به چشم ببینم.
انگار دیر کرده بود.

دلشوره داشتم که یهو دیدم در باز شد و با نن جونم اومد داخل.

چشام اندازه توپ پینگ پونگ گرد شد و بی اختیار رفتم جلو.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه نن جونم تا اونجا با پای لنگونش بخاطر من اومده بود، حسابی برام شوکه کننده بود و یه بغض گنده گذاشته بود تو گلوم.

با همون بغض سلام کردم و فوری اشکم چکید.

نن جونم برام آغوش باز کرد و من بدو بدو رفتم بغلش.

زیر گوشم با حرص گفت:

-ورپریده ببین چجوری با این کنکورت ما رو مچل خودت کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناراحتی ازش فاصله گرفتم و دلخور گفتم:

-نن جون؟

دستپاچه رو به محراب خندید و دوباره بغلم کرد و گفت:

-نمی گی یه نن جون دارم که باید بهش زنگ بزنم از نگرانی دق نکنه؟

محکمتر بغلش کردم و گفتم:

-شماره فتوحیو که داشتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-داشتم که داشتم. مگه میشه رفع دلتنگی واسه تو؟

با ذوق نگاش کردم و گفتم:

-واقعا دلت برام تنگ شده بود؟

یه نیشگون تیز ازم گرفت و گفت:

-نترکی دختر... اینم سواله تو می پرسی آخه؟

جای نیشگونشو محکم تو دستم گرفتم و آیییی غلیظی گفتم.

به چشم غره ش خندیدم و فتوحی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما سختتونه پله ها رو بیاید بالا. اگه صحبتی هست من همینجا در خدمتم، بعدشم می رسونمتون. الان نسیم باید بره امتحان بده.

نن جونم قشنگ معلوم بود محرابو دوست داره و می بینش دل ضعفه می گیره. یه لبخند تحویلش داد و گفت:

-والا چی بگم؟ مرخصی نداره این اردور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پق زدم زیر خنده ولی تو مشتم قایمش کردم. قربونش برم که درست نمی تونست تلفظ کنه کلماتو.

محراب یه خنده نجیب کرد و سرشو انداخت پایین. انگار خودشم عذاب وجدان داشت بخاطر اتفاقایی که بینمون افتاده بود و الان جلوی نن جونم شرمنده بود.

-اگه دوست داشته باشید بعد از آزمونش میارمش یه سر خونه، ولی باید زود برگرده.

ای جون که تو هم طاقت دوری منو نداری. از کی انقدر طرفدار پیدا کردم آخه؟

-دستت درد نکنه پسرم. زحمت می شه...

-وظیفست... خیالتون راحت باشه میارمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

به من اشاره کرد برم و ازونورم ناظم که همون گرشاسبی بود داشت خودشو پاره می کرد که من برم سر جلسه که می خواد درو ببنده.

انگار میخواد درِ قفس شیرو ببنده که انقدر عجله داره کصکش.

من از نن جونم خدافظی کردم و گفتم که میام حتما سر میزنم.
یه سری وسیله هم باید بردارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم خوشحال و با ذوق، رفت سوار ماشین فتوحی شد.

فتوحی برگشت تو مدرسه و همونطور که از کنارم رد می شد گفت:

-همه حواست پی امتحانت باشه تا برگردم.

بعدم رفت پیش گرشاسبی و سفارشای لازمو بهش کرد و گفت زود برمی گرده.

رفتم سر صندلی ای که برام انتخاب شده بود. یعنی بدترین جایی ممکن بود خداوکیلی.

مطمئن بودم محراب اونجا رو برام تعیین کرده تا به شرایط سخت عادت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستم و بعد از اینکه مراسم قبل از امتحانو اجرا کردن، پاسخنامه ها رو پخش کردن و بعدم دفترچه ها. شبیه سازی کنکور بود دیگه قشنگ.

ما هم شروع کردیم آزمون دادن و من سعی می کردم به هیچ کجا فکر نکنم. ولی هیچ کجا داشت تلاش می کرد که از هر راهی بیاد تو فکرِ شخمی من.

هرچی ترانه قدیمی که قبلا قفلیم بود اومده بود تو ذهنم، کارای دیشبم با محراب و قربون صدقه های تخمیشو و همه چیزش... من واقعا همه چیزشو دوست داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه مو داده بودم به صندلی رو داشتم یکی یکی تستا رو جواب می دادم و گاهی ازشون رد می شدم که یهو دیدم یکی خم شد کنار گوشم و تا دیدم محرابه، نزدیک بود جیغ بزنم.

اصلا ندیده بودم کی اومده.

یواش و نجواگونه گفت:

-این چه طرز نشستنه نسیم؟ پاشو درست بشین، تکیتو بردار و روی برگه ت تسلط داشته باش که بتونی تمرکز کنی.

کاری که گفته بودو انجام دادم و دیدم واقعا تاثیر داشت لعنتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

اونجوری رفته بودم تو هپروت ولی الان کاملا اوکی بودم با سوالا و روی ذهنم و فکراش تسلط داشتم.

تمام تایمی که بهمون داده بودن رو استفاده کردم و سعی کردم غلط نزنم به هیچ وجه.

چون محراب به شدت روی تست غلط حساس بود. می گفت تو اصلا برگه تو سفید تحویل بده ولی غلط نزن!

منم تمام سعیمو کردم که دادشو در نیارم. دیگه نمی خواستم اون سری که آزمون دادم و مدرسه رو گذاشت رو سرش تکرار بشه.

وقت تموم شد و محراب خودش پاسخنامه ها رو جمع کرد و به من که رسید گفت برم دفترش بعد از یک ربع.

رمان بازار
romanbazar.ir

منم ساعت گرفتم و بعد از یه ربع رفتم دفترش...

رفتم تا طبقه پیش دانشگاهی و با دیدنِ چندتا از بچه ها که طبق معمول تو اتاقش بودن و ولشون میکردم از سر و کولش بالا میرفتن، رفتم سیخ همونجا وایسادم.

اه که چقدر بدم میومد مفتاحی موقع صحبت با محراب، انقدر صداشو نازک میکرد و کلمه هاشو با ناز می کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داشتم برم جلو و از کون بکشمش عقب که نره تو حلق محراب!

هرچند محراب همیشه سر کارش فوق العاده جدی بود و اصلا رو نمیداد بهشون. وگرنه دیگه هیچی! رسما می خوردنش کصکشا!

دست به سینه وایساده بودم و طلبکار نگاهشون میکردم که یکی از بچه ها برگشت و بهم نزدیک شد:

-یجوری وایسادی طلبکار می پایی که هرکی ندونه فکر میکنه شوهرته!

یه پوزخند زد بهم و از کنارم رد شد که بلند پرسیدم:

-مشکلی داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه آن همه جا رو سکوت گرفت و محرابم نگاهش به من میخ شد. دختره گفت:

-نه فقط زیادی تابلویی! سگ خودشم حسابت نمیکنه.

حرص تو سینه م جمع شد. میخواستم برم بگم همینی که میگی سگ خودشم حساب نمیکنه، عین مار به خودش می پیچه که کار دستم نده!

پووووووف... چقدر سخت بود سکوت کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

جای من محراب با بدخلقی گفت:

-چخبره خانی؟

خانی با یه حالت پاچه گیر برگشت و گفت:

-چرا فقط به من میگید؟

محراب با خشم و عصیان گفت:

-به عمت بگم؟ خجالت بکشید، جای اینکه درس بخونید، باید یه سره ناز و گوزتونو جمع کنم! هرکی سرش تو کون خودش باشه و به بقیه کاری نداشته باشه.

فاک! وقتی عصبی می شد دیگه هر گل و بلبلی از زبونش بیرون میومد. باز خوبه بلبل خودشو حوالمون نمی کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

از فکر خودم خندم گرفت و فوری مشتمو گرفتم جلو دهنم که نگاه وحشتناک محراب به سمتم برگشت و یه چشم غره خفن بهم رفت.

حقیقتا با وجود اینکه می دونستم دوسم داره، با اخم و چشم غره ش لال می شدم.

خندم خشکید و دیدم بقیه بچه ها هم نفسشون بالا نمیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب خیلی جدی و خشک ادامه داد:

-میدونید چرا پسرا موفق تر از شما عمل میکنن؟

همه با ترس نگاش کردن و گفت:

-چون این ادا اصولای تخمی رو درنمیارن واسه هم! رقیبن ولی کار گروهیشون ترک نمی شه! ولی شما چی؟ قر و فرتونو که یه تریلی باید گرفت پشتتون جمع کنه، ادا اصول و اخلاق تخمیتونم که در جریان هستید!

کسی جرات نداشت هیچ واکنشی نشون بده. راست میگفت دخترا واقعا دردسرشون زیاد بود. ما رتبه های برترمون کم نبودن ولی همیشه مدرسه پسرا میانگین رتبشون از ما بهتر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فتوحی با همون اخمای تو همش برگشت سر کارش و خانی با یه دهن کجی رو به من داشت می رفت که یهو یه چیزی به سمتش پرتاب شد و محکم به کمرش خورد.

قبل از اینکه تجزیه تحلیلش کنیم، داد فتوحی درومد:

-همین الان داشتم نطق میکردم! فردا با پدرت میای مدرسه!

خانی برگشت و با وحشت گفت:

-من که کاری نکردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین که گفتم خانی. گمشو از جلو چشمم دور شو.

دلم خنک شد. آخیییش...

اون چیزی هم که به سمتش پرتاب شده بود، یه دفترچه نسبتا بزرگ بود که من وقتی دیدم آش و لاش شده رفتم جمعش کردم و گذاشتم رو میزش.
یه ده دقیقه ای هم تو دفترش معطل شدم و وقتی همه رفتن، دیدم دستشو گرفت روی سرش و گفت:

-باید بریم خونه مادرت یه سر بزنیم. منم دعوت کرده واسه عصرونه.

-باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با هم اخمای درهمی که نشون خستگی و عصبانیتش بود، نگام کرد:

-درو ببند بیا اینجا.

درو بستم و تاکید کرد:

-قفلش کن!

با استرس نگاش کردم و اروم لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کسی نیاد؟

سر بالا انداخت و تاکید کرد:

-قفل!

قفلش کردم و با ترس و لرز نگاه کردم به محراب. یه دستشو به سمتم دراز کرد و من با قدمای تند شده خودمو رسوندم بهش.

کیفمو انداختم رو زمین و با اشاره ش نشستم تو بغلش روی صندلی چرخ دار.

ته ریششو چسبوند به صورتم و نوازشم کرد. با اینکه زبر بود ولی بدجور می چسبید بهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مخصوصا وقتی نفسای داغش تموم جونمو داغ میکرد.

-چطور بود؟

گیج و منگ از حضورش پرسیدم:

-سکس دیشب؟

یه آن مکث کرد و با تعجب تو چشام نگاه کرد و زد زیر خنده. داشت پاره می‌شد ولی طوری نبود که صداش بره بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبامو برگردوندم و گفتم:

-چیه خب؟

-همه فکرت رفته سمت چیزی که اصلا سکس نبود؟

با سری پر از سوال پرسیدم:

-نبود؟ خودت گفتی سکسه ولی کامل نیست!

لباشو چسبوند به گوشم که از مقنعه زده بود بیرون و تا گردنمو مکید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهش میگن لاپایی عزیزم.

لبمو گاز گرفتم و با خنده چونمو بوسید و گفت:

-ولی درکل من امتحانو پرسیدم چطور بود؟

چشام گرد شد و از خجالت سرخ شدم. واقعا همه فکرم رفته بود سمتش. محراب بازم شونه هاش از خنده لرزید و گفت:

-خیلی خب بابا، سوال منو جواب بده.

با صدایی که از شدت خجالت اروم شده بود گفتم:

-بد نبود، سعی کردم غلط نزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آفرین عزیزم. منم همینو میخواستم ازت.

از خجالت همه بدنم منقبض شده بود که گفت:

-خب حالا میخوای یه دور دیگه بریمش که بفهمی همه فکر منم شده اتفاق دیشب؟

لبمو بوسید و گفت:

-خجالت نکش عشقم، منم اندازه تو میخوامش...

اخطار

این پارت حاوی کلمات رکیک و تفسیر رابطه می باشد، لطفا محدوده سنی را رعایت کنید و از پارت بخونید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو برد بین پام و چشماش از شدت نیاز بسته شد.

پاهامو از هم باز کرد و دستشو برد تو شرتم. به خودم پیچیدم و آه کشیدم.

کاری که باهام میکردو دوست داشتم.

با دست ازادش دکمه های مانتومو باز کرد و از زیر تی شرتم، سینمو توی دستش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اووووف کشید و غرید:

-سوتین نداری؟

با خجالت گفتم:

-نه شسته بودمشون.

بی طاقت پاشد، وسایل روی میزشو با احتیاط و به اندازه ای که من روش جا بشم کنار زد و منو کشید بالا.

شلوار مدرسمو از پام کشید بیرون و شرتمو تا روی رونم پایین کشید. با دیدنش لب گزید و زیر لب گفت:

-چی ساخته بابات!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست گذاشت روش و با شور مالیدش.

من ارنجامو تکیه گاهم کرده بودم و سرم از شدت لذت عقب رفته بود.

دلم میخواست مثل مار بپیچم به خودم.

یه دستش به سینه بدون سوتینم بود و یکیشم مشغول آماده سازی واسه ورود آقا کوچولو.

وقتی حسابی خیسم کرد، کمک کرد اومدم پایین و پشت بهش وایسادم.

-از میز فاصله بگیر، دستاتو بذار روش و باسنتو قوس بده به سمت عقب.

همون کارو کردم و با دیدن قوس باسنم با شور و هیجان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اووووف توله سگ عجب باسنی داری!

دستشو گرفت دو طرف لگنمو با دست دیگش قوس کمرمو میزون کرد و گفت:

-آخ... کاش بکنمت...

کمرم ضعف کرد و لای پام تیر کشید.
خودشم شلوارشو کشید پایین و بین پام حرکت کرد.

قشنگ مشخص بود داره خودشو کنترل میکنه که واردم نکنه. خیلی هم سختش بود. ولی خب تلاشش قابل ستایش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کنم یه یه ربعی طول کشید تا بالاخره کشید بیرون و فورا تو دستمال جمعش کرد.

-فاااک... فاااک... چه حالی میدی دختر... حتی با اینکه کامل نیست ولی...

یهو چند تقه محکم به در خورد و دستگیره چندبار سریع بالا و پایین شد.

پشم نمونده بود واسه هیچکدوممون.

دوباره چند ضربه و فاااک... دستگیره رو داشت می کند از جا.

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب که سیخ مونده بود، فوری و بی صدا شلوار من و برداشت و گفت برو تو دسشویی.

خودشم اومد و خودشو شست و سعی کرد بخوابونه محراب کوچولو رو.

یهو صدای باز شدن در اومد و من با چشمای گرد به محراب داشتم نگاه میکردم که درِ دستشویی رو قفل کرد و با جدیت گفت:

-سر آوردید؟

صدای مدیر اومد و من زیر پاهام خالی شد از ترس.

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب دستشو گذاشت رو بینیش و
هدایتم کرد به گوشه ای ترین نقطه ی دستشویی.

-جناب فتوحی اینجا منتظرتون هستم!

محراب سیفون رو کشید و دستاشو شست و رو به من که چیزی نمونده بود سکته کنم، چشماشو گذاشت روی هم.

ابروریزی بزرگی بود اگه می فهمید.

واقعا دلم نمیخواست اینجوری بگا برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو دلم شروع کرده بودم آیت الکرسی خوندن که محراب با طمانینه رفت بیرون و درو نیمه باز گذاشت. طلبکار شد:

-چه خبره خانوم؟ مگه اینجا کشتار دسته جمعی راه انداختم که اینطوری میاید داخل؟

چند لحظه سکوت شد. صدای پاشنه کفشش میومد که داره نزدیک دستشویی میشه و من داشتم کاملا سکته می کردم که محراب با طمانینه گفت:

-البته بدم نشد که اومدید، چون سیفون خرابه و فقط صدا داره، محتویاتو جمع نمی کنه! چندین بارم گزارش دادم ولی ظاهرا اومدید به چشم خودتون ببینید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشمممم... پشمممممم... صدای پاش متوقف شد و محکم و جدی گفت:

-گزارشای خوبی به دستم نمی رسه جناب فتوحی! گویا با دانش آموزتون رابطه احساسی برقرار کردید!

محراب خیلی ریلکس خندید و گفت:

-احیانا همون دانش آموزی که بخاطر رفتار احمقانش پدرشو خواستم همچین گزارشی نداده؟

مدیر سکوت کرد و محراب ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببینید من اگه اینجا هستم فقط به اصرار شماست چون قطعا از مهارت من خبر دارید. و می دونید که دخترا توی این سن چه رقابتای مسخره ای باهم دارن و چقدر منتظرن که زیراب همو بزنن. نه شما بار اولته که معلم و مشاور مرد میاری تو مدرسه و نه من سال اولیه که تو مدارس دخترونه مشاوره میدم! اگر بنا به همچین توهین بزرگی باشه، من همین امروز استعفا میدم. برید یه مشاور زن بیارید اصلا. ولی همچین توهینی رو برنمی تابم واقعا!

انقدر محکم و جدی حرف زد که منم قانع شدم حتی. منی که تا چند دقیقه پیش داشتم آقا رو ارضا می کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مدیر گفت:

-بار اولی نیست که این گزارش به دست من می رسه. بهم گفتن تا ساعت ها بعد از تایم مدرسه، شما یه دانش آموز خاص رو نگه می داری. واقعا چه دلیلی داره؟

-نمی فهمم اگه من مشاورم، چرا باید روند کارمو برای شما توضیح بدم خانوم محترم؟ شما مگه نتیجه عالی نمیخوای؟ پس تو روند کاری من دخالت نکن!

حتی صداش عصبانی شد و من پشمام ریخت از این طرز دفاع کردنش. یعنی به تخمشم نبود که همون موقع گوششو بگیره و بندازش بیرون؟

ولی انگار جواب داد که مدیر موضعشو عوض کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نمی گم که حتما این گزارشا درست هستن ولی مراقب باشید. اگر به گوش کسی برسه که شما با دانش آموز خودت وارد رابطه احساسی شدی، نه اتفاق خوبی برای خودتون میفته نه مدرسه!

-من کارمو خوب بلدم. ممنون از گوشزدتون.

از همونجا هم می تونستم حس کنم لبخندی که به نشان تمسخر روی لبش بود.

مدیر خسته نباشیدی گفت و رفت و دوباره صدای قفل شدن در اومد.

من که حسابی جیشم گرفته بود از استرس، در دسشویی رو قفل کردم و همونجا نشستم.

صدای خنده ی اروم محراب از پشت در میومد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاشوی خودمی.

با ترس گفتم:

-دارم سکتههههه میکنم محراب.

-سکته نکن، من کارمو خوب بلدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از گلاب به روت اومدم بیرون و با ترس به چشمای خندون محراب نگاه کردم:

-چجوری اومد تو زنیکه؟

زد زیر خنده و گفت:

-قفلش خرابه، ازونورم با کلید باز میشه!

چشام گرد شد و با وحشت گفتم:

-پشمام...

محراب چشمکی زد و گفت:

-باید بریم خونه مامانت زودتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه ای گفتم و محراب گفت:

-من میرم بیرون منتظر می مونم اگه یه درصد مدیری ناظمی چیزی جلوتو گرفت بگو من از سمت مشاورم اجازه دارم تو ازمایشگاه بمونم؛ نگرانم نباش، با بابای مدرسه هماهنگم من.

رفت و منم چند دقیقه بعدش با ترسی که تو دلم نشسته بود، با دستای لرزون و نگاهی که هی به راهرو میفتاد تامبادا کسی بیاد، درو قفل کردم و رفتم.

ناموسا خایه های نداشته‌م چسبیده بود به گلوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی رسیدم پایین، گرشاسبی رو دیدم ولی انقدر تند رفتم بیرون که اگرم میخواست گیر سه پیچ خاصی بده، پشیمون شد شکر خدای مهربون.

از مدرسه به سرعت رفتم بیرون و رسیدم به ماشین محراب.
زود تند سریع سوار شدم و محرابم گازو گرفت و رفت.
چسبیده بودم به پشتی ماشین و نفس نفس می زدم.

محراب یدونه زد رو پام و با خنده گفت:

-چیه جوجه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-پشم برام نمونده.

دوباره قهقهه زد و گفت:

-خوبه چون میخواستم بفرستمت لیزر.

داشت به پشمام اشاره میکرد که با خجالت گفتم:

-ژیلتمو تو خونه جا گذاشتم رومم نمیشد به تو بگم بخر!

فورا نگاهم کرد و با جدیت گفت:

-اولا من همه جورتو دوست دارم، در ثانی مگه قراره خجالت بکشی اگه چیزی میخوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نگاه به جلوش و باز یه نگاه به من انداخت و معلوم بود تا جوابشو نگیره بیرون نمیکشه از چشم و دهنم!

-خب... خب...

حالا مونده بودم چی بگم که پشت چراغ قرمز محکم ترمز کرد و رو بهم گفت:

-خب خب نداره توله! من و تو الان داریم تو یه خونه زندگی می کنیم، من خودم تاریخ پریودتو بلدم برات پد می گیرم میذارم حمومت ولی تو خودتم باید هرچی میخوای بگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره حرکت کرد و انگار ته دلم قرص شد. خدایی بابامم در حق من اینجوری نبود. روم که نمیشد بهش بگم پریودم پد می خوام، گاهی واسه اینکه یکم پول تو جیبی بیشتری بهم بدن که بتونم نوار بخرم باید التماسشون می کردم.

گههههه توش... چه روزای عنی رو از سر گذروندم. چندین بار مجبور شدم دستمال کاغذی چپه چپه بذارم تهشم که می خواستم برش دارم خورده هاش رفته بود توم! گاییده می شدم هربار.

محراب جلوی یه لوازم بهداشتی نگه داشت، کارتشو بهم داد و گفت:

-هرچی میخوای بخر، نگران موجودیش نباش.

رمان بازار
romanbazar.ir

با یه لبخند خجالت زده و تشکر امیز پیاده شدم و رفتم یه ژیلت خریدم و دلم خواست یه رژ بردارم.

چند تا رنگو انتخاب کردم و یه صورتی برداشتم یه قرمز.

اومدم بیرون و دیدم مغازه کنارش لباس زیر فروشیه!

رفتم داخلش و سه چهارتا شرت و سوتین برداشتم چون واقعا کم داشتم.

خواستم حساب کنم که دیدم یه تومن کارت کشید.

فر خوردم و گفتم:

-چه خبره؟!؟ مگه مواد پروتز خریدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زنه خندید و گفت:

-ماشالا نیاز به پروتزم نداری! کارایی که برداشتی جنسشون عالیه!

با همون لحن گفتم:

-این الان طلا هم که باشه من نمی خوامش لطفا پس بدید پولمو!

رمان بازار
romanbazar.ir

زنه گفت:

-عزیزم باید اول قیمت می کردی! دیگه کارت کشیدم، بعدشم الان تو حسابم موجودی نیست پست بدم.

هی صغری چید هی کبری چید و منم پامو کرده بودم تو یه کفش که پولمو میخوام.

چند دقیقه بعد صدای محراب از بیرون اومد:

-نسیم؟!

زنه هول تر از من گفت:

-اقا ایشون با شما نسبتی دارن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب با اخم و جدیت اومد داخل جایی که زده بود ورود آقایون ممنوع و رو به من گفت:

-چی شده؟

خیلی خوشحال شدم که زنه رو آدم حساب نکرد ولی انگار زنه واقعا آدم نبود که به خودش نگرفت و گفت:

-ایشون این چندتا کارو انتخاب کرده، کارت کشیده، حالا میگه نمیخوام!

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب بدون اینکه زنه رو نگاه کنه، یه نگاه به چیزایی که برداشته بودم کرد و یه نگاه به من.

-مشکل چیه؟

یه پامو کوبیدم زمین و گفتم:

-مشکل اینه که پول توئه و من نمیخوام انقدر زیاد خرج کنم! بعدشم چه خبره انقدر گرون؟ اینا رو تو محل ما میدن سه تا پنج تومن!

حالا انقدرم تخمی ارزون نبود ولی میخواستم بزنم تو سر مال این ایکبیری خانوم که چشم از محراب برنمیداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه حجابشم که به چخ رفته بود و همونطوری با تاپ وایساده بود جلو محراب!!!!! با اون ممه های اویزون و خربزه ایش!

محراب کیسه رو برداشت خالی کرد رو میز و با دقت تو دستش گرفت سوتینا رو.

یه نگاه همراه با اخمی که رو صورتش بود بهم انداخت و خیلی آروم و نجواگونه گفت:

-خوبه ها...

بعدم خم شد تو گوشم گفت:

-البته یه بار مصرفن اینا، چون همون اول تو تنت جرش میدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبمو محکم به دندون گرفتم و دلم ریخت از لحن داغ حرف زدنش.

زنه شروع کرد بازارگرمی البته با صدایی که عمدا نازک شده بود و ناز داشت. انگار نه انگار همین صدا داشت منو قورت میداد تا دو دقیقه پیش!

ولی چشمای محراب که همیشه روی من هیز بودن و سر تا پامو با نگاهش یه دور ترتیب می داد، نجیب شده بود و فقط روی من بود؛ فقط من....

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر تو دلم احساس شعف کردم که ناخداگاه چسبیدم به بازوش.

محرابم وسط زر زرای زنه، کیسه رو برداشت و گفت:

- از نظر من اکیه ممنون!

منو دنبال خودش کشید و رفتیم.

به محض اینکه تو ماشین نشستیم گفت:

-از این ب بعد بیشتر میارمت خرید. بعضی فروشنده ها تا جنس بونجولشونو تا دسته نکنن تو پاچت ول کن نیستن! اینجا مقصر تو بودی که بدون قیمت دونستن کارت کشیدی. باید همه اینا رو یاد بگیری و بدونی چجوری با ملت سر و کله بزنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو خودم فرو رفتم و خجالت کشیدم. راست میگفت من انقدر خرید نرفته بودم درست حسابی که حتی بلد نبودم از حقم دفاع کنم!

هرچی بود نن جونم می رفت، اون سری هم که با محراب رفتیم خودش همه کارا رو کرد و من حتی بیننده هم نبودم که یاد بگیرم.

چون سرم با باسنم بازی می کرد و مهم نبود برام!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه چیزایی هست که تا مسئولیتشو بهت ندن نمیتونی یاد بگیری. اینو خانوادم هیچوقت از من نخواستن!

-نگفتم که خجالت بکشی. تا الان سرت تو درس و مشقت بوده، وارد دانشگاه شدن ینی وارد اجتماع شدن به طور جدی. باید بتونی حق خودتو از یه مشت گرگ بگیری.

رسیدیم دم خونمون و نمیدونم چرا استرس گرفتم.

این محله تخمی و حال و هواش، حالمو میگرفت اساسی!

کاش نیما خونه نباشه!

محراب خواست پیاده شه که ارنجشو گرفتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مجبوریم؟

چشماش گرد شد و گفت:

-دلت تنگ نشده؟

با بغض سرمو بالا انداختم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بدم میاد از اینجا. میترسم بریم، نیما هم باشه. بعد من چی کار کنم اگه بهونه تخمی بیاره واسه موندنم؟

یه دونه با پشت دست ولی خیلی اروم زد تو دهنم و گفت:

-اولا مودب باش, بعدم اگه نخوای نمیریم ولی نیما شب میاد.

با خوشحالی گفتم:

-راست میگی؟ پس بریم ولی زود برگردیم.

خندید و گفت:

-نترس من بدون تو از خونه بیرون نمیام, شده عقدت کنم میکنم ولی تنها برنمی گردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش از ماشین پیاده شد و نفهمید با اون حرفش چه بلایی سر دلم اورد.

اب دهنمو قورت دادم و منم پیاده شدم.

رفتیم خونمون و نن جون با پای لنگش درو برامون باز کرد و پشمای من درست لحظه ای فر خورد که رو پنجه پاش بلند شد و پیشونی محراب که خودشو به احترامش خم کرده بود بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ینی دیگه چشمام گردتر از اون نمی شد. فکم چسبیده بود زمین که گفت:

-خوبی پسرم؟ زحمت شد

محراب جوابشو با احترام داد. بعدم نن جون یه نگاه عصبانی کرد به من و گفت:

-عین بز منو نگاه نکن دختر. برو چایی بیار واسه مهندس.

ینی حتی براش مهم نبود من بعد از چندین روز دوری اومدم. فکر کنم بیشتر دلش واسه محراب تنگ شده بود.

رفتم چای ریختم با معطلی چون هنوز دم نکشیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدم دیدم نشستن و در کمال ناباوری نن جون داره از وجنات نداشته ی من حرف میزنه.

ینی واقعا میخواست منو قالب کنه بهش!

محراب گوشه فکشو گرفته بود که از خنده نپاشه! چون خودش می دونست من چقدر بی عرضم!

ولی یجوری بود که نن جون فکر میکرد سیسشه!

ای خدا... اخرش دل ضعفه پسر قد بلند، نن جونمو می کشت.

تا منو نمی بست به ریش فتوحی، قطعا بی خیال نمیشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون وسط گوشی محراب زنگ خورد و با معذرت خواهی کوتاهی رفت تو اتاق که نن جونم با چشم و ابرو گفت برم دنبالش.

ینی باور کن اگه به نن جونم میگفتم باهام خوابیده، از خوشی ضعف میکرد! همینقدر تباه...

رفتم سمت اتاقمو دیدم محراب داره با عصبانیت میگه:

-چی؟؟؟؟ پس تو چیکاره ای پفیوز؟ مگه وکیل نیستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کرد و نمیدونم طرف مقابلش چی گفت که عصبانی تر و آرومتر ولی محکم گفت:

-کص نگووووو مسعود!

پس مسعود بود! یاد پیر مغان افتادم و دلشوره گرفتم که گفت:

-دست به سرش کن تا یک ساعت دیگه خودمو میرسونم!

تلفنو قطع کرد و نگاه نگرانش روی من زوم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با استرس پرسیدم:

-چی شد؟

-باید بریم!

-تازه اومدیم که!

-تو بمون چند روز، من همه وسایلتو میارم، بعد دوباره یه بهونه جور میکنم میام دنبالت.

با وحشت و چشمای گرد نگاهش کردم و چشام پر از التماس شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه بهم میگفت بمیر چند روز، راحت تر بودم تا این حرفش!

با کلافگی نگام کرد و گفت:

-چته چرا گربه شرک شدی؟

ناباور سر تکون دادم و گفتم:

-می خوای تنهام بذاری؟

بغضی که هنوز نیومده بود تو گلوم شکست و اولین قطره اشکم چکید. اومد سمتم و با تعجب و خنده و بهت نگام کرد. شونه هامو گرفت و گفت:

-چته روانی؟ مگه میخوام بذارمت گوشه خیابون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکمو پاک کردم و فوری گفتم:

-این کارو نکن, من دلم تنگ می شه برات!

اون حرف بدون اجازه خودم از دهنم خروج کرد و منم به اندازه محراب شگفت زده شدم از شنیدش.

محراب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم نمی خوام حتی یه شب ازم دور باشی توله!
ولی اوضاع بهم ریخته باید درستش کنم. ربکا دردسرساز شده.

با بغض و کلافگی چشم غره رفتم:

-باشه باشه، هرچی که هست من میخوام پیشت باشم!

با کلافگی دستی به ته ریشش کشید و درست مقابلم قرار گرفت و خم شد تا هم قد شیم.

-باشه نسیم، می مونیم غذا میخوریم و میریم،

ولی خدا شاهده اگه اتفاقایی که تو این مدت قراره بیفته، یه درصد تو روند تحصیلیت تاثیر بذاره، میارمت تو همین خونه میذارمت و پشت سرمم نگا نمیکنم! حله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس تو دلم نشست. مگه قرار بود چه غلطی بکنه عن خانوم؟

با همون ترس و بغض سر تکون دادم و گفتم:

-حله!

غذایی که نن جونم درست کرده بود رو خوردیم، من ظرفا رو شستم و محراب به بهانه اینکه خیلی از اردوی مطالعاتی جا می مونیم، از نن جونم کسب تکلیف کرد که بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نن جونمم بدتر از من، جلو محراب دست از پا نمیشناخت و هول بود! خندم گرفته بود از کاراش.

باهاش خدافظی کردیم و رفتیم.

تو راه محراب زنگ زد به مسعود و وقتی مطمئن شد عمارته، رفتیم اونجا.

مسعود تو هال نشسته بود.

محراب تا دیدش، دست به کمر گرفت و از بین دندونای کلید شدش گفت:

-نسیم برو اتاق درستو بخون، تا نگفتم بیرون نیا.

اما من فقط چند قدم فاصله گرفتمو

رمان بازار
romanbazar.ir

اما من فقط چند قدم فاصله گرفتمو پشت ستون وایسادم ببینم حرف حساب مسعود چیه و چه اتفاقی افتاده.

مسعود منو دید ولی زد به تخم چپش. اما پشت محراب همچنان به من بود و نمیدید!

-بنال!

مسعود نیشخندی عصبی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-توقع معجزه که نداری ازم مرد حسابی؟ وکیل هستم که باشم, هنوز تو زندگی یارو نرفتی که ازش آتو جمع کنم!

محراب کلافه تکون خورد و رفت روی مبل روبه روش نشست.

-الان من چه غلطی کنم این زنیکه دست از سرم برداره؟

-هیچ غلط خاصی نمیتونی بکنی چون قراردادی که امضا کردی خیلی کت و کلفته و پولشم فردا میاد تو حسابت!

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب کلافه داد زد:

-خب پسش می دم!

مسعود نیشخندی زد:

-د نه د... ربکا هم پولش کلفته هم خرش خیلی میره! مسئله ش این نیست که تو پولو میخوای برگردونی یا بکنی تو باسنت! خودت چشمشو گرفتی.

به خودم اومدم دیدم هم لرز کردم هم دندونام عصبی داره بهم میخوره! گیر چه جنده پیری افتاده بودیم!

محراب کلافه چندبار دست کشید تو موهاش و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان باید چیکار کنم؟

مسعود تلفن محرابو که روی میز گذاشته بود برداشت و داد دستش. گفت:

-زنگ بزن بگو نظرم عوض شده، پای قرارداد هستم!

محراب عاصی و پر حرص بلند شد و یه مشت زد کف اون یکی دستش و تا من خواستم برم سمت اتاق که منو نبینه چرخید و من عین چالش مانکن، همونجا خشکم زد.

عین تیری که از فشنگ در میره اومد سمتم و قبل از اینکه مغزم دستور فرار بده، چنگی به لباسم زد و عین سوسک بلندم کردم و حملم کرد تا اتاق.

رمان بازار
romanbazar.ir

داد زد یجوری که چارستون بدنم تو هوا بندری زد:

-مگه نگفتم برو اتاق؟

منو پرت کرد رو تخت و من با چشمای گرد فقط نگاش کردم.

داشت حرصشو از اون زنیکه تخمی رو من خالی میکرد.

اومد دستشو گذاشت رو تشک و تو چشام زل زد. شمرده ولی عصبی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با تو ام نسیم! چی گفته بودم بهت؟

لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

-گفتی بمونم پشت ستون و جلو نیام.

اون وسط نمیدونم چجوری دوتا تخم داشتم دوتا هم قرض گرفتم و همچین چیزی گفتم که یهو صورتش به سرخی زد و خواست چیزی بگه که صدای مسعود مانع شد:

-زورت به اون بچه رسیده؟ جمع کن خودتو زنگ بزن به اون زنیکه!

بعدم لباسشو از پشت کشید و هلش داد اونور.

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب خواست کنارش بزنه بیاد سمتم که مسعود مانع شد و محراب گفت:

-گمشو اونور من اینو آدمش کنم!

مسعود عصبی تر گفت:

-یکی باید خودتو آدم کنه که یه تنه ریدی تو گروه با این ادا بازیات!

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب انقدر عصبانی بود که پره های بینیش باز و بسته میشد.

-پس توی اشغال خودت نخواستی کمک کنی!

مسعود داد زد:

-منه اشغال نخواستم کمکت کنم که دو روز دیگه این خانوم سر از تخم درمیاره ولت نکنه بره! منه حمال اگه میخواستمم نمیتونستم کمکت کنم پس بهتره حرصتو سرش خالی نکنی و بری محراب!!! بیشتر از این نرین تو همه چی!

محراب با یه حال خراب و افسرده رفت و من رو به مسعود که داشت به رفتنش عصبی و پرخشم نگاه می کرد گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا فکر میکنی قراره محرابو بخاطر پول ترک کنم؟

برگشت نگام کرد و گفت:

-دخترا دنبال بهانن که برن!

پوزخند زدم و گفتم:

-چندبار عشقتو بخاطر پول از دست دادی؟

قیاقش سخت شد. سرخ شد و با صدایی خش گرفته و حالی به مراتب خراب تر از همیشه گفت:

-من عشقمو بخاطر مغز مریضم از دست دادم!

رمان بازار
romanbazar.ir

و از اتاق رفت بیرون. پشماااام...

ینی واقعا مسعودم عاشق بوده یه زمان؟ به قیافش بیشتر از عاشق بودن، بکن در رو بودن میخوره!

خندم گرفت از طرز فکر خودم و پوزخندمو مخفی کردم. خیلی دلم میخواست بدونم عاشق چه دختری شده بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی با یاداوری عفریته ربکا، تمام مغزم داغ کرد و عصبی رفتم بیرون ولی همون موقع در ورودی بسته شد و من بدو بدو رفتم درو باز کردم دیدم محراب داره میره.

دهن باز کردم صداش کنم که بازوم کشیده شد و داخل خونه پرت شدم. با وحشت به مسعود نگاه کردم و گفتم:

-هووووووی... دستمو کندیاا

با جذبه و وحشی نگام کرد و اخطار داد:

-الان وقتش نیست نسیم! اگه صداش کنی و مرددش کنی فقط تو یه دردسر گنده میندازیش! همین!

با وحشت خیره نگاش کردم و بغض گلومو گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب الان من چه غلطی بکنم؟

ادامو با همون بغض و صدای زنونه دراورد و گفت:

-برو درستو بخون بذار محراب رو شکارش تمرکز کنه! همین!

دلم گرفت. فکر اینکه تا کجاها ممکن بود پیش برن، عصبی و ازرده خاطرم میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دم به گریه شدم و پرسیدم:

-ینی ممکنه سکسم داشته باشن؟

مسعود یهو ترکید از خنده ولی قشنگ مشخص بود داشت خودشو کنترل میکرد جلوی خندشو بگیره.

با اخم و جدیت گفتم:

-درد...

دوباره پق زد زیر خنده و گفت:

-خب عاشق چشم و ابروش نشده که بیاد یه پول گنده بده دستش و بگه تو فقط نازم کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش خندید ولی قلب من یه تیر خیلی بدی کشید. یجوری که احساس کردم دنیا به تهش رسیده و من بی کس ترین ادم دنیام! حتی محرابم دیگه مال من نیست!

مسعود لپمو کشید و گفت:

-عمووویی! بدو برو مشقاتو بنویس... افرین دخترم...

یه دونه محکم زدم رو دستشو گفتم:

-اعصاب نداررماا مسعود...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره غش غش خندید و گفت:

-محراب دیوث پدوفیل! اخه توی تو یه ذره بچه چجوری زن زندگی می بینه؟!؟! هنوز تصوراتت فانتزیه!

لبام ناخداگاه برگشت و اولین قطره اشکم چکید که یهو مسعود جدی شد و با نگرانی گفت:

-نسیم!؟؟؟ دیوونه چرا زار میزنی؟؟؟

بیشتر اشکام چکید و مسعود مثل یه بابای مهربون سرمو چسبوند به سینه ش و گفت:

-کم داری تو دختر؟ اخه خودتو با اون پیرزن مقایسه میکنی؟ تو سر سگ بزنی اونو نمیکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

از این بی پروا حرف زدنش، یهو گریه م بند اومد و ازش فاصله گرفتم و با دیدن قیافه جدیش یه بی حیا گفتم که خندید و من دوباره گریه م گرفت.

اروم و بی قرار گفتم:

-ولی جذابه!

-محراب مغز خر نخورده تو رو ول کنه بره سراغ یه پیری که با صدهزار نفر خوابیده! اومده سراغ تو که بمونی براش.

اینو که گفت حس کردم یه غم خیلی بزرگ نشست تو چشماش.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزیدم و گفتم:

-تو چرا نموندی باهاش؟

چشماشو تو کاسه چرخوند و گفت:

-کی گفته من نموندم؟ از من بکش بیرون دختر! الان بحث اینه که باید یکم صبر و تحملتو ببری بالا که غش و ضعف نکنی هربار ربکا رو تو خونه دیدی! تو جلوی اون باید نقش خواهر محرابو بازی کنی! نه بیشتر!

با تعجب و چشمای گرد گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو خووونه؟ قراره پاشو بذاره اینجا؟

-پ ن پ... تو پنت هاوس بابام قرار میذارن! اینجا رو گرفتیم که شما درس بخونی؟؟!؟! واسه یه هدفی بوده دیگه!

با غصه سرمو انداختم پایین:

-ینی امکان نداره بهش علاقمند شه؟

مسعود زد زیر خنده و گفت:

-نه باباااا، این کارمونه، عادت داریم ما!

-کارتون غیراخلاقی نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه بالا انداخت:

-به تخم چپمون! خودشون میخوان!

چپ چپ نگاش کردم که رفت سمت میز و یه سیگار برداشت دود کرد. انگار داشت ارث پدرشو از سیگار بدبخت می گرفت!

سیگارش که تموم شد یه هاله غلیظ دورشو گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به من گفت:

-از فکر و خیال بیا بیرون و برو درستو بخون.

از فکر و خیال نرفتم بیرون ولی رفتم اتاق که درسمو بخونم. اما درس خوندنم نمیومد.

همش قیافه ربکا جلو چشمم بود و وقتی محرابو کنارش تصور میکردم، یه خراش بزرگ روی قلبم حس می کردم که دردش نمی ذاشت تمرکز کنم روی درسام.

بی هدف کتاب تست مقابلمو ورق میزدم تا وقت بگذره.

اما انتظارم خیلی کمشعر بود چون عقربه ها ساعت رو نشون می دادن و هنوز خبری از محراب نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی احساس گرسنگی هم نداشتم ولی انقدر نشسته بودم که حس می کردم کمرم کاملا خشک شده.

پاشدم رفتم رو تخت دراز کشیدم و از درد کمر خشک شده م زیر لب گفتم:

-فاااااک...

همون لحظه چند تقه به در خورد و مسعود گفت:

-بیداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای بلندی گفتم:

-بیا تو...

اومد و تو استانه ی در، دست تو جیب وایساد و با نگرانی نگام کرد.

سر تکون دادم:

-هوم؟

-خوبی؟

-هیی...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو برگردوندم رو بالش که گفت:

-شام نخوردی

-گشنه نیستم!

-میخوابی؟

-کمرم درد میکنه فعلا.

-بخواب، فردا ساعت بیدارت میکنم. محراب گفت خوابت سنگینه!

نیمخیز شدم و گفتم:

-باهاش حرف زدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه سکوت کرد و مردد چشم روی هم گذاشت.
بدون اینکه بخوام تن صدام رفت بالا:

-پس چرا الان میگی؟ نباید به من میگفتی؟

دستاشو به نشان تسلیم برد بالا و گفت:

-خیلی خب... بیا این گوشی مال تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیشو دراورد و انداخت رو تخت که من رو هوا گرفتمش و قبل از اینکه بخوام ازش رمز بپرسم پینشو گفت.

با دیدن بک گراند گوشیش که عکس عروس بود یه لحظه نگاهش کردم و گفتم:

-ازدواج کردی؟

چشماشو تو کاسه چرخوند و خواست گوشیو بگیره که دو دستی چسبیدم بهش و چرخیدم تا زیرم قرار بگیره و نتونه ازم بگیرش.

-زنگتو بزن فضولی نکن دختر.

یه بار دیگه به عکسش نگاه کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چقدررررر خوشگلههههه

با چشمای گرد به مسعود نگاه کردم و دیدم یه هاله غم تو چشماش نشست و با صدای گرفته گفت:

-بدو می خوام برم.

لیست تماسای اخیرشو آوردم و اخرین تماسشو دیدم زده داداش.

تا اومدم بپرسم خودش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اخریه.

تماس گرفتم و در کمال ناباوری خاموش بود!

هرچی نگرانی و اضطراب توم بود توی نگاهم ریختم و گفتم:

-اینکه خاموشه!!!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-زنگ زد هول هولی گفت شام نسیمو بده، بگو بخوابه به موقع، ساعت بیدارش کن خوابش سنگینه، یه دادم زد سرم که: فهمیدی؟ وقتی گفتم اره، یه تشکر کرد و زارت قطع کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

همونجور خیره نگاهش کردم و با بغض گفتم:

-ینی نمیاد؟

به حالتِ نمیدونم گفت:

-لابد نه که گفته بیدارت کنم.

داد زدم با حال گریه:

-پس تو چرا انقدر خونسردی؟؟!؟!؟؟

ناچار خندید و با همون خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیکار کنم لعنتی؟

-برو دنبالش خب!

-مگه بچه پنج سالست گوششو بگیرم از وسط کوچه جمعش کنم؟!؟ میاد دیگه! تو بخواب!

تو خودم جمع شدم و بدون اینکه بخوام بلند گفتم:

-اخه چجوری بخوابم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مسعود با خونسردی خندید و یجوری که انگار نوزاد تو بغلشه، دستاشو تکون داد:

-می خوای بخوابونمت بابایی؟

خودش که غش کرد از خنده ولی من فقط متاسف نگاهش کردم و رفتم زیر پتو که گفت:

-حالا قهر نکن، میرم دنبالش.

از زیر پتو اومدم بیرون و اولین چیزی که دم دستم بودو پرت کردم سمتش.

جعبه دستمال کاغذی که خورد تو سرش، قهقهه ش رفت هوا و از اتاق رفت بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره رفتم زیر پتو و از شدت ناراحتی تو خودم جمع شدم. انقدر فکر و خیال کردم که نمیدونم اصلا کی خوابم برد.

با تکون خوردن تشک تختم یهو پریدم بالا.

نمیدونم کی برقو خاموش کرده بود ولی از ترس اینکه نکنه مسعود باشه، روح از تنم رفت و با وحشت و هیستیریک داد زدم:

- کیه؟ کیه؟؟ کیه؟؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تو آغوش گرمی فرو رفتم و صدای محراب زیر گوشم، همه ترس و وحشتمو شست برد.

-منم عسلم... منم... آروم باش... هیس...

دلم از حضورش ریخت و تو آغوش گرمش جمع شدم. اصلا دلم نمی خواست فکر کنم به اینکه از کجا اومده و چیکار کرده!

تو اون تاریکی، منو تو بغلش چلوند، پیشونیمو بوسید و همونطور بوسه زد تا روی لبام.

بیشتر و بیشتر بوسید و من دستامو دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم.

تازه از خواب پاشده بودم و خودمم می دونستم چقدر ترد شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب با همه وجودش نالید:

-اووووف... چه خوشمزه ای وقتی از خواب پامیشی...

دوباره شروع کرد بوسیدن و من خودم دستشو گرفتم بردم سمت پایین تنه م که مقاومت کرد و گفت:

-بخواب عزیزم... فردا مدرسه داری!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشام به تاریکی عادت کرده بود که با تعجب تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- نمیخوای؟

دو طرف سرمو گرفت و گفت:

-معلومه که می خوامت!! ولی صبحه دهن سرویس! باید زود بیدار شی!

همیشه وقتی منو می بوسید، آقاییش سفت میشد عین سنگ!

دست بردم و قبل از اینکه بفهمه چی به چیه دیدم شله!

قبلا شنیده بودم که اگه مردا سکس داشته باشن ممکنه به راحتی دیگه قیام نکنن!

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه همین وقتی محراب دستمو کنار زد و عصبی گفت:

-چیکار میکنی کصخل؟

فوری بغض کردم و گفتم:

-سکس داشتی؟

بلندتر از قبل گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی میگی نصفه شبی زده به سرت؟ بگیر بخواب.

زدم زیر گریه و با بیچارگی گفتم:

-تو با اون زنیکه سکس داشتی...

محراب با خشم برم گردوند و دو طرف فکمو گرفت:

-چی میگی تو واسه خودت؟ اصلا تقصیر منه که با هزارتا بدبختی خودمو رسوندم بهت!

پاشد بره ولی دو دستی چسبیدم بهش و با بغض گفتم:

-دیگه نمیگم... نمیگم... نرو...

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمو انداختم تو بغلش ولی حس میکردم در عذابه...

حسم بهم دروغ نمیگفت... سکس داشته... ولی خب به میل خودشم نبوده... وای نه... دارم دیوونه میشم!!!!

با این بهونه ها نمی تونستم خودمو آروم کنم.
دهنمو بستم ولی اشکام میومد.

محراب با کلافگی بغلم کرد و سرمو روی سینه ش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زیاد درس خوندی زده به مغزت... این فکرا چیه میکنی؟ من و اون واسه رابطه باهم کار نمی کنیم... یه چیزاییه که نمی تونم توضیح بدم بهت ولی سکس نیست!

انگار داره بچه ساله رو خر میکنه!!!

ینی واقعا نمی دونه که حتی عطر تخمی ربکا هم روی تنش مونده و من دارم میمیرم از غصه؟

حرفی نزدم که نره ولی داشتم سکته میکردم از ناراحتی. حس می کردم قلبم درد گرفته.

محراب بارها و بارها سرمو بوسید و سر آخر گفت:

-من فقط تو رو می خوام... بخواب سکسی دلبر من!

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر زیر گوشم نفس کشید که بالاخره خوابیدم و صبح به محض اینکه منو از بغلش خارج کرد، چشام باز شد که خندش گرفت:

-ببین قابلیت سبک خوابیدنم داری!!!! ولی مشکل اینه که عین خرس قطبی، به نیت زمستون می خوابی!

خندیدم و گفتم:

-امروز نمیری؟

با غصه نگاهم کرد و موهامو نوازش کرد:

-فکر این چیزا رو نکن... تا ظهر با همیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

پاشد رفت و من از شدت غصه یه بار دیگه ولو شدم رو تخت.

گفته بود فکر این چیزا رو نکن ولی نمی تونستم فکر اون چیزا رو نکنم.

دیشب با اینکه تو بغلش بودم همش خوابای پراکنده دیدم.

تو خواب داشتم ربکا رو از باسن حلق آویز می کردم ولی بازم حالم خوب نمیشد. یه چیز سنگین روی دلم داشت اذیتم می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همینطور طاق باز و با چشم اشکی به سقف زل زده بودم که یهو اومد گفت:

-تو که هنوز خوابی! دیر شد دهن سرویس!

اومد زیر بازومو گرفت و بلندم کرد و منم عین جنازه دنبالش راه افتادم. فرستادم تو سرویس بهداشتی و به تندی بازومو رها کرد و سرم داد زد:

-واسه چیزی که وجود نداره انقدر گریه نکن و دهن منو خودتو سرویس نکن!!!

همونجور با حسرت داشتم نگاهش می کردم که کلافه دستی به موهاش گرفت و گفت:

-برم زندون؟ خیالت راحت میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با همون بغض سرمو بالا انداختم:

-هیچ راهی نیست؟

کمی پاشو تکون داد و نگاه خیرشو از زمین کند. تو چشام زل زد و گفت:

-فقط یه راه هست...

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحال بهش چشم دوختم که گفت:

-ولی طول میکشه!

دوباره به همون حالت برگشتم و حتی شونه هام سنگین شدن که گفت:

-صورتتو بشور بدو بیا صبحانه!

کاری که گفته بود رو به اضافه مخلفات که همون جیش صبحگاهی بود انجام دادم و رفتم آشپزخونه و دیدم داره با ماگ چای من بازی میکنه و همش میزنه.

به محض دیدنم، ماگ رو گذاشت جلوم و گفت:

-بشین، عجله کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستم ولی میلی به غذا نداشتم.

تند تند برام لقه گرفت و به زور چپوند تو حلقم. به زور چایی میدادمشون پایین و هرچی بهش میگفتم نمیخوام، میگفت:

-بخور ضعیف شدی!!!

خلاصه که پاشدم حاضر شدم و رفتیم تو ماشین. راه که افتادیم پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تنها راهش چیه؟

نگام کرد و گفت:

-گروه ما فقط شامل من و مسعود نیست!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-یه هکر هم داریم وقتی میخوایم از دست سوژه راحت شیم، کار اصلی رو اون انجام میده. میگرده دنبال مدرک و یه اتوی خفن از یارو می گیره و با اون تهدیدش میکنه که بی خیال قراردادش بشه! اکثر این سوژه ها کونشون گهیه!

با بیچارگی نگاش کردم و گفتم:

-اگه نباشه چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگام کرد. انگار خودشم مطمئن نبود:

-هست! ربکا کار غیرقانونی انجام میده که این همه پول پارو میکنه. ولی من نمی تونم تنهایی ازش مدرک جور کنم.

-کارش چیه؟

تو ترافیک بودیم که عمیق و طولانی نگام کرد. انگار داشت فکر می کرد.

-تو کاری به این کارا نداشته باش جوجه! فقط تمرکزتو بذار روی درست لطفا.

ناامیدم کرد. معلوم بود داره می پیچونه. خودشم مطمئن نبود ربکا کار غیرقانونی انجام میده.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه تا وقتی برسیم نگاش نکردم و باهاش حرف نزدم. ناراحت بودم... به شدت...

با بدبختی خودمو تا سر کلاس رسوندم. خدارو شکر گرشاسبی حواسش نبود وگرنه نمیذاشت قبل از اینکه زنگ بخوره برم بالا.

رفتم ته کلاس نشستم و سرمو گذاشتم رو میز. سردرد داشت می کشت منو.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه وقتایی هست سر کلاس مین میخوابی ولی انگار یک ساعته خوابی!

دقیقا همون حالت بهم دست داده بود که با صدای محراب پاشدم و گیج نگاهش کردم.

دیدم اخماشو تو هم کرده و میگه:
-چته تو؟

بی حوصله شونه بالا انداختم و زیرلبی گفتم:

-خوابم میاد.

دوباره سرمو گذاشتم رو میز که گفت:

-پاشو بیا دفتر من!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه بهش موندم که صدای قدماشو شنیدم.

حتی کفشای مشکی واکس خورده ش رو هم دم میزم دیدم ولی پانشدم.

-حرف بزن نسیم! داری اذیتم میکنی.

انقدر دلم سنگین بود که دوست نداشتم پاشم حتی.

- با تو هستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار میزم نشست و نفساش تو صورتم پخش شد.

-نسیم!!!

کمی صورتمو چرخوندم. صورتامون اصلا فاصله نداشتن و چشمای من خمار خواب بود و از شدت ناراحتی خمار بودنش تشدید شده بود.

-الان چرا حرف نمیزنی؟

بی حال گفتم:

-برو الان یکی میاد.

کلافه و دلگیر نگام میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من بیشتر از تو اذیتم!

پوزخند زدم و گفتم:

-پیش من تحریک میشی پیش اون خالی! اذیت شدن نداره!!!

یدونه محکم زد رو میزم، درست کنار گوشم:

-دهنتو ببند!

دهنمو بستم و کمی به سمت داخل کشیدمش که بفهمه دارم باهاش لج میکنم.

-اینطوری که تو میگی نیست! منو انقدر حیوون دیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دهنمو بیشتر بستم که بدونه به حرفش گوش دادم و قرار نیست بازش کنم!

یه دونه دیگه زد رو میز:

-نسیم!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگ اومد و این یعنی تا چند دقیقه دیگه بچه ها میومدن. به در اشاره کردم و بهش فهوندم باید بره.

-از اینجا جمب نمیخورم تا وقتی اون دهن لامصبتو باز نکنی.

دستامو گذاشتم رو صورتم که دستامو کنار زد و به زور خواست منو ببوسه که با وحشت همونطور که لبام رو هم بود، نامفهوم گفتم:

- الان همه میان.

-به تخمم!

دوباره یقمو کشید سمت خودش و لبشو گذاشت رو لبم. از استرس داشتم می مردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زبونشو تو دهنم کرد و واسه اینکه از شرش خلاص بشم، زبونشو محکم گاز گرفتم.

با شدت خودشو کشید کنار و با تنِ صدای آروم داد زد:

-گاییدمت...

اخماش به شدت تو هم بود و با حرص داشت نگاهم میکرد.

به محض اینکه پاشد، بچه ها یکی یکی اومدن داخل و مشخص بود هرکدوم با دیدن فتوحیشون تا چه اندازه جفت کردن!

چون مرتب و منظم میومدن داخل و ساکت می نشستن سر جاشون. البته با تعجبم نیگا میکردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب یه سری برگه روی میز هرکدوم گذاشت و یجوری وانمود کرد انگار تازه اومده و از اولم داشته برگه تقس می کرده و واقعا کار مهمی داشته.

وقتی همه اومدن گفت:

-قبل از اومدن معلمتون، همه این فرمو پر میکنن. سرخوش جمعشون کن بیار واسه من!

یا حضرت پشممم... این کینه ی تو چشماش میگه قراره دهن منو صاف کنه!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

منم به حول و قوه الهی تخم که نداشتم ولی قرض گرفتم و به یکی از بچه ها که اسمش محبوبه بود و صندلی جلوی من میشست گفتم:

-من حالم خوب نیست. میشه تو ببریشون؟

خیلی دختر خوب و بی حاشیه ای بود. فوری سر تکون داد و گفت:

-بله حتما...

پاشد جمع کرد برگه ها رو و رفت. همون موقع معلم فیزیکمون اومد و همه به احترامش بلند شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دیوث از اونجایی که رابطه بین من و فتوحی رو می دونست، همیشه کرم می ریخت و هم منو اذیت می کرد هم خیلی هوامو داشت.

بعنوان یه معلم خیلی دوسش داشتم.

وسایلو گذاشت رو میز و یه سوال نوشت رو تخته و گفت:

-بی سر و صدا اینو حل کنید تا من بیام. میتونید باهم مشورت کنید ولی صداتونو نذارید رو سرتون!

رمان بازار
romanbazar.ir

از کلاس رفت بیرون و به ثانیه نکشید که محراب با چشمای خونبارش جلوی در ظاهر شد و یه مشت محکم کوبید به در.

-من گفتم اینا رو کی بیاره؟

محبوبه رو دیدم که پشت فتوحی رفته بود رو ویپره. هیچکس تخم نداشت نفس بکشه حتی!

داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سرخوش؟!!؟!؟؟!؟

با اینکه من ناراحت و عصبی بودم ولی جرات نداشتم حاضرجوابی کنم.

با صدای آرومی گفتم:

-من خوب نیستم.

در جا داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به درک که نیستی! گفتم سرخوش بیاره، ینی سرخوش بیاره!!!! نه هیچ خر دیگه ای!

نگام افتاد به محبوبه که رنگ باخته بود و لبشو محکم بین دندوناش گرفته بود.

محراب هرچی برگه دستش بود و با عصبانیت بیش از حدی پخش زمین کرد و دستوری گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا جمعشون کن!

به حالت گریه گفتم:

-حالم خوب نیست.

محراب چشماش گرد شد و آتیش داشت از همه سوراخاش میزد بیرون که همون موقع معلم فیزیک اومد و گفت چی شده؟

بغل دستیم یه سقلمه زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جون مادرت برو الان همه جا رو به خاک و خون میکشه!!! می بینی که امروز از دنده چپ بلند شده راست کرده رو تو!

از لحنش پق زدم زیر خنده ولی خداروشکر محراب و معلم فیزیک دم در داشتن آروم حرف میزدن.

ولی فکر کنم محراب صدای پق خنده ی منو شنید که سرشو کرد تو و گفت:

-سرخوش فقط ثانیه فرصت داری اینا رو جمع کنی و دفتر من باشی، یه تذکر دیگه مساویه با دمتو گرفتن و انداختنت بیرون از مدرسه!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدم درو محکم بهم کوبید. بی حوصله هووف کشیدم و رفتم سمت برگه ها که یکی دو تا از بچه ها زودتر از من خودشونو رسوندن و کمکم کردن.

حالا نمیدونم دلشون واسه حال خراب من سوخت یا ترسیدن فتوحی سقفو رو سر هممون خراب کنه!

هرچی که بود کمکم کردن و همه رو دادن دستم.

همون موقع در باز شد و رستم خوانی، معلم فیزیکمون، بچه ها رو که دید، فوری درو پیش کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما برو من می فرستمش.

از پشتش با دست اشاره کرد بقیه بشینن و اونا هم عین موش بی صدا و سریع رفتن سر جاشون که رستم خوانی رو کرد به من و گفت:

-پیشاپیش تسلیت میگم! مراقب خودت باش!

همه زدن زیر خنده که گفت:

-از تو سایه رد شو، رسیدی خبر بده.

خودمم خندم گرفت و رفتم سمت دفتر محراب. واقعا استرس داشتم با اون اخلاق سگش!

رمان بازار
romanbazar.ir

در زدم و قبل از اینکه برم داخل، در به شدت باز شد و تا خواستم دهن باز کنم، منو کشید تو و درو محکم بست!

یا خداوندِ عظیم و کریم و رحیم!!!

دست منو کشید و دنبال خودش کشوندم سمت میزش و چنان دستمو ول کرد که افتادم رو صندلی چرخ دارش و صندلیش حرکت کرد و محکم خوردم به دیوار پشت سرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمای گرد برگشتم نگاش کردم. داشت حرصشو خالی می کرد و انگار هنوز خالی نشده بود که نفس نفس می زد.

دوباره اومد سمتم و از پایین به اون قد بلندش نگاه کردم و دلم از ترس کنده شد.

اییییی... گمشو اونور زهرمو ترکوندی!!!

-انقدررر بهت رو دادم که جرات میکنی حرف منو به تخخخخم چپت بزنی؟؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یجوری تخمو با حرص گفت که پیش خودم تصور کردم یه عالمه خلط تو حلقش جمع شد و از این تصور خندم گرفت.

با دیدن لبخندی که داشت به زحمت جمع میشد، اتیشی تر شد و یکی با مشت کوبید رو میز که از صدای بلندش لال شدم.

حتی جرات اینکه پاشم روی صندلی بشینمو نداشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب گوش کن نسیم! حق اینکه اخم کنی، قهر کنی و هرچی میگم به یه ورت بگیری رو نداری! من از گوشت تن خودم دادم تو خوردی که به اینجا رسیدی!

خیره نگاش کردم.

-از گوشت تنت به اونم دادی؟

یه اشاره کردم به پایین تنه ش که چشماش غلتان خون شد.

اون داشت به یه ضرب المثل اشاره می کرد و من داشتم دقیقا به پایین تنش اشاره میکردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی نفس کشید و چند قدم دور خودش زد. حس کردم اگه این کارو نمی کرد الان منو له کرده بود از عصبانیت.

زیر لب غرید:

-نه تقصیر تو نیست! من رو دادم بهت که الان اینی!

دست خودم نبود که پوزخند زدم و محراب چنان برگشت که درجا خایه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر دستمو گرفت و بلندم کرد و از یقه م منو گرفت و تو چشام زل زد. هیچوقت انقدر عصبی ندیده بودمش.

- چی تو فکر مریضته که رِ به رِ واسه من چشم و ابرو میای و پوزخند حواله م میکنی؟

با شجاعت زل زدم بهش و گفتم:

-تو یه خائنی! نامرد!

با این حرفم حس کردم هرچی خون بود به صورت عصبیش هجوم آورد و وحشیانه شروع کرد منو بوسیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه می تونستم پسش بزنم نه چیزی. تنها کاری که اون لحظه می تونستم انجام بدم همراهی بود تا لبامو جر نده.

وسایل رو میز رو هول داد و منو کشید روش که همون لحظه در باز شد و قبل از اینکه بتونیم عکس العمل نشون بدیم، بسته شد.

با وحشت به محراب نگاه کردم و همون موقع چند تقه به در خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

محرابم به اندازه من آشفته و عصبی بود. فوری از روی میز پریدم و خودمو مرتب کردم. قلبم بدجور میکوبید و از استرس حالت تهوع داشتم.

محراب با صدای خشداری گفت:

-بفرمایید!

در باز شد و با دیدن رستم خوانی من جفت کردم ولی محراب با خشم گفت:

-گاییدمت، نمی تونی یه در بزنی؟ کی گفت بیای بیرون وسط کلاس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد جلو و خدارو شکر کردم تو چشام نگاه نمی کرد که از خجالت آب نشم!

-مرد حسابی دلم واسه شاگرد اول کلاسم شور افتاد! اینجا مدرسه‌ست یابو! نباید بیفتی رو سر دانش آموزت که!

واااای چقدر راحتن!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب یه نیم نگاه به من انداخت و گفت:

-من اینجا دانش آموزمو حامله میکنم اگه از حرف من سرپیچی کنه!

هین کشیدم و لبمو به دندون گرفتم. این چه حرفی بود جلو رستم می زد آخه؟ دلم یجوری شد از حرفش!

رستم با سرزنش گفت:

-اومدیم و جای من دانش آموزت بود یا اصلا چمیدونم مدیری، کارمندی، چیزی!!

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه اونا گاو نیستن، در میزنن! میدونن در نزنن من اینجا رو تو سرشون خراب میکنم!

رستم خوانی رو کرد به من و با تاسف پوف کشید:

-تسلیت میگم خانم محترم!

ازینکه منو خانوم محترم صدا زده بود بیشتر خجالت کشیدم.

چمیدونست که من کاری به کار محراب نداشتم و خودش اومده سمتم، لابد فکر میکرد من دو دستی چسبیدم بهش!

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت می رفت سمت در که برگشت و رو به محراب گفت:

-دارم درس میدم، بقیه روند باردار کردنتو بذار واسه بعد از مدرسه.

رفت و من با بغض به محراب نگاه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همینو میخواستی؟ منو جلو معلمم سکه یه پول کردی!

پوزخند زد و همونطور از بالا به پایین نگام کرد که با لج قدم برداشتم که برم ولی با صدای اخطارآمیزش همونجا موندم:

-کجاااا؟ من گفتم بری؟

برگشتم و با اخم نگاش کردم که یه قدم اومد جلو و درست روبه روم تو چشام زل زد و طره ای از موهامو تو دستش گرفت:

-بهش فکر نکن دیگه! تمومش کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دلخوری چشم غره رفتم که باز دستمو گرفت:

-نسیم؟؟!!!

برنگشتم نگاش کنم که دستمو فشار داد و گفت:

-این یه دستوره!

-می خوام برم سر کلاسم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-حق نداری از دستورم سرپیچی کنی!

با دلخوری مشهودی نگاش کردم:

-یکم زیاده خواه نیستی محراب؟

ناخداگاه بغض کردم:

-تو داری منو نابود می کنی با این کار.

خواستم برم که دستمو گرفت و گفت:

-قول میدم تو متوجهش نشی!

با چشمای گرد نگاهش کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-متوجه خیانتت؟

دندوناشو روی هم فشار داد و با حرص گفت:

-نهههههه!!! کدوم خیانت؟!؟ گاییدی منو!

با خیال راحت نفسم اومد بالا که گفت:

-متوجه حضور نحسش نشی!

لبامو به دندون گرفتم و گفتم:

-از درسم عقب می مونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو ول نکرد:

-بخند...

چشم بستم که گفت:

-بخند برام... با این قیافه ای که گرفتی به هیچ کاری نمیرسم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کمرنگی زدم و بی جون پرسیدم:

-برات مهمم؟

دستمو فشار داد و گفت:

-بیش از حد...

تو قلبم ستاره بارون شد. اینبار لبخندم واقعی بود. بالاخره دستمو ول کرد و رفتم سر کلاس.

بچه ها یه جور نگاه می کردن انگار از قتلگاه برگشتم!

منتظر بودن یه دست و یه پا نداشته باشم. ولی فقط چشام اشکی بود و باعث می شد فکر کنن خشم اژدهای فتوحی گرفته منو!

رمان بازار
romanbazar.ir

سهیلا پرسید:

-سالمی؟

خندیدم و گفتم:

-آره زیادم لولو نبود. فقط اشکمو دراورد با حرفاش.

خندید و گفت:

-شل کن بابا... کارشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

به درس حسابی گوش دادم و فهمیدم که رستم خوانی همه نکته ها رو بخاطر من از اول مرور کرد و هی رو به من سوال می پرسید که اگ چیزیو نفهمیدم، شیرفهم شم!

خدارو شکر کردم که منو به چشم دیگه ای نمی دید.

چند روز گذشت.

روال این چند روز اینجوری بود که محراب منو بعد از مدرسه پیاده می کرد و بعد بهانه کار میاورد که البته من می دونستم کارش اون پیر خرفته. می رفت به کارش می

رمان بازار
romanbazar.ir

رسید و واسه شام هرجور بود خودشو می رسوند و به من می رسید.

حس می کردم عین این مردای دو زنه شده!

نه اون چیزی می گفت و نه من به روی خودم میاوردم.

فقط سعی می کردم خودمو با درس مشغول کنم.

مسعودم این مدت تو خونه آفتابی نمیشد زیاد.

محراب بهش گفته بود اگرم میاد، بره بالا بمونه و پایین نیاد. لابد می ترسید من گازش بگیرم!

اون بدبختم اصن نمیومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب یه گوشی و سیم جدیدم برام گذاشته بود و تهدید کرده بود که پیرینت می گیره هرماه. نباید جز خودش به کسی پیام میدادم و زنگ میزدم؛ حتی به نن جونم!

صبح خیلی زود بیدارم کرد و وقتی دید خیلی بی حالم، گفت:

-امروز نتایج میاد. اگر نفر اول شده باشی، میریم شام بیرون و حسابی خوش میگذرونیم. خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نگاهش کردم، شونه ای بالا دادم و گفتم:

-برام فرقی نمیکنه.

لقمه ای که به سمتم گرفته بود رو تو دستش نگه داشت و محکم و جدی گفت:

-یعنی چی فرقی نمیکنه نسیم؟ داری کفر منو در میاریا!

ذره ای از چاییم رو نوشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به کارت برس! چرا عذاب وجدان میگیری؟ مگه اصلا من مهمم؟

مشتشو کوبید رو میز و گفت:

-هر خرحمالی ای که میکنم، هر سرویس اضافه ای که میدم، هر گهی که میخورم به خاطر توی الاغه نفهم؛ بفهم...

رمان بازار
romanbazar.ir

لقمه رو پرت کرد رو میز و بلند شد. دلم داشت می ترکید. بغض داشت خفم می کرد.

چاییم رو سر کشیدم و پاشدم رفتم حاضر شدم. نمیدونستم چی درسته چی غلط. فقط حسادت عین یه گربه وحشی پنجول می کشید به قلبم.

محراب از سرویس بهداشتی تو پذیرایی اومد بیرون و دیدم صورتش خیسه.

اصلا نگام نمی کرد. نکنه از چشمش افتادم؟ نکنه زنیکه جاشو تو دلش باز کرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواست بشینم وسط خونه و تا می تونم عر بزنم ولی نهایته کاری که ازم براومد این بود که لال بمیرم و با مانتو شلوار مدرسه وایسم تو هال ببینم میخواد چیکار کنه.

ساعتشو بست، عطر مخصوصشو اسپری کرد رو کت و شلوار رسمیش و راه افتاد رفت.

بدون اینکه نگام کنه!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت و منم کوله سنگینمو رو دوشم انداختم و پشت سرش رفتم.

دلم می خواست همینطور بی تفاوت رد بشم از کنارش و برم با تاکسی یا اتوبوس اصلا...

ولی این دیوث حتی اندازه پول رفت و امد بهم نمی داد.

بنابراین سر خرو کج کردم به سمت ماشینش ولی از حرصم عقب نشستم که کفری برگشت و داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوای منو سگ کنی بندازی به جون خودت؟ آره؟؟؟!؟!

فقط نگاش کردم که گفت:

-سگ بشم هار میشم می درمتا... بعد التماس نکنی ولت کنم!!

بازم نگاش کردم که یهو عین جن بو داده تا کجا دولا شد و یقه ی بخت برگشته ی مانتوی منو گرفت و از همون فاصله بین دوتا صندلی کشیدم جلو...

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغ کشیدم و موهاشو چنگ انداختم ولی خم شد و چنان گازی از لپم گرفت که فقط عر زدم....

اشک همینطور از چشام اومد که رهام کرد و گفت:

-سگ دوست داری؟ همه تنتو گاز بگیرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی صدا اشک می ریختم... رون پامو محکم گرفت و گفت:

-تو دهن منو گاییدی نسیم! تو یه تنه تر میزنی به اعصاب نداشته م... چه مرگته؟ چرا لال مونی گرفتی باز؟ کم بهت می رسم؟ چیکار کنم؟ برم خبر مرگم زندان درست میشه؟

سرمو تو سینه ش مخفی کردم. خودمم نمی دونستم چی می خوام.. فقط می خواستم که من باشم! تو قلمرو محراب فتوحی، بجز من یکی دیگه بود و این داشت دیوونم می کرد!

-کی بهت گفته خیانت در کاره که از کول من پایین نمیای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای خش گرفته م گفتم:

-خودم حس میکنم!

پوف کشید و منو محکم تو بغلش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتمو بوسید و جای گازشو بوسه های ریز زد و زیر لب گفت:

-ببخش...

اشکام بیشتر شدن که گفت:

-اینجوری نکن با من... فکرم تعطیل میشه... زندگیم میره رو هوا وقتی پیش تو آروم نیستم! تو تنها منبع آرامش منی نسیم! خودتو ازم دریغ نکن تا من یه فکری واسه این زندگی نکبت بکنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره سرمو چسبوندم به سینه ش و گفتم:

-دست خودم نیست!

-میدونم چقدر سخته تحملش... ولی ازت می خوام فکر کنی من سر کارم... اصن تو یه شرکتی چیزی نیمه وقت کار میکنم... من که هرطور شده هرررر چیزی رو به جون میخرم که شب به شب پیش خودت باشم! اصن دل خودم می ترکه وقتی پیشت نیستم. تو هم راه بیا باهام تا تموم شه این بازی کثیف!

چیزی نگفتم که دلجویانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه عزیزم؟

گفتم باشه ولی خدا می دونه چی تو دلم میگذشت.
پیشونیمو بوسید و اجازه داد برم سمت شاگرد بشینم.

بعدم راه افتاد سمت مدرسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو کلاس نشسته بودم و وسط درس شیمی بودیم که یهو صدای داد فتوحی اومد.

ولی دادش بیشتر از اینکه از روی عصبانیت باشه، از روی خوشحالی و هیجان بود.

همه عین بز زل زده بودیم به همدیگه ببینیم چی میشه که معلم شیمی گفت:

-احتمالا یه خبر خوش تو راهه!

هنوز حرفش تموم نشده بود که محراب اومد دم در و قبل از اینکه بخواد اجازه هرچیزی بگیره از معلم، خود معلم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوش خبر باشی جناب فتوحی!

فتوحی لبخند عریضی زد که همه دندونای سفید و یک دستشو به نمایش گذاشت و این شاید اولین باری بود که من تو مدرسه لبخندشو انقدر دست و دل بازانه می دیدم.

معلم شیمی رفت دم در و صدای وز وز یکی از بچه ها اومد که میگفت:

-پدرسگ عجب دندونایی داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم از گوشه چشم نگاه کردم و دیدم شل شده کلا!

دندونامو از حرص روی هم فشار دادم و خواستم بگم:

-خودتو جمع کن میمون!

ولی همون موقع معلم شیمیمونم یه خنده مرد کرد و شروع کرد دست زدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدم رو کرد به من و گفت:

-تبریک میگم سرخوش! بالاخره نفر اول شدی!

پشمام ریخته بود.

-من؟؟!؟!!

معلمم ازونور بچه ها رو تحریک کرد واسه تشویق کردن:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منتظر چی هستید بچه ها؟ دست بزنید براش...

همه شروع کردن دست زدن و فتوحی گفت:

-و یه خبر خوب دیگه...

رو کرد به یکی از بچه ها که اسمش دنیا بود و خیلی رقابت داشت با من و از محراب برنامه ویژه گرفته بود:

-تبریک میگم... بالاخره زحمتای تو هم جواب داد و دوم شدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار کلاس رفت رو هوا و تو دلم گفتم:

-کون کشا فقط می خوان یکی رو دست من بلند شه!

محراب هم با خوشحالی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مدرسه هم تو مدارس اول شده، خسته نباشید بچه ها...

همه جیغ و سوت و هورا کشیدن و محراب بعد از تخلیه شدن انرژیا، با یه تذکر جانانه ساکتشون کرد و رفت.

معلم شیمی دوباره کلاسو گرفت دستشو ببشتر و بهتر باهامون کار کرد. انگار اونم انرژی گرفته بود!

زنگ تفریح شد و بابای مدرسه یه کارتون بستنی عروسکی و سالار و چیزای مختلف آورد و با شیطنت گفت:

-مهمون آقای فتوحی هستید...

رمان بازار
romanbazar.ir

همه جیغ کشیدن و با هیجان رفتن هر طعمی دوست داشتن برداشتن. اما من رفتم سمت اتاقشو در زدم.

همین که درو باز کردم نگاهشو دیدم که به سمتم نشونه رفته بود.

اشاره کرد درو ببندم. بستم و گفت:

-چیه؟ عنقی که هنوز!

اخم کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با بستنی سر و تهش هم نمیاد!

خندید و خودکار توی دستشو گذاشت رو سررسیدش و بلند شد:

-یعنی فقط با ماچ و بغل حل میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمامو بیشتر کردم و گفتم:

-نخیر. بعضیا یه قولایی داده بودن!

قهقهه زد و گفت:

-خودت لگد زدی بهش!

دست به سینه نگاهش کردم که تکیشو از میز برداشت و اومد جلو. هرچی نزدیک تر می شد، خندشم جمع تر میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دستش تو جیبش بود و با دست دیگش گوشه لبمو لمس کرد. از ترس اینکه کسی بخواد بیاد خواستم برم عقب که دستور داد:

-تکون نخور!

آب دهنمو قورت دادم و با ترس بهش خیره شدم که چونه م رو توی مشتش گرفت و گفت:

-بهت افتخار می کنم نسیم... تو باهوش ترین دانش آموزی هستی که به عمرم داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز ترس اینکه کسی بیاد تو جونم بود ولی گفتم:

-برات فقط یه دانش آموزم؟

دستمو گرفت و منو برد پشت دیواری که وقتی کسی میومد بهش احاطه نداشت که فورا ما رو ببینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چسبوندم به دیوار کنار کتابخونه و دستامو کنار سرم نگه داشت.

تو چشام نگاه می کرد و با هر نگاهش من فرو می ریختم!

-تو واسم همه چیزی لعنتی...

کام عمیقی از لبام گرفت و منم باهاش همراهی کردم. اونقدر که بی حال و سست افتادم تو بغلش و اونم سرمو به سینه ش تکیه داد و گفت:

-ممنونم ازت.

رمان بازار
romanbazar.ir

همون آن در باز شد و محراب بدون هول شدن ازم فاصله گرفت و کتاب تستی که تو کتابخونه بود رو به سمتم گرفت و برگشت به سمت در.

مدیر بود که باز بدون در زدن تشگوز آورده بود.

محراب خیلی رسمی بهم گفت:

-تستاشو تا اخر هفته ی دیگه بزن تا خودتو واسه آزمون بعدی آماده کنی.

مدیر لبخند زد و رو به من گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آفرین بهت. پشت کار خوبی داری. از سمت منم یه هدیه خوب داری.

با ذوق نگاش کردم و گفتم:

-ممنون.

کتاب تستو از محراب گرفتم و گفتم:

-من برم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکون داد و گفت:

-یادت نره برنامه امروزتو ازم بگیری.

داشت وانمود میکرد که همش در حال برنامه گرفتنم ازش و دلیل رفت و آمد زیادم همینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می کردم لبم ورم کرده. دستمو گوشه لبم گذاشتم تا پیدا نباشه و به سمت سرویس بهداشتی تو حیاط رفتم.

یکی از بچه ها بهم تنه زد و فوری اشاره کرد:

-لبت چی شده سرخوششش؟

داشت مسخره بازی درمیاورد که کنارش زدم و الکی گفتم:

-گازش گرفتم..

دنبالم راه افتاد و با خنده گفت:

-گازش گرفتی یا گرفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ چپ نگاش کردم که زد زیر خنده و گفت:

-شل کن بابا... دیگه همه می دونن!

با وحشت نگاش کردم و گفتم:

-چیو می دونن؟ حالت خوبه؟

با خنده بهم نزدیک شد و گفت:

-حاجی ما خودمون زغال فروشیم! ما رو که سیاه نکن!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره چشام عین اون موجودِ گشادْ چشم، گشاد شد و گفتم:

-نه مثل اینکه واقعا تب داری، هذیون میگی!

منو به سمت خودش برگردوند و گفت:

-ینی میخوای بگی با فتوحی رل نزدی؟

درحالی که قلبم تو حلقم میزد، با جدیت تمام گفتم:

-معلومه که نه! از شما دخترا خاله زنک ترم هست؟

با قهر خواستم برم که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی خب بابا... می خواستم یه دستی بزنم بهت!

با اخم برگشتم و نگاش کردم:

-ولی ناراحتم کردی!

به سمت دسشویی پاتند کردم و دیگه هرچی صدام زد برنگشتم! تمام تنم به عرق نشسته بود!

این چه سمی بود من شنیدم اخه! اگه تو مدرسه بپیچه، هم من هم محراب باهم بگا میریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی لب پایینم کمی متورم شده بود ولی خیلی تو چشم نمیزد.

باز خوبه مدیر اسکلمون نفهمید. هرچند اونجوری که من سرمو انداخته بودم پایین بعید بود ببینه!

لابد یه شایعه هایی تو مدرسه هست که مدیر عین گاو سرشو میندازه پایین میاد تو اتاق فتوحی دیگه!

یبارم که مجبور شدم بخاطرش برم تو دسشویی حبس شم!!!

وای پشمام... باید به محراب بگم دیگه تو مدرسه کاری باهام نداشته باشه لااقل!

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه کنترل زیادی روی خودش داره که کاری دستم نده ولی نمیدونم چرا تو بحث عشق بازی اصلا خوددار نبود و از همون اول هرکاری می کرد تا منو گوشه و کنار خفت کنه و بهم بفهمونه که فقط باید با خودش باشم!

هرچی بود که داشتیم بگا میرفتیم! کافی بود یکی ببینه من دارم سوار ماشین فتوحی میشم!

حالا شیشه هاش دودی بود ولی اگه در حین ارتکاب به جرم میدیدنم دیگه شرف نمی موند برام!

از دسشویی اومدم بیرون و دنیا رو دیدم که با روی خوش داشت میومد سمتم.

پووووووف... این چی می خواد دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-تبریک میگم!

لبخند زدم و گفتم:

-مرسی، منم به تو میگم!

خندید و گفت:

-تبریک منظورته دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه خنده زورکی کردم و گفتم:

-پ ن پ... ده راز مهم برای جوان و زیبا ماندن رو...

زد زیر خنده و گفت:

-خیلی باحالی...

به سمت یکی از نیمکتا راه افتادم که گفت:

-فتوحی به تو هم میگفت اضافه بر سازمان بمونی و تست بزنی تو مدرسه؟

شاخکام تیز شد و یه حس گند پیدا کردم!

نگاهش کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به تو گفته!؟

سر تکون داد:

-آره حتی صبح هم زودتر میام.

هرچی حس بد بود فرو رفت توم!

یه آهان گفتم که گفت:

-تو دیگه نمی مونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با لحن سنگینی گفتم:

-من دیگه فوت و فنشو یاد گرفتم، هرچی میگه تو خونه انجام میدم!

اونم آهانی گفت و با خنده گفت:

-کارش خیلی درسته ولی بعضی وقتا حواسمو پرت میکنه!

غش غش زد زیر خنده و من که همه فکرم رفته بود سمت اینکه با اونم عین منه، چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ینی چی؟ منظورت چیه؟

انگار یه لحظه گرخید! با ترس گفت:

-هیچی بابا... هیچی....

بیشتر به سمتش چرخیدم:

-نه جدی بگو!

پاشد و بحثو پیچوند:

-ای بابا... من یه چیزی پروندم! زنگ خورد... بریم سر کلاس!!

رمان بازار
romanbazar.ir

با به قلب سنگین و پر از کینه و حسادت، با سری پر از فکرای مریض، از پله ها رفتم بالا.

خواستم برم اتاقش اما یکی از معلما اونجا بود و داشتن بحث جدی میکردن.

واسه همینم برگشتم سر کلاس و نشستم. داشتم خفه میشدم از حرص!

تا آخر کلاس نه چیزی از درس فهمیدم نه از حرفای معلم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط قلبم سنگین بود و داشتم تو ذهنم نقشه می کشیدم که چجوری و به چه روشی محرابو بگام!

دلم می خواست خفه ش کنم فقط!

کلاس که تموم شد، همونجا نشستم تا همه برن بیرون.

با یه حال خرابی به سمت اتاق مشاوره رفتم و با دیدن دنیا که وسط اتاقش روی صندلی دسته دار نشسته بود و محراب که بالاسرش بود و داشت یه چیزایی بهش میگفت خون جلو چشامو گرفت.

درو با یه فشار کمی باز کردم و نمیدونم چرا پاهام شروع کرد لرزیدن. محراب یه آن برگشت و دیدم یه اخم غلیظ روی صورتش بود ولی با دیدن من یهو رنگ و روش باز شد و یه چشمک زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نتونستم درکش کنم ولی اون انگار فهمید حال من ناخوشه که دوباره اخم کرد و با گفتنِ:

-رو ساعتو نگاه کن جمال پور، هروقت تایمت تموم شد خودت برگتو بذار و برو!

اومد سمتم.

با همون اخم سر تکون داد و بی صدا لب زد:

-چته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم جون می کندم آروم باشم. دستشو رو کمرم گذاشت و برم گردوند و به سمت کلاس هدایتم کرد.

در کلاسو بست و گفت:

-چی شده؟ پکری؟

لبامو از حرص روی هم فشار دادم و دندونام بی اختیار روی هم می خورد.

محراب دو طرف بازوم رو گرفت و با نگرانی ولی عصبی گفت:

-حرف میزنی یا نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به زور گفتم:

-عادت داری با همه دانش آموزات بریزی رو هم؟

اخمش شدت گرفت و عصبی گفت:

-چی میگی؟ حرف دهنتو بفهم!

شونه مو از دستش کشیدم بیرون و عصبی گفتم:

-به دنیا هم میگی زود بیاد، زود بره که خفتش کنی؟!؟

انگار عجیب و غریب ترین حرف دنیا رو شنیده که یهو جا خورده عقب کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کودنی تو؟ من که صبح با تو میام، عصر با تو برمیگردم!

همونطور اخم کرده داشتم نگاش میکردم:

-بعد از رسوندن من که برمیگردی مدرسه!

با جدیت تو چشام زل زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من وظیفمه دانش آموزمو بکشم بالا نسیم! دنیا داره خیلی زحمت میکشه و من باید حمایتش کنم ولی خودم نمی مونم بالا سرش.

می موندمم من هرزه نیستم که هرکیو دیدم بیفتم به جونش! تو واسه من خاص بودی نفهم!

لرزش پاهام هنوز کم نشده بود. اشک تو چشام حلقه زد:

-پس... پس چرا گفت حواسشو پرت میکنی؟

جا خورده تر نگاه کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حواسه اونه! چرا من باید بدونم دلیل پرت شدنشو؟

با حرص گفتم:

-ینی تو هیچ کاریش نداری؟

عصبی پوزخند زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-معلومه که نه احمق! اون یه دانش آموزه عین بقیه!

بعدشم اگه من برنامه هایی که واسه تو انجام دادمو واسه نفر دوم مدارس انجام ندم خیلی شک برانگیزه!

علاوه بر اینکه وظیفمه، باید عدالتو برقرار کنم که تهمتای پشت سرت واقعی نشه!

من بیشتر فکر تو ام... هرچی هم تست و ازمون و برنامه براش اماده کردم سپردم دست کسایی که تا دیروقت می مونن!

گفتم من شغل دوم دارم دیگه واسه هیچکس نمی تونم بمونم مدرسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم اومد بالا درست حسابی... راست می گه دیگه لااقل صبح که باهمیم! من چه خری ام که ذهنم بهم ریخت.

با اینحال گفتم:

-اون روت کراش داره؟

نیشخندی زد:

-کی نداره عزیزم؟

مشتی زدم تو سینه ش:

- از خود متشکر!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و مشتمو تو دستش گرفت و ماچ کرد.

-مهم اینه که چشمای من فقط تو رو می بینه! نه؟

جرات پیدا کردم و خودمو تو بغلش انداختم. واقعا احتیاج داشتم بهش!

زیر گوشم گفت:

-بهتره برم، الان یه خرمگس میاد! بعد از مدرسه می ریم بیرون! امروز روز توئه!

چشمکی برام زد و رفت بیرون. چه بی خودی زندگی بهم حروم شد تو این یک ساعت و اندی..

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب:

مثل همیشه رفته بود کوچه بالایی و منتظر بود برم.

به شدت جلوی پاش ترمز کردم و اونم فوری سوار شد و ماشین از جاش کنده شد با گازی که دادم.

یکم که از مدرسه دور شدیم گفتم:

-کجا دوست داری بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یکم فکر کرد و فوری گفت:

-سرزمین عجایب.

حیرت زده برگشتم نگاش کردم که بفهمم شوخی بود یا جدی؟

ولی یجوری هیجان تو چهره ش مشخص بود که دلم نیومد بزنم تو پرش...

دست خودم نبود که پوزخند زدم و گفتم:

-کافه ای؟ سفره خونه ای؟ خریدی چیزی نمیخواستی؟

دستاشو با هیجان بهم کوبید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی وقت بود دلم می خواست برم اونجا. یه چندسالی بود بابام بهم قول داده بود ولی اولش نتونست ببره و بعدشم که عمرش قد نداد.

یهو غمگین شد و من واسه عوض کردن حالش گفتم:

-عیب نداره باهم میریم. غصه خوردن نداره!

دستشو تو دستم گرفتم و اونم سرشو تکیه داد به پشتی صندلی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه آخر حس کردم اشک حلقه زد تو چشمای سگ دارش!

دستشو یکم فشار دادم و خواستم باهاش همدردی کنم ولی راه نمیداد.

کلا روشو گرفته بود ازم.

پوف کشیدم و خواستم بی خیالش شم ولی گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم ربکا، نگاهش اول رو گوشیم و بعد تو چشام چرخید و حس کردم بغض کرد!

فورا قفل روی گوشی رو زدم و غرولند کردم:

-بهت یاد ندادن تو گوشی کسی سرک نکشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تند و تیز نگام کرد. می فهمیدم دلش می خواست هرچی حرفه بارم کنه ولی تند تند می خوردشون.

دوباره با عصبانیت روشو برگردوند که باز گوشی لعنتیم زنگ خورد و نسیم لعنتی تر گفت:

-جوابشو بده که یوقت فکر نکنه وسط زندگی دو نفر عین خیار سبز شده!

خندم گرفت از حرصی که تو کلامش بود. حق داشت... هرچی می گفت حق داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره زنگ گوشی رو قطع کردم و با آرامش گفتم:

-امروز روز توئه عزیزم، نمی خوام خرابش کنیم!

پوزخند صداداری زد و دستشو به شدت از دستم کشید بیرون:

-آهان زوج و فردش کردی!

دستشو رو هوا قاپیدم و بدون اینکه جواب کنایه نیش دارشو بدم، داد زدم:

-حق نداری دستتو بکشی!

کنار خیابون نگه داشته بودم و با خشم تو چشماش نگاه می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون بدتر از من بود و فقط با عصبانیت و نفس نفس نگاه میکرد.

یه آن خواست پیاده شه که به دست و کمرش چنگ انداختم و به سمت خودم کشیدمش.

تو صورتش داد زدم:

-از تو بغلم جمب بخوری دهنتو میگام نسیم!

یجوری با خشم گفتم که کارساز شد و تکون نخورد.
هنوزم ازم به شدت حساب می برد!

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض تو گلوش داشت به چشماش سرایت میکرد که چشمامو بستم و داد زدم:

-گههههه نزن تو روزمون!

نگاهشو ازم گرفت و لباشو روی هم دوخت.

دستم یجوری بهش وصل بود که ضربان دیوانه وار قلبشو حس می کردم.

به آرومی روی صندلی کنارم قرارش دادم و گفتم:

-منِ سگ مصب فقط تو رو دوست دارم. نمیدونم اینو به چه زبونی بهت بگم که بره تو مغز معیوبت! اون اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ میزنه و تقلا میکنه، واسه منافع خودشه! منم اگه اونجام واسه منافع جفتمونه!

نفسی کشیدم و کلافه گفتم:

-خبر مرگم خواستم یه روز واست سنگ تموم بذارم که روزای گه بینمونو واسه چند ساعتم که شده فراموش کنی!

مشتی روی فرمون کوبیدم و گفتم:

-انگار طلسم شدیم! نحسی همه چی گرفتمون! نحسی زندگی نکبت من!!!

سرمو محکم گرفتم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یکم دیگه طاقت بیار! قول میدم همه چیو درست کنم! خوبه؟

زیر چشمی نگاش کردم که سری تکون داد و بی جون گفت:

-بریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناچار راهی شدم و با اعصابی داغون از این سه پیچ شدنای ربکا و ریدن تو اوقات خوشمون، به سمت سرزمین عجایب راه افتادم.

دلم می خواست کاری کنم که واقعا بهش خوش بگذره.

ولی حس می کردم همون اول کار گند زدم.

نسیم شاید اولین دختری بود که حسم بهش انقدر واقعی بود و دوست داشتم همیشه زیر بال و پر خودم بگیرمش.

دوست داشتم واسه خوشحالی و لبخند واقعی روی لباش، جون بدم و اینو هیچکس به اندازه خودم نمی فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی اون حساس شده بود و خیال می کرد حالا که من با ربکام، با هزار نفر دیگه هم می تونم باشم.

درکش می کردم ولی نمی تونستم تحمل کنم.

این کلافه بودنش کلافه و عصبیم می کرد ولی کاری هم ازم برنمیومد.

یا باید تن به زندان می دادم یا یجوری آرومش می کردم تا این دوره هم بگذره و دیگه واسه همیشه این کار تخماتیک رو بذارم کنار.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمم آروم نبودم اصلا. انگار یه چیزی تو زندگیم همیشه کم بود!

حالا هم که این حال بد نسیم، داشت دهنمو سرویس می کرد و چیزی برام مهم تر از حالش نبود.

ماشینو پارک کردم و یه لحظه نگاهم به نسیم افتاد که با یه شوق عجیبی که توی نگاهش بود و برق می زد، داشت به اون تابلوی عروسکی سرزمین عجایب نگاه می کرد.

بدون اینکه من بخوام اجازه بدم پیاده شد و زل زد به اون تابلو...

برگشت نگام کرد و از ذوق زیاد، لبشو تو دهنش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه ساده ترین چیزا یجوری ذوق می کرد که دلم می خواست همه دنیا رو به پاش بریزم و حسرت هیچیو نداشته باشه!

مشکل این بود که این بچه واسه کوچکترین مسائل، کلی صبر کرده بود و حسرت کشیده بود و بهش نرسیده بود.

تو مدرسه ای بود که اکثر بچه ها از خانواده های پولدار بودن و اون توشون فقط می تونست سکوت کنه و گوش کنه به گنده گوزیای بقیه!

نه حرفی داشت برای گفتن، نه زندگی ای برای نمایش دادن...

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش خانواده ها لااقل به بچه هاشون یاد می دادن که تو مدرسه فخر نفروشن...

شاید معمولی ترین چیزا برای اونا، واسه یکی حسرت باشه! حتی داشتن پدر و مادر!

درسته که همه باید یاد بگیرن در برابر نداشته هاشون قوی باشن... اگه چیزی باشه که نشه به دستش آورد که هیچ... ولی اگه لازمه برای رسیدن بهش تلاش کنن...

ولی از یه جایی ب بعد ممکنه انقدر نداشته هاش زیاد بشه که تبدیل بشه به یه آسیب روانی...

رمان بازار
romanbazar.ir

اونوقته که ما از یه آدم با روان سالم، یه آدم پر از عقده پرورش می دیم و ممکنه واسه جامعه خطرناک بشه...

باهم راه افتادیم سمت ورودی پاساژ...

میون راه دستشو محکم گرفتم و اونم هیچی نگفت...

در عوض دستشو محکم دور دستم حلقه کرد. یه جورایی می خواست تشکرشو نشون بده...

از کنار تو بغلم نگهش داشتم و خم شدم زیر گوشش گفتم:

-امروز مال توئه... نذار هیچی ناراحتت کنه... فقط لذت ببر... خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب خشکیده ش رو با زبون تر کرد و سر تکون داد.

بعضی وقتا آدما تسلیم می شن در برابر یه چیزایی و حس الانِ من نسبت به نسیم یه چیزی تو همین مایه ها بود... انگار تسلیم شده بود در برابر شرایط زندگی من...

وقتی به طبقه شهربازی رسیدیم، نسیم دیگه دست خودش نبود لبخنداش... خنده های از ته دلش و هیجانی که موقع هر کدوم از بازیا داشت...

با اینکه کارتشو مقدار زیادی شارژ کرده بودم ولی بازم کم اومد و مجبور شدم یه بار دیگه شارژش کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمم با حال خوب نسیم، حالم خوب بود...

هیچ شکایتی نداشتم از اینکه ده بار دیگه هم بخوام اون کارتو شارژ کنم تا این حال خوبشو ببینم!

بعضی از بازیاشو باهم انجام می دادیم و یه جورایی مسابقه می ذاشتیم... من سخت نمی گرفتم تا اون برنده شه... هرچند به بازیمون خیلی هیجان می دادم و یه جوری وانمود می کردم که انگار با همه وجودم دارم باهاش رقابت می کنم...

ولی درواقع می خواستم برنده بشه تا اعتماد بنفسش سرکوب نشه در برابر من...

الان نسیم تو شرایط حساسی بود و ممکن بود اگه این کارو نکنم، احساس بی خاصیت بودن بهش دست بده... یا حتی حس اینکه نمی تونه با کسی رقابت کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

این می تونست روی نتیجه کنکورش تاثیر مستقیم بذاره و من نمی خواستم این اتفاق بیفته...

می خواستم بهش القا کنم که حتی وقتی رقیب سرسختی داره می تونه اونو پشت سر جا بذاره و اینو از چهره ای که اوایل بازیش بی اعتماد به نفس بود و حالا پر دل و جرات شده بود، می تونستم بفهمم که چقدر این کارم تاثیر گذار بوده...

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچی بازی بود انجامش دادیم و گاهی دو سه بار کارت می زدیم واسه یه بازی...

حتی رفتیم سمت سالن بولینگ و کلی بازی کردیم...

نسیم یجوری بود که انگار هیچ غم و ناراحتی ای تو دنیا نداره و دیگه به هرچی که دلش می خواسته رسیده!

و من دلم برای این حالتش ضعف می کرد.

انقدر خندیده بودیم که نفس کم آورد و یه آن روی دلش خم شد و گفت:

-آیی... دلم... گشنمههههه...

خندیدم و شصتمو گوشه لبش کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فست فود می خوری؟

چشماش برق زد:

-آره، پیتزا...

خندیدم... پر سر و صدا...

دستشو گرفتم و به سمت فست فودای وسط سالن حرکت کردیم...

-چرا می خند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا نخندم؟ ذوقتو دوست دارم...

واسه یه لحظه کشیدمش تو بغلم و گونه ش رو بوسیدم...

یکی چند نفری که دورمون بودن متوجه شدن و بد نگاه کردن ولی واسم ذره ای اهمیت نداشت...

این مردم عادت به دیدن این چیزا نداشتن و حتی تبعشونم نمی پذیره چنین چیزی رو... چون شاید پر از عقده محبتن و مقصرش نسلای قبل هستن!

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی دلم نمی خواست اون هوسی که گوشه دلم رخنه کرده بود تا یه کام از لپای خوشگلش بگیرمو ندیده بگیرم...

به قدمامون سرعت دادیم تا اون جمعیت ندید بدید رو پشت سر بذاریم...

وقتی به فست فود رسیدیم، نسیم فورا گفت:

-پپرونی می خوام... با نوشابه زرد...

خندیدم:

-همبرگرشم خوبه اینجا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیشه جفتشو بگیریم نصف کنیم؟

چشمک زدم:

-روز توئه... چرا نشه؟

و فورا چیزی که خواسته بود رو سفارش دادم و رفتیم روی یکی از میز و صندلیای دو نفره ش نشستیم...

سفارشمون حاضر شد و رفتم گرفتم آوردم که دیدم نسیم اخماشو کرده تو هم و داره به پشت سرم نگاه می کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم دیدم چند تا دخترن که با نیش باز دارن منو نگاه می کنن و بهم نشون می دن...

حتی واسه اینکه برگشته بودم و نگاشون می کردم ذوق زده شده بودن...

پوزخند زدم و رفتم نشستم سر میز....

-واسه همچین چیز مسخره ای اون اخمای تخمی رو کردی تو هم؟ بخند بابا کیون لقشون....

-آخه ندیدی چطور فاز برداشته بودن و داشتن دید می زدن...

خندیدم از این لحن پرحرصش.

-به یه ورت... از پیتزا و ساندویچت لذت ببر...

رمان بازار
romanbazar.ir

یه قیافه لاتی و داش مشتی به خودش گرفت و یه تای ابروشو بالا انداخت و با لحن بامزه ای گفت:

-پیتزا حرمت داره جناب فتوحی... نه لذت!!!

انقدر این طرز حرف زدنش برام شیرین و خواستنی و در عین حال خنده دار بود، که قهقهه زدم و لپشو گرفتم کشیدم و حتی خم شدم واسه بوسیدنش...

این دختر برای من خواستنی ترین چیز بود تو دنیا...

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم با شدت بیشتری خندید و گفت:

-ولی سوسکت کردما...

باز خوبه نقشمو انقدر خوب بازی کردم که نفهمید دارم در برابرش کوتاه میام...

خندیدم و گفتم:

-دوست دارم واسه رقیباتم همچین روحیه سوسک کننده ای رو بکار بگیری...

زد زیر خنده و همونطور که یه گاز گنده به پیتزاش می زد گفت:

-اونا رو هم سوسک می کنم هم زیر پام لهشون می کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند نگاه می کردم به غذا خوردنِ بی غل و غشش...

-همینم درسته... وقتی از پس همه چی برمیای، باید به خودت ایمان داشته باشی که از پس این کارم برمیای!

یه قلپ از نوشابه ش خورد و سرشو تکون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارم واسه همه شون... مخصوصا واسه دنیا... که دیگه...

یه گاز محکم دیگه زد و جلوی دهنشو با دستش گرفت ولی از حرف زدن دست نکشید:

-جرات نکنه با دیدنت حواسش پرت بشه! میمون خانوم!

خندیدم... از ته دل... یادم نمیاد آخرین باری که انقدر خوشحال بودم کی بود؟

-بخوای حرص بخوری واسه تک تک کراش زننده ها، شیرت خشک می شه ها! بعد دیگه نمی تونم شیر بخورم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اول با تعجب نگاه کرد و بعد یهو چشماش گرد شد و بلند گفت:

-منحرفِ بی ادب...

نمی تونستم جلو خنده مو بگیرم... قیافه ش واقعا خواستنی شده بود... طوری که دلم می خواست تا خود صبح بی شعور بشم و حرفای خاک بر سری بزنم و از دیدن قیافه ش لذت ببرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت ده شب بود و بالاخره تصمیم گرفتیم برگردیم خونه.

گوشیمو از یه جایی ب بعد خاموش کردم تا ربکا مصدع اوقات خوشمون نشه!

می دونستم این کارم عواقب داشت ولی به جون می خریدمش تا تر نخوره تو شب نسیم!

دوست نداشتم این خاطره براش طوری باشه که گوشه ذهنش مدام یاد حال بدش بیفته و زهرمارش بشه!

با اینکه سرزمین عجایب جایی نبود که بخوام از حضور توش و وقت گذاشتن براش لذت ببرم ولی... عجیب بود که کنار نسیم انقدر بهم خوش گذشته بود و حاضر بودم بارها اون شب رو تکرار کنم تا دوباره انقدر خوشحال باشم و باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

تو ترافیک بودیم که نسیم گفت:

-یه چیزی بگم نمی گی این چقدر شکموعه؟

خندیدم و با اینکه خیلی وقت بود تو فکرم صفت شکمو رو بهش نسبت داده بودم گفتم:

-قول نمیدم!

لباشو لوچ کرد و گفت:

-نگو دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با بدجنسی گفتم:

-چیکار می کنی برام که نگم؟

یه مدت با خیرگی نگام کرد و یهو خودشو کشید جلو و روی لبمو بوسید...

یه آن شوکه شدم ولی... همه وجودم از اون کار یهوییش نبض گرفت و چشمامو واسه یه لحظه بستم...

اون بوس نطلبیده خیلی بهم چسبیده بود... طوری که دلم می خواست ماشینو پارک کنم گوشه خیابون و ازش بخوام بیاد روم بشینه و اون کارو بازم تکرار کنه ولی نه کوتاه، نه کم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داشتم روی خودم حسش کنم!

با صدای بوق ماشینا یکم رفتم جلو و اولین جایی که می شد پارک کنم نگه داشتم...
با ذوق دستاشو کوبید بهم و گفت:

-مرسی... بستنی می خوام!

خندیدم و گفتم:

-مطمئنی بهت نمی گم شکمو؟

قهقهه زد و گفت:

-دیگه مهم نیست چون می خوام بستنی رو!

رمان بازار
romanbazar.ir

با کلافگی پیاده شدم... تنم داغ کرده بود و می خواستم هرچی زودتر برم تو کارش ولی الان تو اون فاز نبود و شکمو خانوم، هوس بستنی کرده بود!

اصلا یادم رفت ازش بپرسم چی می خواد... ولی دیگه نصف راهو رفته بودم و از حوصله م خارج بود که برگردم!

واسه همینم به سلیقه خودم براش بستنی دارک خریدم و برگشتم دادم دستش...

رمان بازار
romanbazar.ir

با خوشحالی نگام کرد و گفت:

-از کجا می دونستی دارک دوست دارم؟

خندیدم و سعی کردم یه جای خلوت پیدا کنم! آتیشی که بپا کرده بود خاموش نمی شد به راحتی و نمی تونستم تا خونه صبر کنم!

پیچیدم تو یه کوچه بن بست که یکی دو تا پایه چراغ بیشتر نداشت و شیشه دودی ماشین نمی ذاشت کسی دید داشته باشه!

نسیم داشت با لذت بستنیشو می خورد و من از برخورد لبای خوشگلش به بستنی هم یه حالی می شدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

صبر کردم تا بستنیش تموم شه ولی انگار رمز بی نهایت زده بود بهش که قصد تموم شدن نداشت!

بستنی رو ازش گرفتم و یه گازه گنده زدم بهش و گفتم:

-برات یکی دیگه می خرم!

بعدم شیشه ی سمتشو کشیدم پایین و پرتش کردم تو سطل آشغال...

رمان بازار
romanbazar.ir

هاج و واج داشت نگاه می کرد و مونده بود این چه کاریه که من می کنم، که شیشه رو دادم بالا و صندلیمو تا دسته کشیدم عقب که تو بغلم جا بشه!

-چی کار می کنی محراب؟! من بستنیمو می خواستم!

حتی این ناز توی صداشم دیگه رو مخم بود و تحریکم می کرد!

-بستنیتم میدم دستت!

اخطار

این پارت حاوی کلمات رکیک و تفسیر رابطه می باشد، لطفا محدوده سنی را رعایت کنید و از پارت بعد بخونید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز داشت گیج و منگ نگام می کرد که زیپو کشیدم پایین و دستشو گذاشتم روش...

با وحشت چشماش گرد شد و گفت:

-چته؟ چرا داغ کردی؟

هم ترسیده بود و هم خنده ش گرفته بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

با برخورد دستاش، چشام سیاهی رفت و تکیه دادم به صندلی پشتم و یه آه غلیظ کشیدم!

اونم انگار کرمش گرفت وقتی این حالمو دید که به حرکت دستش سرعت داد و منو دیوونه تر کرد!

اما بس نبود. دست انداختم زیر بغلش و کشیدمش روی خودم.

ریز ریز داشت می خندید پدرسوخته. شلوارمو تا جایی که می شد کشیدم پایین و گفتم:

-چته توله؟ چیش خنده داره؟

شدیدتر خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجاش خنده نداره؟ انقدر زده به مغزت که وسط خیابون، تو ماشین، معلوم نیست می خوای چیکار کنی!

شلوار اونم درآوردم و خمار و خیره تو چشماش گفتم:

-واقعا معلوم نیست؟

شلوارشو کلا انداختم رو صندلی پشت و سرمو بردم تو گردنش.

چشام سیاهی می رفت. لمسش کردم و دست کشیدم روی باسنش و دو طرف رونشو گرفتم و تنظیمش کردم روی خودم.

به خودم پیچید و خنده ش بند اومد. حالا دیگه صدای ناله هاش بلند شده بود و خودش داشت خودشو روم تکون می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو به پشتی صندلیم تکیه دادم و از تکون خوردناش روی خودم لذت بردم.

اونقدر لغزنده شده بود که اگه می خواستم با یه حرکت کارشو تموم می کردم. اما محکم نگهش داشتم و گفتم:

-اگه می خوای نکنمت، تکون نخور دیگه...

بعدم مجبورش کردم پاهاشو یه طرفم بذاره و یکم از من فاصله بگیره و با دستاش وزنشو کنترل کنه تا بتونم بدون اینکه بهش آسیب برسونم ارضا شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای ناله بلندی ارضا شدم و به نفس نفس افتادم. قبل از هر اتفاقی تو دستمال خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

-بچه هامون محکوم به فنا هستن فعلا...

بی جون خندید و زیر لب تکرار کرد:

-بچه هامون...

یه لحظه از فکر اینکه مادر بچه م بشه، همه جونم گر گرفت و عمیقا بوسیدمش...

تو چشمای خوشگلش نگاه کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم بچه می خواد ازت... ولی چی کار کنم که خودت هنوز بچه ای...

نگاهش بین چشام جابه جا شد و گفت:

-هنوز ازدواج نکردیم ما...

پوزخندی زدم و گفتم:

-لنگ یه جمله عربی هستی؟

-اگه لنگ بودم الان روی جنابعلی نبودم و به صحنه باشکوه ارضا شدنت خیره نبودم... ولی...

یهو حرفش و خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی چی؟

ناراحت نگام کرد و گفت:

-چقدر بهت اعتماد کردم....

انگار داشت خودشو سرزنش می کرد.

اخم کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چی؟ نباید می کردی؟

با دلخوری خودشو کشید عقب و گفت:

-اگه ولم کنی و بری چی؟

-زر مفت نزن!

دلخور و عمیق نگام کرد و گفت:

-من هیچ چیز خاصی ازت نمی دونم... هیچ تضمینی ازت ندارم... من...

-کص و شعر تحویلم نده نسیم! تازه یادت افتاده؟ تو چند ماهه تو خونه منی، زیر گوش من، تو بغل من داری قد می کشی، بعد تازه یادت افتاده تضمین نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار به فکر فرو رفت. حسابی دپ شده بود.

خودشو روی صندلی کنار کشید و زانوهاشو بغل زد. حس کردم بهم بی اعتماد شده و این اصلا چیز خوبی نبود.

-الان چته؟ چیکار کنم که زانوی غم بغل نکنی؟

هیچی نگفت و فقط سرشو چرخوند سمت شیشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت دیوونه م می کرد با این کاراش!

-نسیم؟

-هوم؟

-چه مرگته دقیقا؟

وقتی برگشت چشماش پر از اشک شده بود.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چیه آخه؟ چرا لالمونی گرفتی؟

-چیزی ازت نمی خوام... فقط...

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث نسبتا طولانی ای گفت:

-ولم نکن...

جای اینکه ترحم یا دلسوزی داشته باشم، عصبی شده بودم.

داد زدم:

-چرا باید ولت کنم آخه؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

-همه پسرا همینن!

عصبی خندیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زیاد هواتو داشتم زده به مغزت تو... رگ به رگ شدی!

با لبای برگشته و دلخور نگام کرد که گفتم:

-این قیافه رو به خودت نگیر... این قیافه رو به خودت نگیر که اصلا روی من تاثیر نمی ذاره... من ترجیح میدم تو همون نسیمِ پاچه دریده خودم باشی.

بین اون همه بغض یهو زد زیر خنده و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کیونی!

جای اینکه عصبیم کنه، قهقه خندیدم و گفتم:

-حالا شد... به اصل خودت برگرد!

هر دو با هم خندیدیم و من محکم بغلش کردم و زیر گوشش آروم گفتم:

-تا ابد مال خودمی... حتی اگه مجبور شم یه زن دیگه بگیرم...

تو بغلم خشک شد و ناباور گفت:

-یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زدم زیر خنده و گفتم:

-جنبه شوخی نداری!

-نه که ندارم... خوبه منم بگم تا ابد باهات می مونم حتی اگه...

با فهمیدن قصدش از این جمله، چنان نگاهش کردم که حرف تو دهنش خشکید و حس کردم به مثانه ش فشار اومد. اخم کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بی جنبه!

-می زنم نصف می کنما...

اخم کرد و دیگه چیزی نگفت... از نگاه و زهر کلامم حساب برده بود.

شلوارشو دادم بپوشه، خودمم کشیدم بالا و گفتم:

-می برمت خونه، خودم یه سر کار دارم، برمی گردم.

با وحشت بهم نگاه کرد که گفتم:

-چیه؟ شیره جونمو کشیدی، دیگه نگران چی هستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-من کشیدم؟

-نه عمه ت ارضام کرد!

یه مشت زد تو بازوم که خندیدم و گفت:

-نمی شه نری حالا؟

نگاش کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زود برمی گردم!

سر راه یه بستنی دیگه براش خریدم ولی انگار دل و دماغ خوردن نداشت.

به خونه رسیدیم و خواستم پیاده شم که گفت:

-تو کجا؟

خندیدم و گفتم:

-مشتاق زودتر برما...

بی جون خندید... حس می کردم حتی نا نداره خودشو تکون بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم:

-یه دوش بگیرم، بعدش می رم...

تو سکوت نگام کرد و بعد پیاده شد.

دلم براش به درد اومده بود ولی چاره ای هم نداشتم.

خودمو انداخته بودم تو هچل...

رمان بازار
romanbazar.ir

کلید انداختم درو باز کردم که اول با مسعود و بعدم با ربکا روبه رو شدم...

خشکم زد... با چشمای گرد نگاه کردم... نسیمم بدتر از من بود... داشت سکته می کرد!

-تو... اینجا...

مسعود خندید و گفت:

-دیدی ربکا جان؟ گفتم که امروز با خواهرش بوده و می خواسته بهش کادو بده... چون ظاهرا خیلی درسشو خوب خونده...

رمان بازار
romanbazar.ir

ربکا خیلی خونسرد یه لبخند عمیق زد و دستکشاشو از توی دستش با آرامش درآورد.

زیر لب با لبخندی که سعی می کرد با شکوه نشونش بده گفت:

-نگران شدم...

نسیم خواست رد شه از در و بره تو اتاقش که ربکا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهرت... ادب سلام کردن نداره؟

قلبم تیکه تیکه شد واسه اون بچه که همونجا خشکش زد و با لکنت گفت:

-س... سلام...

دوباره خواست بره که باز ربکا بی خیال نشد:

-سلام عزیزم... نمی خوای چند دقیقه پیش من و برادرت بمونی بعد بری؟

دستاشو دیدم که مشت شد... حس می کردم واقعا تو عذابه... خواستم یه چیزی بگم که خودش گفت:

-خیلی دوست داشتم خانومِ ربکا... ولی الان حسابی سرم با درسام شلوغه و خیلی فرصت نمی کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره خواست بره که ربکا با افسوسی ظاهری گفت:

-خیلی حیف شد عزیزم... می خواستم با برادرم آشنات کنم... تو راه اینجاست....

برق از سرم پرید و با یه حالت هیستیریک ربکا رو نگاه کردم.

احتمالا اون لحظه خیلی قیافه م وحشتناک شده بود که مسعود با نگاهش خواست آروم باشم و ربکا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اووه... چه غیرتی شد واسه خواهرش... رگ گردنش باد کرد!

خندید و دوباره خواست چیزی بگه که با تحکم گفتم:

-نسیم هنوز خیلی بچه ست... این مسائل براش زوده... نمی خوام حتی عنوان بشه... بهتره بره به درساش برسه... من خودم هستم دیگه...

صدام می لرزید. حتی از تصور اینکه داداش غول تشن ربکا بخواد بهش نزدیک بشه، خون تو رگام یخ می بست...

به قدری عصبی بودم که به نسیم که همونجا مونده بود، تحکم کردم و همه حرصمو سرش خالی کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین الان! برو! تو اتاقت!

برگشت و با لبخند ملیحی رو به ربکا گفت:

-خوشحال شدم از آشناییتون... دوست داشتم کنارتون باشم ولی می بینید که برادرم سخت گیره...

داشت منو حرص می داد که روی برادرم تاکید کرد و یجوری حرف می زد انگار از حرفش استقبال کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

دندونامو انقدر روی هم فشار داده بودم که داشت خورد می شد تو دهنم...

ربکا به من نگاهی کرد و گفت:

-من با برادرت صحبت می کنم عزیزم... رو حرف من هیچ حرفی نمی زنه قطعا... برو لباساتو عوض کن، بیا پیشمون بشین...

بعدم با ناز و عشوه مخصوص به خودش نگاهم کرد و گفت:

-مگه نه عزیزم؟

چشمای سرخ نسیمو از همینجا هم تشخیص می دادم... خودمم خون داشت خونمو می خورد و حسابی برآشفته بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدایی که دورگه شده بود گفتم:

-نسیم درس داره!

یجوری بهش نگاه می کردم انگار قرار بود همونجا ازم بگیرنش... حس خوبی نداشتم... به هیچ وجه!

مسعود سرفه ای مصلحتی کرد و رفت تو آشپزخونه. بعدم منو صدا کرد برم پیشش.

رمان بازار
romanbazar.ir

با یه حال عصبی رفتم و گفتم:

-این عجوزه اینجا چه غلطی می کنه؟

دستاشو آروم روی سینه م گذاشت و تشویقم کرد که آروم باشم:

-خیلی خب بابا... توضیح میدم!

یه قدم رفتم تو شکمش و گفتم:

-چیو توضیح میدی مرتیکه؟ داره داداش نره خرشو برمی داره میاد تو خونه مّن! که بره تو نخ دوست دختر مّن!!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

-من خیلی سعی کردم باهات تماس بگیرم. گوشیت خاموش بود لعنتی... چیکار می کردم؟ فقط تونستم بپیچونمش و نذارم از دستت عصبانی بمونه!

تند تند نفس کشیدم و سعی کردم آرامشِ از دست رفته م رو به دست بیارم ولی نمی شد که نمی شد!

خون جلوی چشامو گرفته بود.

لجبازی نسیمم بد رفته بود رو مخم. من نمی تونستم این حجم از عصبانیتو تحمل کنم و قطعا امشب یه بلایی سر یکی میاوردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به کمر گرفتم و گفتم:

-الان چیکار کنم من؟ نسیمو بندازم تو اتاق بگم حق نداری بیای؟

-امشب جلوشو بگیری، بعدش می خوای چیکار کنی؟ می دونی که این ربکا سه پیچه حاجی! بخصوص اینکه انگار یه چیزایی فهمیده!

با تعجب و وحشت نگاش کردم و گفتم:

-یعنی چی؟

با احتیاط گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم انگار بو برده... داشت به من می گفت بهشون نمی خوره خواهر برادر باشن... انگار یه چیزی فراتر از این حرفاست...

انقدر به فکم فشار اومده بود که تیر می کشید.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-حالا چی می شه؟

-اگه بفهمه بگا میریم حاجی... باید یکم نقش بازی کنی... به خودت مسلط باش...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو روی هم فشار دادم... تصورشم برام وحشتناک بود!

-نسیمو صدا کن بیاد.

-نسیمو چیکار داری؟

با صدای ربکا جفتمون پریدیم بالا و به پشت سرمون نگاه کردیم.

اصلا نمی دونم چیزی شنیده بود یا نه؟

تخمشم نداشتم ازش بپرسم و اصلا به روش بیارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همین خونسرد گفتم:

-اصلا دلم نمی خواد خواهرمو وارد این بازیا کنم!

خندید و خونسرد گفت:

-واسه تو بازیه؟

پووووف... چی زر می زد زنیکه؟

دستمو به پیشونیم گرفتم و گفتم:

-ببین من اصن اعصاب درست حسابی ندارم... رو نسیم حساسم... یهو می زنم یه بلایی سر یکی میارم، پشیمونیش می مونه برامون!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا انداخت و دست به سینه و با پرستیژ گفت:

-اوه! چه خطرناک! آقای غیرتی!

دیگه دلم می خواست مشتمو تو صورتش بکوبونم.

صدای زنگ اومد و ربکا خیلی خونسرد گفت:

-سهنده!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدم رو به مسعود گفت:

-زحمت می کشی راهنماییش کنی داخل؟

خیلی آهسته و با قدمای محکم و شمرده اومد سمتم و انگشت اشاره ش رو از پیشونیم کشید تا لبم و خودشو بهم چسبوند.

هیچ حسی جز انزجار نداشتم. چشامو بستم تا ریختشو نبینم!

ولی اون احتمالا فکر می کرد رفتم تو حس!

زیر گوشم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران چیزی نباش عزیزم... همه چی تحت کنترل منه! برای خواهرت هیچ اتفاقی نمیفته... فقط باید یاد بگیره با جنس مخالف چطور برخورد کنه! هوم؟

خون تو رگام یخ بسته بود.

نفسام سنگین بود... کاملا داشت روی مخم اسکی می کرد و من تضمین نمی کردم که دندونای خودش و اون داداش پفیوزش رو نزنم تو دهنشون خورد نکنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجوری وقتی بره دانشگاه، نمیره زیر اولین پسری که گفت دوسش داره!

حس می کردم الانه که مغزم منفجر شه...

حرفاش داشت با روح و روان و غیرتم بازی می کرد.

نمی دونم از قصد بود یا نه ولی هرچی که بود داشت نابودم می کرد.

دلم می خواست داد بزنم، مشت بزنم و خودمو خالی کنم ولی نمی شد!

هر حرکتم باعث می شد یه عمر پشیمونی بار بیاد!

صدای شکستن چیزی باعث شد، من و ربکا فوری از هم فاصله بگیریم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نسیمو دیدم که به خورده های شکسته ی زیر پاش داشت نگاه می کرد و چشماش سرخ بود باز...

احتمالا اون همه نزدیکی ما رو دیده بود و بهم ریخته بود حسابی...

دلم می خواست برم بغلش کنم و ببرمش تو اتاق و درو روی همه ی آدمای این خونه ببندم!

ولی باید با سیاست پیش می رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ب... ببخشید... لیوان از دستم افتاد...

خواست خم شه که داد زدم:

-نه... دستت می بره!

به سرعت رفتم سمتش و بغلش کردم...

صندل پاش نبود اما من پابرهنه نبودم.

بغلش کردم و خواستم ببرمش تو اتاقش که ربکا گفت:

-چرا اتاق؟ تازه از اونجا اومده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواست برگردم و بهش بگم خفه شو تو رو به هرچی که می پرستی!!!

ولی فقط مکث کردم و زیر گوش نسیم گفتم:

-هیچی اونطور که دیدی نبود... توضیح میدم... تو فقط امشب رو مخ من نرو... به جان عزیزت یه بلایی سر خودم میارم!

انقدر صدام بغض و درد داشت که هیچی نگفت.

نگاهم بهش افتاد. چشماش پر از اشک بود و من اون لحظه دلم می خواست بمیرم از ناراحتیش...

اعتراف می کنم که الان بیشتر درکش می کردم... الان که ربکا منو تو همچین شرایط تخماتیکی قرار داده بود و داشت دیوونه م می کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

مسعود با اون غول تشن بیابونی اومد تو و اونو راهنمایی کرد سمت پذیرایی.

اومد سمت آشپزخونه که نگاهش به من افتاد.

من فورا صدا زدم:

-مسعود... صندل رو فروشی این بچه رو بیار....

رمان بازار
romanbazar.ir

یکم دور خودش چرخید و سر آخر یه دست صندل رو فروشی آورد و من بالاخره تونستم نسیمو بذارم زمین...

مسعود با بهت و تعجب نگاه می کرد به شیشه خورده ها...

آروم گفتم:

-از دستش افتاد...

دیگه نگفتم چی شده که از دستش افتاده...

نگاهی به لباس نسیم کردم... یه لگ مشکی پوشیده بود با یه سارافون جذب... هیکل سکسیشو خیلی تو چشم نشون می داد و من ... اصلا اینو نمی خواستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم بگم بره لباسشو عوض کنه که ربکا اومد و گفت:

-منتظر چی هستید پس؟

باز دلم طاقت نیاورد و گفتم:

-نسیم لباسش خوب نیست... باید بره عوض کنه!

نسیم با تعجب و ربکا با پوزخنده بهم نگاه کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-انقدر که رو خواهرت غیرت داری روی من نداری!

بعدم نگاهی به لباس نسیم کرد و گفت:

-زیاد داری سخت می گیری... حتی یه نقطه از بدنشم معلوم نیست...

بعد دست نسیم رو گرفت و خواست بره که فورا اون یکی دست نسیمو چسبیدم و گفتم:

-من تشخیص می دم خوب و بدشو! این لباس، مناسب الان نیست... بره عوض کنه وگرنه کلا نیاد...

نسیم با خشم و ناراحتی داشت نگام می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالیش نبود که از بس دیوونه ش بودم دلم نمی خواست با اون لباس جلوی چشمای هیز و نگاه دریده ی اون سهند دیوث باشه!

دستشو فشار دادم و پرحرص گفتم:

-برو عوض کن... یه چیز گل و گشاد بپوش!

ربکا زد زیر خنده و گفت:

-طوری رفتار نکن که انگار دوست دخترته!

نگاه متعجب من و نسیم همزمان برگشت و روی چشمای تنگ شده و عصبی ربکا نشست...

دستم شل شد از دور مچ نسیم و نسیم همراه با ربکا به سمت پذیرایی کشیده شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر عصبی بودم که سرمو کوبیدم تو دیوار چندبار و بازم آروم نشدم...

فورا به سمت پذیرایی رفتم منم تا مراقب جوجه م باشم...

حس می کردم الان بیشتر از هر وقتی نیاز به حمایت من داره...

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند از جاش بلند شد و من برق چشماشو دیدم که رو جوجه ی من نشست!

احساس خفگی می کردم.

ربکا یا فهمیده بود یا می خواست بفهمه!

هرچی که بود روی بد چیزی دست گذاشته بود و من از تحملم خارج بود نگاه هرز یه الاغ کون نشور رو روی ناموس خودم حس کنم!

گر گرفته بودم و پلکم می پرید.

نسیم کنار ربکا نشست ولی حال اونم بهتر از من نبود.

من دقیقا روبه روی سهند بودم و ربکا و نسیم سمت چپم نشسته بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر یه حرکت بودم که فقط جر بدم...

مسعود اومد به جمعمون پیوست و شروع کرد یه سری حرفای کاری زدن...

اگه بگم مغزم اصلا یاری نمی کرد دروغ نگفته بودم!

اصلا نمی فهمیدم چی می گن...

فقط آرنجمو تکیه داده بودم به پاهامو، زیر چشمی یه نگاهم به نسیم بود یه نگاهم به سهند...

رمان بازار
romanbazar.ir

امان از سهند که دیگه بد داشت می رفت رو مخم!

دو کلوم حرف می زد، یه نگاه به مسعود می کرد یه نگاه به نسیم!

نسیم بچه هم دیگه معذب شده بود... پاهاشو چسبونده بود بهم و نگاهشو از زمین جدا نمی کرد.

کاش پاشم دستشو بگیرم ببرمش...

داشتم کرور کرور حرص می خوردم و تو ناحیه قفسه سینه م احساس سنگینی می کردم که سهند منو مخاطب قرار داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالت خوب نیست؟

توجه ربکا هم به من جمع شد و من با فکری که به سرم زد فورا گفتم:

-نه... نسیم جان؟ قرصای منو میاری؟

ربکا فوری اخماش رفت تو هم و نگران پرسید:

-چه قرصی؟

نسیم که دوزاریش افتاده بود، فوری بلند شد رفت سمت آشپزخونه.

منم دنبالش رفتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مسعود جان ازشون پذیرایی کن تا من بیام...

با این حرفم اجازه ندادم ربکا که نیمخیز شده بود بیاد دنبالمون...

رفتم دیدم نسیم دست به سینه، پشت به من و رو به پنجره آشپزخونه ایستاده...

دست خودم نبود... فقط می خواستم خالی شم...

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم پشتش و به محض اینکه برگشت، بی توجه به چشمای اشکی لعنتیش، بی صدا داد زدم:

-این لباس چیه پوشیدی؟

یه قدم رفت عقب از ترس...

اشکاش ریخت و گفت:

-همین مونده بود بشینم ور دل معشوقه ت!

همین که روشو برگردوند، شونه ش رو گرفتم و چرخوندمش سمت خودم:

-چرا دری وری می گی تو؟ ندیدی با چشماش داشت قورتت می داد اون پسره – شل ناموس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پنجه پاش وایساد، از یقه م آویزون شد و با تمام حرصی که اونم عین من ریخته بود تو خودش، گفت:

-شل ناموس تویی که منو تو همچین موقعیتی قرار دادی! تویی... نه اون ییلاق بی ریخت!

هاج و واج داشتم نگاهش می کردم... می لرزید... از درون و بیرون می لرزید...

محکم بغلش کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیس... مال منی... به هیچکس نمی دمت...

تند تند بغلش می کردم، دستمو همه جای تنش می کشیدم و به خودم می چسبوندمش...

داشتم دیوونه می شدم از شدت غیرتی که به درد اومده بود.

صدای سرفه مصلحتی مسعود اومد و به محض اینکه ما از هم جدا شدیم، ربکا اومد داخل...

حس کردم یجورایی مسعود خودشو انداخته بود جلو فقط...

ربکا تا نگاهش به نسیم که سرشو چرخونده بود تا چشای اشکیش معلوم نشه افتاد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده؟ چرا گریه کرده؟؟

مونده بودم از کجا فهمیده که یه اشاره به لباسم کرد و گفت:

-برو لباستو عوض کن لک می شه!

رد اشکش روی لباسم مونده بود... خود نسیمم برگشت و با دیدن لباسم، فوری گفت:

-من... من یکم دلم گرفته بود... واسه همین...

ربکا زد تو پرش:

-از تو نپرسیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمام بدون اینکه بخوام رفت تو هم... کاش این کارو باهام نکنه...

کاش با مغزم بازی نکنه!!!! من رو نسیم حساس بودم خیلی!

غریدم:

-شنیدی که چی شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

لجبازی کرد و گفت:

-نه... نشنیدم!!!

دست نسیمو گرفتم و دنبال خودم کشوندمش...

خواستم از جلوی ربکا رد بشم که دستشو گذاشت رو سینه م و گفت:

-با تو بودم محراب!

دندونامو روی هم فشار می دادم... دلم نمی خواست این تحکم کردناش رو بشنوم!

دوست داشتم هولش بدم بگم گه نخور!!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی خودمو کشیدم کنار و از جلوش رد شدم و گفتم:

-امشب نه... نسیم حالش خوب نیست!!!

رفتم تو اتاق و قبل از اینکه درو ببندم، گفتم:

-مسعود جان... راه خروجی رو نشونشون بده!

مسعود کرک و پرش ریخته بود ولی من اصلا و ابدا شوخی نداشتم سر نسیم...

درو محکم کوبیدم و رو به نسیم گفتم:

-یه ذره تحمل کن! تموم می شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن نبودم نسبت به حرفم... یعنی ممکن بود از شر ربکا خلاص شم؟

عین جادوگرا بود... خوب می دونست واسه رسیدن به هدفش، باید دست روی چی بذاره!

نمی دونم رفته بودن یا نه... هیچ صدایی نمیومد...

من داشتم به نسیم نگاه می کردم که تو خودش مچاله شده بود و حالش بد بود... خیلی بد...

رمان بازار
romanbazar.ir

حال منم دست کمی ازش نداشت... فکر اینکه اون دیلاق بی همه چیز، حتی بخواد بهش نزدیک بشه، بد میرفت رو مغزم...

چند قدم از در فاصله گرفتم و رفتم پیشش... خواستم بغلش کنم ولی خودشو ازم دریـغ کرد!

نفسم دیگه بالا نمیومد... تنها راه آرامشم، خودش بود که خودشم زده بود به برق... که البته حقم داشت!

-نسیم!

برگشت و با دلخوری نگام کرد.

-دیدی که بخاطرت خودمو تو چه هچلی انداختم!

پوزخند زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بخاطر من؟ یا غیرت به درد اومده ی خودت؟!

فکم منقبض شد و صدام خش گرفت:

-بخاطر جفتمون! تو هنوز نشناختی این آدمو... واسه تک تک این رفتارا از من تاوان میگیره! حالا یا با خودم یا با تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

حس میکردم چشام خون افتاده... این اتفاقا از توان من خارج بود... نمی تونستم بذارم با نسیم از من انتقام بگیره زنیکه عقده ای!

به گریه افتاد و گفت:

- این چه عنی بود افتاد وسط زندگیمون!؟

یه بار دیگه رفتم سمتش... خواستم بغلش کنم ولی اون زودتر خودشو انداخت تو بغلم و هق هق گریه کرد...

بالاخره نفسم اومد بالا... وقتی تو بغلم داشتمش، حس می کردم همه دنیا رو دارم... حس میکردم بغلم امن ترین جای دنیاست واسه جوجه م!

یهو با صدای داد ربکا با ترس از هم جدا شدیم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهش بگو فردا!!!

پووووف... فوری از اتاق بیرون رفتم و دیدم رنگ به روی مسعود بدبخت نمونده...

ربکا با دیدنم لبخندی مصنوعی زد و گفت:

-بالاخره دل کندی از خواهرت؟

یجوری کلمه خواهر رو ادا کرد که انگار داشت میگفت: خر خودتی! می دونم دوست دخترته!

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- چیه صداتو انداختی رو سرت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماش از برق تعجب که دارم اینجوری باهاش حرف میزنم و به خودم جرات دادم تحقیرش کنم، درخشید!

-نیازی نیست تو بیای... من میام فردا!

فوری گفتم:

-خودم میام!

رمان بازار
romanbazar.ir

داد زد:

- گفففتم... من میام... دیگه نمی خوام چیزی بشنوم!

از خونه بیرون رفت و با اخمای درهم دنبال داداشش گشتم که خدارو شکر نبود!

مسعود با ترس گفت:

-حاجی چزوندیش قشنگ! این تا به بادت نده ولت نمیکنه!

چشمامو محکم روی هم گذاشتم و گفتم:

- تو چیکاره ای مسعود؟ یه کاری بکن... شر این جادوگر شهر اُوز رو از سرمون کم کن!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه من خودم جادوگرم که اجی مجی کنم؟!؟! لامصب سفته، نم پس نمیده مدرک گیر بیاریم!

با کلافگی و عصبانیت برگشتم و نگاهم به چشمای خیس و متعجب نسیم چسبید.

نمی دونستم چی بگم که آرومش کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوف کشیدم و همونجا نشستم رو زمین! می دونستم دیگه راه پس و پیش ندارم و تا این ربکا منو با نسیم خورد نمیکرد، ولم نمی کرد که نمی کرد!

سرمو کلافه گرفتم بین دستام و به نسیم گفتم:

-برو بخواب، فردا مدرسه داری!

هیچی نگفت ولی صدای فین فینش میومد.

سرمو بالا گرفتم و دیدم صورتش خیسه از اشک...

دستامو به سمتش گرفتم و عین همون جوجه ای که از سر شب به چشمم اومده بود، خودشو جا داد تو بغلم.

مسعود با یه حالت بامزه ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-لااله الا الله... اصن مراعات نمیکنید که جوون عذب نشسته اینجا!

سرمو تو گردن نسیم فرو کردم و گفتم:

-برو مرتیکه پفیوز... باید وایسی ته مارو دربیاری حتما؟

- تهت کجاست فتوحی جان؟ همونجا رو خریدارم...

دست بردم و صندلی نسیمو از پاش کشیدم بیرون و پرت کردم سمت مسعود که با قهقهه دور شد و رفت تو اتاق. قبل از رفتنش گفت:

-خوش باشید... خوش باشید که از فردا خوشی بهتون حرومه!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و قبل از اینکه یه دونه گنده بارش کنم، درو بست!

نسیم همونجور که مظلوم شده بود گفت:

-قراره چی به سرمون بیاره؟

صداش انقدر خش گرفته بود که دلم براش کباب شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ربکا توی آزار روحی رسوندن استاده! می بینه من روی تو حساسم، تا تهشو میره! این منو میترسونه! وگرنه هرکاری با خودم بکنه مهم نیست برام!

با ترس زل زد بهم و گفت:

-بیا فرار کنیم!

پوزخند زدم:

-مدرسه‌ت اینجاست... کنکور داری... کار و زندگی من اینجاست... بعدشم کجا بردارم ببرمت تو این بی پولی؟

نگاهش غمگین شد و حس کردم دندوناش روی هم چفت شدن... از حرص و عصبانیت بود و اینکه چاره ای نداشتیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس چیکار کنیم؟

موهاشو نوازش کردم و گفتم:

-غصه نخور... بسپرش به من... درستش میکنم!

لبخند اطمینان بخشی زدم... با اینکه اصلا نسبت به حرفام مطمئن نبودم ولی نسیم... نسیم با همون حرف و همون لبخندم آروم شد و سرشو چسبوند به سینه م...

چقدر حس بودنش خوب بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

نسیم:

برعکس همیشه که عین خرس می خوابیدم، اینبار انقدر از شدت غصه و ناراحتی خوابم سبک بود، که به محض اینکه محراب در اتاقو باز کرد، چشم باز کردم.

با دیدن چشمای بازم لبخندش عمیق شد و گفت:

-بیدار بودی؟

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

-نمی دونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند روی لبش خشک شد و احتمالا پی برد به حال خرابم که هیچی نگفت و رفت.

پاشدم تو دسشویی یه صفایی به صورتم دادم و رفتم آشپزخونه.

انقدر بی رمق بودم که سرمو گذاشتم روی میز و وقتی محراب برام چای آورد، گفتم:

-میشه امروز نرم مدرسه؟

خیلی جدی گفت:

-دیفرانسیل و هندسه داری! نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نچی کردم و بهانه گیر، پامو کوبیدم رو زمین:

-نرم دیگه! چی میشه؟

-چی نمیشه؟ گه میزنی به کنکورت!

برگشته بود و یجوری تو صورتم داد زده بود که حقیقتا خودم ریخته بودم و پشمام مونده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی برگشت و با حرص مشغول لقمه گرفتن برای من شد، آب دهنمو قورت دادم و دیگه هیچی نگفتم.

با خشم لقمه رو گرفت سمتم و دوباره اون حس پدر بودنش برام تداعی شد. عین یه بابای دلسوز که در حین اینکه عصبیه، نگران دخترشه، هوامو داشت و توجهای زیر پوستیش داشت قند تو دلم آب میکرد.

ولی چیکار کنم که قیافه نحس ربکا یه سره جلو چشمم بود و دلم شور میزد. دوست نداشتم برم مدرسه و این مجسمه ابوالهل که از قضا عصبانی هم بود، جرات نمیداد بهم واسه مانور دادن روی خواسته م.

خواستم یبار دیگه امتحان کنم ولی به محض اینکه دهن وا کردم، داد زد:

-نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دهنم عین ماهی باز و بسته شد و صدای خوابالوی مسعود، ترسوندم:

-چیه اول صبحی نه و نو راه انداختی؟ با گچ دیوار یکی شده قیافه دختر بدبخت!

ولی انگار محراب از دنده چپش بلند شده بود که محکم و جدی رو به مسعودم توپید:

- تو دخالت نکن!

رمان بازار
romanbazar.ir

مسعود دمق شد و رفت واسه خودش چای ریخت و اومد کنارمون نشست.

رو به من گفت:

-چی میخوای عمو جان؟ به خودم بگو.

خنده م گرفت. واقعا شبیه عموهای دلسوز شده بود.

یه نگاه زیر چشمی به محراب انداختم و وقتی دیدم عین قاتلای زنجیری داره نگامون میکنه، لبخندم خشکید و گفتم:

-هیچی عمو جون!

مسعود پقی زد زیر خنده و منم که منتظر تلنگر بودم، قهقهه م رفت هوا.

رمان بازار
romanbazar.ir

من بخند، مسعود بخند....
مسعود که دیگه داشت میزم گاز میزد...

وسط خنده هام نگام به محراب افتاد که اونم به خنده افتاده بود و داشت سرشو متاسف تکون میداد!

- بسه دیگه!

با هشدار محراب، خنده هامونو جمع و جور کردیم که یهو پاشد و گفت:

- میرم پایین، بی چک و چونه حاضر شو بیا. امروز کلی کار ریخته سرم!

گفت و رفت و منم نگام روی مسعود خشکید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم چرا بغض کردم:

-چیکار کنم بنظرت؟

-گریه نکن... بسپرش به من و محراب... تو فقط درستو بخون چون هیچی به اندازه درس نخوندنت، محرابو بهم نمی ریزه. اگه بهم بریزه، هیچی طبق نقشه پیش نمیره. منم سعی میکنم یه کاری کنم ربکا بی خیال تو بشه و بکشه بیرون...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم و پاشدم از پشت میز.
ولی حالم خوب نبود.

سریع لباس عوض کردم و رفتم پایین. به محض اینکه نشستم توی ماشین، محراب راه افتاد و حتی نیم نگاهم سمتم نانداخت.

منم توی عالم خودم غرق بودم و داشتم تو ذهنم ربکا رو به چندین روش سامورایی جر میدادم که بالاخره رسیدیم مدرسه.

پوف کشیدم و با کلافگی پیاده شدم:

-کاش یه امروز به خواسته من اهمیت میدادی!

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی نگفت و به محض اینکه درو بستم، گازشو گرفت رفت. منم طبق معمول اون یه تیکه رو داشتم پیاده میرفتم که یهو یه ماشین کنار پام ترمز کرد.

بی اهمیت بهش داشتم میرفتم که صدای ربکا میخکوبم کرد:

-نسیم!

ترس از قلبم شروع شد و به پاهام سرایت کرد. داشتم می لرزیدم.

سعی کردم خونسرد باشم ولی... نمی شد انگار....

برگشتم و دیدم با یه ماشین بنز دنبالم راه افتاده و داره با غرور نگام میکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم جلو و سعی کردم خونسرد باشم.

-خانوم ربکا؟ شما اینجا چیکار میکنید؟ اتفاقی واسه داداشم افتاده؟

پوزخند زد. یجوری نگام میکرد که یعنی خر تویی!

- من می دونم تو کی هستی نسیم!

قلبم بیشتر لرزید ولی ترسمو پشت خنده‌م مخفی کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- میدونم محراب مشاورته، می دونم مامانتو چطور گول زدی و به بهانه درس و اردوی مطالعاتی، تو خونه محراب زندگی میکنی!

حقیقتا پشمی نمونده بود که بخواد بریزه. از خودمم بهتر می دونست همه چیو.

- خودتو از زندگی محراب بکش بیرون. هیچ شانسی واسه داشتنش نداری!

قلبم گرفت، مچاله شد، خرد شدم، لرزیدم...

-محراب خیلی برای من عزیزه. ما به زودی قراره بچه خودمون رو داشته باشیم و تو توی زندگیمون حکم یه کنه رو داری که روی دست محراب موندی و نمیدونه چیکارت کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه؟ بچه خودشون؟

لعنت بهت ربکا... لعنت بهت که آتیشم میزنی!

-کارای انتقالت از این مدرسه رو انجام میدم! برو... جلوی چشم محراب نباش...

به نفس نفس افتادم... جونم داشت از تنم می زد بیرون.

چند قدم رفتم عقب و وقتی دوباره شروع کرد به حرف زدن، واینستادم که داغون بشم... فقط دوییدم و خودمو رسوندم به مدرسه...

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم نفس نفس میزدم و خودمو رسوندم بودم زیر لابی که محراب عین یه ببر زخمی از کنارم رد شد و گفت:

-کجا بودی؟

یه نگاه ترسیده به اینور اونور انداختم چون اطرافمون پر از آدم بود.

صدای محراب طوری نبود که بشنون ولی... حسابی نگاه ها به سمتش بود...

نگاه منو که دید، دندون روی هم سایید و گفت:

-بیا دفترم!

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت و منم پشت سرش راه افتادم.

به محض اینکه پامو گذاشتم توی اتاقش، بدون اینکه دقت کنه کسی پشتم هست یا نه، به سمتم قدم تند کرد و تو صورتم داد زد:

-چرا انقدر دیر اومدی؟

لبمو به دندون گرفتم و اشک توی چشام جمع شد.

-ربکا اومد....

چشماش گرد شد و تو همون حالت موند. نفسشو به سختی رها کرد و بعد از چند لحظه گفت:

-چی گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همه حرفاشو براش گفتم و حس کردم رنگ از روی محراب پرید.

سوئیچشو داد دستم و گفت:

- برو تو نمازخونه، هروقت همه بچه ها رفتن بالا، برو تو ماشین من بشین تا بیام. امروز نمیخواد بمونی مدرسه!

از تعجب دهنم باز مونده بود. پرسیدم:

- کجا میریم؟

پیشونیمو بوسید و گفت:

-نگران نباش... میخوام ازت محافظت کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری که گفته بود رو انجام دادم و وقتی دیدم هیچکس تو حیاط مدرسه نیست، یواشکی رفتم سمت ماشینش و نشستم توش.

همون لحظه هم دراز کشیدم رو صندلی عقب که کسی منو نبینه.

قلبم دیگه تو سینه کاربردی نداشت و فقط داشت تو حلقم می تپید.

رمان بازار
romanbazar.ir

یجوری چشامو محکم بسته بودم که انگار اگه من کسیو نمیدیدم، کسی هم منو نمیدید!

چیزی نگذشته بود که در ماشین باز شد و محراب نشست تو.

سریع گفت:

- بچه ها دیدنت تو مدرسه، پاک یادم رفت. حتی گرشاسبی هم دیدت و اگه ببینه غایبی، برات بد میشه! برو بیرون و خودتو بزن به دلدرد و بگو برات آژانس بگیرن برای خونه خودتون.

با وحشت نیمخیز شدم و گفتم:

-خونه خودمون؟ برای چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقت نداریم نسیم!

دم به گریه شدم:

-من جایی نمیرم محراب... تا نگی همینجا می مونم!

با دستش روی فرمون ضرب گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از ربکا هیچی بعید نیست. می خوام... می خوام با مادرت صحبت کنم که تا قبل از کنکورت، عقد موقت کنیم.

یه لحظه حس کردم خون به مغزم نرسید:

-چی؟

کلافه گفت:

-چاره ای نداریم. ربکا چه از طریق مدرسه منو تحت فشار بذاره چه از طریق خانواده ت، باید یه چیزی دستمون باشه. نمی خوام درگیر این حواشی بشیم!

نگران نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی حاضری بخاطر من...

رمان بازار
romanbazar.ir

میون حرفم پرید:

-چرا نمیفهمی نسیم؟ توی نیم وجبی، همه زندگی من شدی!

خیره تو چشام نگاه کرد و این جمله رو گفت و من اشک از چشام سرازیر شد. خم شد و پیشونیمو بوسید و گفت:

-زودباش سرخوش! یه راست برو پیش گرشاسبی!

رمان بازار
romanbazar.ir

فوری خودمو جمع و جور کردم و کاری که گفته بودو کردم.

حالا مگه این گرشاسبی خنک راضی میشد! یه سره داشت قر و قمیش میومد واسم... آخرش انقدر فشار روم بود که زر زر زدم زیر گریه و گفتم:

-دیگه نمی تونم تحمل کنم!

گرشاسبی وحشت زده رفت سمت تلفن و یه شماره گرفت. فکر کنم داشت با محراب صحبت میکرد که انقدر صداشو نازک کرده بود. اخرش اون زبونشو قیچی میکردم من!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار محرابم گفت براش آژانس بگیر بره خونه که گوشی رو گذاشت و گفت:

-خود اقای فتوحی برات آژانس میگیره، گفت برو دم در! خودش هنوز نرفته، راهیت میکنه!

سر تکون دادم و رفتم. محرابم خوب بلد بود کاری کنه که اخرش خودش منو برسونه.

محراب از بیرون اومد داخل و گفت:

-گرشاسبی داره از پنجره نگاه میکنه، چند دقیقه می مونیم تا مثلا ماشین برسه و بعد میریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکون دادم و همونجا نشستم و به نقشم ادامه دادم. طوری دلمو گرفته بودم و صورتمو از درد جمع کرده بودم که محراب گفت:

- واقعا دلدردی؟

خندمو مخفی کردم و گفتم:

-بازیگر خوبی ام؟

توله سگی زیر زبون گفت و درو باز کرد که مثلا منو راهی کنه.
راهی ماشینش شدم و نشستم تا بیاد.

فوری نشست و با عصبانیت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این گرشاسبی تا سر از سوراخ کون من درنیاره ول کن نیست! لعنتی..

پوزخند زدم و گفتم:

-حتما چشمش گرفته!

قهقهه زد و گفت:

- کیه که چشمش نگیره عزیزم؟ چشم تو فقط نگرفته بود که به زور بازش کردم.

برگشت و یه چشمک بهم زد که خندیدم و رومو برگردوندم.
جدی جدی میخواستم زنش شم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی زود رسیدیم خونمون. قلبم داشت تو حلقم می کوبید. خدا خدا میکردم داداش چلغوزم نباشه تا کارمون راحت راه بیفته!

نن جون ساده بود زود میشد راضیش کرد ولی اون دیلاق کون نشورو نه!

باهم راهی خونه شدیم، بین راه محراب دسته گل و شیرینی هم گرفته بود و از اون جایی که لباس رسمی تنش

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و خیلی شیک پوش بود، دیگه نیازی نبود بریم خونه لباس عوض کنه.

نن جون با دیدن من و محراب کنار هم، لنگ لنگون اومد سمتم و اول در کمال تعجب و پوکری من، پیشونی محرابو ماچید و بعدش اومد سمت من!

خداوکیلی شما بودی پشمات نمی ریخت؟ من دیگه حتی اپیلاسیونم نمیخواستم.

-خوبی ننه؟ دورت بگردم... بیاید... بیاید تو...

محراب چشمکی زد و گفت:

-مخشو از قبل زدم!

خندیدم و دوشادوش هم رفتیم سمت مبلا نشستیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نن جون برامون چای آورد و محراب گفت:

-زحمت نکشید. راستش من باید یه صحبتی کنم با شما.

نن جون عینکشو رو چشماش زد و با نگرانی ای که قیافشو نمکی تر کرده بود نشست پای حرفای محراب که محراب گلوشو صاف کرد و گفت:

-راستش من این مدت... چطور بگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو نن جون گفت:

-راحت باش پسرم!

خندمو توی مشتم پنهون کردم و محراب نگاهشو کنترل شده از من گرفت و به نن جون سپرد:

-راستش من تو این مدت به دختر خانومتون علاقه‌مند شدم.

نن جون یه لبخند گل و گشاد تحویل داد و گفت:

-چه عیبی داره مادر؟

محراب محجوب خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تصمیم داشتم بعد از کنکور با مادرم خدمت برسم ولی خب یه سری اتفاقا توی مدرسه افتاده و یه سری شایعات به گوش مدیر مدرسه رسوندن که بهتره یه صیغه نامه داشته باشیم. وگرنه ممکنه نسیمو اخراج کنن!

نن جون بهت زده یه نگاه به من و یه نگاه به محراب کرده و دوباره رو به من گفت:

-چی کار کردی ورپریده؟

با چشمای گرد نگاش کردم! الحق که پسر پرست بود و همین الانم دلش داشت واسه محراب میرفت که یقه منو چسبید!

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب فورا گفت:

- نه نه اشتباه نکنید! نسیم بی تقصیره... مقصر یه سری از دوستاشن که خب... چطور بگم؟ به من علاقمند شده بودن و توجه منو نسبت به نسیم حس کرده بودن! همش از روی حسادته!

چه تبحری داشت جناب فتوحی تو بافتن کص.شر!

رمان بازار
romanbazar.ir

نن جون نگاهی به محراب کرد و گفت:

-نمیشه عقد کنید مادر؟

محراب خجالت زده نگاهش کرد و گفت:

-رو چشمم ولی... میترسم دیر بشه چون برای عقد باید آزمایش اینا بدیم!

نن جون نگاهی به من کرد و حس کردم چشماش تر شد که گفت:

-باشه من هرجا لازم باشه میام.

میخواستم بگم نیازی نیست ولی محراب لبخندی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون میشم تو این روز مهم تنهامون نذارید.

چه سیاستی داشت دهن سرویس!

خلاصه که پاشدم رفتم یه دست لباس نسبتا خوب که از قبل برام مونده بود پوشیدم و با یه چسه لوازم آرایشی که داشتم آرایش کردم.

وقتی از اتاق اومدم بیرون، نگاه محراب روی صورتم کش اومد و بعدم چرخید و باسنمو نگاه کرد که حسابی تو این مانتوی دلبر افتاده بود بیرون! خودم می دونستم چقدر سکسیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کردم صورتش سرخ شد ولی تا خواست چیزی بگه یا کاری کنه نن جونم اومد و گفت:

-بریم!

محراب چند قدم برداشت ولی باز طاقت نیاورد و گفت:

-نسیم بره لباسشو عوض کنه!

نن جون یه نگاه متعجب به من و محراب انداخت و گفت:

-چرا مادر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش سرخ تر شد و داشت سعی میکرد اروم باشه:

-خوب نیست، خیلی جذبه!

بی حوصله گفتم:

- همین یه لباس خوبو دارم، اینم از پام بکش بیرون لخت بیام!

نن جون پشت دستش کوبید و محراب ازون اخمای پدر مادردار کرد:

-برات میخرم لباس... فعلا همون لباس کوفتی مدرسه رو بپوش!

پامو کوبیدم زمین:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیشه یه امروز از شرش خلاص شم؟ واسه محضر رفتنم لباس مدرسه لازمه واقعا؟

محراب کفری شده بود که نن جون گفت:

-ننه تو ماشینیم دیگه بعدش میریم محضر... بعدش برید لباس بخرید...

خون داشت خون محرابو می خورد و وقتی نن جون راه افتاد جلوتر و گفت:

-من نمیدونم هرکار دوست دارید بکنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو گذاشت رو باسنم و فشارش داد و گفت:

-این لامصبو نندازی تو چشم، روزت شب نمیشه؟ نه؟

برگشتم و با زبون درازی خواستم بگم نه، که یهو خودشو بهم چسبوند، با لباش ساکتم کرد. بعدم دستاشو روی باسنم گذاشت و بلندم کرد برد سمت اتاق.

من و روی تخت انداخت و تا خواستم پاشم با خشم و عصیان گفت:

-بشین!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدم کمدمو باز کرد و یکی دوتا مانتو کشید بیرون و عصبی گفت:

- هی ندارم ندارم، همین یکیو دارم. گربه کوره ای تو!

با ناراحتی گفتم:

-اینا خوب نیستن لامصب... میخوایم بریم محضر...

نگام کرد و گفت:

-تو به دلم راه بیا، واسه عقدمون بهتر از اینا میخرم!

بی حوصله پاشدم و خواستم لباسامو جلو چشمش عوض کنم که اذیت بشه ولی با شنیدن صدای نن جون، پیش دستی کرد و رفت بیرون و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان نسیمم میاد!

دلم می خواست جر بدم فقط!

لباسامو عوض کردم و همونجا به خودم قول دادم واسه عقدمون دهنشو صاف کنم! قول داده بود خب! به من چه؟

از اتاق و در نهایت از خونه زدم بیرون و دیدم نن جون با یه محبت خاصی داره به محراب نگاه میکنه و نمی دونم چی یواش یواش میگه میخنده!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم از دیدن این صحنه قنج رفت. اگه پای یکی مثل نیما وسط نباشه، نن جون پسر پرستمون خیلی هم شیرینه!

با دیدن من یه ذکری زیر لبش خوند و به جفتمون فوت کرد.

خندم گرفته بود. محراب خوب بلد بود از همون اول راه به دل نن جون باز کنه.

نگاه محراب اینبار با رضایت بهم دوخته شد و جلوتر از من حرکت کرد که درو واسه نن جونم باز کنه.

کمکش کرد سوار شد و منم سوار شدم و رفتیم سمت محضر!

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب مدام گوشیشو چک میکرد. چندبارم از مدرسه بهش زنگ زدن و به یه بهانه ای پیچوند.

حالا کنار هم نشسته بودیم و منتظر عاقد بودیم تا صیغه جاری شه.

به خواست محراب واسه شش ماه خونده شد و محراب به نن جونم قول داد که بعد از کنکورم بیاد واسه خواستگاری رسمی و عقد و عروسی!

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند هرکس جای نن جون بود شاید واقعا قبول نمی کرد ولی نن جون برامون شرط گذاشت نیما نفهمه و بعدم قبول کرد!

می دونست که اون شمر ذی الجوشن بفهمه روزگارو به هممون سیاه میکنه!

خیلی زود صیغه نامه رو گرفتیم و رفتیم که نن جونو برسونیم. تو راه همش حرف زد و نصیحت کرد و خواست باهم خوب باشیم و یه سری چیزا که دیگه داشت خوابم میگرفت از بس یه بند حرف میزد.

اخرشم هم من هم محرابو ماچید و رفت.

محراب بهم اشاره کرد جلو بشینم و منم از همونجا نشستم جلو.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خبری از ربکا نشد؟

پوف کلافه ای کشید و گفت:

-چیزی ندونی راحت تری باور کن! ولی از حرفایی که صبح بهت زده هیچی نمیگه!

دل شوره م بیشتر شد. معلوم نبود تو سرش چی میگذره واقعا!

رسیدیم تو پارکینگ خونه و خواستم پیاده شم که دستمو گرفت و گفت:

-صبر کن نسیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم و نگاهش کردم. تو چشماش ترس و اضطراب بود.

-اگه به هر دلیلی اون سهند بی پدر امروز پاش رسید تو اون خونه، برو تو اتاق و درو ببند!

همینجور بی صدا داشتم نگاهش میکردم و حرفشو حلاجی می کردم که سیب گلوش تکون خورد و یجوری که انگار خیلی سختش بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زنمی دیگه! نمی تونم هیچ جوره اجازه بدم بهت نگاه دیگه ای داشته باشه!

-قبلش...

وسط حرفم پرید:

-قبلشم برام سخت بود نسیم! خودت دیدی جونم درومد! ولی اون موقع تو توی تاهل من نبودی! الان خیلی فرق داره، بفهم! بیشتر از قبل دیوونه میشم!

از شدت فشاری که روش بود چشماش اشکی و سرخ شد. گریه نمی کرد فقط حس میکردم چشمش داره میسوزه!

چشماشو یه دور بست و باز کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ممکنه تو این چند وقت با بدترین چیزا روبه رو بشیم... ازت میخوام قوی باشی... پشتم باشی... نخوای غیرتمو بازی بدی و لج کنی... من خودم به اندازه کافی سختمه نسیم...

سر تکون دادم و دستم بیشتر بین دستاش فشرده شد.

-آفرین دختر خوب! رو درست تمرکز کن تا من این گندی که خورده وسط زندگیمون رو جمع کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه ای گفتم و خواستم برم که اینبار منو کشید تو بغل خودش و بی وقفه لبامو بوسید.

انگار هرچی می بوسید تشنه تر میشد... دستش رفت سمت کمر شلوارم و داشت تقلا میکرد واسه باز کردن دکمه ش که گوشیش زنگ خورد.

فاک زیر لبی گفت و تلفنشو برداشت.

اسم ربکا ضربان قلبمو بالا برد.

گلوشو صاف کرد ولی وقتی جواب داد، هنوز خش داشت چ دو رگه بود:

-بله؟

-عادت دارم ازت جان بشنوم عزیزم...

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب فوری صدای گوشیشو کم کرد و منو که هاج و واج داشتم نگاهش میکردم، برگردوند روی صندلی خودم.

-کارتو بگو، باید برم!

دیگه صداشو نمی شنیدم... فقط محراب چسبیده بود به شیشه کنارش و همونطور که با غم منو نگاه میکرد، به اونم گوش میداد.

یهو از کوره در رفت:

-نسیم نه!!!!! گفتم اون بچه کنکور داره!

کلافه دستی به صورتش کشید و از ماشین پیاده شد. حتی دیگه نمی شنیدم چی میگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط یه بیست دیقه ای چرخ میخورد و گاهی قرمز میشد و گاهی داد میزد و گاهی فقط شنونده بود...

این عجوزه پیر چیکار داشت میکرد با مرد من؟

به دستور محراب، داشتم یه کله درس می خوندم و تست میزدم. یه سر اومد تو اتاقم، یه برنامه ی سنگین که اجازه هیچ کص کلکی نمیداد برام نوشت و دوبار کوبید روش:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شب اینا رو ازت می خوام نسیم! واسه آخر هفته هم هماهنگ کردم معلم دیف و هندسه ت بیان باهات کار کنن عقب نمونی!

-اخر هفته؟ اینجا؟

نچ آرومی کرد و اخماش از فکرایی که تو سرش بود درهم شد:

-نه تو همون مدرسه می مونیم!

- می مونیم؟ تو هم هستی؟

چپ نگام کرد و گفت:

- ن پس! زنمو همینجور ول کنمو برم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از وقتی صیغه خونده بودیم هی زنم زنم می کرد و منم که بی جنبه! قیلی ویلی دلم دست خودم نبود.

-اونجوری نگام نکن نسیم. باید برم!

بی خیال شونه بالا انداختم:

-خب برو... کی جلوتو گرفته؟

اخمی کرد و همونطور که دستشو تکیه داده بود به میز گفت:

-همونی که با نگاهش یه جوری زل زده بهم که دلم می خواد یه دور ترتیبشو بدم و بعد برم!

یه چیزی رو دلم کنده شد ولی اداشو دراوردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من که نمی خوام! تو همه ش بالایی. یه سره به افتخار حضور من قیام میکنی!

چنان از ته دل خندید که منم به خنده انداخت.

بعدشم شروع کرد قلقلک دادن و گفت:

-من قیام میکنم؟ ها؟ من؟

منم حین خندیدن نصف نیمه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه... نخیرم... بیلبیلکت....

حالا دیگه تو بغلش بودم و از شدت خنده جفتمون پخش تخت بودیم. داشتیم جر می رفتیم که محراب پیشونیمو بوسید و حین خنده هاش گفت:

-بی ادب شیرین...

کم کم خنده هاش محو شد و فقط دست میکشید تو موهام. نگاهش روی لبام سر خورد و همونطور ثابت مونده بود. داشت میومد جلو که در به شدت باز شد و قبل از اینکه بفهمیم چی به کیه، مسعود گفت:

-ربکا اومد، پاشو جمع کن تن لشتو...

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب دیگه حتی فرصت غر زدنم پیدا نکرد. چون صدای ربکا تو هال پخش شد:

- عزیزم؟ اینجایی؟

چنان هول کرده بود مرد گنده که انگار همون آن داشتن می بردنش زندان... من هاج و واج هنوز روی تخت بودم و به خودم نیومده بودم که محراب از اتاقم رفت بیرون و در اتاق منم محکم کوبید بهم.

یعنی این ربکا رو ساخته بودم واسه تر زدن تو اوقات ما... چیکار داشت؟ بچه دلبش لب خواسته بود دیگه! اه!

پشت میزم نشستم و سعی کردم به حضور مزاحم ربکا توی این خونه و زیر گوش خودم با شوهرم فکر نکنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی صداش عین ویز ویز مگس یه سره رو مخم بود.

محراب پاشو کرده بود تو یه کفش که از خونه برن بیرون و اون عجوزه گویا نشسته بود روی مبل و اورد ناشتا میداد. محض رضای خدا به روی خودش نمیاورد که محراب داشت خودشو پاره می کرد.

یهو صداها ساکت شد و گوش من تیز کرد واسه یه ذره صدا از بیرون. یجوری ساکت شد که دلم طاقت نیاورد و پاشدم از سوراخ قفل در، یه چشمی نگاه کردم و دیدم زنیکه از محراب آویزون شده و داره می بوسش.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبمو انگار داشتن پاره میکردن. محراب پشت به من بود و نمی دیدم اونم داره همراهی میکنه یا نه ولی اون زنیکه که خوب بلد بود حین بوسیدن دستمالیش کنه!

قلبم از ناراحتی توی دهنم می زد! تنم داغ شده بود ولی عرق سرد داشت... صدای نفسامو خودمم می شنیدم و داشتم خل میشدم...

ولی می ترسیدم از اینکه برم بیرون و همه چی بدتر شه... می ترسیدم از اینکه واسه آزار دادن محراب، یه نقشه بدتر از این بکشه!

با هزار بدبختی خودمو کشون کشون کشیدم تا تخت. نباید می دیدم... نباید می شنیدم... اسید معدم داشت معدمو میگایید و من حتی نمی تونستم درست نفس بکشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب:

با کاری که ربکا کرد، رسما لال شدم. اول هلش دادم ولی اون بدتر آویزون شد و سعی داشت منو همراهش کنه... ولی فکر به دختری که زیر گوشمون بود و محرمم بود، داشت قلبمو تیکه تیکه می کرد...

می دونستم اگه یبار دیگه پسش بزنم، بدتر میکنه... واسه همینم بی حرکت ایستادم تا کارش تموم بشه و بکشه کنار...

رمان بازار
romanbazar.ir

با وقاحت لمسم کرد و گفت:

-تو هم که میخوای!

دیگه نشد بگم ایشون بخاطر وجود نسیم عرض اندام کرده!

دستشو کنار زدم و گفتم:

-الان وقتش نیست... گفتم از اینجا بریم بیرون!

صورتمو توی دستاش گرفت و من ناخداگاه چشمام تو کاسه چرخید و گفتم:

-این اداهاتو تموم کن ربکا... اینجا محل زندگی منه! حق نداری همینطور بیای و ازم رابطه بخوای! اونم جایی که خواهرم زندگی میکنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش طوفانی شد. هر آن منتظر بودم که کنترلشو از دست بده و یه چیزی بگه ولی مسلط بود روی خودش که فوری جمع و جور کرد و گفت:

-باشه بیبی... هرچی تو بگی!

متنفر بودم از بیبی گفتنش... ولی فوری به سمت اتاقم رفتم و حاضر شدم تا ازین خراب شده بزنیم بیرون زودتر...

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ساعتی بود که از پیش ربکا برگشته بودم ولی روی رفتن به خونه و نگاه کردن تو چشمای نسیمو نداشتم.

از مسعود پرسیده بودم گفته بود به زور از اتاق کشوندش بیرون، با شامش بازی کرده و دوباره رفته درو بسته!

این رابطه واسه خودم عذاب بود... دوست داشتم دستم به یه جایی بند میشد که خودمو می کشیدم بیرون زودتر... ولی این راه خطرناکی که من پیش گرفته بودم، مثل یه گرداب بود که هرروز بیشتر منو میکشید تو خودش!

اگه نسیم تو زندگیم نبود به تخممم نبود... ولی وجود نسیم، حس عذاب وجدانی که بعد از هر رابطه پیدا می کردم، مزخرفش می کرد. حالم از خودم بهم می خورد...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو بستم ولی یه لحظه هم تصویر چشمای نسیم از جلو چشمم کنار نمیرفت...

با کلافگی از ماشین پیاده شدم و رفتم تو عمارت...

همه جا تاریک بود... مسعودم طبق معمول طبقه بالا می موند...

در اتاق نسیمو آروم باز کردم و با دیدن تخت خالیش مات موندم... ولی همون دم در سرویس باز شد و نسیم لخت مادرزاد، در حالی که فقط یه پیراهن حریر نازک روی تنش بود، اومد بیرون.

چشام چهارتا شد از اونجوری دیدنش...

انگار تو حال خودش نبود اصلا...

رمان بازار
romanbazar.ir

با لوندی به سمتم قدم برداشت و گفت:

-نیاز دارم همین الان باهات بخوابم!

با این وضعیتی که جلوم بود محال بود بهش رحم کنم... این دختر رسما دیوونه شده بود و می خواست جفتمونو به فنا بده...
نگاهمو به ضرب و زور کنترل کردم و گفتم:

-توی کله ت جای مغز سیمانه؟ اره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگام به چشماش افتاد که تخس شد و داشت شر و شور نگام می کرد و با لوندی جلو میومد...
دست و پام شروع کرد به لرزیدن که گفت:

-چرا عزیزم؟ مگه آدم با شوهر خودش نمی خوابه؟

دختره ی کصخل رسما داشت خودشو به من تقدیم میکرد و من با اینکه دلم به شدت می خواستش و اونقدر تحریک شده بودم که بتونم کارشو یه سره کنم، ولی عذاب وجدان داشت خفم میکرد و دوست نداشتم این رابطه امشب و با این حال خراب من شکل بگیره...

با خشم و غضب غریدم:

-خودتو جمع کن نسیم... تو تا چندوقت دیگه کنکور داری!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار خودشو چسبوند بهم و من حس کردم روح از تنم رفت. دستشو گذاشت زیر چونه‌م و وادارم کرد نگاش کنم.

مچ دستشو محکم گرفتم و توپیدم:

-لعنت بهت... میگم جمع کن خودتو تا کار دستت ندادم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دندونام از روی عصبانیت روی هم چفت شده بود و بالاخره خشم رو تو چشمای جادویی نسیمم دیدم!

-همین الان می خوامت محراب... چیم از اون زنیکه پیر شغال کمتره که حتی حاضر نیستی ببوسیم؟

دستاشو محکم گرفتم و با حرص و عصبانیت سرش داد زدم:

-احمق! خودتو با کی مقایسه میکنی؟ اون فقط یه شکاره واسه رسیدن به اهدافمون... قرار نیست بذاریم با روح و روانمون بازی کنه...

بدتر از من داد زد:

-ولی داره میکنه! خودم دیدم بوسیدیش!

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی محکم زدم تو پیشونیم و گفتم:

-من کاری نکردم نسیم... هیچ حسی پشت هیچی نیست... بفهم!

سرتقانه و همونطور که اشکاش می ریخت و هنوز عصبانی بود، زار زد:

-باشه... پس بی احساس منو ببوس... منو همین الان ببوس محراب... زودباش....

دیگه هیچ کنترلی روی خودم نداشتم... کمرشو محکم گرفتم و چسبوندمش به خودم و حتی یه ثانیه هم بهش رحم نکردم...

با پام در لامصب و بستم و حتی همونطور که نسیمو می بوسیدیم، درو قفل کردم که کسی مزاحم نشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت تخت هدایتش کردم و قبل از اینکه هولش بدم، از شر همون پیراهن حریری که نمی دونم از کجا اومده بود هم خلاصش کردم و ملحق شدم بهش...

فکرم از همه چیز خالی بود جز تن سکسی نسیم!

حتی نمی تونستم به کنکورش فکر کنم و تنها چیزی که برام مهم بود، داشتنش توی اون لحظه بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچی خون بود جای اینکه دور مغزم جمع بشه، دور اون لامصب جمع شده بود و همه وجودم شده بود تصاحب دختری که زیر تنم به خودش می پیچید و لوندی می کرد!

آخ که دل کندن از اون لبای خواستنی دست من نبود.

لباشو بین لبام فشار میدادم و می مکیدمش... بوی تنش داشت دیوونه م می کرد و من حواسم روی یه نقطه بود که کم کم باید امادش می کردم...

هرچی بود نسیم اولین بارش بود که میخواست یه سکس کاملو تجربه کنه!

دستم روی تنش لغزید و آهش توی دهنم خالی شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش فرصت نفس کشیدنم نمی دادم و اون با تقلا داشت لباسمو از تنم بیرون می کشید.

خودمم دست به کار شدم و کمکش کردم تا هرچی زودتر اون تن جذاب و خواستنیشو مال خودم کنم.

اخطار

این پارت و پارت حاوی کلمات رکیک و تفسیر رابطه می باشد، لطفا محدوده سنی را رعایت کنید و از پارت به بعد بخونید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم بین پاهاش قرار گرفت و لمسش کردم. صدای ناله‌هاشو با بوسه های وحشیانه م ساکت می کردم و تو هر فرصتی که گیر میاوردم میگفتم:

-جان... جان... ناله کن برام...

خودمو بین پاش کشیدم و دیدم خیس شده حسابی... بی طاقت خودمو تنظیم کردم که یهو با چشمای گرد و خوشگلش زل زد بهم.

-چیکار میکنی محراب؟

طاقتم طاق شده بود... خودمم نمی دونستم دارم با این عجله چیکار میکنم ولی می خواستمش... همین الان باید مال من میشد این دختر...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم تنگ شد و خودمو بین پاش حرکت دادم:

-مگه نگفتی بکنمت؟

هر لحظه وضعیت بیشتر از کنترلم خارج میشد و دوست داشتم با تمام وجودم خودمو بهش بکوبونم که گفت:

-خب مثل همیشه!

رو تنش خم شدم، لبشو با شدت بوسیدم و تو چشمای وحشت زده ش خیره شدم:

-چرا عزیزم؟ دیگه زنمی... مال منی... چرا نکنم؟

خودشم انگار بدجور حالش خراب شده بود که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-محراب... من... من دخترم...

سرمو تو گردنش فرو بردم و پوستشو مکیدم:

-دختر دوست دارم...

-محراب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار لاله گوششو بوسیدم و مکیدم و گفتم:

-با دم شیر بازی کردی نسیم... نمی تونم ازت دست بکشم... اینجوری ارضا نمیشم دیگه...

بیشتر و بیشتر بوسیدمش و خودمو بین پاش حرکت دادم... اول خودشو منقبض کرده بود و هیچ جوره راه نمیداد...

اما انقدر بوسیدمش، بوییدمش، زیر گوشش از هوس انگیز بودنش گفتم و dirty talk کردم، انقدر با زبونم تمام تنشو فتح کردم که حالا اون بود که با گریه داشت میگفت:

-بکن محراب... آخ... می خوامت...

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره با رضایت خودش، توش فرو کردم که آخ بلندی گفت و من انگار با یه سد بزرگ برخورد کردم... خیلی تنگ بود و من باید اجازه میدادم بهم عادت کنه...

هربار می بوسیدمش و سینه هاشو توی مشتم فشار میدادم و کمی دیگه پیش می رفتم...

نمی دونم چقدر مشغولش بودم ولی نهایتا لذتو داشتم می بردم...

هربار که بدنش اجازه میداد و یکی دو سانت بیشتر از وجود منو می پذیرفت، غرق لذت و عشق میشدم و حریص میشدم برای رسیدن به تهش...

دیگه کاملا توش بودم و به راحتی داشتم توش تلنبه میزدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه حالم دست من نبود... دیر انزال شده بودم و نمی دونستم این بچه زیرم دووم میاره یا نه... جیغ میزد و اسممو صدا می کرد...

ولی من دیگه حتی توانایی مراعات کردنم نداشتم و نمی تونستم تمومش کنم!

دلم نمی خواست ازش دل بکنم... اصلا اینکه دم ارضا شدن بکشم بیرون، بهم حال نمیداد...

کاندومم نداشتم و اگرم داشتم ترجیح میدادم همینقدر مستقیم بکنمش... بدون هیچ مانعی داغی درونشو حس کنم!

واسه همینم با تمام قدرت تو وجود نسیم خالی شدم و خودمو رها کردم روش و به نفس نفس افتادم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نسیم اول شوکه بود ولی همزمان با ارضا شدن من، شروع کرد خندیدن...

انقدر خندید که حس میکردم هربار یه چیزی از محتویات درونش به بیرون نشت میکنه و داره تختو به گند میکشه!

ولی برام مهم نبود... مهم اون حس و حال خوب بود... وقتی نسیم اینجوری می خندید و حال میکرد، یعنی اونم

رمان بازار
romanbazar.ir

حسابی بهش خوش گذشته بود و با وجود کار اخرم، قلقلک شده بود.

بعد از کلی خندیدن، نفس آسوده ای کشید و دستشو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

-با اینکه دیگه منو کاملا زن خودت کردی ولی اگه امشب باهام نمی خوابیدی، فکر و خیال ولم نمی کرد و فکر میکردم با اون پیری خوابیدی که نمیتونی با من باشی!

قلبم از شنیدن حرفش وایساد... پس واسه همین بود که زده بود به سرش و یه بند ازم میخواست بخوابم باهاش...

اگه میفهمید که با ربکا بودم، میشکست... من اینو نمی خواستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

من مجبور بودم... ولی نسیم انقدر برام خواستنی بود، انقدر برام هوس انگیز بود که با دیدنش، از خود بی خود شدم و اینبار یه رابطه پرشور و پر اشتیاق شروع کردم و علت دیر ارضا شدنم همین بود که امشب این دومین رابطه من بود...

اولی سرد و بی روح و بی علاقه... دومی همونطور که همیشه توی ذهنم ترتیب نسیمو می دادم!!! همونقدر داغ و خواستنی...

نسیم:

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه درد داشتم ولی حالم خوب بود. رفتم دوش گرفتم و وقتی برگشتم دیدم محراب هنوز همونجاست و آرنجش روی چشماشه.

نمی خواستم به دلم بد راه بدم ولی حس میکردم اندازه من خوشحال نیست.

هرچند که آرنجشو از روی چشمش برداشت و با اشاره ش، من باز تو بغلش بودم و بازم داشت هرچی حس خوب بودو با بوسه ها و نوازشش، با مالیدن کمرم و شکمم بهم می داد.

انقدر با لبخند غم دارش نگام کرد و بهم عشق داد که اصلا یادم رفت اون حس بدو...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدم چطور بی هوش شدم ولی وقتی چشم باز کردم که محراب بازم بالاسرم بود و اینبار با لبخندی که همراهش اخم هم داشت گفت:

-تنبل خانوم! صبح هرچی صدات کردم پانشدی... لنگ ظهر شد...

با وحشت بلند شدم و گفتم:

-نرفتم مدرسه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد:

-چرا من جسمتو نگه داشتم ترتیبشو بدم، روحتو فرستادم مدرسه! الان سر کلاس دیفتی...

لبمو محکم به دندون گرفتم:

-آخ آخ... امروز کوییز داشتیم!

-منم از کارو زندگی انداختی! بیا اینو بخور.

تازه نگام افتاد به ظرف کاچی که دستش بود و نمیدونم چرا دلم لرزید و بابت دیشب خجالت کشیدم.

انگار اونم متوجه حالم شد که لبخند کجی زد و نشست جلوم تا خودش کاچی رو به خوردم بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم لب زدم:

-از کجا آوردیش؟

-مامانم درست کرده.

کمی با خشم گفتم:

-میشه جدی باشی یکم؟

جفت ابروهاش پرید بالا و گفت:

-جدی گفتم!

-مامانت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکون داد و با ناراحتی به ظرف زل زد.

-بهش گفتم براش عروس بردم.

خندید و میون خنده ش اشک ریخت:

-ذوق کرد... با اینکه صداش درنمیاد برام گل کشید... بهش گفتم عروس شدی... رفت برات اینو درست کرد... بهم فهموند که دوست داره ببینت...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره لبخند زد و اشکای همزمانش، اشک منم دراورد.

-عکستو نشونش دادم. گریه کرد از خوشحالی... فکر کنم دوستت داره...

اشکاشو پاک کردم و تند تند جاشونو بوسیدم:

-میخوای الان بریم؟

سر تکون داد و گفت:

-اینو بخور... می برمت... راستی...

یه قرص بهم داد و گفت:

-اینو بخور...

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسشی نگاش کردم که گفت:

-دیشب نتونستم کنترل کنم خودمو... ممکنه حامله بشی...

با وحشت قرصو گرفتم و گفتم:

-یا حضرت رقیه! بده من..

خندید و گفت:

-اگه کنکور نداشتی، شک نکن که اون قرصو بهت نمیدادم!

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشتزده گفتم:

-چرا؟

روم خم شد و لبامو بوسید:

-چون چ چسبیده به را! بچه میخوام ازت!

دوباره چشام گرد شد و گفتم:

-من خودم بچه م! چی میگی!

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده هاش زیاد معنی داشت. دوباره خندید و گفت:

-عیب نداره. دوتا بچه باهم بزرگ میکنم!

منم خندیدم و گفتم:

-به همین خیال باش جناب فتوحی.

براش ابرویی بالا انداختم که گفت:

-طفلکی! تو حتی نمیدونستی کار دیشب من ممکن بود حامله ت کنه. چطور میخوای جلومو بگیری؟

انگشتامو روی هم خبیثانه تکون دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دولتو می برم...

محراب غش غش زد زیر خنده و گفت:

-دهنت سرویس دختر... من تو رو میخوام!!!

بغلم کرد و منو غرق بوسه هاش کرد و همزمان قهقهه میزد!

انقدر این کارش بهم حس خوب داد که حتی دیگه نگران بچه هم نبودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پاشدم حاضر شدم و باهم راه افتادیم سمت پایین شهر.

تمام مدت محراب دستمو گرفته بود و از خودش جدا نمی کرد.

ماشینو پارک کرد تو همون کوچه و قبل از اینکه پیاده بشم گفت:

-صبر کن!

نگاش کردم و دیدم صورتش از ناراحتی توهم رفته و اخم ریزی کرده.

با نگام تشویقش کردم باهام حرف بزنه ولی انگار خیلی اذیت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو چرخید و زل زد تو چشام و خیلی جدی و ناراحت گفت:

-مامانم یه بیماری نادر گرفته که درمانی هم نداره. ترحم دوست نداره. برای همینم ازت می خوام که هیچ واکنش غیرعادی ای
نشون ندی که ناراحتش کنه.

با تاسف و ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

-واقعا متاسفم همچین چیزی می شنوم. من همه تلاشمو می کنم که نه به تو نه به مادرت حس بدی ندم!

لبخند زد ولی هنوز رد اخم تو نگاش بود.
باهم پیاده شدیم و به سمت خونه رفتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دروغ نداریم که! عین سگ ترسیده بودم.

می ترسیدم با نگاهم یا حرفم آزارشون بدم و اینکه محراب ناراحت بشه اصلا بهم حس خوبی نمی داد.

محراب کلید انداخت و جلوتر از من حرکت کرد:

-ننه؟ کجایی؟ عروستو آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

همونجا بین درِ باز مونده واستادم و سعی کردم یه طرح لبخند روی لبام بندازم ولی با دیدن جسم مچاله شده ی پیش روم، لبخند رو لبم ماسید و نگاه حیرونم به محراب رسید که داشت با ذوق منو معرفی می کرد:

-اینم از نسیم!

با چشم و ابرو به من که ماتم برده بود اشاره کرد و من با وحشت آب دهنمو قورت دادم و رفتم سمتش.

صورتشو بوسیدم و اونم که حسابی از دیدنم خوشحال شده بود، سرمو بوسید.

حس می کردم قلبم داره تو سینه سوراخ می شه!

این چه دردی بود که این زن داشت تحملش می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه اینکه فقط قوز داشته باشه ها! نه... کلا بدنش دِفرمه شده بود و من حتی نمی تونستم توصیفش کنم چه شکلیه!

از تصور اینکه با این حالش پاشده برای من کاچی درست کرده، قلبم داشت له می شد.

ولی لبخند مصنوعیمو حفظ کردم و کنارشون نشستم.

با وجود اون حال خرابش مدام در رفت و آمد بود و داشت پذیرایی می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند که محرابم کم نمی ذاشت و پابه پاش می رفت و میومد.

من واقعا آدم ناشکری بودم!

اینو اون لحظه فهمیدم که محبت بین محراب و مادرشو دیدم و دیدم که چطور بهش می رسه و هواشو داره.

دیدم که چقدر دوستش داره و هرکاری از دستش برمیاد انجام میده!

هرچند که محراب فکر می کرد این بیماری مادرش، کارمای کارای خودشه و خودشو مقصر می دید تو این ماجرا!

اما در هر صورت کم نمی ذاشت و با عشق به مامانش می رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه بفهمم، دو ساعت از وقتی که اونجا بودیم گذشت و وقتی مامانش بدرقه مون کرد و درو بست، محراب یه چشمک دخترکش زد و گفت:

-حسابی دلشو بردی.

یه لبخند بی جون زدم. هنوزم برام عادی نشده بود اون ظاهر و جراتم نداشتم چیزی درموردش بپرسم.

محراب دستشو دور شونه م حلقه کرد و منو به خودش فشار داد:

-چیه؟ زبونتو موش خورده؟

-نه... فقط... فقط من فکر کنم... خیلی آدم ناشکری ام!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینو گفتم و دست خودم نبود که زدم زیر گریه.

محراب ناباور مقابلم وایساد و گفت:

-چت شد یهو؟ تو که خوب بودی!

اونجا بود که فهمیدم ظاهرمو خوب حفظ کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب تک خنده ای کرد و آرنجشو پشت سرم گذاشت و تو یه حرکت منو چسبوند به سینه ش!

انقدر حس خوبی داشت این کارش که ناخداگاه آروم شدم.

روی سرمو بوسید و گفت:

-درست می شه همه چی جوجه! قوی باش!

میون اون همه اشک، یه لبخند عمیق روی لبام اومد و باهم سمت ماشین رفتیم.

این هفته ای که گذشت، محراب به معنای واقعی دهنمو سرویس کرد. معلم پشت معلم... تست پشت تست...

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی دیگه از بگا رفتن گذشته بود و من در حال "گای" استمراری بودم! دقیقا به همین غلظت...

حتی بهم اجازه فکر کردن به بیراهه نمی داد و نمی ذاشت تو هپروتِ اون سکس و مخلفاتش برم.

مقوله ای به اسم ربکا هم کلا برام بی معنی شده بود چون جناب محراب خان فتوحی، به قدر یه گوزیدن هم تنهام نمی ذاشت و وقتایی هم که نبود، یه معلم می ذاشت بالاسر من بدبخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که می خواستم فکرمو مشغول نبودنش بکنمم، معلمای سه پیچ تر از خودش، یا بمب بارون اطلاعاتیم می کردن و یا شروع می کردن پشت هم سوال پرسیدن.

بعد از رفتن معلم فیزیک، جنازه بودم رسما!

یه حرفی هم از دهنش شنیده بودم وقتی داشت تلفنی و یواشکی با محراب حرف میزد که سگم کرده بود حسابی!

محرابم هنوز نیومده بود...

مسعود برام شام گذاشته بود و اونم معلوم نبود به کدوم درکی واصل شده بود که نه خودش بود نه وقتی صداش زدم میومد!

از همه عصبانی بودم! از خودم بیشتر که خودمو گیر این یابوها انداختم که اینجوری گاییده شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی اون لحظه حتی اگه ربکا هم جلوم میومد جرش می دادم و مطمئن بودم حریفم نمی شه! بس که عصبانی بودم!

رفتم سمت اتاق محراب و خودمو روی تخت دو نفره ش پرت کردم. لج کرده بودم با خودم حتی!

هیچکس نمی فهمید چقدر فشار رومه!

هیچکس درکم نمی کرد! حتی اندازه یه غر زدن ساده هم نتونسته بودم خودمو خالی کنم و یه بمب درحال ترکیدن بودم. مخصوصا با اون حرفی که از دهن مرتیکه رستم خوانی شنیده بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

یکم که چشامو بستم پاشدم و از سر بیکاری و فضولی، یکی یکی کشوهای کمدای اتاق محرابو باز کردم و کوبیدم بهم... باز کردم... کوبیدم... باز کردم... کوبیدم...

رسیدم به کشوی پای تختشو.. با حرص بازش کردم و قبل از اینکه بکوبمش، بسته های مربعی شکلی که به طرز عجیبی زیاد بودن، توجهمو جلب کرد.

یکیشو برداشتم و داشتم با دقت وارسیش می کردم. حدس می زدم چی باشه ولی تا الان از نزدیک ندیده بودم و شک داشتم درواقع!

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم بازش می کردم که با صدای محراب از جا پریدم:

-اینجا چی میخوای تو؟

با وحشت سر جام پریدم و هین کشیدم!
یاااابووووو ترسیدم....!!!

-چرا بی خبر میای؟

پوزخند زد:

-دفه بعد ورودمو با کبوتر نامه رسان اعلام میکنم ماودمازل!

مسخره ای زیر لب گفتم و خواستم بدون درد و خونریزی، بسته کاندومی که پیدا کرده بودمو سرجاش بذارم که یهو اخم غلیظی کرد و توپید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این چیه؟

چرا انقدر وحشی شده بود این بشر نمیدونم!

بستشو انداختم پایین و با پام فرستادمش زیر تخت که از همونطرف یهو نشست رو زمین و دلا شد!

شتتتت... یعنی تا از یه سوراخی سر درنمیاورد بی خیالش نمیشد و تا دسته فرو میکرد توش!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

منم ازینور نشستم رو زمین و بسته رو زودتر تونستم بردارم که تا اومدم بالا دیدم اون هیکل گنده رو روی تخت انداخته و داره بِر و بِر نگاهِ من میکنه!

حق به جانب گفتم:

- چیه؟

اونم اشاره کرد به بسته تو دستم و گفت:

-تو بگو!!!

شاکی شدم و کشوی کنار تختشو تا دسته کشیدم بیرون:

-من بگم یا تو که هزار و شونصد تا از اینا داری!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

حق به جانب تر از من گفت:

-دارم که دارم! لابد استفاده نکردم که انقدر مونده!

با نفس نفس داشتم نگاش میکردم و حرفشو حلاجی می کردم که یهو دوزاریم افتاد و پوزخند تلخی زدم:

- تو استفاده نمیکنی؟ تو که عادت داری به بار در هفته روی این و اون بودن!

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان از حرفم جا خورد که فقط با نگاه گرد شدش، زل زده بود به من.

- چی میگی واسه خودت؟

بغض کردم و گفتم:

-تلفن رستم خوانی رو شنیدم!

یهو صورتش سرخ شد و داد زد:

-اون گه خورد! گناه خودشو پای من نوشته! نبینم هچین کصشری بگی دیگه نسیم! قیافتو دیدی؟ دست بزنن بهت می ترکی!

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو افتادم به جونش به کتک زدن! انقدر تو سر و سینه ش کوبیدم که یهو به خودم اومدم دیدم حرصم خالی شده و اون بدون دفاع، سپر شده واسه خالی کردن خشم و بغضم!

فقط اخماش از درد تو هم رفته بود ولی داشت بی اعصاب بودن منو به جونش می خرید!

صدام لرزید و گفتم:

- پس چرا این مدت نخواستی باهم باشیم؟

منو تو بغلش کشید و گفت:

-کدوم مدت دور سرت بگردم؟ اولا که کنکور داری، بعدشم که تازه یه هفته از رابطمون میگذره و تو سه

رمان بازار
romanbazar.ir

روزشو پریود بودی! ثانیا که دلم نمیومد بعد اون همه فشار و خستگی عین مردای بوالهوس بیفتم به جونت!

دلم با حرفاش آروم شده بود! خیلی آروم!

سرمو با بغض و گریه گذاشتم رو سینه ش و اونم موهامو نوازش کرد.

یکم که آروم شدم گفت:

-حالا چرا دوره افتادی دنبال کاندومای من؟ میخوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم نگاش کردم و گفتم:

-نخیر!

خندید و گفت:

-ولی دست به مهره بازیه تو محل ما!

برو بابایی گفتم که بازومو کشید و گفت:

-کجا عزیزم؟ بودی حالا...

-حوصله ندارم محراب! اعصابم به اندازه کافی خورده!

رمان بازار
romanbazar.ir

-حوصلتم سر جاش میارم جیگرم! تو اینو باز کن که تن آقایی کنی!

یکی محکم زدم رو دستش که بسته از دستش افتاد ولی از رو نرفت و از پشت بغلم کرد.

فورا جامونو عوض کرد و منو زیر خودش گیر انداخت.

هرچی تقلا کردم بی فایده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگام به چشماش افتاد که گوشه ش چین خورده بود و انگار هوس انگیزترین موجود جهان جلوش بود که اونطوری داشت اسکن می کرد و غرق لذت می شد.

-چشاتو درویش کن!

با حرص گفتم که تک خنده ای کرد و یه تای ابروشو بالا انداخت:

-زنمو نگاه نکنم کیو نگاه کنم؟

نفس کلافه مو فوت کردم. بعضی وقتا یادم میرفت که واقعا زنش شدم!

-هوم؟ برم زن همسایه رو نگاه کنم؟

با مشت زدم تو سینه ش و نگاهش خندون تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباشو تا نزدیکی لبم آورد و نفس عمیق کشید. همزمان چشمای خمارشم روی هم افتاد.

-برو اونور محراب من هنوز عصبانی ام!

خندید و با بی خیالی گفت:

-جنس بهت نرسیده! به محض اینکه یه کارایی صورت بگیره، اخلاق تخمیت برمی گرده و مهربون میشی عزیزم. حالا شل کن تا عمو آمپول بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده م گرفته بود از این همه پرو بودنش. ولی راهی هم واسه در رفتن نذاشته بود برام و خیلی مُصر بود واسه رابطه!

سرشو اینبار واسه بوسیدنم پایین آورد و اول با آرامش لبشو روی لبام سر داد ولی خیلی زود حرکاتش سریع و کمی خشن شد و منو با خودش همراه کرد.

بسته کاندوم رو با دندونش پاره کرد و با عجله نصبش کرد. از حرکت ناگهانیش جا خوردم و جیغ کشیدم.

یه لحظه متوقف شد و تو چشام نگاه کرد:

-دردت گرفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبمو به دندون گرفتم و سرمو تکون دادم. کمی بهم اجازه داد تا بهش عادت کنم و کم کم سرعتش زیاد شد.

ولی یهو وسط کار، کاندومو درآورد و گفت:

-اینجوری نمی خوام.

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:

-وات دِ فاک؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هوس آلود خندید و گفت:

-می خوام مستقیم حست کنم. بدون مانع!

دوباره کارشو از سر گرفت و منم اینبار حس بهتری داشتم.

بعد از چند مین یهو داخلم ارضا شد و گفت:

-فاااک... نتونستم بکشم بیرون... لعنتی... نمی تونم راحت ولت کنم!

تو همون پوزیشن، سرشو گذاشت کنار گوشم و به نفس نفس افتاد. هنوزم ادامه داشت ارضا شدنش و هربار آه می کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لعنتی... سکسی... می خوامت... تو چرا انقدر خواستنی هستی آخه بچه؟!

با حرفاش غرق لذت شدم. منم این رابطه رو به اندازه اون می خواستم فقط لج کرده بودم!

اما الان آرامش بیشتری داشتم و از اینکه زود ولم نکرده بود، حالم خوب بود.

دوست داشتم تا ابد تو همین حالت بمونیم ولی پاهام داشت خواب می رفت.

دوباره مجبورم کرد از اون قرص اورژانسی بخورم و دوباره باید منتظر یه پریود نابهنگام می موندم!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی قرص رو خوردم، کلافه نگام کرد و گفت:

-نباید دیگه بی احتیاطی کنم! این قرص خوردنش ضرر داره! باید ببرمت دکتر زنان...

لبمو به دندون گرفتم. حس می کردم زود بود واسه وارد شدن به دنیای زنونه!

می ترسیدم... سنم کم بود و شاید هرکی بجز محراب بود، ولم می کرد و می رفت.

همین محرابم نمی دونم تا کجا می شد روش حساب کرد. چون نمی شه فقط به یه صیغه اکتفا کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی عشقش بهم ثابت می شد که عقدم می کرد.

با این حال بازم زود بود واسه وارد شدن به دنیای زنونه!

و این منو به شدت ترسونده بود...

زیر دلم تیر کشید و شتتتتت... سر کلاس محراب به فنا رفتم!

الان وقت پریودم نبود ولی به خاطر آقای دیوثی که از دستش به شدت عصبی بودم و داشت با یکی از دانش آموزا لاس می زد و همزمان تخریبشم می کرد، مجبور شدم واسه دومین بار قرص اورژانسی بخورم و اینجوری بگا برم سر کلاس!

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا؟ چون جناب محراب خان اعظم و کلفت، خوشش نمیومد از وسایل جلوگیری استفاده کنه و این وظیفه خطیرِ بچه دار نشدن، گردن من بدبخت افتاده بود و باید جورشو می کشیدم!

سرمو گذاشتم روی میز و از شدت درد نفسمو حبس کردم!

داشت ازم شر شر خون می رفت و من حتی پد نداشتم.

امروز روز سگی محراب بود و از صبح ده بار پاچه منم گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا هم که سرمو گذاشته بودم رو میز، یهو هشدار داد:

-سرخوش؟ گوشت با منه؟

سیخ نشستم و از عمد گفتم:

-بله استاد.

بهم چشم غره وحشتناکی رفت و گفت:

-چی گفتم الان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منم که از درِ لج بیدار شده بودم کلا، تصمیم گرفتم عن کنم خودمو:

-گفتید خسته نباشید... می تونید امروز زودتر برید!

کلاس منفجر شد از خنده و محراب فقط با گفتنِ "ساکت" خفه شون کرد!

بعد رو به من دستور داد:

-پاشو بیا پای تخته!

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی اگه راه داشت، همونجا جرش می دادم! آخه با همه بی اعصاب، با منم بی اعصاب؟ من که همه جوره باهاش راه اومده بودم! فقط واسه اینکه حسابانمو هفتاد زده بودم، سگ شده بود واسه من!

در هر صورت با اون وضعیت تخمی خونریزون نمی تونستم پاشم برم پای تخته و با کلافگی گفتم:

-نمی شه خسته نباشیم؟

عصبی تر شد و داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پاشو بیا پای تخته سرخوش! پاره سنگ برداشته مغزت؟

وای خدایا چه گیری داده! چرا انقدر باید اخلاقش تخمی باشه آخه؟

-نمی تونم!

با اینکه از دستش عصبانی بودم ولی با نگاهم داشتم التماس می کردم بی خیال شه.

بچه ها همشون خایه کرده بودن از این طرز رفتار من و می دونستن هر آن ممکنه محراب منفجر شه و همه تو آتیش عصبانیتش بسوزن.

جلو اومد و عین شمر بالاسرم وایساد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد و با فاصله کمی توی صورتم غرید:

-مرگت چیه؟ یادت رفته جایگاهتو که زبونت واسم دراز شده؟

تو چشام بخاطر این حرفش اشک جمع شد.
که یهو نگاهش روی اشکم قفل کرد و کلافه نفسشو فوت کرد.

رو به بچه ها گفت:

-همگی خسته نباشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها پشم نمونده بود براشون. یکی یکی رفتن و من همونجا سر جام چسبیده بودم.

محراب وقتی مطمئن شد هیچکس تو اون طبقه نیست، اومد جلو و غرید:

-چته؟ چرا داری گند میزنی به همه چی؟

یهو اشکام چکید و داد زدم:

-من یا تو؟ بخاطر جنابالی که از کاندوم استفاده نکردی و مجبورم کردی قرص بخورم، بدون اینکه بفهمم پریود شدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش فورا ملایم شد. به سمتم اومد و خواست دلجویی کنه ولی من رومو برگردوندم.

-هیچ اشکالی نداره عزیزم. پاشو بریم اتاق من!

دیگه مهربونیشو نمی خواستم... نه الان... نه بعد از قهوه ای کردنم جلوی بقیه!

-لازم نکرده، شما برو به کارت برس!

-چرا لجبازی می کنی؟

عصبی گفت:

-چون عین چی دارم درد می کشم... نه پد دارم نه چیزی... خونریزیم انقدر زیاده که گند زدم به صندلی...

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست رو صندلی کنارمو شروع کرد مالیدن کمرم...

-خیلی خب... می ریم اتاق من... اینجا رو خودم تمیز می کنم و حواسم بهت هست...

با صدای خفه داد زدم:

-ولم کن... تا بهشتم نمیام باهات!

رمان بازار
romanbazar.ir

غرید:

-اون روی سگ منو داری بالا میاری نسیم! تو چرا پریود می شی انقدر کله خر میشی؟ گفتم همه چیزش با خودم دیگه!

دستمو کشید و بلندم کرد از روی صندلی...

درکمال ناباوری دست انداخت زیر پاهام و بغلم کرد...

مطمئن بودم گند خورده به دستش... ولی هیچی نمی گفت و فقط سعی داشت جوری بغلم کنه که لباسش کثیف نشه!

با ترس نگاهش کردم:

-اگه کسی بیاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کرد و تا خواست چیزی بگه، در اتاقش باز شد و هر دو در کمال ناباوری، به مدیر خیره شدیم که با چشمای گرد داشت نگامون می کرد.

-اینجا چه خبره آقای فتوحی؟!

اولین جمله ای که در عین ناباوری از دهن محراب بیرون اومد، شوکه م کرد:

-به شما چه مربوط؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو انگار یادش افتاد عصبانی تر باشه و داد زد:

-کی گفت بدون اجازه بیاید تو اتاق من؟

حالا مدیر بود که با بهت و ناباوری داشت نگاه میکرد!

محراب منو به سرویس رسوند و پیشونیمو جلوی چشمای بهت زده ی مدیر بوسید:

-خودتو تمیز کن عزیزم. من اینجام... نگران هیچی نباش.

مدیر انگار یادش افتاد که باید شاکی باشه که داد زد:

-اینجا رو با کجا اشتباه گرفتید آقای فتوحی؟ اینجا مدرسه دخترونه ست!!! یه عالمه دانش آموز شاکی اون

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین هستن که گفتن بخاطر ایشون کلاسو ده دقیقه زودتر تعطیل کردی و از قضا همین یه نفر، بالا مونده با شما... من اول باور نکردم ولی... شواهد یه چی دیگه نشون میده! شما انقدر وقیحید که با دانش آموز خودتون وارد رابطه شدید! می دونید اگه این خبر بپیچه چه بلایی سر اعتبار مدرسه میاد؟ تکلیف اون دانش آموز هرزه که مشخصه!

یهو صدای نعره ی محراب، چارستون بدنمو لرزوند و خونریزیم بیشتر شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دهنتو ببند! حق نداری به زن من توهین کنی!

شت... شت... بدتر از اینم مگه ممکن بود اصلا؟

-زنت؟ زنت؟

انگار زبونش بند اومده بود.

صدای قدمای محکم محرابو شنیدم و پشت بندش صدای کشویی که با قدرت کشیدش بیرون.

از ترس پاهام داشت می لرزید! بغض داشت خفم میکرد. این چه گندی بود اخه؟

-آره زنم! اینم سندش!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار مدیر لال شده بود. کمی سکوت کرد و بعد گفت:

-در هرصورت مدرسه جای این چیزا نیست... من مجبورم نسیمو اخراج کنم!

-شما این کارو بکن تا من کل سیستمتو بگا بدم!

هولی شت... تا الان محرابو انقدر عصبی ندیده بودم... با مدیر اینجوری داشت حرف میزد! مدیررررر..!!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

-مراقب حرف زدنت باش آقای فتوحی!

-تو مراقب بودی وقتی داشتی به زن من اون انگو میزدی؟!؟

قلبم از این حمایتش گرم شد. راست میگفت زنیکه چرا برگشت به من گفت هرزه؟

صدای مدیر لرزید:

-باید سر فرصت در این مورد صحبت کنیم!

محراب هیچی نگفت ولی بنظرم میومد داره با نگاهش دهن سرویس میکنه!

بعد از چند لحظه صدای قدماش اومد که رفت و درو بهم کوبید!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم صدای دادش:

-اینجا واسه چی جمع شدید؟ برید سر کارتون!

لعنتتتت... لعنت به این پریودی بی موقع که منو انگشت نمای یه مدرسه کرد. لابد ناظم و هرچی آدم بود تو این مدرسه فهمیده بودن اینجا چخبره! شتتتت...

صدای پای محراب اومد و چند تقه به در خورد. لحنش مهربون بود باهام:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبی عزیزم؟

خوب؟ نه! اصلا خوب نبودم! اصلا دلم نمیخواست این چیزایی که دیدم چیزی جز کابوس باشه.

دلم میخواست یکی بزنه تو صورتم و بگه بلند شو تا اینهمه بگایی واقعی نشده!

ولی متاسفانه تو بیدارترین حالت ممکن بودم و بدجور شرتم پرچم شده بود.

-نسیم؟ جواب بده!

صدام لرزید:

-خو...بم... لباس میخوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میارم برات... هم لباس هم پد...

فوری دور شد و صدای شماره گرفتنش اومد.

-الو؟ خانم گرشاسبی؟ لطف کن یه پد بهداشتی بیار بالا، با یه دست مانتو شلوار...

یهو عصبی داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پد بهداشتی!!! نشنیدی تا حالا؟ یا استفاده نکردی؟

بعدم تق تلفنو کوبید و غرید:

-ادا تنگا...

زده بود به سیم آخر... اصلا اعصاب نداشت...

به پنج مین نرسید که در اتاقشو زدن و نمیدونم محراب از کی داشت تشکر میکرد ولی دوباره درو بست و اومد سمت سرویس.

-نسیم جان؟ درو باز کن عزیزم.

درو باز کردم و ازش یه نایلون گرفتم که توش هم مانتو شلوار مدرسه بود و هم یه بسته پد بهداشتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدبخت گرشاسبی که از این همه صراحت محراب گیج شده بود و گیج بازی دراورده بود. محراب یه دور اساسی پاچشو کند!

تموم شد... بالاخره خودمو تمیز کردم و با چشمایی که هنوز اشک داشتن اومدم بیرون.

محراب با دیدنم نفس راحتی کشید و گفت:

-بهتری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر پایین انداختم و بغض کردم:

-درد دارم...

اومد جلو و بغلم کرد... کمرمو مالید و پشت هم پیشونیمو بوسید... انقدر این کارش بهم حس خوب داد که همه استرس و دلنگرانیم پوچ شد و کمرم تسکین پیدا کرد.

از همون بالا به واسطه قد بلندش که به صورتم احاطه داشت تو عمق چشام نگام کرد و آخرین بوسه رو روی لبم گذاشت.

دلم قلقلک شد و تو چشماش خیره شدم:

-حالا چی میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیذارم چیزی بشه. بهم اعتماد داشته باش.

-دارم...

لبخند کمرنگی زد و همچنان تو چشام خیره نگاه میکرد که یه قدم فاصله گرفت و گفت:

-بریم مسکن بخرم برات.

جمع و جور کردیم و رفتیم پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرشاسبی و چند نفر دیگه به ردیف وایساده بودن و با بهت و بعضا تاسف داشتن نگاه میکردن.

من سرمو انداختم پایین و دوشادوش محراب دور شدیم.

خلاف قوانین بود درست! ولی محراب اجازه نمیداد با قانونای مسخرشون بهم ضربه بزنن.

بدون حرف تو ماشین نشستیم و راه افتادیم.

بچه ها تک و توک توی حیاط بودن و من نگاه حسودشونو رو خودم حس می کردم. کینه کردن بودن قشنگ!

رمان بازار
romanbazar.ir

تا الان مطمئن نبودن چیزی بین ماست و حالا که مطمئن شده بودن از ماتحت داشتن آتیش می گرفتن.

تلفن محراب زنگ خورد و با دیدن شماره مدیر، نچ کلافه ای کرد و جواب داد:

-امر؟

مدیر پشت تلفن حسابی شیر شده بود:

-آقای فتوحی! فکر میکنید خیلی کار درستی کردید که با افتخار از وسط مدرسه و بین این همه دانش آموز رد میشید؟ من جواب اینا رو چی باید بدم؟

-مدرسه جای تربیته! بهشون یاد بده جای سر روی گردنه نه تو کون این و اون.

رمان بازار
romanbazar.ir

مدیر رسما لال شد و منم از شدت بهت و تعجب لحن محراب، کم مونده بود سکته رو بزنم.

-هیچ ادب دارید شما؟

-نه هیچی ندارم، زنم حالش خوب نیست، الان شرایط سوال جواب ندارم!

تلفنو قطع کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کون نشور عقب مونده! فردا استعفامو مینویسم!

هین بلندی کشیدم:

-چرا؟ تو که دیگه پولی هم نداری اگه ربکا بخواد اذیت کنه!

نگاه پر از اخمشو دوخت بهم و با تردید نگام کرد.

-اگه از فردا اذیتت کنن چی؟ میخوام واست معلم خصوصی بگیرم بمونی تو خونه!

قلبم از جا کند:

-نه اتفاقی نمیفته تا وقتی تو هستی! فردا برو باهاش صحبت کن بگو اعصاب نداشتی یه چیزی گفتی... بعدم بگو دیگه تکرار نمیشه! توجیه اینکه جلوی بچه ها

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتیم پایینم بگو اعلام کنه نسیم حالش بد بوده و مجبور شده برسونش بیمارستان.

همون موقع گوشیو برداشت و زنگ زد و قسمت آخر حرفمو منتقل کرد.

مدیرم پوزخند مسخره ای زد:

-نه پس گفتم بردش هجله!

این دیگه بدتر از محراب زده بود به سیم آخر!

محراب بی حرف قطع کرد و زد زیر خنده:

-زنیکه کصخل شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

منم خندیدم و محراب جلوی یه داروخونه نگه داشت و بعد از چند دقیقه با مسکن و یه بطری آب برگشت.

-بیا عزیزم اینو بخور.

خوردم و تکیه مو دادم به صندلی که با دستش صورتمو ناز کرد.

با چشمای نیمه باز سرمو به سمتش چرخوندم که بیشتر نوازشم کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید... بخاطر خودخواهی من به این روز افتادی!

چشمامو کامل باز کردم و نگاهشو رصد کردم.

-تو کنارم باشی، هیچی اذیتم نمیکنه!

خم شد و لباشو گذاشت رو لبم و فوری عقب کشید.

بعدم راه افتاد و من چشام روی هم افتاد و گرم شد.

ماشین که از حرکت وایساد، چشامو باز کردم و دیدم یه محیط غریبه دورمه و خونه نبودیم!

با اخم و پرسشی نگاش کردم:

-کجا اومدیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-دکتر زنان...

هینی کشیدم و گفتم:

-واسه چی؟

-واسه اینکه بهت قرص بده و مجبور نباشی اورژانسی بخوری. آسیب میزنه به رحمت!

با خنده گفتم:

-خب تو چادر سرش کن!

یه لحظه قیاقش شبیه علامت سوال شد... یهو زد زیر خنده و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-واسه من بی حجاب دوست داره خب... دوست داره بدون لباس حست کنه!

بعدم یهو سرشو آورد جلو و بدنمو عمیق بو کشید:

-هوست زده به سرم! پاشو تا همینجا کاریت نکردم!

خودش یهو از ماشین رفت و منم دنبالش پیاده شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی دو ساعت طول کشید تا بالاخره بین مریض بهمون وقت دادن و رفتیم تو. من با لباس مدرسه بودم و تمام مدت دکتر، محرابو بد نگاه می کرد.

آخرشم گفت:

- اگه می‌شه شما بیرون تشریف داشته باشید؟

محراب اخم شدیدی کرد:

-مگه نامحرمم؟

-باید معاینه بشه. تست پاپ اسمیر می‌گیریم از کسایی که تازه رابطه جنسی رو شروع کردن.

دلهره گرفتم. تست پاپ اسمیر چه کوفتی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس به محراب نگاه کردم که اونم چشم تو چشمم شد و گفت:

-مگه اون پشت نیست اتاق معاینه‌ت؟ چرا من باید برم بیرون؟ زنم ترسیده!

دکتر بدون هیچ حرف دیگه ای بلند شد و رو به من گفت:

-پاشو برو اتاق، شلوار و شرتتو در بیار و روی اون صندلی معاینه بشین تا بیام.

-ولی من پریودم!

- ایراد نداره برو شرتتو درنیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکوک بود. رفتم و قبل از اینکه بخوام شلوارمو دربیارم، خودش رو رسوند و پرده رو کشید. علامت داد که نمیخواد شلوارمو دربیارم. جلو اومد تو گوشم گفت:

-مجبورت کرده؟

بهت زده نگاش کردم:

-به چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-به رابطه؟ به اینکه زنش بشی؟ تو که سنی نداری! با لباس مدرسه برداشته اوردت اینجا که قرص بگیره برات؟

-نه من دوسش دارم.

با غصه نگام کرد:

-ببین به من اعتماد کن. اگه مجبورت کرده، میتونم کمکت کنم!

-نه به خدا.

چند لحظه با غصه نگام کرد و بعدم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی خب... باید واسه تست بیای پیشم... هروقت که پریودت تموم شد بیا... اگر احساس سوزش ادرار هم داشتی حتما بیا. طبیعیه ولی برطرف میشه.

سر تکون دادم و رفتم بیرون.

محراب که داشت قدم میزد، عصبی دکترو نگاه کرد و پرسید:

- چی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر گفت:

- یه سری معاینه انجام شد ولی چون خونریزی داره محدودیت داریم. حتما بعد از پریودش بیاریدش تا معاینه تکمیل بشه.

یه نسخه داد دستمون و گفت:

-اینم یه سری آزمایشه که بهتره انجام بده.

محراب خیلی خشک و رسمی تشکر کرد و بلند شد که بریم.

داشتیم از پله ها می رفتیم پایین که دستمو تکون داد و گفت:

-چیکار کرد اون تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی!

-یعنی چی هیچی؟ شلوارتو کشیده پایین میگی هیچی؟

خندم گرفت. چرا کصشر میگفت؟

-هیچی بابا گفت درنیار. میخواست مطمئن شه که بهم تجاوز نکردی.

محراب زد زیر خنده و گفت:

-میگفتی خودت تجاوز کردی!

حق به جانب نگاش کردم که طلبکار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نکردی؟ کی بود لخت و پتی اومد جلو من گفت باهام بخواب؟ عجبا!

خندم گرفته بود ولی اخم کردم و گفتم:

-اصلا تقصیر از منه راست میگی! اگه دیگه باهات خوابیدم!

دیگه رسیده بودیم به ماشین که بغلم کرد و خودشو چسبوند بهم:

-تو نخواب تا من به زور خوابت کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدم ولم کرد و رفت پشت رل نشست.
ای خدا این مرد دیوونه بود!

از کوچه بن بستی که توش پارک کرده بودیم زدیم بیرون که یهو محراب زد رو ترمز و برگشت به یه سمت دیگه نگاه کرد و تا من به خودم بیام و بفهمم چی شده، گازشو گرفت و رفت.

همشم از تو اینه نگاه میکرد عقبشو!

-چی شده محراب؟

با وحشت نگام کرد و گفت:

-هیچی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو گذاشتم رو پاش و گفتم:

-چی دیدی انقدر بهمت ریخت؟

-ربکا بود... ماشینش... نفهمیدم توشه یا نه... ولی دیدمش!

قلبم شروع کرد تند زدن. این پیری چی میخواست که دست از سرمون برنمیداشت!

محراب فورا گوشیشو برداشت و دیدم که شماره مسعودو گرفت:

-الو؟ مسعود؟ تونستی کاری بکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از دو ثانیه داد زد:

-یعنی چی دنبالشی دیوث؟ زندگیم رو هواست! زنم امنیت نداره!

دوباره داد زد:

-اره زنم زنم می کنم!!! میخوام بدونم اگه تو هم بودی انقدر راحت کون می نداختی؟ لامصب ندیدی چقدر هاره؟

یه چند لحظه ای ساکت شد و بعد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه! خدافظ.

قطع کرد و چشماشو محکم روی هم بست.

-باید برم خونش. دنبال یه سری مدارکیم که اگه پیداش کنیم جلومون می ندازه!

با نگرانی نیگاش کردم:

-نمیشه همینجوری بی خیال شد؟ من میترسم محراب.

-نترس... نباید بذاریم احساس خطر کنه... نگران نباش... درستش می کنیم!

سکوت کردم و تا رسیدن به خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد. چند وقت دیگه عید بود و خیابونا پر از ماشین بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی من اصلا حس و حالشو نداشتم.

واسه یکی که کنکور داره، عید یعنی درس و تست و جمع بندی کامل همه چی!

ماشینو جلوی در متوقف کرد و گفت:

-یه کاغذ خودکار بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

فوری از تو کیفم درآوردم و بهش دادم. شروع کرد یه چیزایی نوشتن و آخرشم گفت:

-خب! این برنامه امروزته! وقت سر خاروندن پیدا نمیکنی! پس کسکلک تعطیل! همه تستا رو بزن، خلاصه نویسی اینا هم می خوام ببینم ازت. وقتی اومدم تستاتو چک میکنم! با تحلیل توی دفتر تحلیلت نوشتی و نکته هاشو یادداشت کردی!

با غصه داشتم نگاش می کردم:

-تو چی؟

-من چی چی؟ هیچی! میرم ببینم چه خاک بریزم تو سرم. نشینی الکی فکر و خیال کنی فکرتو فلج کنی! استرس می رینه تو یادگیری و عملکردت!

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی میای؟

-نمیدونم عزیزم! برو کارایی که نوشتم بکن، تمرکزتو بذار... حتی اگه آسمون به زمین بیاد من از تو رتبه خوب میخوام نسیم! نزن تو ذوقم! اکی؟

پلک بستم و گفتم:

-اکی!

لبخند زد و صورتمو نوازش کرد:

-آفرین دختر خوب... این روزا هم تموم میشن و ردی ازشون نمی مونه! ولی کنکورت چیزیه که تا ابد خرتو می چسبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکون دادم و از ماشین پیاده شدم.

رفتم خونه و مشغول کارایی که گفته بود شدم.
وقت زیادی نداشتم!

آخرشب شده بود و هنوز خبری از محراب نبود.

دلم شور میزد!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای در خونه اومد و من عین فشنگ پریدم و دیدم مسعوده که خسته و کوفته از راه رسیده و داره کفشاشو درمیاره.

- از محراب خبر نداری؟

صداش خش گرفته بود:

-محراب؟

با خستگی پلکاشو بست و گفت:

-شاید امشب نیاد.

وحشتزده گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟؟!

-چون ربکا رفته اون مطبی که محراب بردت و زیر و روی پروندتو درآورده!

با چشمای گرد نگاش کردم:

-عجب پیر خرفتی! حالا چی میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم نسیم جان... باید یه چند روزی محراب بمونه تا شاید هم آرومش کنه که علیه تو کاری نکنه و هم اینکه بتونه یه سری مدارک ازونجا کش بره و بیاد که دیگه سیکشو بزنیم! این دیگه زیادی رفته رو مغز!

-مدرسه چی؟ مدرسه چی میشه؟

-چند روز دیگه که عیده! بعدشم نمیدونم!

-خب اردو مطالعاتی گذاشتن واسه بچه ها.

-نه بابا کنسل شده! مگه خبر نداری؟ فقط مدرسه تو اون ایام تعطیل نیست و محرابم میتونه یه هفته نره! یه هفته بخاطر تو مرخصی گرفته بود که معلم برات بگیره. حالا سپردش به اینجانب.

-یعنی قراره یه هفته نیاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی قراره یه دهه نیاد!

فاااک... فاااک به این زندگی نکبت!!!!

با بغض نگاش کردم:

-حالا من چیکار کنم؟

-برنامه هرروزتو محراب میفرسته برام. تهدید کرده که هروقت بیاد دونه به دونه چک میکنه. همه رو تاریخ باید بزنی که بفهمه همون روز انجام دادی. رو خوراکتم خیلی تاکید کرده! همچنین اینکه فقط تو اتاقت باشی و موقع غذا خوردن بیای بیرون. مرتیکه پفیوز فکر کرده من...

حرفشو خورد و یکی کوبوند تو سرش!

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر کرده چی؟

-هیچی بابا... مریضه دیگه! اینم بدتر از منه! خاک تو سر ما!

نمیدونم یاد چی افتاد که انقدر بهم ریخت. یه ضربه محکم به کوسنی که جلوی پاش بود زد و رفت طبقه بالا.

-چیزی خواستی صدام کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش اصلا عادی نبود.

-مسعود؟

همونجا روی پله ها وایساد.

-بگو!

-حالت خوبه؟

-نه...

- چی شده؟ میخوای حرف بزنیم؟

-نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

یکم رفتم جلو:

-درمورد همون دختره‌ست؟

از نیمرخ دیدم که چشماشو محکم بست.

-من مریض بودم... اذیتش کردم... انقدر اذیتش کردم که در رفت! فرار کرد ازم!

برگشت و دیدم که چشماش پر از اشکه.

-آدرسی شماره ای چیزی نداری ازش.

-تو کانون وکلا پیداش کردم. فامیلیشو عوض کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

حیرون نگاش کردم.

-دیدیش؟

سر تکون داد.

-نمی خواست منو ببینه!

-چرا؟

شونه ای بالا انداخت:

-حتما خیلی بد بودم.

-مگه چیکار میکردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-شک!!

دهنم نیمه باز موند. مسعود و شک؟!؟ اصلا بهش نمیومد! انقدر خوش مشرب بود که آدم فکر میکرد زنش خوشبخت ترین آدم دنیاست.

ولی ببین چیکار کرده که طرف از دستش فرار کرده!

-گفت اگه نری ازت شکایت می کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه سکوت شد و دوباره گفت:

-نه که از شکایتش بترسم! از نفرتش ترسیدم...

لب گزیدم و گفتم:

-می خوای من باهاش حرف بزنم؟

سر تکون داد و گفت:

-بی فایدست... با هیچی جبران نمیشه کارای من.

-مگه خودتو درست نکردی؟

-نه! میترسم بهش نزدیک شم و بازم بشم همون آدمی که خونشو کرده بود تو شیشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلا واسه چی شک می کردی!

-دوسش داشتم... با همه فرق داشت برام... یهو خبر ازدواجش رسید... دیوونه شدم... بعد از یه مدت رفتیم شمال اکیپی و اونجا فهمیدم طلاق گرفته... چشم همه دنبالش بود... باهاش رابطه داشتم... انقدر نسبت بهم واکنش نشون میداد که من هیچوقت نفهمیدم کم کم عاشق خودم شد؛ نه لزوما سکسم!!

نفس حبس شدشو رها کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همش فکر می کردم واسه ارضای نیازش به همه پا میده! اگه کسی بهش چیزی میگفت... اگه دنبالش بود فکر میکردم مشکل از اونه! فکر میکردم نیاز جنسیشو به من ترجیح میده!

-چراااا؟!؟

-چون... چون ریشه تو بچگیم داره!

اینو گفت و دیگه منتظر نموند که من به سوالام پر و بال بدم. رفت بالا و منو با یه دنیا حس بد تنها گذاشت.

از یه طرف عذای عشق دردناک مسعودو گرفته بودم و از یه طرف محراب که مشخص نبود چند روز نمی تونم ببینمش!

(داستان هیما و مسعود به اسم کانتر، جلد دو همین رمانه

رمان بازار
romanbazar.ir

چند روز گذشت... هرشب محراب برنامه روز بعدمو میفرستاد... منم دونه به دونه انجامشون می دادم.

امشب عید بود و به شدت دلم گرفته بود.

مسعود اومد و منو برد خونه نن جونم تا سال تحویل پیششون باشم.

داداش نره خرمم بود ولی همش سرش تو گوشیش بود و معلوم نبود داره با کی چت میکنه که پاپیچ من نمیشد!

خدا خیرش بده هرکی بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

نن جون یواشکی از محراب می پرسید و منم نیومدنشو ربط داده بودم به حضور نیما!

غصه خورد و گفت:

-کاش میومد می دیدمش، دلم واسش پر میزنه ننه!

پشمام به خدا... این ننه ی ما هم منتظر بود یکی عین محراب بیاد و منو بچسبونه بهش! دل ضعفه ای که واسه محراب داشت واسه نیمای اسکل نداشت!

مسعود یه گوشی داده بود بهم و اخرشب بود که پیام داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوای بمونی یا بیام دنبالت؟

منم از خدا خواسته نوشتم:

-بیا درس دارم!

نیما خوابیده بود و منم یواشکی از نن جون خداحافظی کردم و رفتم.

اون بنده خدا هم دیگه هیچی نمیگفت! ساده تر از این حرفا بود که بخواد فکرش به کارای ما برسه! هرچی میگفتم باور میکرد.

به محض اینکه تو ماشین مسعود نشستم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از فردا معلم داری. میان که همه درسای مهمتو جمع کنی.

-باشه. از محراب...

نذاشت حرفمو کامل بپرسم:

-خبر خاصی نیست جز گزارشایی که میده.

-پیدا نکرده اون کوفتیا رو؟

-یه کارایی کرده ولی هنوز تکمیل نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه گذشت و گفت:

-یه کاری بگم میکنی برام؟

-اره!

یه شماره میگیرم با این گوشیه که دستته. خب؟

-خب...

-اسمش هیماست... الکی بگو یکی از موکلاشی و به یه مشکلی خوردی... می خوام یکم صداشو بشنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بهت نگاش کردم:

-دیوونه شدی مسعود؟

-نه... نه کلافه م... بعد از چند سال دیدمش زده به سرم!

-چرا تا الان دنبالش نبودی؟

-نخواستم که باشم. ولی الان که دیدمش... سختمه... دارم دیوونه میشم نسیم...

گوشیمو گرفتم سمتش.

-خیلی خب باشه... باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

فوری شمارشو گرفت و داد دستم:

-اسمش هیماست...

چندتا بوق خورد و صدای جذابش پیچید تو گوشم:

-بله؟

-سلام هیما جان خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام... به جا نیاوردم عزیزم..و شما؟

-من یکی از موکلای قدیمی هستم... هنوز کار میکنید شما؟

-بله عزیزم. دفترم عوض شده ولی کار می کنم هنوز. چیه کارتون؟

به مسعود اشاره کردم چی بگم که گوشیو ازم گرفت و با صدای خش گرفتش گفت:

-کارش منم...

یه چند لحظه سکوت شد و صدای کلافه ی هیما بلند شد:

-بهت گفتم دست از سرم بردار مسعود!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی تونم!

-چرا؟ مگه من یه زن هرزه نبودم که هرکی میومد وا می دادم؟ خب هنوزم همونم... تو نمیتونی با یه زن هرزه بمونی! کله ت داغ میکنه، نمیفهمی داری چیکار میکنی! لیاقت تو یه زن خوب و نجیبه که تا الان رنگ افتاب و مهتابو ندیده!

دندونای مسعود از حرص و خشم روی هم سابیده میشد.

-من متوجه اشتباهم شدم... یه فرصت میخوام!

-فرصتات سوخت مسعود... من دیگه نمیتونم با همچین آدمی که هزارتا زخم به روح و جسمم زده زندگی کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی تونم از فکرت درام!

-کی گفته دربیای؟ تو باید تاوان پس بدی... تاوان کتکایی که سر هیچی زدی... تاوان تهمتایی که باهاش خوردم کردی... اتفاقا از فکرم در نیا... چون دیگه هیچکس واست من نمیشه و اینو خودتم میدونی!

صدای مسعود لرزید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من گه خوردم... من اون موقعا تو حال خودم نبودم... نمی فهمیدم...

-قطع کن مسعود... فکر کن ازدواج کردم!

-کسی تو زندگیته؟

-آره... دارم برای ازدواج بهش فکر میکنم! پس سمتم نیا...

گوشی تو دست مسعود داشت خورد میشد... دندوناشو انقدر بهم فشار داده بود که فکش می لرزید...

-به کسی جز من فکر نکن...

پوزخند زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به چیه تو فکر کنم آخه؟ به کتکات؟ به زبون نرم و گرمت؟ به چیت؟

مسعود محکم پلک زد:

-میرم دکتر... قرص مصرف میکنم... درستش میکنم مغز خرابمو... تو... تو فقط کنارم باش...

-نه!

نه قاطعش منم دلسرد کرد. یعنی انقدر اذیتش کرده بود مسعود که حتی حاضر نبود بهش فکر کنه دیگه؟

-نمی ذارم مال کسی دیگه بشی هیما...

-موفق باشی...

رمان بازار
romanbazar.ir

اینو گفت و قطع کرد... شتتت... گوشی همونجور تو دست مسعود مونده بود... خودشم که داغووووون بود... اصلا یه چیزی میگم یه چیزی می شنوی...

ماشینو خیلی اروم حرکت داد و نه من چیزی گفتم نه اون حرفی زد...

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شد و نتونست قامت راست کنه.... دولا دولا رفت تو خونه و خودشو به اتاق و به تخت محراب رسوند...

خیلی حالش بد بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

فوری رفتم از اشپزخونه براش آب بردم و کمکش کردم بخوره... هی دستمو پس میزد و نمیخواست بخوره ولی مجبورش کردم...

-خیلی احمقم...

پوزخند عصبی زد و گفت:

-آزارش دادم... خیلی بیشعورم...

یهو لیوانی که تو دستش بود و پرت کرد تو دیوار و داد زد:

-منه آشغال، روانیش کردم!!! کتکش زدم!!! بهش تجاوز کردم!!! وای خدا... من چیکار کردم؟؟!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دهن باز داشتم نگاش میکردم... خداوکیلی پشمام... منم بودم نمی موندم!

دستاشو گرفته بود جلو صورتشو گریه میکرد مرد گنده...

حقم داشت... یه تنه ریده بود اندازه کله فیل که چه عرض کنم! کل هیکلش!

شونه هاشو یکم مالیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی خب... باشه.... اروم باش... من و محراب باهاش حرف می زنیم... تو هم یه دکتر خوب پیدا کن برو درمان شو که با برگه ی معالجت بریم پیشش... خوبه؟

شونه هاش خمیده بود و حالش خوب نبود.

سر تکون داد و گفت:

-مرسی بخاطر همه چی... برو زودتر بخواب فردا معلم داری... بازدهیت کم باشه، محراب منو میکشه.

با غصه نگاش کردم ولی اون کلا یه دنیای دیگه بود انگار و خیلی بهم ریخته بود.
رفتم و تنهاش گذاشتم ولی فکرم پیشش بود... پشیمون بود... گناه داشت... نمیدونم شایدم نداشت... وحشی آمازونی!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه هفته از عید گذشته بود. هرروز دوتا معلم داشتم.

حسابی خسته شده بودم ولی همه مطالبو جمع کرده بودم و هیچ ایرادی نداشتم.

حالا دیگه فقط وقت تست زدن بود.

مسعود هنوز حالش خوب نبود. یعنی اگه ولش میکردم هرشب یه سیمکارت می خرید میاورد که زنگ بزنه به هیما...

دلم براش میسوخت! خیلی زیاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی خب گند زده بود! یه گندی که شاید به این راحتیا قابل جبران نبود!

نشسته بودم و داشتم تستایی که مسعود از بانک سوال برام پرینت کرده بود رو حل میکردم و تحلیل مینوشتم که در باز شد. فکر کردم مسعوده، داد زدم:

-کجا میری؟ من گشنمه ها! عین خر تست زدم... عین گاو گشنه م!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قدماش تا توی اتاق اومد و با پیچیدن بوی عطر محراب تو دماغم، سرمو بالا گرفتم و با تردید رو برگردوندم.

با دیدنش عین فشنگ از جام پریدم و نفهمیدم چطوری ازش آویزون شدم و پاهامو دورش پیچیدم.

اونم محکم بغلم کرده بود و نمیذاشت جم بخورم.

-فکر کردم باهام قهری...

-قهرم!

خندید:

-واسه همین ازم آویزونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-این واسه دلتنگیمه! بعدش باهات قهر می کنم!

سرشو فاصله داد و با دقت نگام کرد. دلتنگی تو چشماش بیداد میکرد.

-قهر نکن... می خوام فقط نگات کنم!

رومو برگردوندم که یهو عین وحشیا منو چسبوند به دیوار و شروع کرد بوسیدنم... نمی ذاشت نفس بکشم... جونمو از توی لبام داشت می کشید بیرون...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس نفس زنان سرمو کنار کشیدم:

-خفه م کردی وحشی!

دوباره واسه گرفتن لبام اومد جلو:

-بده بیاد... دلتنگم!

همونجوری موندم که خیز برداشت و لبامو کشید تو دهنش... لباسامو دراورد و می خواست همونجا کارو تموم کنه که با عجز گفتم:

-من ضعف دارم...

-قول میدم بعدش یه نهار مشتی بخوریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشامو بستم و گفتم:

-لااقل بریم روی تخت... اینجا میترسم فشارم بیفته!

تو یه حرکت منو انداخت رو تخت و در اتاقو بست.

افتاد به جونم و تا تونست تمام تنمو کبود کرد و بعدم دوباره توم به اوج رسید!

-لعنتی خواستنی!!! به رابطه باهات معتادم.... داشتم جون می دادم این مدت!

باسنمو محکم فشار داد و گفت:

-این لعنتی از جلو چشام کنار نمی رفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم:
-این جلو چشات بود یکی دیگه رو میکردی؟

خشکش زد از سوالم و اخماش رفت تو هم:

-نرین تو حالم!

-فقط حال توعه که توش ریده میشه! من این مدت هرچی سرم اومد حقم بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید بیرون و خودشو ترتمیز کرد. حس کردم داره بحثو عوض میکنه:

-اینا رو ولش کن! یه سری مدارک گیر آوردم که مسعود باهاش کارمونو راه میندازه!

-یعنی دیگه خلاص میشیم از شر ربکا؟

-خلاص!

-مدرسه چی شد؟

-از فردا میرم. این غیبتم بدم نشد... هم همهمه خوابیده هم فهمیده که دیگه مشاور گیرش نمیاد این وقت سال و کسی جز من به دردش نمیخوره! تو دیگه از فردا مدرسه نیا تا م ولی بعدش بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکون دادم و باهم رفتیم بیرون از اتاق. محراب دو پرس چلو کباب خفن سفارش داد و اونقدر بهم چسبید که حد نداشت.

دو هفته ای بود که منم مدرسه میرفتم و هیچکس جز سهیلا تحویلم نمی گرفت!

اون روز از صبح تهوع داشتم و حالم خوش نبود.

رفته بودم دسشویی که سهیلا اومد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حامله نیستی؟

چپ چپ نگاش کردم:

-اسکلی؟ شوهرم کجا بود؟

خندید و گفت:

-دیگه همه می دونن با فتوحی سکس داری!

با چشمای گرد نگاش کردم:

-چی میگی سهیلا؟

یه بسته از جیبش درآورد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه راست میگی تست بده...

-تست چی؟

-بیبی چکه!

-تو اینو از کجا آوردی؟

-تو چیکار داری؟ بزن اگه نمی ترسی از حامله بودنت...

واسه اینکه دهنشو ببنده گرفتمش و گفتم:

-چجوریه؟!؟

-درشو باز کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چند ثانیه روی این بشاش... بعدش ردش کن بیاد تا من بگم بهت...

رفتم دستشویی و کاری که گفته بود رو کردم و از زیر در ردش کردم بره. انقدر به خودم مطمئن بودم که فقط می خواستم ضایعش کنم.

چند ثانیه گذشت و داشتم خودمو میشستم که یهو هین کشید و گفت:

-خاک بر سرت... حامله ای!

رمان بازار
romanbazar.ir

همونجا خشکم زد و صدای یکی از بچه های دیگه اومد:

-حامله ست؟ حاج فتوحی داره بابا میشه؟

فوری رفتم بیرون و گفتم:

-این زرزرا چیه میکنید؟ بدید من اون بیل بیلکو!

اون یکی که جمال پور بود و یبار شتکش کرده بودم یهو بیبی چکو گرفت و گفت:

-برو بابا...

بعدم زد از دستشویی بیرون. دنبالش دویدم ولی اون از من فرزتر بود چون من هم حالم بد بود هم دستامو نشسته بودم و رو مخم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم دستشویی و گفتم:

-برو اونو از دستش بگیر تا شرتمونو پرچم نکرده!

رنگش پریده بود:

-نسیم! تو واقعا حامله ای... میدونی یعنی چی؟

یهو چشام سیاهی رفت... از دسشویی زدم بیرون و هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که نفهمیدم چطور پخش زمین شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب:

تو اتاق مشاوره نشسته بودم و داشتم یکی یکی به بچه هایی که زنگ تفریح میومدن سراغم، برنامه میدادم.

چند روزی میشد که آبا از آسیاب افتاده بود.

مدیرو تهدید کرده بودم که اگه موقعیت نسیم تو مدرسه به خطر بیفته میرم دیگه نمیام! گفته بودم پای عواقبشم هرچی که هست وایمیسم.

اونم دیگه ماستاشو کیسه کرده بود و فهمیده بود که نباید سربه سر من بذاره!

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا هم برام مهم نبود و آرامش نسیم برام تو اولویت بود.

در محکم کوبیده شد و مدیر نفس نفس زنان و با لرز اومد تو اتاق. دانش آموزی که روبه روم بود رو با اشاره سرم رد کردم بره و محکم گفتم:

-درم ببند!

مدیر دستشو بالا آورد و با همون حالت قبلی گفت:

-این چیه جناب فتوحی؟ این چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم وحشتناکی رفتم جلو و به بیی چکی که توی دستش بود و دوتا خط نشون میداد زل زدم!

-من از کجا بدونم خانوم محترم؟ مسئولیت تربیت بچه ها که دیگه با من نیست!

خون داشت خونشو میخورد!

-مسئولیت خودت چی؟ با خودته؟

گیج و پراخم نگاش کردم.

-واضح حرف بزن خانوم محترم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خشم داد یجوری که صداش نره بیرون داد زد:

-این بیبی چک رو بچه های پیش دانشگاهی از توی دسشویی پیدا کردن و مربوط به نسیم سرخوشه!

خونم خواب رفت... لال شدم...

- از کجا معلوم؟

-منم نمیدونم ولی همین الان با من میاید بریم آزمایشگاه تا مشخص بشه!

در پر شتاب کوبیده شد و قبل از اینکه من بخوام جواب دندون شکنی بهش بدم، باز شد. گرشاسبی بود که با هول و وحشت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نسیم سرخوش حالش بد شده خانم! غش کرده!

با عصبانیت دو قدم به سمتش برداشتم و عربده کشیدم:

-زنگ بزن آمبولاس...

بعدم دیگه نموندم ببینم پت و مت قراره چه گهی بخورن... به سرعت پله ها رو پایین رفتم و دیدم تعداد زیادی دانش آموز یه جا جمعن... فوری به سمتشون پا تند کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه خبره اینجا؟

یکی از میون جمعیت گفت:

-دوست دخترت غش کرده!

اون موقع با دیدن نسیم که بی حال افتاده بود و سهیلا که تو بغل گرفته بودش به قدری حالم بد شد که برنگشتم نگاه کنم کدوم کصکشی بود! فقط گذشتم و سهیلا رو زدم کنار...

این بچه کی حامله شده بود که من نفهمیدم؟ مدرسه جای بیبی چک زدن بود اخه؟

چندبار ضربه زدم تو صورتش و اسمشو صدا زدم ولی بی فایده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نسیم جان؟ عزیزدلم؟ چشاتو باز کن... نسیم؟

برام مهم نبود که همهمه ها زیاد شده بودن... مهم نبود که با خشم نگاهشون سمت نسیم بود!

فقط می خواستم حال نسیم و اون... موجود احتمالا چند روزه ای که توی شکمش بود و از قضا بچه ی من بود... خوب باشه...

بچه من! یعنی بابا میشدم؟ برای یه لحظه همه بدنم سست شد و زل زدم به دختری که احتمالا از شدت فشار عصبی و استرس از هوش رفته بود و قرار بود مادر بچه ی من بشه!

بچه ی من!

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر این دو حرف رو برای خودم تکرار کردم که یه چیزی تو وجودم تکون خورد.

دلم می خواست همونجا نسیمو با خودم ببرم و یه گوشه باهاش خلوت کنم... انقدر نوازشش کنم تا بهوش بیاد... بعد هم یه عالمه ببوسمش و ازش تشکر کنم بابت این حس خوبی که تو وجودمه...

صدای آمبولانس اومد و من بالاخره از تصویر روبه روم دل کندم ولی باهاش رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به مسئولش گفتم احتمالا بارداره و اونم گفت بهتره ببریمش بیمارستان.

مدیرم با ماشین خودش دنبالمون اومد.

تو بیمارستانم با چشم خودش دید که من چطور چشم از نسیم برنمی دارم و نگرانشم... عشق و محبتی که نسبت به این دختر تو وجودم بودو از چشام خوند که دیگه حتی غر هم نزد.

خانم پرستار اومد و گفت:

-جواب تستش مثبته، باردارن... باید برن پیش دکتر زنان بخش سونوگرافی بشن!

همون موقع نسیم لای چشماشو باز کرد و با صدای ضعیفی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-محراب؟

-جون دلم؟ بیدار شدی؟

با عشق رفتم سمتش، دستشو با محبت توی دستم گرفتم و پیشونیشو بوسیدم.

-من... من حاملم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زل زدم تو چشای پاکش... معصومیت ازش شره میکرد.

-آره عزیزم... ممنونم ازت...

یهو چشمای پر از اشک شد.

-آبروم رفت...

-گور بابای بقیه... مهم منم که انگار دنیا رو بهم دادن!

-تو این وضعیت؟

-آره تو همین وضعیت مثل معجزه ست برام نسیم... حس میکنم یه نشونه از خداست واسه اینکه سخت تر بجنگم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-کنکورم؟

-خودم نوکرتم... همه کار میکنم که به کنکورت آسیب نرسه...

یهو دستمو گذاشتم رو شکمش و با محبت گفتم:

-یه موجود خیلی کوچیک اینجاست و داره رشد میکنه! خوشحال نیستی؟

اشکاشو پاک کرد:

-می ترسم!

دستشو محکم تر گرفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نترس عزیزدلم... نترس... من پیشتم... تنهات نمیذارم!

یهو یاد قرصی که مصرف میکرد افتادم و واسه اینکه حال و هواشو عوض کنم گفتم:

-بچه م احتمالا رستمه که با وجود قرص خوردن بازم شکل گرفته!

با گیجی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من که قرص نخوردم.

چشام گرد شد. با تعجب گفتم:

-نخوردی؟

-نه... برام نگرفتی!

-عزیزم! من مغزم از کار افتاده، تو که می دونی واست نگرفتم چرا این دو سه باری که رابطه داشتیم نگفتی مراقبت باشم؟

لبشو عین بچه ها برگردوند و من خم شد و بی اختیار بوسیدمش...

-خب طبیعیه که حامله بشی دیگه. من بی احتیاطی کردم ولی پشیمون نیستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک از چشماش شره کرد و گفت:

-نباید از من بیشتر دوسش داشته باشی...

با این حرفش، روح از تنم رفت. نسیم هنوز بچه بود... به اون حد از بلوغ احساسی نرسیده بود که بدونه جایگاه خودش با بچه چقدر فرق داره و حسی که من بهشون دارم برام متفاوته...

طبیعی بود حسادت کنه... خاک بر سر من که رعایت نکردم و این دخترو که هنوز خودش بچه بود، درگیر بچه کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شدم و با دقت تو چشماش نگاه کردم:

-شاید هنوز خیلی زود بود واسه این جریان... شاید طول بکشه تا حس واقعی من به خودتو بفهمی و بدونی جایگاهت پیشم چقدر باارزشه... هیچ چیز و هیچ کس توی دنیا نمی تونه جای تو رو برام پر کنه... حتی اگه اون آدم بچه مون باشه... بچه م رو هم خیلی دوست خواهم داشت ولی نوع دوست داشتنش با تو خیلی فرق داره و تو اولویت منی تو همه چی... قول میدم جلوی پیشرفتتو نگیره... همه کار میکنم که زن باهوشم به جایگاهی که لیاقتشو داره برسه.

لبخند زدم به روش و اونم جوابمو با یه لبخند مضطرب داد. می تونستم بفهمم درونش چه آشوبیه...

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت پیش دکتر زنان و خودش گفت که دوست داره تنها بره. منم به تصمیمش احترام گذاشتم و پشت در موندم.

مدیر اومد جلو و گفت:

-خانواده ش در جریانن؟

-بله!

-باید زودتر عقد کنید... اون دیگه الان بارداره... شرایطش فرق کرده!

چیزی نگفتم... حالا که کوتاه اومده بود و تصمیم گرفته بود نرینه تو اعصابم، منم سکوت کردم... هرچی که باشه راست میگفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه نمی دونن خانواده ش، من باهاشون صحبت کنم.

تند و تیز نگاش کردم. چرا فکر میکرد من لاشی ام؟

-خیر خانوم محترم... در جریانن... من به مادرش گفته بودم بعد از کنکورش عقد کنیم و ایشون هم قبول کردن...

-شما اگه میخواستی وارد رابطه بشی باید اول عقد میکردید!

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه اونش به خودمون مربوطه... شرعی زنم بوده و هست... به کسی هم ربطی نداره که دوست دارم تو اتاق خوابمون چطور با زنم برخورد کنم!

از لحن صریحم جا خورد و گفت:

-به هرحال نسیم دانش آموز مدرسه ی منه و منم نمی ذارم ازش سوء استفاده بشه...

پوزخند عصبی زدم:

-مطمئن باش حق و حقوق این دختر، انقدری که واسه تو مهمه، واسه من هزاربرابر مهم تره! من دختری که عاشقشم رو به هیچ قیمتی از دست نمیدم! مخصوصا حالا که مادر بچمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

قیاقش از ناراحتی و احتمالا دلسوزی واسه نسیم، رفت تو هم...

در باز شد و نسیم با قیافه نزار و بی حالی اومد بیرون و به محض اینکه خواستم برم سمتش، دکتر گفت:

-شما تشریف بیارید.

مطمئن شدم نسیم حالش خوبه و رفتم. دکتر در اتاقو بست و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهش تجاوز کردی؟

خدای من! چرا همه منو به چشم متجاوز می دیدن؟

برزخی شدم و گفتم:

-خیر خانوم محترم! ایشون همسر بنده هستن!! ای بابا...

کلافه نگام کرد و گفت:

-این دختر آمادگی و شرایط پذیرفتن بچه رو نداره. باید احتیاط می کردید آقای محترم...

گنگ و پراخم نگاهش کردم که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دنبال سقط جنینشه!

خونم خواب رفت... رنگ به وضوح از رو صورتم پرید و چشام گرد شد.

-خودش گفت؟

سرشو تکون داد و گفت:

-سقط به هیچ وجه قانونی نیست و اگرم دنبالش باشه، مراکز غیرقانونی بهش معرفی می کنن که ممکنه هزارتا بیماری بگیره و حتی جونش به خطر بیفته...

آب دهن خشک شده م رو به زور قورت دادم و گفتم:

-خودش گفت تجاوز کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-کردی؟

عصبی تر داد زدم:

-خودش گفت یا نه؟

نفسی کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه... گفت من شوهرمو خیلی دوست دارم و نمی خوام ناراحتش کنم ولی بچه هم نمی خوام... یه عالمه آرزو دارم که بهشون نرسیدم... انقدر شرایط روحیش بغرنجه که التماس می کرد یه جایی رو بهش معرفی کنم...

حسابی تو فکر فرو رفتم... نسیم اخرش سر آرزوهایی که من به راحتی می تونستم کمک کنم بهشون برسه، سر جفتمونو، شایدم سه تامونو به باد می داد!

-من الان باید چیکار کنم؟

-بنظرم ببرش پیش روانشناس... اون باید درک کنه که مادر شدن مانعی واسه رسیدن به آرزوهاش نیست... هرچند که سن کمش باعث به وجود اومدن این فکر و خیالات شده... ولی تنها کاری که ازت برمیاد همینه فعلا...

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکون دادم و اونم یه روانشناس بهم معرفی کرد.

ازش خداحافظی کردم و به محض اینکه رفتم بیرون با چشمای پر از ترس نسیم مواجه شدم...

ولی به روش لبخند عمیقی زدم. نمی خواستم فکر کنه که دکتر همه چیو بهم گفته... دوست نداشتم احساس ناامنی کنه... باید این حس رو از درونش پاک می کردم...

جلو رفتم و با محبت گونه ش رو بوسیدم و گفتم:

-مامان کوچولو چطوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی زد و اشکش بی اختیار چکید:

-چاق میشم...

با نگرانی نگاش کردم.

-چاقتم دوست دارم عزیزم... نگران چی هستی؟

دستمو محکم گرفت و گفت:

-دکتر چی می گفت بهت؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داست سفارش می کرد بیشتر مراقبت باشم... یه سری چیزایی که باید هرکسی می خواد پدر شه بدونه...

ترس توی نگاهش پر کشید و فقط غم موند...

-من اگه نخوام مامان شم چی؟

نفس سنگینی کشیدم و بهش خیره موندم.

-به تصمیمت احترام میذارم ولی دلت میاد یه موجود زنده رو توی وجودت بکشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی روی شکمش کشید:

-من که حسش نمی کنم...

روی صندلی کنارش نشستم و جفت دستاشو گرفتم. خیره شدم تو صورتش و گفتم:

-من از وقتی فهمیدم این بچه وجود داره روی ابرام نسیم... تو عشق زندگیمی و بچه داشتن از تو واسه من یعنی ته لذت دنیا... مطمئن باش هرکاری میکنم که تو توی زندگی احساس ناامنی نکنی... به درست برسی به دانشگاهت برسی... شغل خوب، موقعیت خوب، درامد خوب... حتی اگه لازم باشه خودم کارگری کنم تا تو پیشرفت کنی، تو اتفاقای خوب برات بیفته، مطمئن باش این کارو میکنم... ولی همه اینا تا وقتیه که تو هم به تصمیم و علاقه من احترام بذاری و نخوای جون این

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه رو بگیری... اگر این کارو بکنی، ما فقط در کنار هم زندگی میکنیم و من هیچ مسئولیتی رو درمورد آینده ت قبول نمی کنم!

تو چشماش ترس نشست و گفت:

- از الان داری به من ترجیحش میدی!

-نه... هیچ چیز به تو ارجحیت نداره دختر... ولی نمی خوام با لجبازی، زندگیمونو خراب کنی...

بهونه گیر گفت:

-لجبازی نیست...

-هست... تو می ترسی که به اینده و آرزوهات نرسی و من دارم تضمین می کنم که برسی... حتی اگه بخوای می

رمان بازار
romanbazar.ir

تونی شرط ضمن عقدش کنی... من تعهد محضری میدم بهت... چی از این بهتر؟

کلافه چشماشو بست و اشکاش ریخت:

-نمی دونم... باید فکر کنم...

لبخند زدم و صورتشو بوسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه عزیزدلم... فکر کن... ولی لطفا هر تصمیمی گرفتی منو در جریان بذار... یواشکی از من کاری نکن...

مدیر اومد سمتمون و نسیم از شدت خجالت سرشو بالا نیاورد و خودشو منقبض کرد.

-باید بریم مدرسه زودتر... خانوم سرخوش؟ می خوای زنگ بزنیم خانواده ت بیان؟ بنظرم با این اتفاق که افتاده بهتره مدرسه نیای دیگه!

نسیم با وحشت نگاهش کرد و با بغض گفت:

-دارید اخراجم می کنید؟

مدیر نگاه گذرایی به من کرد که من گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه عزیزم... من خودم برات معلم می گیرم... ممکنه اذیت بشی سر کلاس... الان دیگه هم بچه ها می دونن و هم شرایط جسمی خودت یجوریه که بهتره استراحت کنی خونه..

به وضوح دیدم که شونه هاش افتاد و حس کردم ممکنه به این نتیجه برسه که محدودیتاش از همون لحظه شروع شده که گفتم:

-بازم اگر فکر میکنی اذیت نمیشی، میتونی بیای مدرسه...

مدیر چپ چپ نگام کرد و معلوم بود دیگه نمی خواد نسیمو بپذیره ولی من بهش این اجازه رو نمی دادم که بخواد بخاطر کم کاری من، زنمو محدود کنه!

سربه سر گذاشتن با من براش عواقب خوشی نداشت... اونم وقتی فقط یکی دوماه بیشتر به کنکور نمونده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نسیم گفت:

- می خوام بیام.

با لبخند نگاش کردم و دستشو گرم و صمیمی فشردم:

-هرچی تو بخوای... می خوای امروزو لااقل استراحت کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکون دادم و گفتم:

- می رسونمت خونه.

مدیر توی راهی که به سمت پارکینگ بیمارستان بود هرطوری تونست اعتراضو بهم نشون داد از این تصمیمم ولی من فقط سکوت کردم...

اخرشم وقتی سوار ماشین میشد گفتم:

-به بچه ها بگید اون بیی چک خطا بوده و بچه ای در کار نیست... تو این مدت ظاهر نسیم تغییری نمیکنه و کسی متوجهش نمیشه... من خودم مراقب نسیم هستم... نمیذارم اتفاق بد دیگه ای توی مدرسه بیفته!

با نارضایتی سوار ماشینش شد و بدون اینکه تعارف کنه ما رو برسونه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

منم که با امبولانس اومده بودم... آژانس گرفتم و رفتیم سمت خونه...

به خونه که رسیدیم ماشین ربکا رو دیدم... دیگه نباید میذاشتم سوهان روح زن حامله م بشه!

تا چندوقت دیگه باید ازش طرح شکایت می کردیم و شرشو کم می کردیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پیاده شدیم و دیدم همراه با مسعود و برادر لندهورش توی خونه نشستن...

-سلام...

اولین نفر ربکا بود که سلام کرد و گفت:

-حال خواهرت چطوره؟ رنگش پریده!

دندونامو حرصی روی هم فشار دادم. اینکه می دونست نسیم زنمه، این پافشاریش واسه نقش بازی کردنو نمی فهمیدم!

-خوبه چیزی نیست...

همراه نسیم به سمت اتاقش رفتیم. دست سرد شده ش رو رها نکردم و محکم توی دستم گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم درو ببندم که دیدم ربکا جلومه... پر از خشم نگاش کردم و گفتم:

-چیه؟

شونه ای بالا انداخت:

-هیچی اومدم ببینم خواهر شوهر صیغه ایم در چه احوالیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

به وضوح رنگ نسیم از این حرف پرید.. داشت بلوف میزد ربکا و من از اینکه نکنه بخواد به جزئیات بپردازه، نگفتم داری عین سگ دروغ میگی که صیغمی!

-حالا که فهمیدی... برو دیگه!

بعدم درو تو صورتش بستم و نسیمو خواستم تو بغلم بکشم ولی خودشو دور کرد. با حرص بیشتری کشیدمش تو بغلم و تو گوشش زمزمه کردم:

-زر میزنه... محرمم نیست...

دلخور و شاکی نگام کرد و اونم عین خودم آروم گفت:

-از کجا معلوم؟ کنتور که نمی ندازه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلخور شدم که بهم اعتماد نداشت ولی بهش حق می دادم!

از طرفی هم رعایت حامله بودنشو می کردم.

تو بغلم چرخوندمش و دستمو نوازش وار روی شکمش کشیدم:

-به من اعتماد کن... ربکا می دونه تو زن منی و می خواد اعصابتو بهم بریزه... نذار موفق بشه... استرس واست خوب نیست عمر من...

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص گفت: بهتر
و بعدشم از من جدا شد و روی تخت خوابید.

خدا به داد من برسه با این نسیم لجباز و ربکای حیله گر!

-الان از چی ناراحتی نسیم؟

-زندگیم رو هواست... دیگه هیچ کجا جای من نیست... تو مدرسه که اونطوری... تو خونه هم هووم میاد بالا سرم و خواهرشوهر، خواهرشوهر به ریشم می بنده!

روی تخت کنارش نشستم.

-این حرفو نزن... من پشتتم... هم تو مدرسه هم تو خونه... می بینی که الان توی اتاقم، پیش تو... درصورتی

رمان بازار
romanbazar.ir

که باید بیرون باشم و درمورد کارا صحبت کنیم... وقتی داداش لندهورش میاد، یعنی موضوع کاریه...

پشتشو کرد به من:

-خب برو دیگه... برو... واسه چی نشستی ور دل من؟

خندم گرفت و سرمو گذاشتم روی شونه ش:

-چون مامان کوچولوی حسودم داره میگه بمون پیشم... هیچ جا نرو...

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب برگشت سمتم:

- من که گفتم برو!

-نخیرم این طرز گفتنت یعنی برو تا قلم پاتو بشکونم... ولی از اونجایی که می خوام بابا شم دلم پای سالم می خواد!

دستی روی شکمش کشید و به فکر فرو رفت. کاملا درگیر بود با خودش و اینو میشد از صورتش به راحتی خوند...

چند تقه به در خورد و مسعود درو باز کرد:

-محراب جان؟ منتظر شما هستیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو رو هوا براش تکون دادم که یعنی موضوع چیه؟
اومد جلوتر و گفت:

-یه سری از خط تولیدا متوقف شدن... داریم درموردش صحبت می کنیم و میخوایم تصمیم بگیریم. تا تو نباشی نمیشه!

دستی روی موهای نسیم کشیدم و گفتم:

-بهتری؟ برم؟

سر تکون داد ولی معلوم بود الکیه چون رنگ و روی پریده ش اعلام می کرد که اصلا حال خوبی نداره. ولی چاره ای نداشتم جز اینکه تنهاش بذارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نسیم:

یه ترس عجیب داشتم... از وقتی فهمیدم حامله م و حالم بد شد تا الان که روی تخت دراز کشیدم و به ذوق و خواستن محراب فکر میکنم و نخواستن خودم!

چرا باید انقدر خوشحال می شد واسه بچه ای که اصلا نمیشه بهش گفت بچه و شاید نهایتا اندازه یه هسته انگور باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوف کشیدم و به حرفای دکتر فکر کردم. واقعا این بچه رو میخواستم من؟ چه حس غریب و عجیبی بود!

کاش می خوابیدم و دیگه بیدار نمیشدم!
خیلی فشار روم بود.

فقط یه هفته به کنکور مونده بود. من بعد از اون جریانات، یه هفته مدرسه نرفتم و یجورایی افسردگی گرفتم.

حتی تو اون یه هفته درس هم نخوندم.

پرخاش می کردم، جیغ میزدم و میگفتم بچه رو نمی خوام!

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی با محراب وقت گرفتیم از یه جایی برای سقطش. محراب حتی دیگه باهام حرفم نمیزد. ولی من با عقل کوچیکم معتقد بودم درست میشه!

انقدر اون روز اخم داشت که ازش می ترسیدم. ولی واسه انداختن بچه مصمم بودم.

اسممو صدا زدن و محراب پاشد از در مطب رفت بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه حرف امیدوارکننده زد دیگه، نه خواست که مراقبم باشه.

رفتم تو اتاق دکتر و گفت:

-لباستو دربیار بخواب رو تخت.

آب دهنمو قورت دادم و با اینکه می ترسیدم ولی کاری که گفتو انجام دادم. تمام تنم یخ زده بود و دلم می خواست لااقل نن جونم کنارم باشه. به محراب که دیگه امیدی نداشتم.

چون حتی تهدیدم کرد و گفت عقدت نمی کنم اگه بخوای این کارو بکنی و جون بچه ی منو بگیری!!!

ولی بازم کوتاه نیومدم... من دلم بچه نمی خواست!

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر می خواست واسم آمپول بزنه که یهو در باز شد و عربده ی محراب هردومونو از جا پروند:

-به بچه من دست نزن... نزن...

یهو اومد با خشم دست منو گرفت و لباسامو پرت کرد تو بغلم:

-بپوش... بپوش خجالت بکش خیره سر...

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر هاج و واج نگاه کرد و گفت:

-آقا صداتو نذار تو سرت... اول تصمیم می گرفتی بعد وقت منو می گرفتی...

من داشتم با دست و پایی لرزون لباس می پوشیدم و محراب عصبی قدم میزد و نگاهش به من بود...

-من نمی تونم عین این خانوم سنگدل باشم! خواستم ولی نشد... من بچمو می خوام! بعدش بذاره بره... من و بچشو باهم ول کنه و بره اصلا...

یه لحظه همه وجودم استپ شد و نگاه دلخور و درمونده م به محراب موند... دلم شکست... بدجورم شکست... گفته بود من اولویتشم ولی حرفاش چیز دیگه ای رو ثابت می کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بپوش... بپوش زودتر از این خراب شده بریم بیرون... حالم داره بهم می خوره! بوی خون میاد... همون خونی که هزاران مادر بی رحم تر از تو از بچه هاشون ریختن!

اشک تو چشام حلقه زد و بی حرف دنبالش راه افتادم... دستمو محکم گرفت و دنبالش خودش کشوند... اشکام بی وقفه می ریخت و حال خوبی نداشتم...

چرا باید عین اسکلا برخورد می کردم که حامله باشم الان؟ اونم وقتی دوستای هم سن و سال خودم تازه اول

رمان بازار
romanbazar.ir

جوونیشونه و می خوان عشق و حال کنن! من خودمو دو دستی انداخته بودم تو چاه!

محراب منو نشوند تو ماشین و حرصشو توی بستن در خالی کرد... نشست پشت رل و بی وقفه ماشینو روشن کرد و روند... انقدر فشار روش بود که چندبار عربده کشید و مشت کوبید رو فرمون ولی خالی نشد...

-من از دست تو چیکار کنم؟ از دست آرزوهات چیکار کنم؟ دیوونم کردی!!! می فهمی؟

نگاهمو گرفتم و دوختم به شیشه...

-یه بار با این خواسته های مزخرفت گند زدی به زندگیمونو منو انداختی تو دام ربکا... الانم که داری بچمونو با دستای خودت می کشی؟ تو آدم نیستی؟ تو احساس نداری؟ چطور می تونی؟ اون بچه مال

رمان بازار
romanbazar.ir

ماست.... من و تو... حاصل عشقیه که بهمدیگه داریم.. تو چطور می تونی قاتل همچین معجزه ای باشی؟

هیچی نمی گفتم. هم به محراب حق می دادم هم خودم...

دستی روی شکمم کشیدم و به موجودی که محراب ازش حرف میزد فکر کردم. کاش جراتشو داشتم خودم بکشمش...

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشینو جلوی خونه نگه داشت و من تو یه تصمیم آنی، وقتی می خواستم پیاده شم، خودمو با شکم انداختم زمین و از درد فریاد کشیدم...

محراب با یه حال بد و غریبی دویید سمتم و بلندم کرد...

-چیکار کردی نسیم؟ چیکار کردی؟!

بلندم کرد و بی وقفه شروع کرد گریه کردن... ازینور من گریه و ازونور اون...
همونجا به دست و پام افتاد و گفت:

- جون محراب... جون هرکی دوست داری... تو رو ارواح خاک پدرت با من این کارو نکن... خودتو تو چشمم خار نکن... بچمو نکش...

دلم براش سوخت... بغلم کرد، بغلش کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو دیگه منو نمی خوای...

- می خوام... می خوامت نسیم... تو و بچمو باهم می خوام...

-خودت... خودت گفتی بعدش که بدنیاش اوردی برو...

-گه خوردم... می خوامت اندازه جونم... تو هم اگه منو میخوای، بدنیا بیار این بچه رو... قول میدم نذارم آب تو دلت تکون بخوره...اگرم نمی خوای منو... بازم بدنیاش بیار... همین که ازت یه یادگاری داشته باشم بسمه... بعدش اگه دلت اومد برو... اگه تونستی رو من و بچه ت چشم ببندی برو هرجا که خوشحالت میکنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر صداش غم داشت که حالمو بد کرد...

از اون روز تصمیم گرفتم بی خیال کشتن بچه بشم...

تا همین امروز که ماه و نیمم بود و این بچه روز به روز داشت تو رحمم رشد می کرد و بهش وابسته تر می شدم...

روزا باهاش حرف می زدم، ازش مشورت می گرفتم و تو خیال خودم ازش جواب می گرفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر بهش وابسته شده بودم که حد نداشت... باورش برام سخت بود ولی دوسش داشتم و نذاشته بودم اینو کسی بفهمه؛ حتی محراب...

زنگ نهار و نماز شد و همونطور که محراب ازم خواسته بود رفتم پیشش... درو بست و منو برد پشت میزش تا باهم نهار بخوریم... اولش وقتی نشستم، کنارم خم شد و شکممو از لای دکمه های مانتوی مدرسه خوب نوازش کرد.

-عزیز بابا چطوره؟ دورت بگردم من... چشم بهم بزنی، از شکم مامانی میای بیرون و یه دل سیر بغلت می کنم... قربونت برم من...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبامو برگردوندم و با لحن بچگونه ای گفتم:

- من چی؟

صندلیشو گذاشت کنارم، منو تو آغوشش کشید و سرمو نوازش کرد:

-تو خود زندگی هستی نسیم... خوشحالم که دارمت... خوشحالم که بچه م از وجود توئه... امیدوارم بتونم خوشبختتون کنم...

چند تقه به در کوبیده شد، محراب فاصله گرفت و اجازه ورود داد. تو ظرف غذای بزرگش دوتا قاشق بود و اگه طرف دقت می کرد می فهمید داریم باهم غذا می خوریم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند که دیگه مهم نبود چون یجورایی همه فهمیده بودن من زن محرابم...

محرابم زنگ تفریحا به بهانه های مختلف منو تو اتاقش نگه می داشت که به قول خودش مراقب زن و بچه ش باشه!

می ترسید از اینکه بچه ها بخوان وحشی بازی دربیارن و بلایی سر بچه ش بیاد.

این روزا کلا کلاسی برگزار نمیشد و همه ی طبقه رو کرده بودن اردوی مطالعاتی...

فقط مرتب جمعمون می کردن تو سالن اجتماعات و امتحان می گرفتن...

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته آخرم که مخصوص دوره بود فقط و همه افتاده بودن به جون خلاصه نویسیا...

میز و صندلی منم درست نزدیک اتاق محراب بود و ازم چشم برنمی داشت....

یکی اومد که حالش خیلی بد بود و استرس داشت. محراب زنگ زد براش آب قند بیارن و بعدم نشوندش روی صندلی و شروع کرد باهاش حرف زدن...

بعد یه نیم نگاه به من انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو غذاتو بخور، نباید گشنه بمونی...

نمیدونم دختره منظورشو گرفت یا نه، ولی در هرصورت من شروع کردم به خوردن و یهو تا کبابو توی دهنم گذاشتم، عق زدم و بدو بدو رفتم سمت دسشویی...

قبلش بوشم روی مغزم بود ولی فکرشم نمی کردم بخوام اینجوری بالا بیارم...

محراب پشت سرم بود و هرچی اشاره می کردم بره نمی رفت!

کمکم کرد و صورتمو شست و اونجا رو آب گرفت:

-تو برو بشین!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا انداختم:

-بوی کباب ازارم میده.

فوری کارشو تموم کرد، کبابو رفت بیرون از اتاق انداخت دور و برگشت و پنجره ها رو باز کرد. یه اسپری خوشبو کننده هم زد رو هوا.

-بهتره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تایید کردم و دستمو گرفتم به دلم و نشستم رو صندلی...

-جوجه میخوری بگم بیارن؟

سرمو بالا انداختم:

-هوس پیتزا کردم...

چشماش گرد شد:

-برات بد نباشه؟

دختره هاج و واج داشت نگاه می کرد...
شونه ای بالا انداختم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر نکنم... در هرصورت می خوام...

یهو دختره نه گذاشت نه برداشت گفت:

-دختر مگه تو حامله ای؟

من و محراب بی حرف نگاش کردیم و جواب ندادیم که انگار خودش پی به جوابش برد و لباشو گرفت به دندونش...

دختر بی حاشیه ای بود و احتمالا زیادم خبر نداشت از چیزی...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی حالا بهتر از هرکسی از همه چی خبر داشت.

محراب گفت:

-نبینم اتفاقای امروزو واسه کسی بگی جهانی!

-نه خیالتون راحت...

-آفرین...

محراب زنگ زد و سفارش پیتزا داد که گفتم:

-یکی هم واسه خودت بگیر من اونو همشو می خوام.

محراب دهنش باز موند و جهانی خندش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب یه پیتزا و یه ساندویـچ مرغ سفارش داد چون احتمال میداد بوی گوشت حالمو بد کنه.

سفارشا رو آوردن و من علاوه بر اون پیتزا، نصف ساندویـچ محرابم خوردم تا بیاد شاگرداشو راه بندازه...

محراب تازه سرش خلوت شده بود و اومد که غذا بخوره، دید نصف ساندویچش نیست. چشماش گرد شد:

-تو خوردی؟

ابرو بالا انداختم و دستی رو شکمم کشیدم:

-خیر... بچه ت خورده!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید... از ته دل و بلند...

-نوش جون بچه م و مامان لعبتش!

بعدم یه ماچ گنده گذاشت رو لپم.

امروز روز کنکورم بود...

انقدر استرس داشتم که حس می کردم رو بچه هم تاثیر گذاشته...

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب از صبح خیلی زود بیدار شده بود و صبحانه مفصلی ترتیب داده بود...

دیروز صبح هم مسعود کارای شکایت از ربکا رو انجام داده بود. اگرم تا الان صبر کردن چون حدس میزدن اتفاقای خوبی نمیفته... واسه همینم تصمیم گرفتن من کنکورمو بدم که اگه لازم شد یه مدت گم و گور شیم!

صبحانه رو خوردم و مسعود رسوندمون به حوزه... تمام مدت محراب کنارم بود و با یه دستش منو بغل کرده بود و با یه دستش بچه رو نوازش می کرد.

مدام توی گوشم حرفای خوب میزد تا استرسم کم شه...

منو رسوندن و رفتم سر آزمون...

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر سرگرم شدیم که اصلا یادم رفت بپرسم چطور باید پیداشون کنم وقتی ازمونم تموم شد... ولی دیگه جونمم نمی کشید برگردم و پیداشون کنم و بپرسم...

وقتی ازمونم تموم شد از یکی موبایل میگرفتم و زنگ میزدم نهایتا...

چند ساعت بی وقفه در حال تست زدن بودم... سوالا سطحشون خیلی بالا بود... ولی می تونستم از پسشون بربیام... هرکدوم که ذره ای شک داشتمم خالی میذاشتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

درسارو من خورده بودم از بس تست زده بودم و تحلیل کرده بودم و خونده بودم...

وقت تموم شد... نگاه کردم دیدم نصف بیشتر سالن خالیه... منم دیگه پاسخ نامه رو دادم و رفتم سمت بیرون...

همینجور جلوی در حوزه وایساده بودم که با دیدن سهند، چشام گرد شد.

خواستم برم که صدام زد:

-نسیم؟ صبر کن... کار واجب دارم...

خودشو بهم رسوند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-محراب جایی گیره، من اومدم دنبالت.

پشمام... داره گه می خوره ها... یه درصد فکر کن محراب گوشتو بسپره دست گربه!

-لطفا برو... اگه محراب بفهمه اومدی شر میشه...

-نمیاد... بیا شمارشو که حفظی... به من پیام داده...

رفتم جلو و دیدم شماره خود محرابه که نوشته:

-اگه نسیم قبول نکرد، بهش بگو برو میام دنبال جفتتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشمام ریخته بود... اینا که نمی دونستن من حاملم... یعنی باید می رفتم؟

بی توجه بهش همونجا وایسادم و هی سر چرخوندم بلکه محراب بیاد.

-تو دو ساعت دیگه هم اینجا وایسی بی فایده‌ست! محراب نمیاد!

یک ساعت تمام اونجا وایسادم و سهندم از کنارم جمب نخورد ولی محراب نیومد.

داشتم گرما زده می شدم زیر آفتاب... یه قوطی آب بهم داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خسته نشدی انقدر نشستی؟ به من اعتماد کن بابا... لولو که نیستم!

بلند شدم و مانتومو تکوندم.

-کجا باید بریم؟

-بریم می گم بهت.

استرس داشت خفه م می کرد! با این حال رفتم و رو صندلی عقب نشستم چون یه نره خر جلو نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اولش خواستم در برم ولی پول نداشتم! شت!

نشستم و سهند ماشینو حرکت داد.

-زن محرابی؟

با ترس بهش خیره شدم. چی باید می گفتم؟

-خودتون چی فکر می کنید؟

شونه ای بالا انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-واسم مهم نیست!

-خب نپرس پس...

خندید:

-زبونت که خیلی درازه!

ترجیح دادم چیزی نگم.

-کجا میریم؟

-پیش محراب خان...

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه هیچی نگفتم... چند دقیقه بعد جلوی یه عمارت نگه داشت و پیاده شد. یارو همونجا دم در موند و من و سهند رفتیم داخل.

حیاط بزرگشو رد کردیم و رفتیم تو عمارت!

همه جا سوت و کور بود و ترس به دلم میانداخت. ناخداگاه داد زدم:

-محراب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند خندید و دست برد سمت دکمه های پیرهنش...

با ترس چشام گرد شد و گفتم:

-چیکار داری میکنی؟

-معلوم نیست؟

سریع قدم تند کردم به سمت در ورودی که یهو بسته شد و موندم پشت در.

برگشتم و با صدای لرزون گفتم:

-محراب کجاست؟ دستت به من بخوره، دودمانتو به باد میدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پیرهنشو از تنش کشید بیرون و خندید... دیلاق بدقواره!

دست برد سمت کمربندش و من فوری رفتم سمت اولین اتاقی که دیدم و درو بستم و نشستم پشتش.

-کجا رفتی موش کوچولو؟ مگه خواهر محراب نیستی؟ بیا کارت دارم... چیزای خوبی دارم که نشونت بدم!

تمام تنم می لرزید و روی ویپره بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-کثافت... آشغال... تو که می دونی من زن محرابم... گمشو... برو خجالت بکش...

-ببین من کلا از زنای شوهردار خوشم میاد... دست خودم نیست... جذبم میکنن! از اولم جذبت شدم با اینکه اون موقع خیال می کردم مجردی ولی نبودی!

خندید... چندشناک... عوضی... حالمو داشت بهم میزد...

-من آماده م عزیزم! تو خودتو اماده کردی؟

-برو سهند... بیشتر از این گناهتو سنگین نکن... اگه بذاری برم به محراب نمیگم چیکار کردی...

بی وقفه و بلند خندید...

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقا محرابتون دزد از آب درومد... یه سری مدارک از خونه خواهرم دزدیده و رفته ازش شکایت کرده... فکر کرده خیلی زرنگه؟ نخیر... این لطفشو بی جواب نمیذاریم!!

لال شده بودم... هنوز پرونده به جریان نیفتاده بود درست و اینا با خبر شده بودن... یعنی آدم داشتن؟ پشماممم...

-تا ابد نمی تونی اونجا بمونی؛ می دونی چرا عزیزم؟

یهو ساکت شد و من خوب داشتم گوش می دادم ببینم چی میگه که یه در همرنگ دیوار از روبه روم باز شد و برهنه و لخت مادرزاد جلوم ظاهر شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست خودم نبود که دستامو گذاشتم رو گوشام و تا تونستم جیغ زدم...

یهو کتفم کشیده شد و افتادم تو بغلش... جیغ میزدم و تقلا می کردم و می خواستم خودمو نجات بدم ولی بیشرف کیونی منو انداخت زمین و با اون هیکل گنده ش افتاد روم...

جوری تحریک شده بود که من فقط چشامو بسته بودم نبینمش...

گریه می کردم التماس می کردم می گفتم من شوهر دارم ولی بدتر تحریک می شد و میفتاد به جونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

به زور آلتشو فرو کرد که جیغ فرابنفشی کشیدم و گفتم:

-کثاااافت... من حاملم...

اخم وحشتناکی کرد و گفت:

-زر نزن...

-به قران...به خدا... حاملم... جون خواهرت ولم کن...

یه تلنبه زد که یهو زیر دلم تیر کشید و اونم با وحشت کشید بیرون و با تعجب زل زد بین پام:

-خون...

رمان بازار
romanbazar.ir

با وحشت بلند شدم:

-یا ابوالفضل... یا حضرت عباس... بچه م... بچه م مرد...

خونریزی شدید بود و من فقط گریه می کردم...

چشام سیاهی می رفت و درد می کشیدم... یه درد شدید که قابل تحمل نبود برام...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی برای نجات بچه م، بچه ای که محراب ذوقشو داشت، پاشدم به زور لباس پوشیدم و با رنگ پریده ای گفتم:

-تو رو خدا... منو... منو ببر بیمارستان...

یهو جیغ کشیدم از درد و چشام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم!

چشم که باز کردم همون یارو لندهوره بالاسرم بود و من روی تخت بودم... احتمالا تخت همون عمارت...

-بچه م... بچه م چی شد؟

با بی رحمی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سقط شد!

بلند شدم، خیره به صورت بی رحمش نگاه کردم و با اینکه جونی نداشتم داد زدم:

-سقط شد؟ به همین راحتی؟ به اون حرومزاده بگو بیاد بچه منو برگردونه!

یهو در باز شد و خود حرومزاده ش گفت:

-متاسفانه تنها راه دوباره اومدنش اینه که یکی بکارم! ولی الان چون تازه سقط کردی شرایطشو نداری!

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر حرومی بود این کصکش... دلم می خواست پاشم و با دندونام پاره ش کنم... اشک تو چشام جمع شد و به سقف زل زدم که گفت:

-می ذاریم بری ولی به محراب بگو پاشو از کفش ما بکشه بیرون وگرنه دفعه ی بعد چیزای بیشتری ازش می گیریم و رحم نمی کنیم بهش!

منو رسوندن خونه و من بی جون وارد شدم. هیچکس نبود. یعنی کجا بود محراب؟

حالم داشت از خودم بهم می خورد... رفتم وان حموم رو پر کردم و خوابیدم توش...

رمان بازار
romanbazar.ir

به بچه ای فکر می کردم که این مدت به شدت بهش وابسته شده بودم و الان نبود... به اون سهند نامردی که می خواست بهم تجاوز کنه و بچه م سپر بلام شد...

از خودم بدم میومد... تمام تنم بوی اون آشغال هرزه رو گرفته بود... لیفو برداشتم و مالیدم به خودم... سفت و محکم... طوری که به نفس نفس افتاده بودم...

صدای چند ضربه به در اومد... نه دوست داشتم کسیو ببینم نه چیزی... یعنی اون لحظه تو حال خودم نبودم و بلند بلند گریه می کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو در باز شد و صدای زنونه ای اومد:

-نسیم؟

من این زنو میشناختم ولی نمیدونم کی دیده بودمش... با تعجب و چشمای اشکی داشتم نگاش می کردم که گفت:

-من هیمام... دخترخاله محراب...

چشام گرد شد. این که هیمای مسعود بود... محرابو از کجا میشناخت؟ گفت دخترخالشم... یعنی... یعنی نمی دونستن این نسبتو خودشون؟

-سلام...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند غمگینی زد:

-سلام. حالت خوبه؟

سرمو با بغض تکون دادم و گفتم:

-نه... نمیدونی محراب کجاست؟

-محراب به من پیام داد گفت کاری براش پیش اومده، بیام تو حوزه دنبالت... گفت اگه باور نکرد بگو برو، میام دنبال جفتتون... بهم گفت حامله ای... مبارکه عزیزم...

با لبخند نگام می کرد که گفتم:

-دیگه نیستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند رو لبش ماسید.

-بلایی سرت آوردن؟

:

سر تکون دادم و با بخار روی شیشه حموم، عکس یه بچه کشیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهنشو قورت داد.

-محراب... اگه بفهمه... دیوونه میشه...

بازم سر تکون دادم و اشکام ریختن...

-منو نذاشتن برسم به حوزه نسیم... فکر کنم محرابو دزدیدن... چون حتی جواب تلفنشم نمیده دیگه... اینا یه باند خطرناکن... نمیدونم محراب از کجا پیداشون کرده ولی خیلی نفوذ دارن اینطور که من تو این چند ساعت فهمیدم... محراب یه چیزایی بهم گفت درموردشون و ازم خواست به وکیلش کمک کنم... هرچند هنوز نتونستم وکیلشو ملاقات کنم... من آدرس اینجا رو نداشتم که خودمو برسونم... این چند ساعت مردم و زنده شدم از نگرانی... یهو یکیشون بهم زنگ زد ادرس اینجا رو داد و گفت خودمو برسونم به خونه محراب... پس بلا سرت اورده بودن که خواستن یکی باشه مراقبت باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهم تجاوز کرد...

چشماش گرد شد و من با تمام وجودم زدم زیر گریه... بدنمو لیف میکشیدم و میخواستم رد اون حرومزاده رو از بدنم پاک کنم...

انگار هیما هم دیگه صبر کردنو جایز ندید که اومد کمکم و به هر زوری بود اون لیفو از دستم کشید تا به پوستم آسیب نزنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

کمکم کرد دوش گرفتم و بعدم بردتم بیرون... تو خودم مچاله شده بودم من....

اصلا حالم خوش نبود و درد داشتم... چندتا مسکن بهم داد و میخواست منو ببره درمونگاه که یهو در باز شد و مسعود آشفته و نزار اومد تو...

با دیدن هیما هم اون شوکه شد هم هیما...

مسعود رو به من گفت:

-تو گفتی بیاد؟

هیما رو کرد به من:

-مگه اینو میشناسی؟

رو به مسعود گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دخترخاله ی محرابه...

رو به هیما هم گفتم:

-دوست صمیمی و وکیل محرابه...

هردو با تعجب بهم زل زده بودن که دلم تیر کشید و دولا شدم... هیما فوری گفت:

-باید بریم بیمارستان... سقط کرده، شاید کامل از رحمش خارج نشده باشه...

مسعود با هول و ترس راهو باز کرد و درجا رفت و نشست پشت رل...

رمان بازار
romanbazar.ir

توی راه، هیما همه چیو براش گفت و مسعود هی شونه هاش خمیده تر شد...

رفتیم بیمارستان و من مجبور شدم کورتاژ کنم... اخه مگه چندسالم بود که مجبور بودم این همه بدبختی بکشم؟

مسعود می رفت و میومد و با غصه خیره میشد به هیما...

هیما هم وقتی اون حواسش نبود نگاش می کرد ولی وقتی میومد جوری خودشو می گرفت که انگار اصلا وجودش براش مهم نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

من همه اینا رو با اون حال بدم فهمیدم...

مسعود گفت:

-باید یه چندوقت دور شیم ازین حرومزاده ها...

-چه گندی زدین که پاتون گیره؟ هوم؟

اینو هیما گفت و مسعود بهش خیره موند و سکوت کرد.

یهو در باز شد و محراب با عجله اومد داخل. تمام سر و صورتش زخمی بود...

چشماش پر از خون بود و نگرانی از سرتاپاش می بارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا به من رسید، من زدم زیر گریه و گفتم:

-من می خواستمش محراب... می خواستمش... بهش علاقه مند شده بودم... باهاش یواشکی حرف میزدم...

محراب گیج و منگ یه نگاه به هیما کرد و گفت:

-کیو میگه؟ سهند؟

هیما لب به دندون گرفت و خودم جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه مو می گم...

محراب دوباره خیره م موند و با بیچارگی گفت:

-خب؟ مگه چیه؟ طبیعیه که بخوایش عزیزدلم... حالت خوبه؟

گریه م شدیدتر شد...

-بچه م مرد محراب... بچه مو کشتن...

محراب عین دیوونه ها یهو داد زد:

-چی میگی؟ اخرش کار خودتو کردی؟ بچمو انداختی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت من حمله کرده بود که مسعود و هیما به زور گرفتنش و هیما گفت:

-نه محراب... نه... تقصیر این بنده خدا نیست...

من ترسیده داشتم به حرکات جنون آمیز محراب نگاه می کردم که گفت:

-کی؟ کی بچمو کشته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت گریه می کرد... اصلا تو حال خودش نبود... یهو نشست و زر تو سر و بار خودشو گفت:

-غلط کردم ای خدا... از اولم راهم غلط بود... با بچه م امتحانم کردی... دمت گرم... دمت گرم...

زار زار گریه کرد و هممونو به گریه انداخت.

یهو زل زد به من و با مصیبت گفت:

-چه اتفاقی افتاد برات؟

هیما شونه هاشو مالید و گفت:

-آروم باش لطفا محراب... نباید حرکت نسنجیده بکنی وگرنه ممکنه همه رو از دست بدی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شد؟

هیما گفت:

-سهند... می خواسته بهش تجاوز کنه که... این اتفاق میفته!

محراب یهو رنگ از روش پرید. سفید شد عین گچ دیوار... مسعود پشتشو گرفت که پخش زمین نشه... انگار این خبر، یه ضربه مهلک بود براش...

یهو عین ببر زخمی بلند شد و زیر لب گفت:

-می کشمش...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی مسعود و هیما به زور نگهش داشتن و آرومش کردن... راستم می گفتن... اینا آدمای خطرناکی بودن و باید با سیاست تر عمل می کردیم...

بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم رفتیم خونه...

هیما هم باهامون اومد...

محراب اصلا حالت عادی نداشت و به شدت بهم ریخته بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

شام از بیرون گرفتیم خوردیم... نگاه مسعود گاه و بیگاه روی هیما بود ولی هیما کوچکترین واکنشی نشون نمی داد...

بعد از شام هیما بلند شد بره که محراب گفت:

-بگو بچه‌تو با آژانس بفرستن همینجا بمون.

من و مسعود عین برق گرفته ها بهم خیر شدیم که مسعود گفت:

-بچه؟!؟

محرابم از همه جا بیخبر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این همون دخترخالمه که گفتم یه نامرد عوضی اومد تو زندگیش و تا تونست اذیتش کرد و بعدم با یه بچه تو شکم ولش کرد...

هیما خواست بره که مسعود پاشد دستشو گرفت و کشیدش:

-ولت کرد؟ کی؟

هیما دستشو کشید بیرون و گفت:

-چی کار میکنی؟ خجالت بکش...

رمان بازار
romanbazar.ir

محرابم که سردرنمیاورد از اتفاقای بینشون، بلند شد و گفت:

-چته مسعود؟ چرا اسکل شدی؟

مسعود نگاه درمونده شو به محراب داد و گفت:

-دخترخاله ت همونیه که چندساله می خوامش...

یهو محراب قاطی کرد، یه مشت کوبوند تو دهنش و چسبوندش سینه دیوار:

-پس اون نامردی که با یه بچه ولش کرد تویی؟ مار تو آستینم داشتم...

هیما دیگه موندنو جایز ندید و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسعود گفت:

-به خداوندی خدا دارم از تو میشنوم بچه داشته... من ولش نکردم... از دستم فرار کرد...

مسعود حیرون داشت نگاه می کرد. به جای خالی هیما نگاه کرد و گفت:

-ببین چیکار کردی که الانم فرار کرد! خاک تو سر مریضت!

مسعود تکیه به دیوار سر خورد و رو زمین نشست. سرشو توی دستش گرفت و شروع کرد گریه کردن...

محراب چند قدم تو خونه برداشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید جمع کنیم بریم ویلا... اینجا موندن امن نیست...

مسعود گفت:

-من مخم تعطیله داداش... میرم دنبالش...

پاشد رفت که محراب با حرص نگاهش کرد و اومد سمت من:

-بخور غذاتو عزیزم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-میل ندارم...

-باید تقویت کنی خودتو خانومم...

-فکر کردی من کشتمش؟

محراب غمگین نشست کنارمو بغلم کرد.

-اون لحظه دیوونه شدم...

-کجا بودی؟

-گفتن یه کار فوری پیش اومده واسه خط تولیدا... خودمو رسوندم و اونجا گوشیمو ازم گرفتن و چند ساعت زندانیم کردن... کلی کتکم زدن که شکایتو پس بگیرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

- می خوای چیکار کنی؟

- پس میگیرم شکایتو! ولی تاوان زن و بچمم ازون حرومی میگیرم!

با حرص داشت به یه نقطه نامعلوم نگاه می کرد و دندوناشو می سابید...

رمان بازار
romanbazar.ir

-ربکا چی؟

-اونم گفت شکایتو پس بگیر تا قراردادو کنسل کنم.

خوشحال شدم... بالاخره از شرش خلاص شدیم....

-بعدش چی میشه؟

-بعدش منتظر می مونیم جواب کنکورت بیاد. عقد میکنیم و هرجا دانشگاه قبول شدی، نزدیکش خونه میگیریم.

با بغض گفتم:

-بچمون چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش پر از عشق شد:

-می خوای؟

-هم آره هم نه... جیگرم واسه بچم کبابه...

اونم اشک تو چشماش جمع شد و گفت:

-تو هنوز خیلی جوونی عزیزدلم... فرصت واسه بچه دار شدن زیاده... برو دانشگاه درستو بخون، بعدش بچه دار هم میشیم...

-بازم می خوای تو مدرسه کار کنی؟

-نکنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه... خوشم نمیاد دخترا رو شوهرم کراش بزنن...

خندید و سرمو بوسید:

-این کارمه عزیزم... میرم مدرسه پسرونه... می خوام چندتا درسم برم معلم شم... هرچی باشه خرج عشقم زیاده...

بی جون خندیدم و اونم خندید... هرچند غصه هامون زیاد بود ولی روزای خوب زیادی در پیش داشتیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه ایفونی که اون اوایل برام خریده بودو آورد و دستم داد و گفت:

-قول میدم واسه تک تک خواسته هات تلاش کنم و بجنگم.. قول میدم فقط نون حلال دربیارم و سر سفره بذارم... دیگه دلم نمی خواد خدا منو با مادر و زن و بچه امتحانم کنه... دلم نمی خواد تاوان ازم پس بگیره... من خوشبختت می کنم نسیم... قول میدم... پام می مونی؟

از گردنش آویزون شدم و سرمو چسبوندم به سینه ش:

-معلومه که می مونم! به شرطیکه همیشه دوسم داشته باشی...

-دوستت دارم... بیشتر از هروقت دیگه ای... انقدر زیاد که حاضرم عین تراکتور کار کنم و دیگه به یه شبه پولدار شدن فکر نکنم... به عشق تو به همه چی می رسم... واسه اینکه تو اذیت نشی...

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه آیفونو برداشتم و بازش کردم با ذوق که گفت:

-بالاخره به عشقت رسیدی....

بوسیدمش و گفتم:

-عشق اول و اخرم توی...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان